



با باد می خوانم

niceroman.ir

نویسنده: بهینه پیغمبری

با باد می خوانم

نویسنده : بهیه پیغمبری

صدای زمخت و همیشه خشمگین زن دایی را به وضوح شنیدم که صبح علی الطلوع برخاسته بود و بر فراز پله های ایوان ایستاده و با نفرت صدایم می کرد.

«آهای نوبر، نوبر ذلیل مرده بلند شو دیگر! چند بار باید بگویم وقتی سر وامانده ام را از متکا بلند می کنم، باید یک استکان چایی بخورم تا سر درد نگیرم! آخر اینجا که خانه بابت نیست!»

و بعد مثل اینکه جای زخم کهنه ای را بیازارند شروع به فحاشی کرد و ایل و تبار پدرم را به باد ناسزا گرفت و چرک و تعفن درونش را خالی کرد.

نمی ترسم و برعکس همیشه جوابش را نمی دهم. نمی دانم، شاید هم عاصی شده بودم! خسته و کلافه از شنیدن سخنان ناروا و ناپسند همیشگی. میان رختخوابم نشستم و زانوهایم را بغل کردم. آه خدای من چقدر سرد است! چقدر در خود پیچیدن و شبی تا به سحر از سرما نخواییدن را تجربه کرده و هنوز به آن عادت نکرده بودم. چقدر دلم یک اتاق گرم و یک بخاری یا دست کم منقلی روشن و یک دست رختخواب گرم و نرم می خواست. حالا برف همچنان می بارد و من توی این زیر زمین سرد و نمور چون بید می لرزم و همه استخوان هایم درد می کند.

برف. برف... آه تو با من چه کردی! همان مژده آسمانی که برای همه بچه ها پیام آور شادی است، با دستهای سفیدش روزهای خوش کودکیم را به سیاهی کشاند. انگار همین دیروز بود.

ده یازده سال پیش، وقتی طفلی پنج شش ساله بودم، در یکی از همین روزهای برفی که آسمان به شدت می بارید و همه جا را تا بی نهایت سفیدپوش کرده بود. توی کوچه با برادر کوچکم و چند نفر از بچه های محل

بازی می کردیم که صدای مهیب در هم فرو ریختن خانه ای همه مان را بر جا میخکوب کرد. وحشت غیر قابل وصفی به قلب های کوچکمان چنگ انداخت.

سراسیمه به ته کوچه هجوم آوردیم. از لابه لای آدمهایی که جمع شده بودند با تقلا راه گشودم تا ببینم چه اتفاقی افتاده است. انگار کسی به من نهیب میزد که غرولندهای صبح خاله در مورد سنگین شدن بام خانه بی مورد نبوده و همانطور که گفته بود، دیر یا زود سقف فرسوده خانه بر سر ساکنانش خراب می شد. از بخت بد من خانه ای که ویران شده بود، خانه ما بود که در تنها اتاق کوچک و محقرش مادرم با نوزادی که تازه به دنیا آورده بود و خاله پیر و مهربانم همگی مدفون شده بودند!

پدرم بیرون از خانه، شاید هم به قول همسایه ها در قهوه خانه مشغول نوشیدن چای و یاوه گویی بود که این اتفاق افتاد. وقتی مردم به کمک هم و به سختی برف و آوار را کنار زدند و در جستجوی اهل خانه بودند، صورت زیبای مادرم را دیدم که در خوابی خوش نوزادش را در آغوش گرفته و همانطور که به او شیر میداد، به دیار باقی شتافته بود. کمر خاله پیرم نیز در اثر سقوط آوار شکسته بود که پس از دو هفته تحمل رنج و عذاب او نیز جان سپرد.

هنوز وحشت و غصه آن روز به یادم مانده و از لوح دلم پاک نمی شود. چقدر زتر زدم و مادرم را خواستم، خدا میداند. همسایه های مهربان مرا در آغوش می کشیدند و سعی داشتند هرطور شده از آنجا دورم کنند، اما از جایم تکان نمی خوردم و با سماجت منتظر پدرم بودم. پدری که تا فرا رسیدن شب خبری از او نشد! آن قدر گوشه حیات ایستادم و به خود لرزیدم تا هوا تاریک شد و پدرم آمد. همسایه ها فانوس به دست توی کوچه و اطراف خانه مان می گشتند و کارهای لازم را انجام می دادند.

مادر و خواهر تازه به دنیا آمده ام را میان پتوی کهنه و رنگ و رو رفته ای پیچیده و به ایوان خانه بغلی انتقال داده بودند. من هنوز زار می زدم و مادرم را می خواستم و از برادر کوچکم که تازه سه سالش شده بود خبری نداشتم، اما یکی مدام توی گوشم می خواند که برادرت را ببین، ببین چقدر عاقل تر از توست! رفته اتاق فریده خانم، شامش را خورده و لابد تا به حال خوابیده، اما من اعتنایی نمی کردم و همچنان منتظر بودم. منتظر پدرم

که بیاید و با قدرتی که دارد همه چیز را به خیر و خوشی عوض کند. همه چیز را همانطور که پیش از ترک خانه و رفتنش دیده بودم.

نمی دانم چرا در دنیای کوچک و دخترانه ام، پدرم بزرگترین و قدرتمندترین مردی بود که می شناختم، مردی که با خود موجی از امید می آورد و در قلب های کوچکمان گلهای هفت رنگ اطمینان می کاشت. فکر می کردم پدرم از عهده هر کاری بر می آید. این را از بحث و جدل هایش با مادرم فهمیده بودم. یعنی این طور وانمود می کرد.

وقتی مادرم با تضرع از او می خواستقدری به خود آمده و بیشتر فکر خانه و معاش ما باشد، به فکر صاحبخانه و اجاره های غقب افتاده باشد، به فکر بچه ای که به زودی به دنیا می آمد و طفلانی که هنوز تن پوش مناسبی نداشتند باشد، با بی قیدی خنده ای سر می داد و بادست روی شانه مادرم می کوبید و می گفت: تا مرا داری غم مخور که به آنی زندگیت را گلستان می کنم! کمی صبر داشته باش! حالا می بینی، دیر یا زود دارد، اما سوخت و سوز ندارد!

آن موقع معنی چشم غره های مادرم را نمی فهمیدم، نمی دانستم وقتی یک زن نسبت به شوهرش بی اعتماد می شود، چه احساس بدی به او دست می دهد و چقدر حالش از خیالپردازیهای او به هم می خورد. اما من از حرف های پدرم آن قدر جان می گرفتم و خوشحال می شدم که احساس می کردم به زودی همه چیز دنیا، به همت او از آن ما خواهد شد. با آنکه توصیه های خاله نجمه که صبح، پیش از خروج پدرم از خانه، سد راهش شده و از او خواسته بود تا قدری از برف های روی پشت بام را پارو کرده و بام خانه را سبک تر کند توی گوشم صدا می کرد، اما نمی توانستم او را مقصر بدانم و همچنان با امیدواری منتظرش بودم. منتظر اینکه بیاید و همه چیز را همانطور که همیشه خودش وعده داده بود، گلستان کرده و ختم به خیر کند. از در و همسایه هایی که او را لعن و نفرین کرده و مقصرش می پنداشتند، بدم می آمد. او با وقوف به انباشتگی برفی که بر گرده تک اتاقمان سنگینی کرده و بارشی که همچنان ادامه داشت، از خانه بیرون رفته و بی آنکه کار و کسب خاصی داشته باشد، زن و بچه هایش را با سقفی نامطمئن ول کرده بود.

وقتی پدر آمد نه معجزه ای رخ داد و نه سنگی از جا تکان خورد. فقط دو زانو کف حیاط نشست و دو دستی توی سرش کوبید و مثل من زار زد. گریه من با نوحه های ندامت بار او زمین تا آسمان فرق می کرد. این را وقتی که بزرگ تر شدم فهمیدم. اینکه پدرم بیشتر پشیمان بود تا اندوهگین! پشیمان از اینکه کاری از دستش بر می آمد و از انجامش سرباز زده و کوتاهی کرده بود.

اهل محل می گفتند اگر به جای لمیدن در قهوه خانه و یاوه گویی، برای در آوردن صنار سه شاهی برف خانه های مردم را پارو کرده و خودش را با داشتن اهل و عیال به بیعاری و تنبلی نمی زد، گناهش کمتر بود تا اینکه اینطور زن زانو را ول کرده و بی اعتنا به همه چیز، حتی از پارو کردن برف بام خودش سر باز زده بود. آن لحظه اعتنایی به حرف های دیگران نکرده و همچنان پدرم را دوست داشتم. شاید شما بهتر بدانید که هر پدری، چه مجرم و چه مبرا، چه غنی یا فقیر، چه عالی رتبه یا بی مقدار، برای اولادش عزیز و گرامی است. به خصوص برای دخترها که عاشقان بی قید و شرط پدرانشان هستند. من هم عاشق پدرم بودم! یعنی به او اطمینان داشتم. فکر می کردم که قوی و با عرضه است و هر وقت بخواهد می تواند به قول خودش زندگیمان را گلستان کند. آن موقع هنوز معنی لاف زدن های مفت یک مرد را نمی دانستم. اینکه بعضی از آنان موقع حرف زدن چون طبل پر آوازه و از میان تهی اند! پدرم آمده بود، او می توانست مادرم را زنده کند، خانه را تعمیر کرده و سقفی از نو بسازد. درست مثل همه حرف ها و وعده های دروغینی که هر شب تحویل مادرم می داد و چون لالایی مرا که پای سفره چرت می زدم به خوابی خوش فرو می برد.

آخرین احساسی که از لمس پدرم در ذهنم باقی مانده، فشردن دستهای کوچکم در دستان گرمش بود. با یک دست مرا به دنبال خود می کشاند و با دست دیگرش برادرم را در آغوش گرفته و با عجله به سوی خانه داییمان می برد.

دایی سر تا پا سیاه پوشیده بود و او را تحویل نگرفت. فقط نگاهی به حال زار من و برادرم انداخت و گفت: فقط یک هفته! شنیدی... یک هفته، نه بیشتر. آن هم محض شادی روح خواهر جوانم رگم، و گرنه باید توله هایت را توی کوچه پیدا کنی! پدر با درماندگی سرش را پایین انداخت و گفت: قول می دهم، مطمئن باشید شاغلام. هنوز هفته سر نیامده برمی گردم. هوا سرد است و راه طولانی. می ترسم اگر اینها را با خودم ببرم از سرما تلف شوند.

پدر از دایی خواسته بود تا جگر گوشگانش را امانت نگه داشته‌ها او به ولایتش رفته و از اقوامش کمک گرفته و با دستان پر بازگردد تا شاید دوباره آلونکی بر پا کند و همگی دور هم جمع شویم. دایی که او را به سبب تلف شدن هر دو خواهرش مقصر می دانست قول داد تا یک هفته صبر کرده و پذیرای خواهرزاده هایش باشد؛ ولی دریغ که این یک هفته سال‌ها طول کشید و هرگز خبری از پدرم نشد! این چنین بود که اقبال شوم من و برادرم رقم خورد. بد عهدی پدرم سبب شد تا در نظر همه، به خصوص زن دایی به صورت دو بچه دیو مزاحم و سربار جلوه کنیم که عینهو سریش به دامن آسایش خانواده چسبیده و بر گرده ی زندگیشان سنگینی می کردیم!

هر وقت یکی از همسایه‌ها با قوم و خویشهای نزدیک زن دایی به خانه‌شان می آمد، وضعمان بدتر هم می شد. وقتی با دست به پشت دست دیگرشان می کوفتند و برای زن دایی نسا دل می سوزاندند که چگونه با این همه مشکلات و داشتن بچه‌های قد و نیم قد مجبور است ما را نیز تحمل کرده و به خاطر یتیم بودنمان دم بر نیاورد، کلافه و نامهربان تر می شد. ترکه آلبالویش که برای ترساندن کودکان خودش بود، از پی آزار و مجروح ساختن من و برادرم لحظه‌ای به زمین نمی افتاد. آن قدر در گوش دایی و زن دایی نسا خواندند و گفتند که مرتیکه الدنگ بچه‌ها را سر شما انداخته تا راحت پی تنبلی و بی عاری و خوش گذرانی خودش باشد که هنوز یک ماه از غیبتش نگذشته بود، زن دایی از لجش کلفت خانه را که هر روز از صبح تا غروب برای کهنه شویی و انجام کارهای سنگین خانه می آمد، جواب کرده و مرا به جای او به کار گمارد. تازه خانم به دلیل اینکه به نام کلفتش عادت کرده بود و در بحبوحه کار و مشغله روز یادش می رفت نام مرا بخواند ترجیح داد مرا نوبر صدا کرده و نام اصلی ام را به کل فراموش کند. من هم که هنوز بچه بودم و تلفظ نامم از اول برایم مشکل و نامأنوس بود و عادن کرده بودم پدرم مرا خانم گل، یا مادرم به لفظ گلم بخواند، از شنیدن نام نوبر چندشم می شد، اما چاره‌ای نبود. زن دایی این طور می خواست و هیچ کس، حتی دایی شاغلام هم حق اعتراض نداشت!

داغ بی مادری یک طرف و توپ و تشرهای نسا و کارهای سخت و دور از طاقتی که به من محول می شد یک طرف، بی تابی محمدعلی برای مادر بیش از من بود. مدام نق می زد و بهانه مادر را می گرفت و من از آنجا که از او بزرگ تر بودم، سعی می کردم تا مقاوم تر باشم و اندکی جای خالی مادر را برایش پر کنم. این کار را از روی غریزه انجام می دادم. احساس می کردم باید مثل عقاب بالای سرش پرواز کنم و هر خطری را از او برانم. این چنین شد که بیشتر وقتها به خاطر دخالت در مجادله‌ای که دایی زاده‌هایم، به خصوص فریده با او به راه می

انداخت به سختی کتک خورده و حسابی ادب می شدم. اما من کوتاه نمی آمدم و هر شکنجه ای را برای خودم تحمل می کردم، اما برای محمدعلی نه!

کسی حق نداشت برادر کوچک و نازنینم را به بهانه های مختلف آزرده کند و اشک چشمان قشنگش را در آورد. بارها در خلوت و تاریکی شبهای تلخ یتیمی و بی تکلیفیم پدرم را صدا کرده و از فرشته ها خواسته بودم تا ندای دلم را به او برسانند تا هر چه زودتر بیاید و ما را با خود ببرد، اما هرگز هیچ خبری از او نشد! همه می گفتند او آن قدر بی قید و بی مسئولیت است که هرگز حاضر نمی شود برگردد و دوباره خودش را به دردسر بیندازد. دایی شاغلام هم مرتب پدرم را بی غیرت و بی خاصیت می خواند، مردی که عرضه نگهداری از زن و فرزندان را نداشته و با بی کاری و بی عاری اش خون به جگر همسرش کرده بود. او می گفت: شب عروسی این مردک، روز مرگ خواهرم بود، و با مردنش او را از مخمصه خرج خانه و اداره زن و همسر و دردسر یافتن کار به درآورد!

من همچنان پدرم را دوست داشته و منتظرش بودم، تا اینکه محمدعلی مرد. چند روز تب و یک شب مرگ! هیچ کس نفهمید چرا و به چه علت. یعنی در واقع کسی اهمیت نمی داد. یک مزاحم زر زرو که مدام بهانه می گرفت و بی تابی می کرد، شرش را کم کرد. این موهبتی بود که بر نسا نازل شد و باید شکرگزاری می کرد.

پس از این اتفاق دیگر پدرم را دوست نداشتم، حتی از او متنفر هم بودم. پس از مرگ محمدعلی و غصه هایی که همین طور پشت هم توی دلم تلمبار می شد، تبدیل شدم به یک دختر ساکت و منزوی. کلفتی که فقط کار می کرد و بی دلیل کتک می خورد. نسا عقده هر چیز و هر کس را سر من خالی می کرد. شاغلام هم اعتراضی نداشت. می گویم شاغلام چون دوستش نداشتم! نه هم خونی، نه قرابتی، نه احساس و نه حتی دست نوازشی که بر سر یتیمی کشیده شود. از نظر او همین که نسا حضورم را تحمل می کرد، کلی خانمی می کرد و گرنه چه کسی حاضر می شد بچه خواهر شوهرش را به زور و با کلک نگه دارد! بله حقیقت داشت. پدرم کلک زده و حالا هم جای ترحمی باقی نمی ماند. وقتی او برای جگر گوشه هایش اهمیتی قائل نبود، از دیگران چه انتظار بیهوده ای می رفت.

نسا فقط از من کار می کشید و به هیچ چیز از جمله بهداشت و سلامتی اهمیت نمی داد. من آنقدر کوچک و ناتوان بودم که به سختی از پس رفت و روب خانه و کهنه شویی بر می آمدم، چه برسد به اینکه به نظافت خودم بپردازم؛ نسا وقتی مجاب شد تا تکه صابونی در اختیارم گذاشته و مجبورم کند تا مرتب مثل خودشان حمام کنم که فهمید رشک و شپش لای موهام لانه کرده و یقه پیراهنم ج.لانگه این موجودات موزی شده. از ترس سرایت به خود و بچه هایش سرم را از ته تراشید و دیگر هیچ وقت اجازه نداد موهای سرم بلند شوند. این بهانه ای شد تا خسرو پسر دایی بدجنسم که چهار پکج سالی بزرگتر از من بود، وقت و بی وقت مسخره ام کند و لحظه ای آرامم نگذارد!

با تحقیر نوبر کچل خطابم می کرد و به خواهرش فرخنده که هم سن و سال بودیم یاد داده بود تا نوبر شپشو صدایم کند. نسا هم که ورد زبانش نوبر ذلیل مرده بود و فریده هم که یک سال از محمد علی بیچاره من ک.چک تر بود و بیشتر کتک خوردنهای برادر بینوایم به خاطر ناسازگاریهای او بود، عادت کرده بود تا به من بگوید، گه! نمی دانم، شاید آن قدر کهنه های نجس و آلوده اش را شسته بودم مرا به این شکل می دید یا شاید هم تقصیر خسرو بود که یادش داده بود تا با لفظ چندش آور گه صدایم کند! خسرو خیلی وقیح بود و به عمد کارهایی می کرد تا اشکم را در آورد. تا چشمم به چشمش می افتاد دست توی بینی اش می کرد و انگشت کثیفش را نشانم می داد، یا همین که از کنارم رد می شد طوری گلویش را به صدا در می آورد که انگار آروغ صدا داری از دهانش خارج شده. وقتی مشغول شستن ظرف و ظروف بودم، آخ و تف دهنش را پیش پایم می انداخت. گاهی هم رختهای شسته و تمیزی را که با مشقت شسته و به سختی روی طناب پهن کرده بودم با دستهای سیاه و چرکش لک می کرد تا کتک مفصلی خورده و دلش خنک شود.

نمی فهمیدم از این همه آزار و اذیت چه سودی می برد که روز به روز جری تر شده و با تبنانی فرخنده دمار از روزگارم در می آورد. هر سال عید که شاغلام اهل خانه را برای خرید نوروز به بازار می برد، دل توی دلم نبود تا شاید قواره ای پارچه یا پاپوشی ارزان قیمت برای من بخرد، اما دریغ از یک هل پوچ! خصومت و دشمنی که از پدرم به دل شاغلام مانده بود از او انسان خشک و بی عاطفه ای می ساخت که چشم دیدن خواهرزاده اش را نداشت و من مجبور بودم لباسهای کهنه، تنگ و از سکه افتاده نسا را بپوشم که ظاهر فلک زده و کلفت وارم را صد چندان ترحم انگیزتر می کرد. او حتی به خودش زحمت نمی داد تا لباس ها را اندازه تنم کرده و قدری از

قد و اندازه شان بکاهد. همیشه کمر پیراهنم پایین تر از شکم و روی رانم و قد دامنم زمین را جارو می کرد و یقه گل و گشاد لباس ها، گردن و سینه لخت و استخوانیم را با بی پروایی بیرون می ریخت. در این میان تنها مشکل بلندی آستین ها به دست خودم حل می شد که چند بار تا می زدم و کوتاهشان می کردم.

فقط پیش خودتان تصور کنید با آن سر تراشیده و صورتی که همیشه جا پای اشک روی گونه هایش مشاهده می شد و چشمان اندوه باری که با پرده ای از اشک و غصه به خون نشسته و مرطوب بود، چه قیافه اسفناکی که پیدا نمی کردم!

هر روز لاغر و استخوانی تر از پیش به نظر می رسیدم و بیشتر وقتها در اثر ضعف و سرگیجه تلوتلو می خوردم و آن وقت بود که در اثر سقوط جسمی از دستم یا واژگون شدن چیزی روی زمین کتک مفصلی خورده و بیش از آن فحش و ناسزا می شنیدم؛ اما هیچ وقت ضربه های محکم تر که آلبالوی نسا دردناک تر از خنده های ریز و موزیانه خسرو و فرخنده نبود. به قول معروف آن قدر کتک خورده و توی زیر زمین حبس شده بودم که پوستم کلفت شده بود، اما هنوز غرورم به اشاره ای جریحه دار می شد. در خلوتم اشک می ریختم و غصه هایم را توی دلم تلمبار می کردم. تحمل کارهای دور از توان جسمم را سوزاند و هنوز چیزی نگذشته بود که متوجه شدم فرخنده یک سر و گردن از من بلندتر شده و من برعکس هم سن و سالانم ریز و کوتاه قامت باقی مانده ام! نمی دانم زشت بودم یا زیبا! یعنی چیزی برای تعریف کردن از خود در سیمایم نمی دیدم. چشمانم به گود نشسته و گونه های استخوانی و پوست زرد و لبهای همیشه آویزانم که در اتحادی همیشگی با چانه کوچکم بغض فرو خورده ای را در خود پنهان می ساخت که دیگر جای تعریف و توصیف نداشت! خودم را گم کرده بودم و نمی دانستم چگونه موجودی هستم. هیچ تمایل و احساسی جز غصه و تنفر در وجودم کوچ نمی زد. امواج مهیب و پر قدرتی که به صخره های رفیع خشونت و قساوت اطرافیانم برخورد و با نیروی بیشتری به سمت خودم باز می گشت و جز حرمان و ناکامی ثمر دیگری نداشت. وقتی می دیدم توان مبارزه با آنان را ندارم و هرچه می کنم به چشمشان نمی آید و بیشتر دچار تحقیر و توهین می شوم و در جمع هم سن و سالانم جایی نداشته و شریک بازیهایشان نیستم و مجبورم با همه کوچکی و ناتوانی مثل بزرگترها کار کرده و زحمت یک مشت آدمهای بی رحم و ناسپاس را بکشم، احساس خفت و خواری می کردم. شده بودم یک موجود ترسوی رنجور که از فرط غصه و تنفر در حال ترکیدن بود و جسارت جیک زدن نداشت. یک دختر نورسته که ذره ای

جسارت و اتکا و اعتماد به نفس نداشت و از همه چیز و همه کس، حتی از سایه خودش نیز می ترسید. یک نوجوان عقده ای بدبین که از همه آدمهای دور و برش بدش می آمد.

آن وقتها که فرخنده هم مثل من چهارده پانزده سالش بود، طور دیگری ازیم می کرد. روی ایوان می ایستاد و موهای بلندش را شانه می کرد و یک مشت از تارهای کنده شده را توی حیاط می انداخت که با حرکت باد، قل قل در صحن حیاط می چرخید و مرا که لب حوض در حال شستشو یا جارو کردن حیاط بودم، آرزومند و حسرت زده می کرد. از موهای خودم که عین تیفوس گرفته ها کوتاه شده بود، بدم می آمد. فرخنده و نسا، هرهرکنان به بازار و خیاطی می رفتند و برای انتخاب یک مدل ساعتها روی ایوان می نشستند و ژورنال های فرنگی را ورق می زدند. نسا به خیاطشان سفارش داده بود تا طبق مد قد دامن های فرخنده را کمی کوتاه تر کرده و تا سر زانوانش برساند. برایش جوراب نایلون، کفش پاشنه بلند و کیف ورنی می خرید و هر وقت که قصد خروج از خانه یا سر زدن به یکی از اقوامشان را داشتند، موهای دخترک را حسایی با اتوی زغالی، صاف می کرد.

آه خدایا، چقدر چرخش موهای بلند و لختش را دوست داشتم. آرزوهای من فقط در این چیزها خلاصه نمی شد. من بینوا به دلیل آنکه هرگز بچگی نکرده بودم، از بازی فریده با دوستانش که اجازه داشت آنان را به حیاط خانه دعوت کند و با هم طناب بازی و قایم باشک و بازی های دیگر کنند نیز دچار حسرت و اندوه می شدم. بدتر از همه بدجنسی های خسرو بود که حالت دیگری به خود گرفته بود.

دیگر از اینکه فرخنده و نسا با هم بیرون رفته و مرا در خانه تنها بگذارند، می ترسیدم! به محض خروجشان خودم را توی زیرزمین انداخته و چفتش را از داخل می انداختم و آنقدر آنجا می ماندم تا دوباره باز گردند. نسا پس از مراجعت، وقتی می دید همه کارها باقی مانده و هیچ کدامشان را انجام نداده ام چنان عصبانی می شد که نگو نپرس!

خسرو جوان وقیح و جسوری از آب درآمده بود که چشمان کور نسا هیچ وقت بی پرواییهای او را نمی دید و شاغلام که کم کم به حضورم عادت کرده و به چشم یک کلفت وظیفه شناس نگاهم می کرد، تشخیص داده بود که باید هرچه زودتر پسرشان را سر و سامانی نیکو دهند.

انگار خسرو توی کوچه کشیک می داد و تا خانه را خلوت می دید، کلید را توی فقل می چرخاند و بی سر و صدا وارد حیاط می شد. وقتی پیدایم نمی کرد پشت در بسته زیر زمین می ایستاد و آنقدر خوش زبانی می کرد تا عاقبت حوصله اش سر می رفت و چند فحش و بد و بیراه بارم می کرد و به جای وقت تلف کردن پشت در به سینما رفته یا با دوستانش سر گذر می ایستاد و لات بازی در می آورد و به دختران مردم متلک می پراند. من که همیشه توی خانه زندانی بودم و هیچ وقت تا سر گذر بیشتر نرفته بودم، احساس میکردم همه جوانها باید مثل خسرو و دوستانش بی قید و فرصتطلب باشند. ارازل پست و فرومایه‌های که جز هرزگی سرگرمی دیگری نداشتند.

پیش از آنکه پانزده سالم شود بیشتر خرید خانه با من بود. هر روز زنبیل فرسوده نسا را با سفارشات که میداد پر کرده و کشان کشان به خانه می‌آوردم. همین که رشد قابل توجهی کرده و هیكل جوان و دخترانهام کمی شکل گرفت دیگر شاغلام اجازه نداد پی خرید خانه از این بقالی به آن بقالی سرک کشیده و با سر و وضع نامناسب و لباسهای شلخته‌ای که به تنم بود، شهره خاص و عام شوم. لابد از آبروی خودش میترسید، چون کمتر کسی بود که نداند نوبر، کلفت خانه، همان خواهرزاده بیچاره شاغلام است که این چنین به اسیری گرفته شده است.

این انزوا و دوری از جمع سبب شده بود تا مردمگریز و بیش از حد خجالتی باشم. حتی بلد نبودم چهار کلمه حرف درست و حسابی سر هم کرده و تحویل مخاطبم دهم. وقتی هم صحبتی نبود و جز ناسزا سخنی دیگری نمیشنیدم، از کجا باید حرفهای خوب و دلنشین یاد میگرفتم؛ همان خوشزبانی که فرخنده آموخته و در برخورد با دیگران بسی شیرین و خواستنیترش میکرد. تعارف و آداب معاشرت نیکویی که از او دختر شایسته‌های میساخت، دختر خوشبختی که به مدرسه میرفت، در حالی که من هنوز سواد خواندن و نوشتن نداشتم.

یک بار دیگر صدای نسا در و پنجره‌های زیر زمین را لرزاند. «آهای نوبر ذلیل مرده چرا جواب نمیدهی. مگر مردهای که دم برنمی‌آوری یا اینکه دوباره تنت میخارد؟!»

با این حرفش به یاد شب گذشته و ماجرای کتک خوردن و حبس شدنم در زیرزمین افتادم. اینکه یک کلام از خسرو و مزاحمت‌های وقیح و دزدانه‌اش نزد نسا شکایت کرده و به خشم و غضب باورنکردنیش گرفتار آمدم!

پس از کلی فحاشی و کتک زدن، پشت دستم را با کفگیری که روی اجاق خوب گذاخته شده بود، داغ کرد و تهدید کرد اگر یک بار دیگر گناه لوندی و غمزهای زیر کانهام را به گردن خسرو انداخته و امید داشته باشم تا آنان رضایت دهند که همسر پسرشان شوم، سخت در اشتباه بوده و آن وقت است که طور دیگری تنبیه خواهم شد. نسا قسم خورد که این بار صورتم را با آب جوش خواهد سوزاند!

اشک چشمانم را پک کردم و به تاوهای بزرگ و آبداری که پشت دستم سبز شده بودند، نگاه کردم و آه عمیقی از اعماق وجودم کشیدم. راستی چقدر پوستم کلفت شده بود! لابد هر کس دیگری جای من بود از شدت درد میمرد، اما من هنوز زنده و امیدوار بودم که روزی از این خانه لعنتی نجات یابم.

برخاستم و رختخواب مندرسم را جمع کردم و کت کهنه و زمخت شاغلام را پوشیدم. آن وقت بود که سوزش عجیبی پشت دستم احساس کردم. یکی از تاوهای ترکید و آه از نهادم برآورد. برای هزارمین بار با خودم تکرار کردم: من چقدر بدبختم!

برف همه حیاط را پوشانده و راهی برای عبور و مرور نبود. نسا همین که چشمش به من افتاد، گفت که پس از روشن کردن سماور، راه پلههای ایوان تا در حیاط را خوب پارو کنم. با خودم گفتم: پس خسرو به چه درد میخورد. اینکه تا لنگ ظهر توی رختخواب گرم و نرمش لم بدهد و گردنش را کلفتتر کند! از شاغلام در شگفت بودم که چگونه اجازه میداد تا پسر بیست و چند ساله‌اش روزهای خوب جوانیش را به بیعاری و بیهودگی بگذارند.

وقتی برای نسا چای بردم، نگاهم نکرد. فقط با توپ و تشر دستور داد برای فریاده از عطاری محل قدری چهارگل و چهارتخمه بخرم. شال بزرگی سرم انداختم و چکمه‌های لاستیکی سیاهم را پوشیدم که ته یکی از لنگه‌هایش سوراخی به بزرگی یک سکه دوریالی داشت و راهی عطاری شدم. از او در شگفت بودم که پس از مدتها مرا برای خرید میفرستاد. لابد برای خودش سخت بود که در آن سوز و سرما پا از خانه بیرون گذاشته و خودش را به زحمت بیندازد!

از راه باریکی که تا دم در حیاط پارو کرده بودم گذشتم و وارد کوچه شدم. بیشتر همسایه‌ها مشغول پارو کردن بامها و ریختن برفشان به کوچه بودند. از سرما میلرزیدم و انگشتان پاهایم در جورابه‌های خیسم کرخ و دردناک

شده بود. هر دو دستم را توی جیب کت شاغلام فرو برده و سکههایی را که نسا داده بود میان مشتتم فشردم. خاطره چند بار گم کردن پول و تنبیه مفصل توی دلم را خالی میکرد و سبب میشد تا با وسواس بیشتری سکهها را در قلاب انگشتانم پنهان کنم، تا به عطاری برسم، برف شال پشمیام را سفید کرد.

مغازه خلوت بود و پشت پیشخان کسی دیده نمیشد. از گرمای مطبوع و مرطوب آنجا جان گرفتم و عطر خوش بخور اکالپیتوس را به مشام کشیدم. هنوز چیزی نگذشته بود که دیدم از پشت جوانی به غایت برازنده و پسندیده بیرون آمد و با ادب و تواضع سلام و احوالپرسی کرد. من هم من من کنان پاسخ دادم و فوری از او خواستم تا قدری چهارگل و چهارتخمه به من بدهد.

نگاه ملایم و مهربانی به من انداخت و ضمن اینکه سه بستان، به دانه، قدومه، شکر تیغال، گل ختمی، بنفشه، نیلوفر و بنیرک را به اندازه وزن میکرد و دستور تهیه و به عمل آوردنش را میداد، حال شاغلام و خانوادهم را پرسید. با تته پته گفتم: «خوبند، خیلی ممنون.»

به نظرم رسید که جز این دو کلمه حرف دیگری به ذهنم نمیرسد. یعنی حرف دیگری بلد نبودم. فقط میخواستم زودتر پول دارو را حساب کرده و از عطاری بیرون بزنم. برای همین هم عجولانه چند سکههای را که در جیب کت مردانهام داشتم در آوردم و پیش از آنکه آنها را روی پیشخان عطاری بگذارم، سوزش وحشتناکی جگرم را خلاند. باز هم یکی از تاولها در اثر کشیده شدن به پارچه کت ترکیده بود. سوزش دست سوختمام، چشمانم را نیز سوزاند و چند قطره اشک بیاختیار از آنها سرازیر شد. در این لحظه جوانک مودب که دور بسته کاغذی دروی گیاهی را با نخ میبست، متوجه دستم شد و با لحن دلسوازنهای گفت: «آخ، آخ، بینم چه شده! دستتان را سوزاندهاید؟»

پاسخی نداشتم. دستم را پس کشیدم و با دست دیگریم اشکم را پاک کردم. نگاه دیگری به دستم انداخت و گفت: «بدجوری سوخته! همان بهتر که تاولها بترکد. از ضمادی که میدهم رویش بمالید و با پارچه تمیزی روی زخم را ببندید تا تمیز بماند و عفونت نکند.»

پیش از آنکه مشغول آماده کردن ضماد شود، چهارپایه بلندی از پشت پیشخان بیرون کشید و تعارف کرد تا بنشینم. دعوتش برای نشستن آنقدر مودبانه بود که محو آداب‌دانش شدم. از سالها پیش نسا توی مغزم چپانده بود که همیشه مثل سایه به دنبال من است و هر کاری که کنم یا هر جا که میروم، پنهانی مراقب و

مواظب اعمال و گفتارم میباشد. او میگفت: اگر دید یک وقت ناغافل توی کوچه یا دکانی توی سرت خورد، بدان منم که بعضی وقتها تعقیبت میکنم تا ببینم رفتار شایسته‌های داری یا اینکه مثل دخترهای ول و گدا در هر مغازهای به لفت و لیس میایستی.

با خودم گفتم: لابد حالا هم مرا دیده و منتظر است تا پایم به خانه برسد و قشقرقی به پا کند که نگو و نپرس! احساس میکردم نگاههای مهربان و تعارف و تکریمهای مودبانه جوانک را او نیز دیده و از پشت در عطاری شنیده که چطور با احترام و محبت از من خواسته تا روی چهارپایه بنشینم.

از فرط ترس به رعشه افتادم و بی آنکه داروهای فریده را بگیرم، پا به فرار گذاشتم و تا خانه یکسره دویدم. وقتی در را پشت سرم بستم، همان جا پای پلههای سنگی حیاط وارفتم و بیهوش افتادم.

وقتی به هوش آمدم توی اتاق بودم و صدای نسا را میشنیدم که غر میزد و حیرت‌زده از فرخنده میپرسید چه اتفاقی افتاده که دختر این چنین سراسیمه از خود بیخود شده؟!

فرخنده گفت: «لابد توی کوچه به او حمله کرده‌اند تا پولش را بدزدند. یا شاید هم لش و لاتی چیزی به او گفته یا دنبالش افتاده که این طور ترسیده و از حال رفته است.»

اما من بهتر از هر دوشان میدانستم که چیزی در نگاه و کلام مهربان آن جوانک موقر بود که به شدت من مردمگریز عقبمانده را ترسانده بود.

نسا خودش را آماده گفتن حرفی کرده بود که ناگهان در خانه به صدا درآمد. خود نسا برای باز کردن در به حیاط رفت. آمدنش کمی به طول انجامید و وقتی که آمد رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود.

با نگاه نفرت‌انگیزی سرتاپایم را برانداز کرد و بی آنکه چیزی بگوید، به اتاق دیگری رفت. آنچه قلبم را از جا کند و در خود پیچاند این بود که بسته داروی فریده به انضمام داروی خودم را توی دستان مرتعشش دیدم.

فرخنده هم که حالت غیرطبیعی و غیرعادی مادرش را دید به او پیوست و من ماندم با هزار سوال و صدای جرقه منوری که در دلم روشن میشد و زود به خاموشی میگرایید.

صدای مهربان و طنین مودبانه کلام آن جوانک بارها و بارها در گوشم صدا میکرد و تجسم چشمان مهربان و مشتاقش لحظهای راحت نمیگذاشت.

با حیرت از خودم پرسیدم: نگاه مشتاق! یعنی چه حالتی در چشمان و طرز نگاه کردنش بود که مثل نگاههای خسرو دلآزرده و بیزارم نمیکرد؟!

برای نخستین بار مهربانی کسی را نسبت به خود احساس میکردم که رنگ و بوی دیگر داشت. انگار سالها بود مرا میشناخت و آن چنان صمیمانه حال دایم را پرسیده بود که گوی هر روز با هم سلام و علیک داشتند. پس او هم میدانست که من کلفت خانه شاغلام نبوده، بلکه خواهرزاده‌اش هستم. وقتی به یاد کت مردانه و لباس گل و گشاد و چکمه‌های بلند لاستیکیام افتادم، از فرط خجالت دق کردم. احساس کردم حالا که دیگر بزرگ شده‌ام دوست ندارم کسی مرا با آن وضع ببیند، به خصوص که آن شخص یک مرد، آن هم جوانکی متشخص و محترم مثل عطار سر گذرمان باشد. نمیدانم چرا یکدفعه از موهای کوتاه و لباسهای مندرس و بدشکل و هیکل ریز و استخوانیم بدم آمد. می که یک کف دست نان و یک وجب جا برای خواب و کمی رحم و شفقت میخواستم، حالا از سر و وضع نامناسب احساس خجالت میکردم و دیگر نمیخواستم با آن هیبت جلوی چشمان آن جوانک ظاهر شوم. در افکارم غرق بودم و نمیدانستم چطور باید اتفاقی را که افتاده برای نسا توضیح دهم. دلم را به دریا زدم و همین طور منتظر ماندم تا خودش سر صحبت را باز کند، اما تا نیم ساعت خبری از او نشد و وقتی آمد از پی انجام کاری از اتاق بیرونم کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. یکی دستی، مثل آدمهای چلاق ناهار ظهر را پختم و کف مطبخ را جارو کردم و جوشانده فریده را هم توی لیوانی ریخته و به اتاق بردم.

پیش از آنکه وارد اتاق شوم صدای نسا را شنیدم که به فرخنده میگفت: «حتما پیرس برای تش چه باید بکنیم، آیا جوشانده دیگری لازم است یا همین پاشویه کفایت میکند؟!» وقتی چشمم به قامت فرخنده افتاد، دلم آب شد. او با پالتوی ماهوت قهوه‌های خوشرنگی که به یقه و استینه‌هایش خز نرم و قشنگی دوخته بودند، بسیار خواستنی و دلپسندتر از همیشه به نظر میرسید، به خصوص که

موهای بلندش را جمع کرده و زیر کلاه خز شکلی پنهان کرده بود.

صدای نسا بلند شد. «راستی برای خودت هم کتیرا بخر. عجله کن که ممکن است سر ظهری دکانش را بندد».

بی شک به مغازه عطاری میرفت. یک دفعه همه وجودم لبریز از حسادت شد. خدایا، اگر چشم آن جوانک به فرخنده میافتاد چه میشد، لابد به یکباره عقل و دلش را میبخت.

نسا با تندخویی مرا راهی مطبخ کرد. من هم ترجیح دادم همان جا بمانم و کمتر جلوی چشمانش آفتابی شوم.

رفت و آمد فرخنده نیم ساعتی بطول انجامید. مشخص بود که وقتش را به تعلل، غمزه و بیهوده‌گویی با صاحب مغازه گذرانده است. با ظاهری بشاش و موفق به اتاق مادرش رفت و همانجا ماند تا برای صرف ناهار صدایشان کردم. دستم به شدت میسوخت و آرزو میکردم تا نسا ضماد را بدهد شاید قدری از دردم بکاهد، اما او نه تنها ضماد را نداد بلکه هیچ به روی خودش هم نیاورد که پشت دستم را با قساوت سوزانده است.

هم اینکه خسرو آمد از اتاق خارج شدم. نسا از اول معین کرده بود که غذایم را باید در مطبخ بخورد. خودش غذا را میکشید و اجازه نمیداد دیگ و قابلمه غذا در مطبخ بماند.

وقتی بشقاب غذا را با غیظ و تشر به دستم میداد با انزجار گفت: «بیا، کوفت بخوری!»

من پوست کلفت هم کوفتم را گرفتم و اشکریزان وارد مطبخ شدم. آخر شکم گرسنه که دیگر ادا و اطوار و غرور سرش نمیشد. دیدم که نگاهش به جراحی دستم افتاد، اما از بیتفاوتیش در شگفت بودم. حتی غدغن کرده بود تا چند روز جلوی چشمان شاغلام آفتابی نشوم. من هم اطاعت کردم، چون میدانستم فهمیدن یا نفهمیدن شاغلام توفیری در وضعم ایجاد نمیکند. به طور قطع ترس نسا از تنبیه شدن پسرش بود، نه طرفداری شاغلام از من و توییخ همسرش!

هنوز یک هفته از آن روز نگذشته بود که یک روز عصر شاغلام زوتر از

همیشه به خانه آمد و یگراست به اتاق بالا، نزد همسرش رفت. همانجا ماند و برای شام هم سر سفره حاضر نشدند.

ظاهرش بسیار درهم و حیرت‌زده بود. آن قدر متعجب و گیج که حتی جواب سلامم را هم نداد. فریده و فرخنده و خسرو هم از برآشفتگی پدر و مباحثه طولانیاش با مادرشان در شگفت بودند. فردای آن روز فهمیدم شب جمعه آینده مهمان محترمی به خانه می‌آید که قرار است خواستگار فرخنده باشد. نسا با دلهره در تهیه و تدارک مراسم آن شب بود. خیال میکردم باید صد دست لباس به تن دخترش امتحان کند و هیچکدام را نپسندد، اما برخلاف تصورم چنین نشد. او به فکر لباس یا آرایش سر و صورت دخترش نبود! فقط عصر روز خواستگاری، پس از اینکه همه کارهایم را انجام داده و موردی باقی نمانده بود، صدایم کرد و خیلی خشک و آمرانه گفت: «بیا، برو توی زیرزمین و همان جا بمان تا صدایت کنم! وای به حالت اگر جیک بزنی! نمیخواهم خواستگارهای دخترم تو را با این سر و شکل ببینند. اصلاً یک متکا بگذار و بخواب.»

منظورش را از خوابیدن خوب درک کردم، اینکه نباید چراغ یا شمع‌ی روشن می‌کردم. بعد هم به جانب پله‌های زیرزمین هلم داد و در را از بیرون قفل کرد. به هیچ وجه تعجب نکردم، چون بار اولم نبود که توی زیرزمین حبس میشدم.

زمستان بود و هوا خیلی زود تاریک میشد. از آسمان برفی نمیبارید، اما همه حیاط از بارش چند روز گذشته پر و سفیدپوش بود. تاریکی و سرمای اطرافم دلم را می‌لرزاند. خواب به چشمانم نمی‌آمد. برای همین هم وقتی در حیاط به صدا درآمد و خسرو و شاغلام به استقبال خواستگارا رفتند، آرام پشت پنجره زیرزمین رفتم و دزدانه مشغول تماشای حیاط شدم.

برخلاف تصورم فقط یک نفر، آن هم مردی که قرار بود داماد شاغلام شود، وارد خانه شد. همین که جلوتر آمد و به طرف ایوان رفت، قامت و سیمای برازنده‌اش را تشخیص دادم.

با آه و حسرت از کنار پنجره دور شدم و همان جا پای دیوار دوزانو روی زمین نشستم. پس آن یک هفته رفت و آمدهای مکرر فرخنده به دکان عطاری و خرید گل گاوزبان و ترنجبین و تخم شربتی و بارهنگ کار خودش را کرده بود!

جوانک عاشق فرخنده شده و بیش از این تعلل را جایز ندانسته بود. خوب حق هم داشت. کمتر دختری به زیبایی و خوشپوشی فرخنده در محل پیدا میشد که با سواد و خانواده‌دار هم باشد. از خودم به خاطر اینکه دچار

اوهام شده و تصور میکردم که او با نگاه گویایش با من حرف زده و بی دریغ مهربانی میکرد، بدم آمد. در واقع چرا باید خودم را لایق و در حد و مرتبه توجه او میدانستم؟! این سوالی بود که آن شب بارها از خودم پرسیدم و به نتیجه‌های نرسیدم، اما خوب میدانستم که چشمها زبان دل آدمها بودند.

با خودم تصمیم گرفتم دیگر به آن ملاقات چند دقیقه‌ای فکر نکرده و برای همیشه این آرزو را از سرم بیرون کنم که ممکن است روزی همای سعادت بر شانهای من نیز نشسته و سعادت‌مندم کند.

از تب و تابی که به جان اهالی خانه افتاده بود، متوجه شدم قرار است هر چه زوتر، حتی پیش از پایان سال تحصیلی و فارغ شدن فرخنده از امتحاناتش او را عقد کنند. جواد تنها فرزند و وارث مرحوم قاسم آقای عطارباشی بود که ریشسفید و قابل احترام همه اهل محل بود. پس از عقد، عروس و داماد با هم معاشرت میکردند تا اینکه شب عید فرخنده عروسی میکرد و به خانه بخت میرفت.

جواد عطارباشی که جوانی مودب و درس خوانده بود و در عین حال دستش به دهنش میرسید و از نظر نجابت و جوانمردی و رونق کار و کسب، زبند همه اهل محل بود، به همان سرعت که از فرخنده خواستگاری کرده بود، قرار عقد را هم گذاشت. نسا که لقمهای چربتر از او برای دخترش سراغ نداشت، قبول کرد. عجله داماد بی قرار را به جان و دل پذیرفت و قرار شد که بدون فوت وقت عاقدی آورده و شب جمعه آینده عروس و داماد را شرعی و قانونی به عقد هم درآورده و محرم کنند و بقیه مراسم و خرید و جشن و سرور بماند برای عید و شب عروسی آن دو.

آن یک هفته هم مثل برق و باد گذشت و زمان عقدکنان فرارسید. تمام آن هفته، فرخنده هر روز صبح، فرخنده هر روز صبح، خلی عادی، درست مثل اینکه هیچ اتفاق خاصی رخ نداده و عقد و عروسی در کار نیست، اُرمک خاکستری خوشدوختش را میپوشید و با کلاه و پالتو و کیف و چکمه‌های قهوه‌ای راهی مدرسه میشد.

داماد هم حتی یک بار به خانه عروس نیامد و قرار خرید لباس و طلا و دیگر چیزها گذاشته نشد. فقط یک روز نسا با فرخنده به بازار رفت و چادر سفید قشنگ و گرانیجی برای او خرید و دست خیاط داد. با خودم گفتم چطور ممکن است فرخنده راضی شود یا همین یک قواره چادری پای سفره عقد بنشیند، آن هم او که اهل حجاب و چادر نبود.

نسا هنوز با من قهر بود و جز دستور و تاب حرفی برای گفتن نداشت. شاغلام هم مثل گربهای دزدانه و پاورچین به خانه میخزید و بی سر و صا بیرون میرفت، تا آنجا که ظرف آن یک هفته با شاغلام روبهرو نشدم! چقدر رفتارش مرموز و غیرعادی به نظر میرسید، گویی از رویارویی با من میترسید. این رفتار درست از روزی که هراسان و حیران به خانه آمد و خیر خواستگاری فرخنده را داد شروع شده بود. در این میان تنها فریده بود که هر از گاه گفتگوهای پنهانی و خودمانی خانوادهاش را بیهوا به زبان میآورد. یک روز دلم را زدم به دریا و از فرخنده در مورد اینکه چرا عدش را تا آن حد ساده بر گزار میکند که حتی همسایهها هم بوی از ماجرا نبرند، پرسیدم. گفت: «خوب برای اینکه من هنوز محصلم و اگر سر و صدا به راه اندازیم و اهل محل را باخبر کنیم ممکن است یک وقت یک آدم از خدا بی خبر حسود خبر عروسیم را به گوش خانم مدیر برساند و موجب اخراجم از مدرسه شود. در حالی که تا پایان سال و تعطیلی مدرسه چیزی نمانده و حیف است که زحمت یک سالهام به هدر رود. آقا جواد هم که فامیل بزرگ و آن چنانی ندارد. نه خواهری، نه برادری، نه عمو و نه عمه و نه خالهای. راستی خوش به حال من که شوهرم آقا و بزرگتر خودش است و نیاز نیست برای هر کاری یک ایل پشت سرش راه بیفتند و دخالت و بزرگتری کنند».

اولین بار بود که میدیدم فرخنده خیلی راحت و خودمانی، درست مثل یک دوست پاسخ را داد و با توپ و تشر سرم فریاد نکشید که این فضولها به تو نیامده! آن روز پیش از آمدن شاغلام و عاقد و چند تن از بزرگان فامیل نسا، داماد به خانه عروس نیامد. فرخنده هم فقط حمامی کرد و کوچکترین دستی به صورتش نبرد. میترسیدند اصلاح و برداشتن ابرو او را در مدرسه رسوا کرده و به همه بفهماند که شوهر کرده است. تا آخرین لحظه، پیش از آمدن عاقد و

شاغلام منتظر بودم نسا شاید نسا مرحمتی کند و یک دست لباس بهتر در اختیارم بگذارد، اما انتظارم بیهوده بود، چون نه تنها توجهی به سر و وضع نکرد بلکه از شرکت در مراسم دخترش نیز محروم ساخت. مثل همیشه به زیرزمین هلم داد و در را از بیرون قفل کرد. خیلی از این کارش بدم نیامد، چرا که بودن در جمع و معاشرت با دیگران را به خوبی نیاموخته و دست و پام را گم میکردم. با خودم گفتم: همان بهتر که با این ریخت و سر و لباس انگشتنمای قوم و خویش نسا نشوم! تازه تحمل دیدن آقا جواد را هم نداشتیم. فکر میکردم به محض دیدن همه توهمان بی جا و خودساختهام را در سیمایم میخواند و ریشخندم میکند. نیم ساعت پس از آمدن عاقد، آقا

جواد هم آمد. خدا میداند که با کت و شلوار سیاه دامادیش چقدر شیک و برازنده شده بود دیگر دلم طاقت نیاورد و از پشت پنجره کنار رفتم و گوشه‌هایم را تیز کردم تا شاید بتوانم صدای هلهله و شادی آنان را از اتاقهای بالا بشنوم. وقتی خانه از همه افتاد و همه جا ساکت شد فهمیدم که خطبه را میخوانند. متعاقب آن صدای شادی و هلهله زنها بود که دستزنان و دایره و دنبکوبان پیوند فرخنده و جواد را جشن گرفتند. جشن و سرور به اتاقهای دیگر و ایوان کشیده شد. لابد در آن لحظه عروس و داماد را تنها گذاشته بودند تا پس از عقد قدری با هم تنها باشند و راز دل گویند.

زمان زیادی از رقص و دستافشانی اقوام نسان نگذشته بود که نفیر ترسناک صدای مردی همه را به سکوت واداشت. احساس کردم همه سراسیمه به اتاق عقد هجوم بردند و تاپ و توپ قدمهایشان مثل پتک توی سرم صدا داد. همه ساکت و متحیر بودند و تنها یک نفر فریاد میکشید و آتش درونش را بیرون میریخت. صدای ملتماسنه نسا واضح شنیده میشد.

«تو رو به خدا داد و هوار راه نیندازید و آبروریزی نکنید. از مرد فهمیدهای چون شما بعید است که»...

مرد عصبانی میان حرفش پرید و گفت: «آبروریزی! اگر آبرو داشتید که مرتکب چنین عملی نمیشدید! من به شما اعتماد کردم. شما از اعتماد و سادگیم سوءاستفاده کردید!

بعد شاغلام را خطاب قرار داد و گفت: «از شما دیگر توقع نداشتم! شما که

جای پدرم بودید. شما که عمری دوست و رفیق پدرم بودید! چطور توانستید فریبم دهید! مگر آن روز خیلی واضح و روشن نگفتم که مایلیم با خوهرزاده‌تان عروسی کنم؟ مگر من او را از شما خواستگاری نکردم؟ مگر همین شما نبودید که گفتید از فرط خجالت خودش را توی چادر پیچیده و تا محرم نشوید رو نشان نمیدهد؟! من هم حرفتان را پذیرفتم و شک نکردم، چون به شما اعتماد داشتم! هان، جواب مرا بدهید شاغلام، به چه حقی فریبم داده و دخترتان را به عقدم درآوردید؟! این کلاهبرداریست! نامردیست!»

کف زیرزمین وارفتم و دیگر رمقی برای بلند شدن نداشتم. آه خدایا چه میشنیدم، پسر قاسم آقای عطارباشی، همان شاه دامادی که مثل سرو وارد حیاط شده و با چهرهای بشاش راهی اتاق عقد شده بود میخواست با من، خواهرزاده شاغلام ازدواج کند نه با دخترش فرخنده!

اشک مثل سیلاب از چشمانم جاری بود و دیوارهای قفسم مرا به خود فشرده و خفهام میکرد! از احدی صدا درنمیآمد جز جواد و نسا که مدام تمنا میکرد تا آرام گرفته و سر و صدا راه نیندازد. او مدام به سینهایش میکوفت و اشک میریخت. این حالتش را خوب میشناختم. میخواست دل جواد را نرم کند و او را به رحم آورد. بعد مثل مردها شروع به نوحهخوانی کرد.

«والله به خدا تقصیر از ما نیست. لابد اشتباه شده!» آخر نوبر که عقد کرده مرد دیگریست، برای همین هم وقتی اجازه خواستگاری خواستید، خیال کردیم منظورشان تنها دختر خانمان، یعنی فرخنده است.»

جواد با خشم گفت: «برای همین هم دختر تیتیش مامانیتان را توی چادر پیچیدید و بیخ ریش من بستید. دختری که تا به حال توی محل کسی او را با حجاب ندیده!»

بعد رو به شاغلام کرد و پرسید: «چرا همان روز به من نگفتید که خواهرزاده‌تان را شوهر دادید؟!»

نسا گفت: «برای اینکه تازه عقد شده و به خانه شوهر نرفته.»

جواد قاطعانه پرسید: «حالا کجاست؟»

نسا با کمال وقاحت به دروغ گفت: «رفته خانه شوهرش، مادرشوهرش

سمنویزی داشته او هم باید میرفت. شوهرش آمد و او را با خود برد.»

در این لحظه صدای جواد نزدیکتر شد. آن قدر نزدیک که انگار بیخ گوش من فریاد میزد: «به هر حال دروغتان قابل توجیه نیست و جواب مکرران را خیلی زود خواهید گرفت. حالا هر چقدر هم که آسمان و ریسمان ببافید، نمیتوانید قانعم کنید که ندانسته مرتکب چنین دسیسه بزرگی شده‌اید. من احمق را بگو که فریب حرفهایتان را

خوردم! هه، عقد خودمانی بی سر و صدا، عروس خجالتی که شرمش میشود تا قبل از عقد کلمهای با داماد صحبت کند! خیالتان را راحت کنم، این عقد از نظر من باطل و غیرقانونی است.»

او با قهر قصد خروج از خانه را داشت که نسا روی دست و پایش افتاد. «تو را به خدا رحم کنید جوادآقا، کمی عاقل باشید! فرخنده که از هر لحاظ از نوبر سرتراست. از سواد، از زیبایی، از قد و قامت و از ادب و سخندانی و ...»

جواد میان حرفش پرید «من باید تشخیص میدادم که چه دختری را میخواهم یا شما؟ کی گفته که دختر شما از دختر عمه‌اش سرتراست که این چنین سر مردم کلاه گذاشته و بعد هم برای خودتان هزار جور آیه و دلیل می‌تراشید!»

در این لحظه فرخنده وارد حیاط شد و تا توانست جلوی داماد اشک ریخت، اما جواد اعتنایی نکرد و با وجود وساطت خاله‌های فرخنده که هی روی برفهای یخ زده حیاط سُر می‌خوردند و با داماد در کمکش بودند تا نگذارند با قهر از خانه خارج شود، درهای حیاط را به هم کوبید و رفت.

شاغلام دو دستی توی سرش کوبید و دو زانو کف حیاط چمباتمه زد و گفت: «خدا لعنتت کند نسا که همه این دغلبازیها زیر سر توست. مگر برای دختری شوهر قحط بود که این طوری بی‌آبرویمان کردی؟ حالا از فردا چطور توی محل سر بلند کنم! چطور تحمل کنم که همه مرا با انگشت به هم نشان بدهند و بگویند که این شاغلام همان حقهبازيست که سر پسر حاج قاسم عطارباشی را کلاه گذاشته!»

نسا با ولنگاری، اما با دلی پر خون، صدایش را سرش انداخت و گفت: «خوبه، خوبه، جانماز آب نکش! مگر همین تو نبودی که هراسان آمدی و گفתי وای نسا بیا و بین چه شده، جواهر ناب محل که همیشه آرزو داشتم دامادم باشد، نوبر را از

من خواستگاری کرده؟! مگر همین تو نبودی که میگفتی این پسر سرآمد همه جوانان محله است و یک تار موی گندیده‌اش به صد دکتر و وکیل میارزد؟! مگر تو نبودی که میگفتی این شاه ماهی لایق فرخنده است نه دختری که عینهو کلفتها بزرگ شده و اصل و ریشه درست و حسابی ندارد؟! مگر همین تو نبودی که از تصمیم جواد در

شگفت بودی و او را دیوانه میپنداشتی. حالا چه شده که شانه خالی میکنی و همه تقصیرها را به گردن من میاندازی؟!»!

خاله بزرگ فرخنده بادی به غبغب انداخت و دستش را به کمرش زد و به نسا گفت: «کار هر دویتان اشتباه بود. شما حتی به ما هم دروغ گفتید و ملاحظه گیس سفیدمان را نکردید. اگر به من میگفتید راه بهتری جلوی پایتان میگذاشتم. پسره خر که نیست. اگر فرخنده را میدید که دیگه هوای نوبر به سرش نمیزد.»

نسا با اندوه گفت: «ای خواهر کجای کاری، چند بار فرخنده را به بهانههای مختلف به مغازهاش فرستادم، اما میگفت پسرک نگاهش هم نمیکرده چه رسد به آنکه او را به نوبر ترجیح دهد! مگر این دختره چه دارد که چشم جوان به این مقبولی را گرفته؟!»!

خاله خانم با غیظ گفت: «پس اگر توجهی به فرخنده نداشت چرا دختر به این خوبی و رعنائی را که لای پنبه بزرگش کردی، تا این حد پایین آوردی و سکه یک پولش کردی؟!»!

نسا مثل کسی که با خودش حرف میزد، در حالی که سرش را به چپ و راست تکان میداد، گفت: «دلم نیامد جوان به این خوبی را مفت از دست بدهم. خواهر نمیدانی چه خانواده قرص و استخوانداری هستند! از مال دنیا بینیا و از ادب و خانوادهدوستی زبانزد خاص و عام.»

نزهت، خواهر دیگر نسا با خردمندی هر دو ابرویش را بالا انداخت و گفت: «حالا کاریست که شده باید دور هم جمع شویم و عقلمان را روی هم بگذاریم تا ببینیم به چه تدبیری میتوان پسرک را به راه آورد و از خر شیطان پایین کشید.»

همه جمع شدند و به اتاقهای بالا رفتند. هنوز منگ بودم و حرفهایی را که شنیده بودم باور نداشتم. آخر چطور ممکن بود که آن جوانک برازنده مرا به فرخنده که بسیار پسندیدهتر از من بود، ترجیح داده باشد؟! یک لحظه صدایی

در درونم فریاد کشید: برای اینکه دلش به حال تو سوخته. برای اینکه جوان مودب و مهربانی بود و دلش به رحم آمده و میخواست تا مردانگی کرده و تو را از بدبختی و فلاکتی که از سر تا پایت میریخت درآورد. برای

اینکه با شرفت و رئوف است، برای اینکه دلسوز و جوانمرد است. برای اینکه میخواست برای تو بدبخت بی دست و پا که حرف زدنت را هم بلد نیستی، مردانگی کند و تکیهگاه محکمی باشد.

قانع نشدم! اما در آن لحظه با خود اندیشیدم که فرخنده سیهروزتر از من است! اینکه شب عقدکنان آدم این طور سوت و کور باشد و داماد هم رنجیده‌خاطر و قهرکنان پا به فرار بگذارد که نشانه خوشبختی نیست.

منگ و مبهود گوشهای چمباتمه زده و به حوادثی که به سرعت به وقوع پیوسته بود، میاندیشیدم. هنوز قادر به سنجش احساسم نسبت به آقاچواد نبودم. از او به خاطر اینکه به من توجه کرده بود، خوشم می‌آمد، اما نه آن قدر که خودم را شایسته او بدانم یا اینکه مایل باشم بخاطر من فرخنده را سکه یک پول کند، هر چند که او حق داشت صدایش را سرش بیندازد و داد و بیداد کند، اما وقتی فکر میکردم ممکن است از روی دلسوزی و ترحم خواستارم شده باشد تا فلاکتی که به چشمش دیده بود را از من دور کند، مصممتر میشدم تا هرگز به او و پیوندی که خواهانش بود، دل نبندم، چرا که تفاوت بین ما عیان و فاحشتر از اختلاف روز و شب بود.

دل توی دلم نبود تا بدانم فرخنده چه میکند و در چه حالی است، اما صدایی از اتاقهای بالا به گوش میرسید. از شام هم خبری نبود، انگار گرهی بزرگی از غصه به گلوی همه چنگ انداخته بود که راه بلعه را سد می‌کرد. من با معده خالی در حالی که اشتهایی به خوردن یا آشامیدن نداشتم به رختخواب سرد و مندرسم پناه بردم، اما خوب میدانستم هرگز خوابم نخواهد برد!

آن شب چگونه به سحر رسید و چه بر من گذشت، خود حدیث مفصلیست. در تاریکی و تنهایی و سرما ماندم و کسی به یادم نبود تا صبح فردا که قفل در زیرزمین باز شد و نسا به ملاقاتم آمد. میگویم به ملاقاتم، چون رفتارش با همیشه فرق میکرد. صورت و چشمانش قرمز و متورم بودند و سعی میکرد تا

بغض پنهان صدایش را بپوشاند و مثل همیشه محکم و با عتاب سخن بگوید. مواظب بود تا نگاهمان به هم تلاقی نکند و مکنونات قلبیش فاش نگردد. بی هیچ مقدمهای شروع کرد:

«خوب نوبر، بهتر است بی پرده سخن بگویم. هیچ نمیدانم که از توی این زیرزمین لعنتی چه دیده و چه شنیده‌ای، فقط بهتر است حالیت کنم که فرخنده همسر شرعی و قانونی جواد است و هر الم شنگهای که به پا

شده موقتی و زودگذر است و دیری نمیگذرد که جواد هم متوجه میشود فرخنده، برای همسری او از هر جهت پسندیده‌تر از توست. خلاصه از خر شیطان پایین می‌آید و با منت فرخنده را به خانهاش میبرد. اگر تو عقدش میشدی پس از مدتی از چشمش میافتادی و دلش را میزدی، چرا که جوان لایق و برازنده‌ای چون او که با چهار تا آدم حسابی در تماس و رفت و آمد است، زور هوس زن امروزی و باسواد و معاشرتی به سرش میزند که تو از پس هیچ کدام اینها برنمی‌آمدی. تو را به خدا قضاوت کن بین دروغ می‌گوییم؟! تو که نه سواد داری و نه کمال درست و حسابی داری چطور میتوانی زن یکی بالاتر از خوت بشوی تا همیشه توی سرت بخورد. وقت و بی وقت به رُخت بکشد که از روی ترحم و دلسوزی به خواستگاریت آمده تا به قول خودش از خانه بدبختی نجات دهد؟! تو باید با کسی ازدواج کنی که همسنگ خودت باشد. کسی که تو را بخاطر خوت بخواهد و با علاقه با تو زندگی کند، نه اینکه مدام احساس کند مغبون شده و چوب دلسوزیش را میخورد! به خدا قسم که سرانجام چنین زندگی تلختر از تحمل خانه ماست.

کمی مکث کرد تا اثر کلامش بر من بیشتر شود. نخستین باری بود که میدیدم سعی میکند قانع کند تا اینکه با قلدری حرفش را به کرسی بنشانند. بعد خودش را به من نزدیک کرد و با لحنی که به دل بنشیند گفت: «بین نوبر جان تو که نباید خودت را الکی از چاله به چاه بیندازی. قبول دارم که در این سالها خیلی به تو خوش نگذشته، اما این به آن معنا نیست که خودت را هول هولکی به جایی بیندازی که دوباره مجبور شوی دمت را روی کولت گذاشته و به خانه داییت برگردی. خیال میکنی آن موقع دیگر ارج و قربی برایت باقی میماند. یا مثلاً کسی می‌آید دوباره با بیوه زنی مثل تو ازدواج میکند. اصلاً تا کی میخواهی اینجا بمانی

و کلفتی مرا بکنی؟! وقتی من و داییت از دنیا رفتیم چه، تکلیفت چه میشود؟ چگونه میخواهی خودت را جمع و جور کنی، هان؟ جوابم را بده نوبر. فکر کرده‌ای؟ بهتر نیست جایی شوهر کنی که تضمین من و داییت روشنکننده زندگی آیندهات باشد، هان؟! دلت نمیخواهد یک روز دست شوهر و بچه‌هایت را بگیری و مثل خانمها به خانه ما بیایی و به خودت افتخار کنی که خانم و سرور زندگی خودت هستی، نه دختر تو سری خوری که شوهرش او را از توی جمع آفتابی نمیکند تا مبادا مایه آبروریزی و خجالتش شود.

برای نخستین بار دستش را دور شانهام انداخت. چندشم شد. چقدر وقیح بود که اینطور بی پرده با من سخن میگفت. خوب میدانستم که قصدش نابود کردن آخرین ذره از باقی مانده اعتماد به نفسم بود. من نیز همچون همیشه خرد شده و با درماندگی نگاهش کردم.

«ببین نوبر جان، خاله نزهت برای تو کسی را در نظر گرفته که از همه نظر مورد تأیید من و شاغلام است. عاقل مرد دنیا دیده‌ای که میتواند خوشبخت کند. روغن فروشی دارد. فکرش را بکن! کیا و بیایی خواهی داشت که نگو و نپرس. فقط مادر مرده از زن شانس نیاورده. دختر سالمی میخواهد که اجاقش را روشن کند.»

تنم لرزید. یک مرد زن دار. یعنی هویی که بدتر از نسا به سرم می‌آورد. خوب میدانستم که هیچ وقت نمیتوانم همسر مناسبی برای جواد یا هر مرد دیگری که سرش به تنش بیارزد باشم و باید با کسی ازدواج کنم که به قول نسا توقع سواد و کمال و جمال آن چنانی از من نداشته و به قد و قیافه و معلومات و نشست و برخاست ناچیزم قناعت کند، اما اینکه همسر مرد زنداری شوم که سنی از او رفته و به گفته نسا سویی برای اجاق کورش میخواهد، همان حمایت از چاله به چاه افتادنم بود! ترسیدم حرف دلم را به او بگویم و خشمگینش کنم، اما به تاوان حق و ناحقی که کرده بودند، زبان باز کردم و زار زدم.

«تو را به خدا زن دایی نسا رحم کنید! من اصلاً آمادگیش را ندارم. خوب فرخنده عروسی کرده که کرده، به سلامتی. من چرا دیگر باید هول هولکی به خانه بخت بروم؟ آن هم با مردی که خاله نزهت معرفی کرده؟! اگر اجازه بدهید همین

جا میمانم و کلفتیتان را میکنم و قول میدهم که هیچ وقت جلوی فرخنده و شوهرش آفتابی نشوم.»

نسا کلافه و عصبی دستش را از دور شانهام برداشت و با حالتی که نشان دهد بگو مگو کردن با او فایده‌ای ندارد گفت: «نه، نه، چاره‌ای نیست، تو باید از این خانه بروی! من به دامادم گفتم که تو را عقد کرده‌اند.»

با تمنا گفتم: «میروم، میروم، به خدا قسم که میروم! هر چه شما بگویید. اصلاً مرا به کلفتی خانه دیگری بفرستید، به والله هیچ وقت هم برنمیگردم، اما عروسی با آن مرد نه!» و برای آنکه قانعش کنم ادامه دادم: «اصلاً به ظاهرم نگاه کنید، ببینید به حدی رسیده‌ام که شوهر کنم؟ اما از پس رفت و روب و خانداری خوب برمی‌آیم.»

غر زد: «حالا این حرفها را میزنی، اما چهار ما بعد برمیگردی و میگویی نتوانستم طاقت بیاورم. کجا بهتر از خانه داییم. این همه خر شدند و نگهم داشتند، باز هم چشمشان کور نگهم دارند، اما دیگر بس است نوبر، ما به اندازه کافی جور پدر نامردت را کشیدیم. حالا دیگر وضع فرق میکند. من داماد دارم، پسر عزب دارم، مگر یادت رفته چند وقت پیش شکایت خسرو را میکردی و میگفتی که سر به سرت میگذارد. این دست و آن دست میکنی که چه شود، میخواهی وبال گردن خسرو شوی؟! خیال کردی اجازه میدهم پسرم خودش را حیف و حرام کند؟»!

در همین اثنا ناهید، خواهر دیگر نسا، خودش را توی زیرزمین انداخت و با چربز بانی، انگار نه انگار که سالها به خونم تشنه بوده و مدام نزد نسا سیاهم میکرد گفت: «چه خبره؟ چقدر دردل میکنید. بگو بینم، بالاخره بله را از عروس خانم گرفتی یا نه؟»!

نسا نالید: «نه بابا، میگه عروسی نمیکنم، کلفتی بهتره تا عروسی بکنم».

ناهید با اخم و تخم گفت: «وا چه حرفها، شوهر نمیکنم دیگه چیه؟ مگه به دل بخواه او نه خواهر. چرا عقلت را میدهی دست یک وجب بچه! رک و پوست کنده بهش گفتم که دیگه تعهدی در قبال او ندارید...»

نسا میان حرفش پرید و گفت: «آره گفتم خواهر، گفتم، اما... راستی یک دقیقه

بیا بالا.» بعد با هم از در زیرزمین بیرون رفتند. نسا آنقدر مستأصل و مضطرب بود که نمیفهمید بلند بلند صحبت میکند.

«میتروسم به زور شوهرش بدهیم، آن وقت ناغافل بی آنکه کسی بفهمد گریز بزند و خودش را به جواد برساند و سیر تا پیاز قضیه را برایش تعریف کند. بعد خر بیار و باقالی بار کن! بهتر است توی این موقعیتی که پیش آمده کمی به دلش راه بیایم».

ناهید سرش فریاد زد: «خوب خواهر کم عقل، این طوری هم میتواند در موقعیت مناسبی رازتان را برملا کرده و فاش کند که قبل از فرخنده عقد نشده!»!

نسا با خردمندی گفت: «بله، اما در صورتی که به ما نزدیک باشد. اگر نوبر را به شهر دوری بفرستیم وضع فرق میکند.»

ناهید پرسید: «مثلا کجا؟»

نزهت از بالای پله‌های ایوان گفت: «همان جایی که شوهر من گفته. این طوری خیالمان از هر بابت راحت است هم از امنیت خود دختر، هم اینکه آنقدر فاصله هست که دیگر فیلش یاد هندوستان نکند. ک اش همان یکی دو ماه پیش که بهتان گفتم بودم، حرفم را گوش میکردید تا به این مخمصه نمیافتادید.»

ناهید با دلخوری گفت: «وای پناه بر خدا! من که گفتم بدهیمش به پسر خواهر شوهر خودم، گفتید نه گناه داره پسره مریض است. اما حالا کلفتی خانه خواهر شوهر نزهت بهتر از عروسی کردن و سر و سمانان گرفتن این دختر است.»

نسا پرسید: «ناهید جان مگر نگفته بودی پسر خواهر شوهرت مریض است و کسی به او دختر نمیده؟!»

ناهید گفت: «خوب چرا، ولی دکترها گفته‌اند اگر عروسی کند، خوب میشود! یعنی ممکن است بهتر شود. تازه بنده خدا کلی هم دوا و درمان میکند.» بعد که دید کسی حرفی نمیزند، گفت: «اصلا ببینید نوبر را میپسندد بعد سر داماد چک و چانه بزیند.»

نسا با چشم غرهای روی از ناهید برگرفت و با این عمل به او ثابت کرد که باید ازدواج من و پسر خواهرشوهرش را به فراموشی بسپارد در آن لحظه شاغلام دخالت کرد و هم کلامشان شد.

«برای خودتان میبیرید و میدوزید، بی آنکه به من بگوئید، مثل اینکه یادتان رفته او خواهر زاده من است.»

نسا اجازه نداد بیشتر از این دهانش را باز کند. با توپ و تشر گفت: «خوبه، خوبه، خواهر زاده من است، خواهر زاده من است! به جای اینکه کمک کنی زودتر قضیه را فیصله دهیم، ایستاده‌ای و سنگ خواهرزاده‌ها را به سینه میزنی! آخرش باید به کاری بکنیم، یا نه؟ تازه خداوکیلی پیشنهادی که آقا رحمان داده خیلی بهتر از شوهریست که نزهت معرفی کرده. هه! مرتیکه شکم گنده نوکسینه را من هم میشناسم. رنگ و وارنگ زن عوض میکند، بی آنکه به خودش بقبولاند ممکن است عیب و ایراد از خودش باشد، چه از خود راضی! تازه خودم

هم دلم گواهی نمیداد که نوبر را به چنین آدمی شوهر بدهیم. والله که نرفته برمیگشت. تازه نزهت جان این جایش را نخوانده بودیم که ممکن است آقا جواد هم او را بشناسد و پس از کنجکاوی و تحقیقات متوجه شود که مردک بعد از او نوبر را عقد کرده!»!

شاغلام هم حرفش را تصدیق کرد. «بله، بله، حق با نسا است! این کاسبکارها خوب همدیگر را میشناسند و از جیک و پیک هم خبر دارند، به خصوص که این مرد از قبل با پدر جواد دوستی و مراوده داشته.»

بعد همگی با تأیید اینکه به نتیجه مقبولی سیدهاند، راهی اتاقهای بالا شدند. خلاصه یکی دو روزی طول کشید تا فهمیدم جایی که شوهر خاله فرخنده یعنی آقا رحمان پیشنهاد کرده بود، شهر تبریز و خانه اربابی خواهرش بود.

برای رفتنم نسا چوبی شامل چند دست لباس از پیراهنهای رنگ و رو رفته خودش را فرام آورد و یم روز صبح زود در حالیکه سوز و سرما بی داد می کرد مرا به همراهی آقا رحمان و شاغلام به گاراژ فرستاد. وقت خداحافظی فقط تا دم در حیاط آمد. هیچ یک از بچه ها، حتی فرخنده هم جلو نیامدند. نسا از چند روز پیشمدام توی گوشم از فداکاری های خود و شوهرش در حق من و برادرم می گفت. دم در با بوسه ای تصنعی آخرین سفارش ها را کرد. (حواست باشد دختر خوب و حرف شنویی باشی و کاری نکنی که برای ما و آقا رحمان بد شود! هرچه باشد آنها با هم فامیل اند و هر بد و خوب تو به پای نزهت و فامیل زن آقا رحمان نوشته می شود)

بعد توی کوچه سرک کشید و وقتی از خلوت بودن آنجا مطمئن شد را را برای خروجمان باز کرد و با شتابی وصف ناپذیر در را پشت سرمان بست. همین که صدای بسته شدن در به گوشم رسید، قلبم هری ریخت پایین. می دانستم دری که سالها پیش با مکرو دروغ پدرم به اجبار به رویمان باز شد، دیگر هرگز با هیچ تهدیدی به رویم گشوده نخواهد شد و این آخرین دیدار من از آنان و این خانه خواهد بود. ترس همه وجودم را می لرزاند و آشوبی بی انتها مرا که هیچ وقت دور تر از سر گذرمان نرفته بودم، در خود پیچید و به شدت چلاندا! مظطرب و پریشان بودم و پاهایم یارای رفتن نداشتند. در واقع برای منی که هرگز با کسی مراوده و معاشرتی نداشته و دست راست و چپم را به سختی از یکدیگر تشخیص می دادم و خالی از قدرت جادویی اعتماد به نفس بودم،

دوری آن هم تا این حد از خانه و چهره های آشنای همیشگی تجربه ی سخت و ناگواری بود که به هیچ وجه تحمل پذیرشش را نداشتیم. این ترس و استیصال وقتی بهاوج خود رسید که فهمیدم مابقی راه از گاراژ تا تبریز را باید با آقارحمان و بدون همراهی شاغلام طی کنم.

تردد ماشینهای گازویلی، با ترتر موتورهایشان ترنم ناخوشایند دوری و تنهایی بود. تنهایی و دوری از آدمهایی که هرچند نامهربان بودند، اما چون تکیه گاهی پیچک لرزان وجودم را نگه می داشتند و فرصت می یافتم تا پشت حصار تنگ خانه شان خامی و بی دست و پای ام را پنهان کنم. آری منزل شاغلام حصارى بود که بر چهره منفور و بی سوادى و بی کمالى و بی جمالى و بی دست و پایى ام مى افتاد و حالا آن حجاب کنار رفته و من تک و تنها با دنیایی رو به رو می شدم که هیچ از آن سر در نیاورده و از رویارویی با آن می هراسیدم. یعنی در واقع از حرف زدنم، از راه رفتنم، از لباس و شیدنم، از حرکات و سکناتم و از همه چیزهایی که نشان دهنده شخصیتیم بود می ترسیدم. آن قدر خودم را تهی و برهنه احساس می کردم که بی اختیار به فغان آمده و زار زدم.

(تو را به خدا دایی جان، تو را به همان خدایی که می پرستید اجازه ندهید آقارحمان مرا با خودش ببرد. می ترسم من نمی توانم توی یک شهر غریب آن هم با آدمهایی که نمی شناسمشون زندگی کنم. به خدا هر چه بگویند گوش می کنم دایی جان عروسی می کنم. با هر کس که شما بگویند، فقط اجازه ندهید مرا به تبریز ببرند.)

با همه قدرتی که در انگشتان ضعیف و استخوانیم بود به یقه کت شاغلام چسبیدم و تمنا کردم. چند نفری دور و برمان جمع شدند و تماشایمان کردند.

حتی یکی دو نفر زیر لب به شاغلام دشنام دادند. در این میان تعجیل و فریادهای بلند و هشدار دهنده شاگرد شوفر بیشتر به دلم شور انداخت. به خصوص که آقارحمان نیز به آستین مندرس کتم چسبیده بود و هی تقلا می کرد تا زودتر مرا از شاغلام جدا کرده و سوار ماشین کند. نفسهایم به شماره افتاده و ریسه رفتم. در شگفت بودم چرا دل شاغلام و آقارحمان به رحم نمی آید. یعنی سزای بی کس و کاری و بی خانمانیمان تا به این حد بود که ناله هایم به پیشیزی نمی آرزید؟ آن هم در حالیکه برای جگر گوشه خودشان فرخنده خانم هرکاری می کردند. حتی راندن به ناحق یتیمی از خانه و آواره کردنش. برای یک لحظه آنقدر دلم گرفت که از بن جان نام

مادرم را به زبان آوردم. تنها نام او را خواندم. چون از پدرم به شدت مایوس و دل شکسته بودم. پدری که اگر سایه بلند حضورش را بر نمی گرفت، این چنین در آفتاب طاقت فرسای بی کسی و خفت نمی سوختم.

همین که نام مادر را گفتم، شاغلام نرم شد. به دهنم زل زد. آنگاه تراوش اشک را در چشمانش دیدم. کاش زودتر از اینها هر وقت که به مخمصه می افتادم نام او را بر زبان می آوردم.

کمی مردد بود، اما عاقبت دستم را از دست آقارحمان بیرون کشید و درحالی که از نگاه های فضول مردم کمی به تنگ آمده بود گفت: باشه قبول! اما باید قول بدهی هرچه نسا گفت بی چون و چرا بپذیری. تا حالا هم به اندازه کافی برایم دردرس درست کرده ای فقط کافیسیت بفهمد تو را دوباره با خود برگردانده ام. دمار از روزگارم در می آورد.

آقارحمان به او توپید: چرا برای خودت دردرس درست می کنی مرد؟! همه دخترها همینطورند. کمی گریه و زاری می کند بعد آرام می گیرد. اصلا چرا باید من و تو به حرف یک وجب بچه باشیم؟! بین چطور همه ی ما را سر کار گذاشته. اول پایش را توی یک کفش می کند و می گوید الا و بلا شوهر نمی کن حالا هم که توی این سرما تا اینجا آمده ایم سر کارمان گذاشته و می خواهد شوهرش دهیم.

شاغلام بی آنکه به حرفهای تحریک کننده او گوش کند گفت: بادا باد، بگذار هرچه می خواهد بشود. شاید هم قسمت این بود. این طوری خیال خودم راحت تر است. شوهر که کند دیگر کسی نمی تواند پشت سرم لغز بخواند! من هم تکلیفم را در مورد خواهرزاده ام به تمامی انجام داده و آسوده می گردم.

پوست صورتم از شدت سوز سرما و شوری اشک می سوخت. غم آبه های همیشه ریزان چشمهایم را با سر آستین زمخت کتم پاک کرده و با نفسی عمیق خانه دلم را از امیدی واهی پر کردم و با خودم گفتم: حالا کو تا شوهرم دهند! بگذار از این مخمصه خلاصی یابم تا آن موقع خدا بزرگ است. دچار تلون خاصی شده و هر وقت حرف تازه ای می زدم یکبار برای فرار از ازدواج تمنا کردم تا مرا به کلفتی خانه دیگری بفرستند و حالا برای گریز از سفر به شهری که نمی شناختمش تن به ازدواجی ناشناخته تر از آن می دادم.

خوب برای دختر بی تکلیفی چون من که نقشه و هدفی برای آینده نداشت و تنها قادر به دیدن نوک دماغش بود، همین فرصت کوتاه به اندازه دنیای بزرگ می نمود. بی آنکه بدانم شوهر کردن یعنی چه؟ یعنی چیزی سرم نمی شد. فقط پیش خودم فکر می کردم، شوهر یعنی مردی که خرجی ام را می دهد و مثل همه کسانی که با هم توی یک خانه هستند زیر یک سقف زندگی می کند بی هیچ منظور و مقصود دیگری. مثل کودکی که به طور موقت از تزریق آمپول خلاصی یافته خوشحال و غافل بودم. غافل از اینکه خیلی زود چشمم به چشمان حیرت زده نسا خواهد افتاد.

از همان راهی که آمدیم بازگشتیم. همه جا و همه چیز در نظرم روشن تر از زمان رفتنمان به گاراژ جاوه می داد و این صاعقه زودگذر امید بود که همه چیز را تابناک تر از پیش می کرد. این روشنی به محض رسیدنمان به خانه محو و به خاموشی گرایید. حتی مهلت نداد وارد خانه شویم. حیاط را روی سرش گذاشت و هرچه بد و بیراه بود از دهانش در آورد و نثار شاغلام کرد. حتی یکی دوبار به طرفم هجوم آورد تا همچون همیشه زیر مشتم و لگدم بگیرد که آقارحمان مانعش شد. او مدام غر می زد و شاغلام را مسبب این الم شنگه می دانست. نسا آنقدر آتشی بود که هیچ کس قادر به آرام کردنش نبود، تا اینکه آقارحمان قول داد هرچه زودتر مرا با خود به خانه ناهید ببرد و به او تحویل دهد. منم همانطور که به شاغلام قول داده بودم حق اعتراض به خواسته نسا را نداشتم. فقط یک چیز مرتب توی سرم سوت می زد. یعنی مریضی خولهر شوهر ناهید چه بود که حتی نسا هم حاضر به شوهر دادنم به او نبود؟! معلوم شد آنقدر دلنگران دخترش بود که مجاب شد مرا قربانی خوشبختی او کند. در این میان نه سرنوشت م بلکه تنها دلهره اش این بود که مبادا هنگام گذر از کوچه با آقا جواد رو به رو شده و همه پته اش روی دایره ریخته شود. شاغلام به او دلگرمی می داد که چند روزیست دکان لاک و مهر شده و خبری از داماد فراریشان نیست. باورم نمی شد که ممکن است برای آقا جواد تا آن حد مهم بوده باشم که محض خاطر من پشت به همه چیز زده باشد. تنها دلیل قهر و ترش رویی او را به سبب فریبی که خورده بودم می دانستم. نسا طوری چمدان و بقیچه ام را توی کوچه زیر پای شاغلام انداخت که اگر ناهید هم پذیرایم نبود، باید فکر دیگری به حالم می کرد و دوباره مرا همراه خود به خانه بر نمی گرداند.

ماجرای خانه ناهید و چند روزی که تا آمدن خواستگارها آنجا ماندم به کنار! از یک دختر در به در که عمری کلفتی خانه داییش را کرده چه انتظاری می رفت. آنجا هم بی هیچ ملاحظه ای مجبور به شستن و رفتن و پختن بودم.

فقط یکی دو ساعت مانده به آمدن خواهر شوهر ناهید، یکی دو تشت آب گرم کرده و سر و تنم را شستند و یک روسری قرمز گلدار به سرم انداخته و یکی از لباسهای دختر ناهید را به تنم کردند. از حالتهای ناهید می شد فهمید که از خواهر شوهرش حساب می برد. دلش برای هرچیزی شور می زد، الا عروس زرد و زاری که برای معرفی به خواهر شوهرش آماده کرده بود.

مدام غر می زد و از همه می خواست تا همه جا را تمیز و مرتب نکند دارند تا به قول خودش آن مادر فولاد زره به خیر و خوشی بیاید و بی غرولند و متلک پرانی بر گردد، که همین هم شد.

نزدیک غروب، فروغ السلطنه آمد و برخلاف تصور ناهید از هیچ چیز ایراد نگرفت، الا عروس نجیف و فلک زده ای که عین جوجه مریضی به خود می لرزید و وقت و بی وقت از هیبت او و حرف های نیش دارش وا می رفت و مثل میت یخ می کرد. من هم که برای نخستین بار او و قیافه عبوس و ترسناکش را می دیدم. حسابی دست و پایم را گم کرده و کم مانده بود قالب تهی کنم.

از قضا او هم متوجه استیصال شد و بیش از حد سخت گرفت، مثلا مثل دیوانه ها رختخوابهای ناهید را که گوشه ای از اتاق روی هم چیده و تا سقف بالا رفته بود را پایین انداخت و به هم ریخت و از من خواست تا همه آنها را از نو جمع آوری کرده و مرتب بچینم که به دلیل ضعف و ترسم از پس این کار بر نیامدم. بعد از توی زنبیلی که به همراه آورده بود، قدری سبزی بیرون کشید و امر کرد تا آن را پاک کنم. هنوز فارغ نشده بودم که دستور داد چند خیار پوست گرفته، قلیانی چاق کرده و دو سه استکان چای بریزم. من هم مثل دخترهای نازپرورده ای که تا آن سن دست به سیاه و سفید زده بودند. همه کارها را خراب کرده و لج فروغ السلطنه را در آوردم. اما غیظ و غضبش وقتی اوج گرفت که روسری را از سرم برگرفت و به هوای واری موهایم که مبادا دچار رشک و شپش نباشم یا کچلی نداشته باشم چشمش به موهای کوتاه و پسرانه ام افتاد. هر چه توی ذهنش بود به ناهید گفت.

(خجالت نمی کشی ناهید؟ این دیگه چه تیکه ای بود برای پسر مگرفتی؟ مگر من او را از سر راه برداشته ام؟ که چنین دختری را هم بالینش کنم. به مچ پاهایش نگاه کن. ببین دارد می شکند. رنگ پوستش را ببین، حتما انگل هم دارد. سر و سینه اش که اصلا به دخترها نمی ماند. آن هم از موهای کوتاه و پسرانه اش. آخر اگه خود تو بودی به چنین دختری نگاه می انداختی؟ ببین، ببین تو را به خدا به چشمه‌هایش نگاه کن. ببین چطور با بغض و نفرت نگاه می کند؟ به خدا اگر این دختر روزی به زندگی و سروسامانی برسد از فرط عقده ای که داشته سر همه را بی آب می تراشد).

در این موقع که ناهید هم خشمش به نهایت رسیده بود، صدایش را سرش انداخت و گفت: واه! پناه بر خدا! بی انصافی هم حدی دارد آجی خانم. ما سر شما را کلاه می گذاریم یا اینکه شما چشمتان را به روی حقیقت بسته اید. مگر همین شما نبودید آرزو می کردید دختری پیدا شود که با آقا فرامرزتان عروسی کند؟! حالا چه شده که به سبک سنگین کردن و واری نمودن دختر پرداخته و وضع آقا فرامرزتان را در نظر نمی گیرید. اگر این طفل معصوم یک مشت برنج اضافه تر بخورد، از من و شما هم حال دار تر است. تازه حالا کو تا رشد کاملش. هنوز بچه سال است! یک لقمه نان به او بدهید، هزار بار خدا را شکر می کند! کو آن حب و بغض و عقده ای که توی چشمانش موج می زند؟ تازه شما که بالا سرش هستید، خیال می کنید جرأت می کند بی آب سرکشی را بتراشد؟! و الله هنوز هم بعد از این همه سال ملاحظه ما را نمی کنید، چه رسد به اینکه از پس این یک وجب بچه برنیاید. بد کردیم یک دختر نجیب معرفی کردیم تا شاید فرامرز خان هم قدری آرام گرفته و بنا به گفته ی دکترشان راه شفا را طی کنند؟!"

بعد محکم روی دستش کوبید و با بغضی تصنعی گفت: "آ، آ، بشکنه دستی که نمک ندارد. مثل اینکه بدهکار هم شدیم. گفتید دختر می خواهید، خوب این هم دختر! تازه مگر همین شما نبودید که می گفتید به بیوه زن هم قناعت می کنید؟ یعنی این بچه از بیوه زن هم بداقبال تر است. یک دست لباس نوی تمیز و کمی بزک و دوزک و چند النگو که به دستش کنید، مثل همه ی دخترهای دیگر می شود. می گوئید نه، امتحان کنید!"

فروغ السلطنه که معلوم بود برای بازار گرمی طاقچه بالا گذاشته بود، زود رنگ عوض کرد و برای اینکه بیش از آن نزد من پته اش روی دایره ریخته نشود، سریع حرف را عوض کرد. با زیرکی و افاده ی خاصی گفت: "خوب، حالا گیریم که من این دختر را قبول کرده و عروس خود کنم. نکنند دو فردای دیگر صد مدعی پیدا

کرده و هر یک به دبه کنند و هزار جور شرط و شروط جلوی پایم بگذارند. از همین حالا بگویم، اگر نسا خانم می خواهد شر این دختر را از سرش کم کند، باید به هر شرایطی که من معین می کنم تن دردهد."

ناهید میان حرفش پرید: "مثلاً چه شرطی؟! نکند جهیزیه ی آن چنانی می خواهی؟ بین فروغ السلطنه اگر برای این جور چیزها دندان تیز کرده ای باید بگویم سخت در اشتباهی." بعد آستین پیراهنم را از ناحیه ی بازو گرفت و بلند کرد و ادامه داد: "خوب به این دختر نگاه کن آبجی خانم! بین، آ، آ، ظاهر و باطن همین است که می بینی این یک دست لباسی هم که به تنش زار می زند یکی از پیراهنهای نرگس خودمان است. قبولش داری، مفت چنگتان، اگر نه که تو را

به خیر و ما را به سلامت!

فروغ السلطنه با نفرت سر و گردنی تکان داد و گفت: حاشا به غیرت شوهر خواهرت! به والله آدم سگ هم داشته باشد نباید به دست اینها بسپارد. بین چطور خواهر زاده تب لازمیش را از خونه دک می کند! خب مانعی ندارد از قدیم گفته اند هر چقد پول بدهی آش می خوری! من هم همسنگ مقام و مرتبه عروس خرج می کنم. از حالا گفته باشم یک وقت بی خودی خیالاتی نشوید. از قول من هم به نسا بگو همین که شر این سر خر را از سرش کم می کنم، باید مرا روی سرش گذاشته و حلوا حلوا کند.

بعد چشمکی زد و با طعنه گفت: آره جونم، خبرهای خانه شاغلام به گوش ما هم رسیده. خلاصه ما هم فهمیدیم که آبجی شما از هول هلیم افتاد توی دیگ.

ناهید که طاقت شنیدن چنین حرفهایی را آن هم در مورد خواهرش را نداشت، با توپ و تشر از اتاق بیرونم کرد و گفت: از این حرفها بگذریم. حالا بگوئید کی عقدش می کنید؟

پیش از آنکه از اتاق خارج شوم شنیدم که فروغ السلطنه گفت: همین شب جمعه. البته به آبجی خانومت بگو که از رخت و لباس و طلا ملا و بریز و پپاش خبری نیست. همینطور که هست تحویلش می گیریم. آخر می دانی زن داداش، این طور آدمها وقتی به نون و نوایی می رسند جفتک می پرانند. تا اینکه قدر شناس باشند! تا دو روز

توی سرشان نخورد خیال می کنند برای خودشان آدم حسابی شده اند. آن وقت برای خدا هم بندگی نمی کنند، چه رسد به پسر بیچاره من.

دیگر قادر به شنیدن چیزی نبودم. با دنیایی از خفت و خواری روی پله های ایوان نشستم و زانوان لاغر را میان دستانم گرفتم و اجازه دادم تا دختران ناهید با ترحم و دلسوزی نگاهم کنند. توی چشمانشان حالتی بود که هیچ وقت از یادم نمی رود. و فهمیدم که به حالم تاسف می خورند. ولی از دست هیچ کدامشان کاری بر نمی آمد. بخصوص که چون برده ای فروخته شده و به منزل تازه ام می رفتم. به خانه اربابی که به قول نسا حکم از چاله به چاه افتادیم را داشت. دلم می خواست گریه کنم. اما آنقدر تحقیر شده بودم که حتی جریزه ریختن چند قطره اشک را هم نداشتم. آخر مگر موجودی به کوچکی و نفرت انگیزی من پیدا می شد. آخر مگر عروسی پیدا می شد که همچون من یادآور این همه فلاکت و خردی و بی مقداری باشد. نه، به خدا قسم که فقیرترین دختران عالم هم به بدبختی و بی رگی من نبودند. می گویم بی رگ، چون اگر غیرت داشتم خودم را زودتر از شر این زندگی نکبتبار خلاص می کردم. اما پوست من کلفت ماندم تا روزهای بدتر از این را هم بینم. من علاوه بر اعتماد به نفسم غیرت و غرور و تعصبم را هم از دست داده بودم و به قول فروغ السلطنه موجود خودخور و عقده ای بودم که حتی جرات ابراز نفرتم را هم نداشتم. تنها یک امید، یک کور سوی محو و کم رنگ در اعماق وجودم سو سو می زد و اینکه شاید داماد، یعنی مردی که قرار بود همسرم شود برخلاف همه واقعیت ها، از آنجا که موجود مریض و درد کشیده ای بود، مرا در پناه حمایت خود گرفته و مانع از رنجش بیشتر شود. در خیالاتم از داماد ندیده مردی ساختم که به واسطه رنجی که خود از بیماری و ضعف جسمانی می کشید قدر همدمی و همسریم را می دانست و من نیز نسبت به او قدر شناس و وفادار بوده و با محبت با یکدیگر می زیستیم. اما چشمها و حالتها مضطرب و پریشان دختران ناهید چیز دیگری می گفتند. انگار ترس و دلهره عجیبی در نگاه و رفتارشان موج می زد که به شدت بیمناکم می کرد. دلم می خواست به جای آنکه از دور و با دلواپسی نگاهم می کردند، کنارم می نشستند و کمی از پسر عمه شان و بیماری که به آن مبتلا بود برآیم می گفتند. اما انگار ناهید غدغن کرده بود که دخترانش به من نزدیک شوند و با من همکلام شوند.

خلاصه آن یکی دو روز هم گذشت و من در شرایطی برای ازدواج آماده می شدم که در غفلت و نادانی دست و پا می زدم. درست مثل آدمی که چشمانش را با دستمال سیاهی محکم بسته و توی اتاق تاریکی هلش دهند. من

از همسر آینده ام همان قدر می دانستم که آدم گنگی از تاریکی اطرافش. چشم ها و گوشه هایم بسته و زبانم لال بود. یا بهتر است بگویم غرور شکسته و دستم کوتاه و امیدم به یاس نشسته بود.

تا روز عقد کنان داماد را ندیدم. یعنی نمی دانستم شوهر آینده ام معلول است افلیج است یا مسلول. با خودم می گفتم، آخر این چه بیماری است که با اختیار کردن همسر از شدت آن کاسته می شود؟ یا اینکه چرا همه اینطور مرموز در تقلای بی رمق عروسی من دست و پا می زدند؟ اینها همه سوالاتی بودند که جرات و جسارت ایرادشان را نداشتم کسی هم اهمیتی به پاسخگویی نشان نمی داد. به خودم می گفتم، بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. حالا که دست تقدیر مرا تا به اینجا کشان کشان آورده است بعد از این هم خدا عالم و قادر است. من هم برای خودم خدایی دارم که همیشه حاضر و ناظر اعمال و زندگی من است و خلاصه من هم نزد او سهمی دارم که دیر یا زود نصیبم می شود. و این قدرت توکل تنها نیرویی بود که هنوز زنده و روشن در من باقی مانده بود. بله واقعیت داشت. یا اینکه همه چیزم را از دست داده و یکه و تنها به قدر پیشیزی نزد کسی نمی ارزیدم. تنها به او متوسل بوده و از او یاری می خواستم و امید داشتم که سهمم از خوشبختی نزد او محفوظ و معین می ماند تا به وقتش به آن دست یابم!

صبح روز عقد کنان فروغ السلطنه و یکی دو زن همراه با مشاطه ای به خانه ناهید آمدند و مراسم بنداندازون و بزک دوزک عروس و سایر خانمها انجام پذیرفت. یکی از خانومها، زن جوان گرد و قلمبه و سرخ و سفیدی بود که صورت زیبا و دوست داشتنی داشت. فروغ السلطنه هنگام معرفی او به من چنان فخر و افاده ای فروخت که بی دلیل که بی دلیل از آن موجود خوشگل و تو دل برو برم آمد. آن زن کسی نبود جز سروناز عروس بزرگ فروغ السلطنه. تفاوت بین من و او درست مثل فرق بین شب و روز بود. آن قدر خواستنی و تپل مپل بود که آدم دلش می خواست ساعتها به چشمان سبز و لپهای گلی اش زل بزند. قدش بلند و دست و پایش سفید و مرمری بود. تنها امیدم این بود که بعد از بندانداختن کمی تغییر کرده و قدری جلوه کنم که این آرزو هم مثل دیگر آرزوهایم نقش بر آب شد. مشاطه ی بی انصاف دو ابروی لنگه به لنگه توی صورتم کاشت که هیچ به من نمی آمد و آنقدر برای میزان کردنش کند و کند که تقریباً جز دو نخ باریک چیزی دیده نمی شد. حتی رغبت نمی کردم نگاهی به آینه انداخته و چهره ام را ببینم. بخصوص که با رنگهای تند سبز و سیاه نقاشیم کرد و یک تاج گل چرکین و شیفون وارفته ای که شقی و آهارش را از دست داده بود، روی موهای کوتاهم نشانده و لباس

عروس عاریه ای به تنم کرد. دلم می خواست فریادی کشیده و خود را توی چاه حیاط ناهید می انداختم که هلهله کنان خبر آمدن داماد و عاقد را آوردند. آه خدای من چقدر سخت بود که با آن هیبت مسخره جلوی چشمان داماد ظاهر شوم، آن هم پس از آوردن عروسی چون سروناز.

تنش و لرزه ی عجیبی بر من مستولی شد که همه ی توانم را ربود، چنان که حتی قادر به فرو دادن آب دهانم نبودم. اول از همه عاقد را با سلام و صلوات به اتاقی بردند که با یک در چوبی از اتاق عقد جدا می شد و متعاقب آن آقا رحمان و شوهر ناهید و شاغلام و دو مرد جوان دیگر پشت سر عاقد وارد اتاق شدند. از نسا و دایی زاده هایم خبری نبود. فقط شاغلام بود که سجل به دست به عقد کنانم آمده بود. تا اجازه ی عقد عروس را صادر کند. از آن همه غریبی و بی کسی گریه ام گرفت، گریه ای که سیاهی اطراف چشم را شسته و با خود تا روی گونه هایم کشید و عجیب اینکه هیچ کس هم نازم را نکشید و همه با توییخ از عملی که مرتکب شده و به اصطلاح و آرایش صورتم را به هم ریخته بودم، گله و شکایت کردند. عاقد به محض نوشیدن یک استکان چای و مقداری نقل و کشیدن قلیان ترد تازه و آب چکانی شروع به تنظیم قباله ی عقد نمود. داماد را به طرف اتاق زنانه فرستادند. و نزدیک من، کنار سفره عقد نشاندند. عاقد هم طوری میان درگاهی نشسته بود که خوب دیده می شد.

صدای تپیدن قلبم را واضح از توی گوشهایم می شنیدم. عاقد طوری برای بار دوم گفته هایش را تکرار کرد که چند سقلمه ی دردناک از جانب ناهید پهلویم را آزرده. هنوز نمیدانم چطور شد که جرات کردم و با شهامتیکه در خود سراغ نداشتم، اندکی چرخیده و نیم نگاهی به داماد انداختم. فرامرز جوانی خوش سیما و ساکت و مؤدب به نظر می رسید. که آثاری از درد، جراحی، ضعف و ناتوانی، با رنگ و رخساری که نشان دهنده ی مریضی، باشد، در او دیده نمی شد. او هم به من نگاه کرد، نگاهی عادی و عاری از احساس، بعد بی آنکه توقع داشته باشم، شیفون متصل به سرم را میان دو انگشت شست و سبابه اش گرفت و لمس کرد.

طنین صدای عاقد یک بار دیگر توی اتاق پیچید. "تکرار می کنم، یک جلدکلام الله، یک جام آیینه و یک جفت شمعدان، عروس خانم وکیلیم!؟"

حیرتم از این بود که دامادی به آن برازندگی از دیدن عروسی چون من غافلگیر نشده بود. انگار برایش مهم نبود با چه کسی عروسی می کند. ناهید با آزرده‌گی بالای سرم غر زد، "کاش چند صد تومانی هم مهریه اش کرده بودید. من که نگفتم ۳۴ هزار تومان، یک اسکناس صد تومانی بهتر از هیچی بود".

هنوز حرفش تمام نشده بود که فروغ السلطنه با غیظ و غضب گفت: شما بریز و پشاش‌ها را نگه دارید برای عروس خانم خودتان از اول گفته بودم که با من چک و چانه نزنید و مرد رندی نکنید. آقا داداش می گوید، شاغلام یک هل پوچ هم برای چشم روشنی سر عقد خواهرزاده اش با خود نیاورده، از من چه توقعی دارید که خودم را چاک چاک کنم و زندگیم را به حراج بگذارم".

ناهید با گله گفت: "خوب فرصت می کنید از زیر زبان آقا داداشتان حرف بیرون بکشید، بگذار سرم خلوت شود".

تحکم صدای عاقد هر دویشان را ساکت کرد. آن گاه فروغ السلطنه همان طور که ایستاده بود، با نوک انگشت پا چند ضربه به رانم زد و با کج خلقی غرید: "دِ زود باش دیگه، همه مان را معطل کردی! چرا بله را نمی گویی؟!"

جای ضربه های پایش روی استخوان رانم درد می کرد که یکی محکم تر کوبید.

و من از ترسم با عجله و به صدای بلند گفتم: "بله." و پس از آن صدای هل‌هل و پاشیدن نقل و سکه بود که فهمیدم شرعاً همسر فرزند شده ام. همه‌ی تصور من از ازدواج غلط از آب درآمد، فکر می کردم زن و مرد پس از ازدواج عین دو آدم معمولی بدون اینکه تمنای خاصی از یکدیگر داشته باشند، کنار هم و در یک خانه و زیر یک سقف زندگی می کنند. تازه متوجه شدم که ازدواج و زندگی زناشویی یعنی چه و نقش مرد فقط آن نیست که نان آور خانه باشد و زن مسئولیت خانه و فرزندانش را به عهده گرفته و به کار پختن و شستن و رفت و روب منزل بپردازد. حقایق دیگری نیز در میان بود که تا آن روز هیچ کس راجع به آن‌ها با من سخن نگفته بود. حقایقی که برای من چون کابوس دهشتناک جلوه گر شد و به شدت از آن می ترسیدم.

رفتار فرامرز پس از عقد عادی و طبیعی بود. او که جوانی سالم و مقبول و بسیار خوش سیما به نظر می رسید، تا پیش از رفتن به خانه، مردی آرام و مودب بود که بسیار ساکت و در خود فرو رفته بود.

با خودم میگفتم، یعنی فرخنده هم پس از آشتی کردن با جواد، به چنین سرنوشتی دچار خواهد شد؟! اما نه، همه میدانستند که فرامرز بیمار است و دستی دستی مرا به چنین سیه بختی نشانده بودند. جواد، جوان مودب و مهربانی بود که آوازه‌اش در محل پیچیده و حسن شهرتش نسا را مجبور به ربودن او از دستان من کرده بود. به قول خودشان یک جواهر نابی که در محل میدرخشید و خلیها آرزو داشتند تا دامادی چون او داشته باشند. فرامرز با آنکه از نظر ظاهر از جواد سر بود، اما از نظر روحی به چنان جنون و عصیانی مبتلا بود که پزشکان تا آن روز موفق به مهار یا معالجه قطعی بیماری او نشده بودند.

حالا معنی مخالفت آن روز نسا را با پیشنهاد خواهرش، ناهید میفهمیدم. چرا که او میدانست پسر خواهر شوهر ناهید به بیماری گرفتار شده که دهن به دهن توی محل چرخیده و دختردارها از دادن زن به او امتناع میکردند. بی شک هر کسی جای من بود، خیلی زود تلف میشد و صد کفن میپوساند، اما از آنجایی که از خردسالی به مشقت و بدبختی عادت کرده و پوستم کلفت شده بود، تاب شکنجه‌های او را آورده و جان سختتر از همیشه شده بودم.

چهار ماه از ازدواج ماه میگذشت و با آنکه بهار به تدریج سوز و سرما را با خود برده و لطافت و تازگی را به ارمغان میآورد، اما هنوز به شدت سرفه میکردم، آن قدر خشک و پیوسته که بیشتر وقتها فرامرز را کلافه و عصبی کرده و با خشونت به جانم می افتاد.

مرا به زور روی پله‌های سرداب نشانده بود، تا شاهد اعمال فجیع و غیر انسانی‌اش باشم. بوی موی کز داده حیوانات و گوشت کباب شده، نفسم را تنگ کرده و بیش از پیش به سرفه‌های میانداخت. از اینکه تمرکزش را بر هم ریخته و با سر و صدای چندش‌آور سینه چرکینم، کیف و خوشی بعد از ظهرش را تباه میکردم، میخروشید و تهدید میکرد اگر ساکت نشوم مرا هم مثل آن جانوران بی گناه به آتش خواهد کشید. از ترس دو دستم را روی دهانم گرفته و به شدت فشار می دادم، چون می دانستم هر چه را بگویم، بی کم و کاست انجام داده و رحم و شفقتی در کارش نیست.

چشمانش برق عجیبی داشتند، برق جنون و شرارت. هنگامی که به خواسته دلش میرسید، آرام و راحت میشد و دیگر همچون کسانی که شیطان در وجودشان مأوا گزیده وحشی و افسار گسیخته نبود.

او نقشه‌اش را با وسواس به اجرا گذاشته و با شعفی خاص به آنچه میکرد با دقت نگاه می‌کرد. از شعله‌های فروزانی که از نگاهش برخاسته و جرقه‌های تازه‌ای از جنون و افکار شیطانی را در ذهنش منور می‌ساخت، می‌ترسیدم.

ابتدا خرمگسی را با سوزن ته‌گردی به زمین دوخت و با دو چوب کبریت به آتش کشید. بعد موش و گربه‌ای را که از قبل گرفته بود، با نخ نایلونی به هم بسته و پس از ریختن مقداری نفت به رویشان هر دو را به آتش کشید. از ترسم جیک نزدم، در حالی که صدای فریادهای گوشخراش قربانیان بند از بند وجودم جدا می‌کرد به خود می‌لرزیدم و دوباره همچون چند ماه گذشته دچار تشنج و رعشه گشتم. در این حالت خشمش به نهایت می‌رسید. از اینکه همچون او از نمایشی که به راه انداخته مسرور نمی‌گشتم، یقه پیراهنم را گرفت و جنازه‌ام را با قدرتی شیطانی و دور از تصور به حیاط کشاند. کمی هوای تازه حالم را جا آورد و همان جا بی‌رمق افتادم به آنکه کسی جرأت دخالت یا وساطت داشته باشد.

هر بار که دچار جنون می‌شد به همین حالت می‌افتاد. حتی فروغ السلطنه نیز که بر او تسلطی غیر قابل تصور داشت، از مهار او عاجز می‌ماند. با هارت و پورت چند لگد محکم به پهلویم زد تا برخاسته و بنشینم و بعد با عصیان و عتاب می‌خروشید که اگر موی سرم بلند بود مجبور نمی‌شد هر بار برای کشیدنم از این طرف به آن طرف، یقه پیراهنم را بگیرد؛ البته در گرفتن و پیچاندن مو لذتی است که در گرفتن یقه پیراهن نیست!

بعد مثل اینکه درگیر مسئله مهمی باشد که حتما باید برای آن راه حلی بیندیشد، دیوانه وار دورتادور حیاط را با قدمهای بلندش پیمود و زیر لب مدام با خودش تکرار می‌کرد کاش او هم موهای سروناز را داشت. وقتی که به راه حل هیجان‌آوری رسید، چشمانش برق عجیبی زدند. به سرعت پله‌های ایوان را دو تا یکی کرد و به اتاقش رفت و با وسایل ریش تراشیش به حیاط بازگشت و امر کرد تا بی‌حرکت بنشینم. مشتکی از آب حوض را به سرم ریخت و با تکه‌ای صابون روی سرم کف درست کرد و بعد با دقت و لذتی جنون‌آمیز، سرم را از ته تراشید. درست مثل کف دستش صاف و بی‌مو! به آرامی اشک می‌ریختم و سوزش جراحتهای ناشی از لبه تیز

تیغ را تحمل می کردم چون بیم آن می رفت که هنوز حرض و غضبش افول نکرده و با تیغی که در دست داشت گلویم را ببرد. چقدر این جان بی مقدار عزیز بود که تن به هر زجر و خفتی می دادم.

خسته و عرق کرده روی لبه سنگی حوض نشست. آبی به سر و صورتش زد و سپس آرام گرفت. بعد بی آنکه چشمش مرا ببیند، با خود زمزمه کرد: «وقتی موهایت مثل سروناز نیست، همان بهتر که اصلا مو نداشته باشی!»

خسته و بی رمق به اتاقش رفت و دمر روی تختخواب فلزی سر و صدا دارش افتاد و خوابید. مطمئن بودم که از چیزی رنج می کشد. از طعمه ای که به جای او زیر دندان برادرش افتاده بود. این را از همان شب اول ازدواجمان فهمیده بودم. اینکه با مهربانی و نرمشی تصنعی از من می خ واست تا در خفا و خلوتمان ادای سروناز را درآورده و اجازه دهم تا او مرا به نام زن برادرش خوانده و امیال و اوقاتی را که دوست داشت با او صرف کند، در نمایشی ساختگی با من به اجرا درآورد.

وقتی همه جا امن و امان شد، فروغالسلطنه خودش را به حیاط رساند و از همان جا با سروناز که از پنجره باز اتاقش نظارهگر ما بود صحبت کرد.

«دیدی، دیدی سروناز جان حق با من بود! از روزی که این دختره پایش را به خانه ما گذاشته وضع فرامرز بدتر شده. لعنت به آن دکتر کوفتی که گفت ممکن است با ازدواج کردن بهتر شود. پس کو، پس چرا روز به روز بدتر از قبل می شود؟!»

سروناز از همان جا با ناز و ادا گفت: «خوب خانم جان تقصیر از خود شماست دیگر! مگر من به شما نگفتم باید با کسی ازدواج کند که دوستش دارد که پس از عروسی، محبت و علاقه ای برقرار شود. عشق و دلبستگی که فرامرز خان را اسیر و پای بند کند و از صرافت عادت های بد گذشته اش بیندازد. این دختره نه تنها دلبسته اش نکرده، بلکه دلزده اش نیز می کند. چنان که از فرط حرص و لجش مرتکب کارهایی می شود که قبلا نمی کرد. قبل از آمدن این دختره به خودش آزار می رساند، اما حالا به سگ و موش و گربه هم رحم نمی کند. خدا به فریادمان برسد! به خدا، به فرهاد خان هم گفته ام اگر وضع به همین منوال ادامه پیدا کند، طوری که هر روز توی این خانه شاهد الم شنگه تازه ای باشیم، دیگر طاقت نمی آوردم و به خانه پدرم می روم. خوب چکارش می شود کرد، یک وقت می بینید به سرش می زند و به ما هم حمله ور می شود. بالاخره کم کم به مردم آزاری

عادت می کند و از اذیت ما هم لذت می برد! والله نمی دانم شما چطور جرأت می کنید هر شب او را توی رختخواب خودتان می خوابانید؟! راستی ببینم، هنوز هم تمایلی ندارد شبها را پیش زنش بخوابد؟ گمانم یکی دو ماهی می شود که ترکش کرده!»!

فروغ السلطنه با نفرت گفت: «نه بابا من هم اصرارش نمی کنم. می ترسم با دیدن این عزرائیل زیرلحافی، بدتر شده و دست به کاری بزند که پشیمانمان کند.»

سروناز حرف دلم را زد. «خوب اگر این دختره را نمی خواهد، یا به قول شما با آمدنش حال فرامرز خان را بدتر کرده، چرا ولش نمی کنید پس زندگی خودش برود؟! به خدا از دیدن صحنه هایی که بین این زن و شوهر اتفاق می افتد، جان به سر می شوم! دیگر حتی دل و دماغ این را ندارم تصنیف های جدیدی را که درمی آید، بخرم و تمرین کنم. تو را به خدا خانم جان ببینید اصلا کسی فکرش را می کرد که سروناز لحظه ای خاموش مانده و هر هفته به بهانه خرید تصنیفی که تازه چاپ شده توی کوچه یا دم در به انتظار فروشنده نایستد؟!»!

فروغ السلطنه سرش را با تأسف به چپ و راست گرداند و گفت: «خودم هم توی همین فکر بودم. اما از فرامرز می ترسم! یک بار که به او پیشنهاد کردم با خشم بین حرفم پرید و گفت محال است. با پیراهن سفید به خانه من آمده، با کفن هم بیرون می رود.»

بعد با نوکت انگشتان پایش طوری به من ضربه زد انگار به سگ کتک خورده ای اشاره می کند و از یم آنکه مبادا نجس شود، بلافاصله پایش را پس کشید و با عتاب سرم غر زد. «زود باش، گورت را گم کن و یک روسری به سرت بیندازد. مطمئنم وقتی بیدار شود و و را با این هیبت ببیند، خون خودش را می خورد و همه اعصابش در هم می ریزد.»

همان طور ساکت و بی حرکت کف حیاط نشستم و از جایم تکان نخوردم نگاه خیره ام را به گلهای زرد تازه رویده حیاط دوختم و با نفرت و سماجت از دستوراتش سرپیچی کردم. این عناد و سرکشی نشان می داد که از او بیش از فرامرز متنفرم، چرا که فرامرز بیمار بود و او در عین سلامت روح، آزارم می داد. آن قدر بی رحم و قسی القلب بود که مرا همچون طعمه ای به دندان گری می انداخت و از اینکه پسر وحشی و دیوانه اش از دریدن و خوردنم، سیر و آرام نمی گردد به فغان آمده و به عوض دلجویی از زخمهای عمیق روحی و جسمی،

قلبم را با دشنه تیز توبیخ و تحقیرش خلانده و به خون می نشانند. با خودم گفتم: بالاتر از سیاهی که رنگی نیست. بگذار من هم او را بیازارم و برای او که همه مطیع و فرمانبردارش بودند، نافرمانی و بی‌اعتنایی من یعنی توهین، یعنی جنابندن رگ خشم و غضبش. به عمد این کار را می‌کردم تا خشمش به نهایت رسیده و در سرداب حبسم کند تا بلکه از آزار و اذیتهای فرامرز در امان باشم. او همچون همیشه فریب خورد و با درشتی و بد و بیراه مرا به سرداب انداخت و در را از بیرون قفل کرد. این راه تازه ای بود که یاد گرفته و خود را در امان می‌داشتم.

نفسی به راحتی کشیدم و با امنیتی که در سرداب داشتم به روزهایی که در خانه آنان بر من گذشته بود اندیشیدم. به شوهری که از همان شب اول ازدواجمان بر من ستم نموده و بدترین بلاها را سرم آورد تا تسکین روحی یابد. مردی که جنون اذیت کردن در او بی‌داد می‌کرد. موقع حمله و بحران دچار حالت‌هایی می‌شد که از هیچ انسان سالمی سر نمی‌زد. مردی که مجبورم می‌کرد تا تن به شهوت رانی توام با بی‌رحمی و شقاوت او داده و دم برنیاورم و هر گاه که امتناع کرده و ترمردم را می‌دید، چنان شکنجه‌ام می‌کرد که تا مدت‌ها توان حرکت نداشتم.

یک بار زبانم سوخت و به او گفتم اگر دست از سرم بردارد، به فرهاد خواهم گفتم که در مورد سروناز چه خیالاتی در سر می‌پرورداند او نیز به تلافی خط و نشانی که برایش کشیده بودم، برخاست و از منقل پرزغالی که زیر کرسی اتاقمان بود تکه‌ای با انبر برداشت و با خشونت کف دستم گذاشت و با زور و قلدری که از پیشش بر نمی‌آدم، دستم را مشت کرد. تا اعماق وجودم سوخت آن چنان که از شدت درد بی‌هوش شدم. از فردای آن شب جنون اذیت کردن در او هر بار شدید و تازه تر از پیش تجلی می‌کرد. در لحظه‌ای ساکت می‌ماند و به گوشه‌ای خیره می‌شد به طور حتم به راه و شیوه جدیدی برای تسکین و ارضای روحی خود می‌اندیشید. آن گاه که برق شررباری نگاهش را می‌پوشاند و لبخند چندش‌آوری به لب می‌آورد، مطمئن بودم که به راه تازه اش مدست یافته و من بیچاره باید طعمه خاموش و دست‌پا بسته اش باشم. عجیب اینکه نه فرهاد و نه سروناز و نه فروغ السلطنه، هیچ کدام دخالت نمی‌کردند. یعنی دلشان به رحم نمی‌آمد. گویی مرا نه به شکل یک انسان، بلکه به صورت مرهمی می‌دیدند که به تجویز دکترشان در شفای فرامرز موثر بود. از این جهت همان

طور که جوجه خروسی را برای تقویت و درمان مریضی سربریده و سوپ مقوی از آن بار می گذاشتند، مرا نیز قربانی فرامرز می کردند تا به تدریج جان گرفته و ره سلامت را طی کند.

دو سه ماه اول هر وقت به جنون می رسید و شکنجه و ناجوانمردی را در حقم به نهایت می رساند، با دیدن خون آرام می گرفت. من هم زرنگی کرده و چون حیوانی که به علامتی شرطی می شود فرصت را غنیمت شمرده و پیش از آنکه زیر شکنجه اش جان بسپارم، لم را به دندان گزیده و خون می آوردم یا اینکه با سنجاق سر یا سوزنی که در لباسم پنهان کرده بودم، گوشه ای از بدنم را که در معرض دیدش بود خلانده و به خون می نشاندم تا آرام گرفته و دست از سرم بردارد. این تمهید به مرور تأثیرش را از دست داد و او تمایل به سوزاندن و آتش زدن پیدا کرده بود. او یاد گرفته بود آهسته و پاورچین به اتاق می آمد، چفت در را از داخل می انداخت و دهانم را با پارچه ای می بست. از ترس فروغ السلطنه آرام و بی صدا کاغذی از جیبش بیرون می کشید و مقداری توتون داخلش می گذاشت و آن را می پیچید و با آب دهان به هم می چسباند و آتشش می زد. چشمانش با وحشت در را می پاید که مبادا فروغ السلطنه سر رسیده و او را در حال سیگار کشیدن ببیند. آن قدر با دستپاچگی سیگار را دود می کرد که همه تنش دچار لرز می شد. بعد قسمت هایی از بدنم را که زیر لباس پنهان بود، با آتش سیگار می سوزاند. آه خدایا فقط تو می دانی که فقط تو می دانی که چه زجری می کشیدم و چطور جانم به لبم می رسید و صد بار می مردم و زنده می شدم، گویی از ترسی که در چشمانم موج می زد، خوشحال می شد و آرام می گرفت. همه بدنم می سوخت و کشیده شدن پارچه لباسم بر روی زخم ها سخت و طاقت فرسا بود. او تهدید کرده بود اگر جای زخمها را به فروغ السلطنه نشان دهم و او بفهمد که سیگار می کشد، حتما مرا می کشد. روز به روز کم بنیه و زرد و زارتر از قبل می شدم و آن قدر وجودم ملامال از بغض و کینه بود که نمی توانستم با هیچ کدامشان رابطه ای برقرار کرده یا کلمه ای حرف بزنم. از تفاوتی که میان من و سروناز قائل بودند، بدم می آمد، اما چاره ای جز تحمل نبود، تحمل روزهای سختی که خواستگاری بی موقع جواد بی انصاف برایم رقم زده بود. انگار ثانیه های زندگیم به قدر سالها به طول می انجامید که در گذر هر لحظه منتظر وقوع حادثه ای غیرمنتظره و دهشتناک از جانب فرامرز بودم.

بوی مسمئزکننده موش و گربه ای که در سرداب به آتش کشیده بود، ریه ام را می آزرده و به چنان سرفه ای می انداخت که تقریباً خون بالا می آوردن. این سرفه های وقت و بی وقتم مرا به یاد آن شب می انداخت، همان

شبی که سوز و سرما بیداد می کرد و دانه های درشت برف بی وقفه و بی امان می باریدند. او پشت پنجره اتاق ایستاده و به منظره منجمد حیاط زل زده بود.

چند روزی می شد که ملول و خسته به نظر می رسید، آن قدر دلمرده و بی رمق که حتی رغبت نمی کرد با آزار و اذیتم سر کیف آمده و مسرور گردد. همین که برگشت و سرتاپایم را برانداز کرد، از شراره های وحشی و بی روح نگاهش فهمیدم که دچار افکار شیطانی تازه ای شده است. ترسیدم و همانطور که گوشه ای کز کرده بودم، دستهایم را برای حمایت از خود تا روی سر و صورتم بالا آوردم. چشمانش گرد و از حدقه بیرون زده بود و لبخندی بر لب داشت که معنای بدی می داد! ناگهان بر سرعت قدمهایش افزود و بسان صاعقه ای بر من فرود آمد. بی معطلی لباسهایم را به تنم دراند. زیر دست و پایش افتاده و مقاومت می کردم و بدتر از همه اینکه نمی دانستم چه نقشه ای در سر می پروراند که مرتکب چنین اعمالی می شود. چنان نیر و خشونت بی جاننش افتاده بود که هیچ کس جلودارش نبود و آن چنان تقلا می کرد که به شدت عرق می ریخت.

با ضربه های محکم مشت و لگد آن قدر مرا زد که بی حال روی زمین افتادم، بعد پیکر بی جانم را به دوش کشید و شتابان به حیاط برد و مثل گوشت قربانی میان برفها انداخت.

داغی تن مضروبم که در هاون دستهای فرامرز گرم و لهیده شده بود، در سردی بلور برفها منقبض گشت و شکست. هنوز از ضربه این انقباض به در نیامده بودم که با ریزش پی در پی اب سرد و یخ زده حوض که سطل سطل رویم می ریخت، منجمد شدم. آخرین ضجه های کمک خواهیم در گلو یخ می کرد و می مرد که فرهاد به حیاط آمد، اما به محض مشاهده تن و بدن برهنه ام، دوباره به اتاقش بازگشت. به خصوص که فرامرز تهدید کرد اگر کسی دخالت کند، بی درنگ مرا خواهد کشت. آخرین صدایی که به گوشم نشست، زوزه باد و زمزمه دیوانه وار فرامرز بود که با خودش نجوا می کرد: «باید دفنش کنم تا معلوم نشود او سروناز نیست!» بعد صورتم را با تکه های برف پوشاند و خسته و از نفس افتاده، در حالی که به آرامشی عمیق و مطمئن دست می یافت، پهلویم را پهلویم روی برفها دراز کشید و آرام گرفت. من هم به سختی پلکهای سنگینم را بر هم گذاشته و کنار دستش خوابیدم. خوابی کبود و دهشتناک که هرگز به سپیده دم روشن رهایی متصل نشد. از آن شب به بعد دیگر هرگز سرفه هایم قطع نشد. سرفه هایی که خود دلیل تازه ای بود برای بهانه جویی های مداوم فرامرز. مردی که به شدت از من متنفر بود و تنها به دلیل لذتی که از شکنجه ام به او دست می داد، حضورم را تحمل می

کرد؛ این که عقده و دق و دلی سروناز را سر من خالی کند. به محض مستولی شدن شب همچون گلوله نخی در هم پیچیده گوشه ای از سرداب کز کردم. خلوت و تاریکی اطرافم موجب هراسم می شد، اما نه آنقد که از تنها بودن با فرامرز می ترسیدم.

عطر گل‌های یاس و شب بو در دل بهاری حیاط پیچیده و معلوم نبود که از کدام روزنه ای به داخل سرداب سرک می کشید. عجیب اینکه از آن رایحه جان افزا لذتی نبرده و احساس شغف نمی کردم. بله، این حقیقت داشت که من همه احساس و عواطفم را از دست داده و تبدیل به روح منجمدی شده بودم که بر هیچ موجود زنده ای اثر نمی گذاشت. شب تنها و منفوری که اگر هم بر کسی ظاهر می شد، جای پای چرکین تنفر و انزجار را در دل او بجا می گذاشت.

وقتی به گذشته ام نگاه می کردم، روزهای کودکی و نوجوانیم را می دیدم که هیچ وقت در دل هیچ کس جایی نداشتم، همان طور که هرگز کسی به روزنه تنگ دلم راه نیافته بود؛ نه پدرم، نه دایی ام و نه حالا شوهرم. این حس بیشتر از همیشه در وجودم جان می گرفت که از همه مردهای اطرافم بیزارم! از پدرم، از شاغلام از فرامرز و حتی آقا جواد که معلوم نبود به چه نیتی دل به ازدواج با من بست و این چنین آواره و بدبختم کرده بود.

فردای آن شب، روز عجیبی در زندگی من بود، روزی مهم و تکان دهنده. صبح زود، بی آنکه روشنی روز را به چشم ببینم، از سر و صدای نغمه خوانی خروس خانه از خواب سبک و چرت گونه ای که به واسطه ضعف و خستگی بیش از حد بر من غالب شده بود برخاستم. راستش ضعف و گرسنگی به انضمام وحشتی که از ماندن در سرداب عارضم می شد، مجال خواب را از چشمان خسته ام می ربود. بیشتر سعی می کردم تا در تاریکی اطراف، چشمان هراسانم را از نگه داشته و مراقب اندک جان باقی مانده ام باشم.

صدای گله مند فرامرز بند دلم را پاره کرد. «زود باش خانم جان. در را باز کن. مگر نمی دانی این طفلک از سرداب می ترسد؟! چطور دلتان آمد او را اینجا تنها ول کنید! خوب حالا من کمی عصبانی بودم، شما چرا این طور با تغییر با او رفتار می کنید؟!»

فروغ السلطنه که معلوم بود هنوز خواب آلود است، گفت: «آه ول کن فرامرز تو هم وقت گیر آوردی. نه به دیروزت که آن طوری کردی، نه به حالایت که حلوا حلوایش کرده و روی سرت می گذاری!»

فرامرز گله مندتر از قبل به او توپید: «آه خانم جان، محض رضای خدا دست از سرم بردارید. شما بیشتر از همه دیوانه ام می کنید. آخر کدام دیروز، کدام امروز؟! کدام قهر و غضبی که امروز منت کشی و به قول شما حلوا حلواکنان باشد؟ من که چیزی خاطر من نیست. تا آنجا که یادم مانده همیشه با او مهربان بوده و دوستش داشتم. من از بودن با او لذت می برم. دلم می خواهد با هم خوش باشیم. حالا من چه کنم که او قدری چموش است و مهربانی و نوازش سرش نمی شود. هر وقت خواستم با او تفریح کنم، مانع شد. خوب اگر شما جای من بودید، چه می کردید؟! کما اینکه من هرگز تندی نکرده و به رویش نیاوردم که دختر دیوانه و حرف گوش نکنی است.»

حرفای عجیبی می زد درست مثل همیشه. هیچ وقت خودش را مسئول و مسبب اعمالی که از او سر می زد، نمی دانست. یعنی در واقع احساس نمی کرد که مرتکب عملی اشتباهی می شود. او همه اعمال و گفتار و احساسش را عادی و منطقی می دانست و مطمئن بود که دیگران، یا دست کم من ساز مخالف کوک کرده و راه غیرعقلانی طی می کنم. او طالب لذاتی بود که از نظر ما حیوانی و ناپسند و از دید خودش عادی به نظر می رسید. و این محق بودن او در امور و اعمال مجابش می کرد تا با خاطیان برخوردی سخت کرده و داد کج روی را از آنان بستاند. که البته بزرگترین فرد ناسازگار و ناهمگون زندگیش، بعد از جانورانی که می آزد، من بودم. کم و بیش فهمیده بودم که او از دیرباز، یعنی آن زمان که کم کم علائم بلوغ در او ظاهر می گشت، اغلب به آزار و اذیب خود پرداخته و سبب دل نگرانی اطرافیان شده بود. چنان که حرف توحشش دهن به دهن بین در و همسایه چرخیده و همه کسانی که فروغ السلطنه و پسر کوچکش را می شناختند از دادن دختر به امتناع می ورزیدند.

همین که پایش به سرداب رسید، به طرفم آمد و کنار دستم روی زمین نشست و حالم را پرسید: «خوبی؟ خیلی که اذیت نشدی، هان؟! باز این بی رحم تو را به سرداب انداخته و در به رویت بسته؟»!

جمله آخرش را آرام گفت، چنان که به گوش فروغ السلطنه نرسد. بعد رو به مادرش کرد و ادامه داد: «اگر من بمیرم با او چه می کنی؟ لابد توی همین سرداب چالش می کنی، هان؟»!

حیرتم از فروغ السلطنه بود که اصلاً ناراحت نشد و به رو خودش نیاورد. کمی این پا و آن پا کرد و پیش از آنکه سرداب را ترک کند، گفت: خدا را شکر فرامرز، مثل اینکه حالت بهتر شده! به خدا قسم اگر شفا پیدا کرده و سر عقل بیایی دختری برایت می گیرم مثل پنجه آفتاب، تپل و مپل و سرخ و سفید، همان طور که همیشه دوست داشتی. بگذار حالت خوب شود، آن وقت ببینم چه کسی به دسته گل فروغ السلطنه که هزار ماشاالله هم خوش بر و روست و هم خوش قد و بالا، دختر نمی دهد».

طوری پیش رویم حرف می زد که انگار نه انگار من هم آدمم و دل دارم. هر چند که هیچ احساسی به فرامرز نداشتم، اما خلاندن غروم با خار حرفهایش دردناک و خرد کننده بود.

فرامرز همان طور که دستم را گرفته و از سرداب بیرونم می کشید، گفت: «اعتنایی نکن، دیوانه شده. دختر به این خوبی، مگر مرض دارم چشم دنبال زن دیگری باشد».

حسابی گیج شده بودم. جوشش تنفر فروغ السلطنه که مکنونات قلبیش را از زبان بیرون می داد و از عروس ایده الش می گفت غیرعادی نبود. همیشه می دانستم اگر عیب و ایرادی در کار پسرش نبود، هرگز مرا به همسری با او نمی پذیرفت، اما نرمش فرامرز طبیعی نبود. یعنی همان آرامش قبل از طوفان.

به فراست می دانستم در پس ترحم و مهربانی او شقاوتی پنهان است که دمار از روزگارم درخواهد آورد. به حیاط که رسیدیم، فرها و سروناز دم در ایستاده و با هم خوش و بش می کردند. او همیشه عادت داشت برای خداحافظی با فرهاد، تا دم در حیاط برود و با ناز و اطوار روانه کسب و کارش کند. آن روز هم طبق معمول روی شوهرش را بوسید و در را پشت سرش بست، بی آنکه بداند چه آتشی به دل فرامرز می زند. چهره فرامرز آرام و عادی بود، انگار نه انگار که همیشه نسبت به اقبال برادرش غبطه می خورد. بی شک اگر از فرهاد و فروغ السلطنه نمی ترسید، بی هیچ ابایی سر برادرش را زیر آب می کرد، اما آن موجود ترسوی مریض بعد از خودش تنها زورش به من و حیوانات زبان بسته ای می رسید که مورد آزار و اذیتش قرار می گرفتیم.

دستم را گرفت و بی توجه به کرشمه های سروناز، تا اتاق مرا به دنبال خود کشاند. از همراه شدن با او می ترسیدم، اما چاره ای نبود. او قوی و نیرومند بود و من چون برگ خشکی که به اندک نسیمی به هوا برمی خاست، به دنبالش کشیده می شدم. به اتاق که رسیدیم، چفت در را انداخت و بی سر و صدا وسط اتاق نشست.

من هم از ترسم همان جا کنار در ایستادم. مدتی طولانی همانطور ساکت وسط اتاق نشستم و حرفی نزد. من هم مردد ایستاده بودم و نمی دانستم چه باید بکنم. تا اینکه به ناگاه لب به سخن گشود و با مهربانی از من خواست مقابلش بنشینم. از روبرو شدن با او و چشم در چهره اش دوختن، متنفر بودم. دیدن صورت کسی که چون میرغصبی وحشتناک با افکاری مریض و مسموم شکنجه ام می کرد و از زجر کشیدنم لذت می برد، غذایم می داد. چطور می توانستم ترحم و نرمشش را باور کنم در حالی که بارها و بارها شقاوت و بی رحمیش را به چشم دیده بودم. از ترس اینکه مبادا عصبییش کرده و لجش را در آورم، همان طور که خواسته بود روبه رویش نشستم. به آرامی دستم را گرفت و نوازش کرد، درست مثل اولین دقایق پس از عقدهمان که با آرامشی دور از تصور کنارم نشسته و لطافت تور سرم را لمس می کرد. خدا می داند که در آن لحظه از دیدن قیافه موقر و مودبش، در حالی که می دیدم نه افلیح است و نه مسلول و نه درد و خوره ای که مانع از ازدواجش با دختران دیگر شود، چقدر خوشحال بودم. اما این خوشحالی سرابی ناپایدار بود. درست مثل همین مرد نامتعادلی که هرگز توقع اعتدال و احسان از او نمی رفت.

پس از کلی تعارفات عاشقانه تصنعی از من خواست تا از اشکاف پاکتی را که نشانی می داد بیرون کشیده و نزدش ببرم.

با ترس و لرز برخاستم و در کمد را باز کردم و پاکت را دیدم. پاکت کهنه ای بود که معلوم بود از قبل برای حمل یکی دو کیلو میوه یا چیز دیگری به خانه آورده و توسط خانم خانه گوشه ای نگهداری شده بود تا در صورت لزوم دوباره از آن استفاده شود، سر پاکت محکم به هم پیچیده و داخلش پیدا نبود. مردد بودم، اما با تأکید او پاکت را برداشته و دوباره به طرفش رفتم. از توی پاکت صدای خش خش و جنبیدن چیزی احساس می شد که بسیار چندش آور بود. به سان بید می لرزیدم و رعشه و لرزش در تمام بدنم پخش می شد و اعصابم را خرد و متشنج می کرد. می دانستم که در پس چهره آرام فرامرز مگری نهفته است که تا نیشش را به من نزند آسوده نمی گردد. پاکت را کنار دستش ول کردم و به فرمان او دوباره مقابلش نشستم. حرفهای درهم و برهمی می زد که از هیچ کدامشان سر در نمی آوردم. چون همه حواسم معطوف به پاکت و صدای خش خش بود که از آن به گوش می رسید. فقط بعضی وقتها متوجه نامهای فرهاد و سروناز می شدم. گویا از فرهاد و مردم آزاریهای او در دوران بچگی شان می گفت که هر وقت چشم فروغ السلطنه را دور می دید، برادر کوچکش را

مورد ستم قرار می داد. یا از سروناز و طنزیهایش که به ظن او یکی از آن همه صدها ناز و کرشمه های لوندانه او در من نبود. در این لحظه صدای سروناز به وضوح در فضای اتاق پیچید که در صحن حیاط ایستاده و تصنیفی را که به تازگی از تصنیف فروش دوره گرد خریده بود، با خود می خواند. فوران خونِ داغی که از آتشفشان حسادت فرامرز می جوشید، کلافه و ملتهبش کرد، آن چنان که چهره اش را از سرخی خون به کبودی نفرت کشاند. طوری حرف می زد که انگار یک وقت مرا به شکل فروغ السلطنه، یک بار به چهره فرهاد و بار دیگر به هیبت سروناز می دید.

«همیشه فرهاد را بیشتر از من می خواستی! یادت رفته چطور توی سرداب حبسم می کردی؟ من هم خودم را می زدم، یا توی آب انبار می انداختم تا خفه شوم، بلکه دلت به رحم آمده و کمی هم از من طرفداری کنی. می دانستی زن تپل میل و سرخ و سفید می خواهم، آن وقت سروناز را برای فرهاد گرفتی تا غذا بم دهی. اصلاً به تو چه که سروناز از من بزرگتر بود و به درد فرهاد می خورد، یا اینکه من هنوز به سن ازدواج نرسیده بودم. آخ فرهاد چقدر دلم می خواست می کشتمت، همان طور که خرمگسها را به سینه زمین سنجاق کرده و به آتش می کشم. خدا لعنتت کند سروناز که عاقبت باید دست و پای هردویتان را مثل موش و گربه با طناب به هم بسته و آتشتان بزنم!»

جنون و عصیان در او به نهایت رسیده و چهره آرام چند دقیقه پیشش را ترسناک کرده بود. مثل اینکه از فرط خشم سرش را باد کرده بودند که هر دو چشمش قصد بیرون زدن از چشمخانه را داشتند. ناگهان از هذیان گویی به درآمد و به صرافت من افتاد. پاکت را برداشت و جلوی چشمانم به حرکت درآورد.

«بردار نوبر، این پاکت مال توست.»

جنبش چیزهایی که توی پاکت بودند بیشتر و خوف انگیزتر شدند.

با تته پته گفتم: «نه، نه...»

توی حرفم پرید و با خشونت فریاد کشید: «چی چی رو نه؟! من کلی وقت صرف کردم تا همه اینها را تک تک برای تو گرفتم. بیا بیا در پاکت در باز کن، قول می دهم کلی سرگرم شوی، بازی با آنها لذت بخش است!»

وحشت و استیصال، بر سماجت و لذتش می افزود. التماس می کردم که دست از سرم بردارد، اما قانع نمی شد. هر چه بیشتر به عجز و لابه می افتادم، جری تر می شد. با وسواس و سماجتی بیمارگونه تأکید می کرد که باید دستم را در پاکت کرده و هدایا را بردارم. ریزش اشک مجالم نمی داد و از فرط ترس در حال تهی کردم قابلم بودم که با زور و قلدری خودش را رویم انداخت و با همه توانی که داشت دستم را گرفت و داخل پاکت کرد.

جنبش سراسیمه حشراتی که با پاهای نفرت انگیز و زبرشان روی انگشتان و کف دستم حرکت کرده و با شاخک هایشان قلقلکم می دادند، چندان آور و تداعی کننده تنها جنبنده هراس انگیزی بود که به شدت از آن می ترسیدم. سخت دست و پا زده و با او در کش مکش بودم تا بلکه از دستش رهایی یافته و آزاد گردم، اما فایده ای نداشت. آنقدر بلند و گوشخراش فریاد می کشیدم که حنجره ام می سوخت ولی هیچ یک از این تقللهای بی ثمر فایده ای نداشت، چون او همچون غول مهیبی که با هر ضجه و زاریم جان گرفته و بزرگتر می شد، رویم افتاده و ذره ذره جان به سرم می کرد. عاقبت تصمیم گرفتم به هر طریق که شده خود را نجات دهم. تا آن روز همه شکنجه هایش را تحمل کرده و دم برنیاورده بودم، اما این فرق می کرد! وحشت بیش از اندازه دیوانه ام کرده بود. با آن یکی دستم که آزاد بود بازویش را به چنگ آورده و با دندانهای محکم گوشت تنش را گاز گرفتم، آن قدر عاصی و دیوانه وار که طعم ناخوشایند خون را زیر زبانم احساس کردم. او که تا آن لحظه از مردم ازاری هایش لذت می برد و کیف می کرد، دیوانه شد و با سیلی محکمی بیخ گوشم به گوشه ای پرتم کرد و هر چه ناسزا بود، برم کرد. بازویش خون افتاده بود و مثل سگ هار کف به دهان آورده و می خروشید.

سوسکهایی را که مردک مجنون جمع آوری کرده و توی پاکت انداخته بود، رها شده و از در و دیوار بالا می رفتند.

همه ترسم نه از فرامرز بلکه از آن حشرات نفرت انگیزی بود که مبادا به من نزدیک شده و توی تنم بیفتند. مدام لباسم را می تکاندم و احساس می کردم که از تن و بدنم بالا می روند. این حالت موجب انبساط خاطرش می شد.

لبخندی زد و گفت: «آهان، تازه فهمیدم که من بعد چگونه باید اذیتت کنم تا حرصم خالی شود. مرا گاز می گیری سلیطه عوضی؟! نشانت می دهم.»

بعد همان طور که پی سوسکی می گشت تا آن را گرفته و به جانم بیندازد گفت: «آخ جون هیچ وقت مثل امروز کیف نکرده بودم، آن قدر که از سوسک می ترسد از آتش سیگار نمی ترسد. الحق که جان سگ دارد.»

من هم مدام جیغ می زدم و با احساس اینکه سوسکها از تن و بدنم بالا می روند، لباسهایم را تکانده و سرجایم بالا و پایین می پریدم. راستی که احساس بد و چندش آوری بود.

قیل و قالمان فروغ السلطنه و سروناز را تا پشت در اتاقمان کشاند. سروناز حرص و جوش می خورد و خطاب به فروغ السلطنه تهدید کرد که به محض آمدن شوهرش خانه را ترک خواهد گفت. فروغ السلطنه که تا آن لحظه صدایی از من نشنیده و بازیچه زنده پسرش را عروسکی بی جان فرض می کرد، هراسان به در می کوفت و می خواست ببیند چه شده پس از چهار ماه زجر و شکنجه صدای قربانی پسرش درآمده است.

عاقبت فرامرز یکی از سوسکها را به چنگ آورد و همان طور که شاخکهایش را به نرمی صورت تراشیده اش می کشید گفت: «بین چه نازه، اینکه ترس نداره، از تو هم قشنگ تره! این طور نیست؟»

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود، فقط می خواستم به هر طریقی که شده، او را از صرافت نقشه ای که در سر می پروراند بیندازم. حاضر بودم مار به تنم بیندازد، اما سوسک نه!

فروغ السلطنه یک بند از پشت در خط و نشان می کشید: «هیس، خفه شو، همسایه ها را خبر کردی!» با خودم گفتم: چه احمقی بودم که تا آن روز دم برنیاورده و در برابر هر عملی ساکت مانده و جیک نزده بودم. گویی آنان پرپر شدنم را نمی دیدند و نمی فهمیدند که شازده پسرشان مثل شمع ذره ذره آبم می کرد. به تلافی همه آن سالها، سالهای شکنجه و تحقیر و سکوت و نامرادی، صدایم را سرم انداخته و از تن دل فریاد می کشیدم. اما فرامرز عین خیالش نبود و به تنها چیزی که فکر می کرد ترساندن من با آن موجود کوچک چندش آور بود.

به ناگاه فکر عجیبی توی سرم افتاد. اندیشه اینکه از نقطه ضعف فرامرز استفاده کرده و متوقفش کنم.

نیا جلو، نیا جلو وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

فرامرز با حض و کیف گفت: مثلاً میخوای چه غلطی بکنی؟!

بی آنکه ذره ای از شدت صدای لرزانم بکاهم فریاد زدم: به فروغ السلطنه میگویم که در خفا سیگار میکشی.

تیرم درست به هدف اصابت کرد. مثل برق گرفته ها خشکش زد.

خفه شو، دهننت رو ببند!

برای لحظه ای ساکت ماندم. او دوباره شروع به حرکت کرد. برای آنکه نشانش دهم جا نزده و در انجام آنچه گفتم مصمم هستم فریاد زدم: اگر جلوتر بیایی، رسوایت میکنم فرامرز. به همه میگویم، میگویم که درباره سروناز چه افکار پلیدی در سر میپرووانی.

حواسم نبود ممکن است صدایم به گوش ساکنان آن سوی در نیز رسیده و موجب تلخکامیشان شود. ادامه دادم: تو پستی فرامرز، پست! فرهاد باید بفهمد که برادر خبیث و ناجوانمردش به همسر و ناموس او چشم طمع دارد.

فریاد حیرت سروناز به وضوح شنیده میشد. به محض شنیدن نام فرهاد، روح از کالبد فرامرز جدا شد و رنگش مثل گچ دیوار سفید و بعد هم کاملاً کبود شد. ترس از فرهاد و خشم از گفتار من حالاتی در او به وجود آورده بود که از توصیفشان عاجزم. فقط میخواست صدایی که افکار پلید ذهنش را بر ملا میساخت، برای همیشه خفه و خاموش کند. حشره سیاه را توی مشتش له کرد و کف دستش را با پیراهنش پاک کرد و با غضبی دور از تصور به طرفم آمد. آهنگ صدایش ناخوشایند و به گونه ای بود که انگار تمام خشم و عصیان دنیا را در وجود او انداخته بودند.

تو به فرهاد حرفی نمیزنی.

با خودم گفتم مرگ یک بار، شیون یک بار.

چرا اگر اذیتم کنی همه چیز را میگویم.

ناگهان فروغ السلطنه دخالت کرد: چرا خفه اش نمیکنی فرامرز؟ مگر مرده ای که او هر چه دلش میخواهد میگوید! ببین موشی مرده چطور میخواهد بین دو برادر را به هم بزند. اگر کلمه ای از این اراجیف به گوش فرهاد برسد غوغایی میشود آن سرش ناپیدا! به او اجازه نداه سرت سوار شود و کولی بگیرد.

حرفهایش از سگ هاری چون فرامرز، شیر ژبانی ساخت که از عواقبش به شدت میترسیدم. اما برای اولین بار در زندگی طوری دیگری شده بود. انگار من هم در جواب هر ناسزا و درشتی، حرفی در آستین داشتم. بغض آلود، طوری که فروغ السلطنه هم صدایم را بشنود گفتم: آره، آره شیرش کنی و به جان من بیندازید. اما آخرش چه؟ خیال میکنید بچه گرگ پلیدی را که توی دامانتان پرورش داده و حمیات میکنید، دو فردای دیگر برایتان اولادی میکند؟! نه خانم جان، حالا از شما میترسید، وقتی پیر و فرسوده شدید خیال میکنید برایتان تره خرد میکند. به خدا قسم، خودش سوگند خورده که به محض ظهور اثر کهولت، آن زمان که مثل دوران کودکی خودش ناتوان و محتاج به مرحمتید دست و پایتان را بسته و توی همان آب انباری بیندازد که یکی دوبار از ترس و نفرت و اجحاف شما خودش را توی آن انداخته و هر بار به طریقی نجات یافته است.

چنان رعشه ای عارض قامت افراشته فرامرز شده بود که نگو و نپرس! خون خونش را میخورد و شراره های خشم و جنون از نگاهش زبانه میکشید. نفهمدم کی به من نزدیک شد و دی یک لحظه مثل صاعقه بنیانم را سوزاند. تا به خودم بجنبم، مثل گوسفند سلاخی شده مرا به دوش کشید و به حیاط برد. آنقدر کتکم زده بود که خون از سر و صورت و بینی ام جاری شده و تک تک استخوانهایم درد میکرد، بخصوص استخوان ساعد دستم که به اندک حرکتی آه از نهادم بر می آورد.

هیچ چیز نمیفهمید جز اینکه باید خشم و غضبش را به نهایت فرو نشانده و آرام گردد و این آسودگی فقط در سایه توحش عایدش میشد. به حیاط که رسیدیم محکم به زمین زد و مچ جفت پاهایم را سفت چسبید و دی یک چشم بر هم زدن سر و ته از مدخل چاه آویزانم کرد (دیووونه!!!)

نعره میکشید و میگفت: غلط های زیادی میکنی هان؟ بگو غلط کردم تا ولت نکردم.

هجوم خون به مغزم، سرم را سنگین کرده بود و هیبت چاهی که دهان گشوده و قصد بلعیدنم را داشت، بسیار خوف انگیز بود. الم شنگه توی حیاط و عربده های فرامرز و سرو صدای سروناز و استغاثه های من، چند تن از همسایه های هراسان را تا پشت در خانه کشانده بود. آنان با وقوف به عدم تعادل روحی فرامرز قصد وساطت و نجات اهالی خانه را داشتند، اما فروغ السلطنه اعتنایی نکرده و در را به روس هیچ کدامشان باز نمیکرد. تا اینکه در یک لحظه استثنایی احساس رهایی و سقوط کردم.

چاه تاریک و رعب انگیز مرا به کام میکشید، در حالی که با خود می اندیشیدم چه زود و مفت زندگی را از دست میدهم!

نسیم خنک و مرطوبی که از جانب چاه برمیخواست، چهره ام را نوازش میداد و در پس آن برخورد دردناکم با سطحی سرد و شیشه ای و پس از آن دیگر هیچ، جز هراس و وحشت انسانی که برایزنده ماندن دست و پا میزند و به شدت تقلا میکرد.

روی صندلی راحت اتوبوسی نشسته بودم که به تازگی از خارجه وارد شده و به کار حمل مسافران اختصاص یافته بود. عازم راهی بودم که باید ۵ ماه پیش میرفتم. بهار رو به اتمام بود و تابستان با همه کمالتش از راه میرسید. گاراژ حال و هوای دیگری داشت، نه مثل آن روز سر زمستانی، بلکه روشن و آفتابی با مسافران سرحالی که هر یک در کنار کوله بارشان یکی دو کودک نشانده و منتظر اشاره شاگرد شوfer و بارگیری اتوبوس موردنظرشان بودند.

از دحام فروشندگان دوره گرد و متکدیانی که هر یک به سودایی وارد اتوبوس شده و پس از طی راهروی باریک و طولیش پیاده میشدند، سرگیجه آور بود. یکی نان روغنی، یکی لواشک و دیگری آدامس و تخمه و سیگار و ساندویچ تخم مرغ و هله هوله های دیگر میفروخت. بساط دوغی و آب زرشک و خاک شیر و آبغوره فروشان هم رو به راه بود. با سر و صدا و بازار گرمی که مخصوص کاسبیشان بود، لیوانهای بلور بزرگ و پر یخی را که پس از پس گرفتن از دست مشتری توی سطل پر آبی فرو برده و بیرون می آوردند، دوباره پر کرده و به دست طالب دیگری میدادند. پسرک سیاه و چرک گرفته ای که سرش را از بیخ تراشیده و به محض تعطیلی مدرسه وادار به کاسبیش کرده بودند، توی اتوبوس آمده و بلیت بخت آزمایی میفروخت. متعاقب آن غذای چلاقی آمد که به هوای ستاندن یکی دو قران اعضای مجروح بدنش را به نمایش میگذاشت. با دیدن دست علیل و زخمهایی که بی شک جای سوختگی بود یاد خودم افتادم. یاد دست شکسته ای که هنوز وبال گردنم بود و سوختگیهای کوچکی که یادگارهای حک شده فرامرز بر روی بدنم بودند.

سرم را به خنکای شیشه اتوبوس چسبانده و بی اعتنا به نزهت در گذشته ام غرق شدم. روزهای ناخوشایندی که جز تلخکامی ثمر دیگری نداشت. به بهترین سالهای عمرم که با آزار و اذیت نسا و اذیتهای روحی و جسمی فرامرز به باد فنا رفت.

دخترک کوچک ژنده پوشی که کنار بساط پدرش ایستاده و خروس قندی میفروخت، اشکم را در آورد. نمیدانستم دلم به حال او میسوزد یا خودم که در عنفوان جوانی بیوه مفلوک و نامرادی بودم که به کلفتی خانه اربابی یکی از بستگان نزهت به تبریز میرفتم.

شوفر قبل از حرکت با صدای بلند از همه خواست تا برای سلامتی خوشان بر محمد و آل محمد صلوات بفرستند. این نخستین جمله ای بود که پس از یک ماه سکوت و در خود فرورفتگی به زبان آوردم. نزهت همانطور که به آوای بلند صلوات میفرستاد، متحیر در چهره ام خیره ماند و بی معطلی پس از اتمام سلام و صلوات گفت: چه عجب صدایت را شنیدیم دختر! گفتم لابد از فرط ترس زبانت بند آمده و لال شدی! مثلاً به کی لج کردی، ما یا به خودت؟! اگر برای ناهید یک همچنین ادایی در می آوردی باز یک چیزی، اما برای من چرا؟! من یک بازاری پولدار عیالمند اجاق کور را معرفی کردم، اما او پسر دیوانه و سادیسمی خواهر شوهر متکبرش را معرفی کرد که میدانست تعادل روحی نداشته و فروغ السلطنه را جان به سر کرده بود.

بیچاره بدبخت، اگر آن روز با آقا رحمان به تبریز رفته بودی تا حالا که معلوم نیست توی آن خانه چه به سرت آمده؟ بیا این هم آخر و عاقبتش. والله اگر نسا دست به دامانم نمیشد و مرا به سراغت نمیفرستاد، نمیشناختم که این نوبر نوبریست که توی خانه خواهرم دیده بودم. چی از تو باقی مانده دختر؟ پوست و استخوان! مانده ام چطور به خواهر شوهرم رو بیندازم که حرفم را زمین نینداخته و پذیرایت شود. مردم که نان خور اضافی نمیخواهند، باید کار کنی، زحمت بکشی تا نگهت دارند؛ اما با این وضعی که من از تو میبینم محال است بتوانی نظر مساعدشان را جلب کنی! دستت که وبال گردنت شده و زبانت را هم که بسته ای، قوه و بنیه درست و حسابی هم که نداری، مهر بیوه بودن هم که به پیشانیت خورده، مالخولیایی هم که شده ای، والله خرنده اگر توی دهنم نزنند و با خفت بیرونم نکنند و اجازه دهند تا بیخ ریششان سبزت کنم. خوب بگو بینم چه شده بود که آن روز فرامرز تو را سر و ته از چاه آویزان کرده بود؟! فروغ السلطنه آب زیر گاه که چیزی بروز نداد، اقللاً تو بگو. (این منتظر بوده دختره بگه ف تا بره فرحزاد... فکر این دست مارو نکردن)

نگاهم را از او برگرفتم و معطوف به حرکت یکنواخت اتوبوس کردم. بوی بد تخم مرغ پخته و رایحه خوش خیار و بوی عرق در هم آمیخته و فضای اتوبوس را سنگین و نامطبوع کرده بود. بیآنکه کلمه ای برای او تعریف کنم، باز به گذشته ها فکر کردم. به اینکه دیگر حاضر نیستم با کسی حرف زده یا نگاهم به چشم کسی بیفتند. فقط میخواستم تنها باشم، تنهای تنها. وقتی مایوس شد، با دلخوری ادامه داد: به خدا اگر بخاطر خوشبختی خواهرزاده ام نبود، یک لحظه هم تحملت نمی کردم! هه، بیچاره نسا را بگو که چطور گریه میکرد و دست به دامن شده بود که تو را از تهران و زندگی فرخنده دور کنم، غافل از اینکه عزائیل هم از دیدن تو رو برمیگرداند، چه رسد به جواد.

سخنانش حس به خصوصی در وجودم را زنده نمی کرد. نه حسرت، نه خشم و نه نفرت. مثل مرده سخت و صامت نشستم و اجازه دادم تا حرکت پیوسته چرخها مرا نیز همچون دیگر مسافران به آرامی به چپ و راست تکان داده و چون گهواره ای بجنبانند. نام فرخنده و جواد چند بار توی سرم چرخید و بی هیچ ارزشی در نقطه تاریکی دفن شد. گویا تازه پس از مهها عجز و لابه موفق شده بودند تا جواد را سر به راه آورده و به صرافت همسر جوانش بیندازند و هنوز هفته ای از آشتی جواد با آنان نگذشته بود که سرو کله من پیدا شده بود. صدای شکستن مکرر تخمه آفتابگردان و بالا آوردن ناگهان یکی از مسافران و تمنای وقت و بی وقت بچه دارها برای توقف و سرپا گرفتن کودکانشان کفر شوfer را در آورده بود. هنوز چند کیلومتری راه نرفته بود که مجبور شد اتوبوس را به کنار جاده زده و منتظر بماند تا کودکان آسوده گردند و دوباره با صلوات بلندی بر محمد و آل محمد راه را ادامه دهیم.

مکرر تخمه آفتابگردان و بالا آوردن ناگهانی یکی از مسافران و تمنای وقت و بی وقت بچه ها برای توقف و سرپا گرفتن کودکانشان کفر شوfer را در آورده بود. هنوز چند کیلومتری راه نرفته بود که مجبور می شد اتوبوس را به کنار جاده زده و منتظر بماند تا کودکان آسوده گردند و دوباره با صلوات بلندی بر محمد و آل محمد راه را ادامه دهیم.

رشته گسیخته افکارم به هم گره خورد و به آخرین روز زندگی ام با فرامرز برگشتم. آن طور که از زبا ناهید شنیدم، فرامرز پس از اینکه مرا داخل چاه نگه می دارد و برای ترساندنم تهدیدم می کرد، بنا به تشخیص دکتری که جواز دفنش را صادر کرده بود، دچار قطع ناگهانی جریان خون در قلب و انقباض شدید عروق آن

ناحیه شده و سخته کرده بود. من هم که در چاه سقوط کرده بودم توسط یکی از همسایه ها که پشت در حیاط منتظر کمک رسانی به اهالی خانه بود، نجات یافته و از چاه خارج می شوم. همان دکتري که جواز مرگ فرامرز را صادر کرده بود، دست مرا نیز گچ گرفته و وبال گردنم کرد. ناهید برای نسا تعریف کرده بود که فروغالسلطنه پس از فوت فرامرز او را خبر کرده و پیغام داده بود که اگر زودتر نیایید و دخترک را با خود نبرید، طوری سر به نیستم می کند که احدی خبردار نشود. چگونگی نجاتم را به خاطر نمی آورم، ولی وقتی به هوش آمدم سرونار را بالای سرم دیدم. او سیاه پوشیده بود و با ترحمی که دیگر نیازی به آن نداشتم، نگاهم می کرد. همینکه متوجه هوشیاری ام شد. با تاسف دستی به پیشانی ام کشید و گفت: حالت خوبه نوبر جان؟! الهیی بمیرم، وقتی لباسهایت را در می آوردم، دیدم که چطور تنت را گله به گله سوزانده! آخر تو دیگر چه موجودی هستی؟! چرا زودتر نگفتی که تو را با ته سیگار می سوزاند. دست کم به من و فرهاد می گفتی. چطور طاقت آوردی؟ من هرگز خودم را نمی بخشم. اگر فرهاد همراهم آمد که هیچ، وگرنه خودم به تنهایی به منزل پدرم می روم. دیگر حتی یک لحظه هم نمی توانم اینجا بمانم. نعشش را توی اتاقش گذاشته اند تا فردا دفنش کنند. فروغ السلطنه هم پی ناهید فرستاده تا بیایند و تو را ببرند. گفته اگر چشمش به تو بیفتد یا تو را خواهد کشت یا خودش را. خدارو شکر کن که از دست دیوانه ای چون فرامرز خلاص شدی. اگر هم حالش خوب می شد، نگهدارت نبودند. خیلی هم نزدشان جا باز می کردی، عاقبت سرت هوو می آوردند.

کلمه ای حرف نزدیم، چرا که نیازی به همصحبتی با او نداشتم. نه او و نه هیچ کس دیگر! فقط دلم می خواست تنها باشم. روزه ی سکوتی که از آن روز تاکنون ادامه یافته و تنها امروز گاه و بیگاه با سلام و صلواتی شکسته می شد. ناهید یک هفته نگهم داشت و دو سه هفته هم نزهت. در این مدت هر چه پی نسا فرستادند به دیدنم نیامد. فقط یکی دوبار شاغلام آمد و سرپایی نگاهی به من انداخت و محزون و مکدر برگشت. گویا نسا به دست و پای نزهت افتاده و از او خواسته بود حالا که جواد را سر به راه آورده و با هم آشتی کرده اند، از این غائله بی خبر نگه دارند تا آن زن و شوهر دست به دست هم داده و سر خانه زندگیشان بروند. برای همین هم به شاغلام اجازه نداده بودند که حتی مرا در زیرزمین خانه ا نگه دارد تا مبادا جواد خبردار شده و دوباره هوایی گردد.

نزهت هم قبول کرده بود که فقط برای مدت کوتاهی نگم دارد و پس از آن با شاغلام تکلیفم را روشن کند یا همانطور که قبلا آقارحمان پیشنهاد کرده بود ، مرا به تبریز و خانه اربابی خواهر شوهرش بفرستد. پس از آنکه

کمی بهبود یافته و می توانستم روی پاهای خودم بایستم همراه با نزهت و آقارحمان راهی تبریز شدم. دیگر برایم مهم نبود چه بلایی به سرم می آمد، چرا که هر جا می رفتم بهتر از خانه فرامرز بود. فرامرزی که با جنون و پریشانی روحیش، نا پیدترین زوایای وجودم را خرد و داغون کرده و به نیستی کشانده بود. از دکتري که به سفارش و تاکید شاغلام به منزل نزهت آمد و دستم را معاینه کرد شنیدم که برای آقا رحمان و شاغلام تعریف می کرد که: افرادی همچون شوهر منو آقای این خانم که مرتکب اعمال وحشیانه و مخرب می شوند و امیال و تمایلاتشان فقط با زجر و شکنجه جفت جنسی خود و تخریب اشیا حاصل می شود، از کودکی دچار چنین شخصیتی بوده و حالتهای روانی آنها ریشه در گذشته و طفولیتشان دارد. پیش از بلوغ یا پس از آن به آزار و شکنجه حیوانات می پردازند. و از مشاهده شکنجه و کشتن آنها لذت می برند. این افراد پیوسته بر این باورند که شخص مقابل در برابرشان هیچ نیرو و توانی نداشته و می توان آنان را آزار رسانند.

فرامرزی بی رحم بلاهایی به سرم آورده بود که هیچ وقت نمی توانستم فراموششان کنم و بی آنکه بخوام، یا آنکه به کسی لج کنم، مهر سکوت به لبانم زدم. افکارم چنان مسموم گشته بود که دیگر هرگز نتوانستم به احدی اعتماد کنم، حتی به نزدیکترین کسانم.

مسافت طولانی تهران تا تبریز طی شد در حالی که لحظه ای به خود نبوده و مدام به گذشته ها فکر می کردم. حوصله نزهت آن قدر سر رفته بود که عاقبت سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خوابش برد. به قول او که در آن دو سه هفته شاهد دست و پا زدنهای هراسانم در کابوسهای شبانه و غوطه وریم در سکوت و حرمان روزهایم بود، دچار حالتهایی شبیه به مالیخولیا شده بودم و همه را از دیدار و مصاحبتم منصرف و منزجر می ساختم. از ترس اینکه مبدا این روحیه و حالتهای پریشانم به دخترانش اثر کرده و کسل مغشوشان کند، در اسرع وقت اقدام به جا به جاییم کرد تا هر چه زودتر از شر امانتی ناخوانده نسا و شاغلام خلاصی یافته و وظیفه اش را در قبال خوشبختی خواهرزاده اش به انجام برساند.

تجدید خاطره های غمبار گذشته که موجب رنجش و ملالم می شد، به اختیارم نبود و جز جدائی ناپذیر تصورات ذهنیم شده بود و بی آنکه توانی بر مهار اعصابم داشته باشم، روز به روز در خود فرو رفته و منزوی تر از قبل می گشتم.

صبح زود، زمانی که هنوز خورشید نارنجی خودش را نمایان نکرده بود، به تبریز رسیدیم. خسته و کوفته از اتوبوس پیاده شدیم بخصوص منکه در تمام طول شب گذشته لحظه ای نخوابیده و پلک روی هم نگذاشته بودم. نسیم خنکی میان شهر می پیچید و هوا را دل انگیز و مطبوع تر از تهران می کرد. به زحمت تاکسی خبر کرده و راهی خانه اربابی خواهر آقارحمان شدیم. من و نزهت روی صندلی عقب نشستیم. او پشت سر هم نصیحت و سفارش می کرد. دهنش به شدت بو می داد و زیر چشمهایش به غایت ورم کرده و کبود به نظر می رسید. برای لحظه ای به فرخنده حسودیم شد که خاله مسن و مهربانش برای تضمین زندگی و خوشبختی او خودش را به آب و آتش زده و سختی این راه طولانی و پر مشقت از تهران تا تبریز و همدردی با موجود غیر قابل تحملی چون مرا به جان خریده و اینک به جای آنکه صبح به این زودی در خانه و رختخواب خودش باشد، کسل و کوفته راهی خانه شوهر شوهرش می شد، به امید اینکه با هر ترفندی که شده او را مجاب به نگه داشتیم کند. آقا رحمان مدام خمیازه می کشید و از درد پا و کمر که از نشستن طولانی در اتوبوس عارضش شده بود حکایت می کرد. همه هم و غمش این بود که باید این راه آمده را دوباره بازگردد. تاکسی به راهنمایی آقارحمان جلوی عمارت عریض و طویلی توقف کرد. هنوز چند دقیقه ای از در زدن نگذشته بود که دروازه بزرگ توسط خادمی گشوده و همگی داخل محوطه مشجری شدیم. که بی شباهت به باغ میوه ای نبود. جنب و جوش جاری خانه نشان می داد که اهالی از سحر بیدار بوده و عادت به خواب صبحگاهی نداشتند. یک خانم مسن و یک دختر جوان به استقبالمان آمدند. از صمیمیتی که بین آن زن پا به سن گذاشته و آقارحمان برقرار بود، فهمیدم که باید خواهر و برادر باشند. هرچند که از صحبتهایشان چیزی سر در نیاورده و نمی فهمیدم که چه می گویند، چون همگی به زبان ترکی سخن می گفتند. حتی نزهت چند کلمه را با زحمت سر هم کرد تا با خواهر شوهرش به زبانی که او حالیش می شد، سلام و احوالپرسی کند. کسی به من توجه نداشت. یعنی هیجان ورود سر زده آقارحمان و همسرش در دل اهالی خانه، چشم روئیت حقیره مفلوکی چون مرا تنگ کرده بود. به اتاق مهمانی راهنمایی شدیم و هنوز چیزی نگذشته بود که بساط ناشتایی چنان گسترده و پر نعمت گشوده شد که هرگز نظیرش را ندیده بودم، اشتهایی به خوردن نداشتیم. در ضمن سکوت سعی می کردم تا دزدانه چهره آن دو زن ناشناس را بکاوم. کسانی که اگر قسمت می شد، چون فروغ السلطنه و سروناز تعهد نگهداریم را به عهده می گرفتند. دختر جوان مراقب بود و به محض تلافی نگاهمان به رویم لبخندی زد و با محبت سرش را چند بار به

علامت سلام و خوش آمد تکان داد، اما من واکنشی از خود بروز ندادم. خواهر آقارحمان هم متوجه حرکات و سکنا تم بود. زیرکی و منش خاصی در کند و کاوش بود که نشان از دنیا دیدگیش داشت. نزهت با سقلمبه ای وادار به خوردنم کرد. از چرخش لقمه ها در دهانم عقم می گرفت. چه رسد به آنکه قورتشان دهم. برای همین فقط چایم را به آرامی و اکراه سر کشیدم. آن خانم پیر که نزهت شاباجی خطابش می کرد، چیزی به زن برادرش گفت، سپس نزهت با توپ و تشر سرم قر زد و گفت: شکمت را با چای خالی پر نکن.

آن گاه خواهر آقا رحمان دستور داد تا لیوانی پر از شیر داغ برایم ریخته و با عسل شیرینش کنند. اینها را نه از کلمه اش، بلکه از به اجرا در آمدن دستوراتش میفهمیدم. وقتی لحظهای کوتاه چشمم به چشمش افتاد، از آن طرف سفره طوری با اشاره آمرانه تاکید به خوردن کرد که نتوانستم از دستورش سرپیچی کنم. یعنی در نگاه و کمان دو ابروی باریکش حکمی بود که با همه حرف هایی که تا آن موقع از چشم و زبان دیگران شنیده و فهمیده بودم، زمین تا آسمان فرق میکرد. بی آنکه از او بترسم، محو فرمانش شده و برای رضای دل او شیر را نوشیدم و جایزه ام لبخند محوی بود که در صورتش موج میزد. پس از صبحانه بزرگترها به اتاق دیگری رفته و من و دخترک جوان را تنها گذاشتند. بی شک قصدشان گفتگو در مورد من بود. به محض خالی شدن اتاق دخترک چشم و ابرو مشکی خوش سیما، برخاست و همان طور که خدمه مشغول جمع آوری خان گسترده بودند، با جستی بلند خودش را به این طرف سفره و نزد من رساند و پهلویم نشست. دستش را به بازوی دستی که وبال گردنم بود کشید و چیزی پرسید که معنیش را نفهمیدم. پس از کمی تامل دوباره پرسید، اما این بار به زبان فارسی. اسم من جیرانه، اسم تو چیه؟

پاسخی ندادم. راستش دیگر از گفتن نام نوبر دلم بهم میخورد. نامی که هرگز از آن خودم نبود. از مهربانیش کاسته نشد و بار دیگر به حرف آمد. این نام را آقا قارداشم رویم گذشته. میگویند جیران یعنی آهو، غزال. آقا قارداشم میگوید به این منظور نامت را جیران گذاشته ام که وقتی به دنیا آماده بودی یک جفت چشم سیاه و درشت و کشیده، عین چشمان آهو میان صورتت سو سو میزد.

خیلی راحت به زبان فارسی صحبت نمیکرد، اما منظورش را میرساند. از اینکه نامم را نگفته بودم خوشحال شدم، بخصوص که دیگر میدانستم که جیران یعنی آهو، غزال و نوبر یعنی نامی بر گرفته از کلفت سابق زن دائی، نسا.

وقتی دید حرفی نمی‌زنم و تمایلی به گفتگو و ایجاد ارتباط با او ندارم، برخاست و پس از مدتی کوتاه با یک دست رختخواب برگشت و آن را کف اتاق پهن کرد و با محبت هر دو بازویم را گرفت و مرا میان بستر نشانده. این بار دیگر حرف نمی‌زد، بلکه با لبخند و مهربانی چهره اش تعارفم کرد تا قدری بخوابم.

بعد پرده‌های مخملی و بلند اتاق را کشید و از آنجا خارج شد. من هم دراز کشیدم و در حالی که هنوز چهره دوست داشتنی جیران با آن دو چشم سیاه و مخمور جلوی دیدگانم بازی میکرد به خواب رفتم.

پیش از ناهار بیدار شدم. شاید برای نخستین بار بود که پس از یک ماه کابوس و تشنج، دچار خوابهای دهشتناک نمیشدم. حیاط شلوغ بود و ازدحام زنان و کودکانی که روی ایوان ایستاده و منظره حیاط را تماشا میکردند، نشان میداد که اقوام نزدیک آقا رحمان از ورود او و همسرش آگاه شده و برای دیدن آن دو خود را رسانده بودند.

منظره تماشای حیاط، مراسم قربانی گوسفند به مبارکی و یمن ورود و حضور آقا رحمان و همسرش بود. به جمعشان نپیوستم. فقط از درز پرده نگاهشان کردم. بچه‌های قد و نیم قد زیادی به دامن خواهر آقا رحمان آویزان شده و از سر و کولش بالا میرفتند و او را آبا خطاب میکردند و این تنها کلمه ترکی بود که بلد بودم. آبا یعنی مادر بزرگ و این را از آنجا میدانستم که بچه‌های همسایه خانه دایم به مادر بزرگشان آبا میگفتند. گوسفند سلاخی شده را به شاخه محکم درختی آویزان کرده و مثله اش کردند. از دیدن این صحنه دگرگون شده و گریهام گرفت. نمیدانستم چرا، ولی دیگر طاقت هیچ خشونت و توحشی را نداشتم. نمیدانم چقدر به همان حالت روی طاقچه پنجره نشستم و گریه کردم که ناگهان در اتاق گشوده شد و جیران به آرامی داخل شد. به روی خودش نیاورد که گریهام را دیده است. زود خودم را جمع و جور کردم. در دستش مجموعه کوچکی بود که در آن دو سیخ پنهان شده بین کف دستی نان خودنمایی میکرد. رایبه خوش گوشت کباب شده همه خانه را برداشته بود. بوی کباب منقلبم کرد. بویی که یاد آور قساوت و شقاوت بی رحمانه فرامرز در به آتش کشیدن حیوانات بود.

جیران به محض مشاهده این وضع، مجموعه را کنار گذاشت و در آغوشم کشید و آنقدر نگهم داشت تا آرام شدم. پناه بازونش گرم و ایمنی بخش بود. دست و پا شکسته حرف می‌زد، اما مقصود و مهربانی گفتارش آشکار بود.

"بیا، بیا بخور جانم! آبا سفارش کرده دل و جگر گوسفند را برای تو خام تر بردارند تا بنیه گرفته و خون دارتر شوی. نانش را نخور تا برای ناهار اشتهایت را از دست ندهی."

تمایلی به خوردن نداشتم، اما او سیخ را به دستم داد و اصرار میکرد. بعد پردهها را کنار زد و با مشاهده غوغای حیاط و ایوان گفت: همه خواهرها و خواهر زادهمایم آمده اند. وقتی همگی با هم جمع میشوند خانه را روی سرشان میگذارند. آن قدر ووجه ووجه میکنند که همه را به تنگ میآورند، الی آبا را. از بس بچهها را دوست دارد، لوسشان کرده. هر غلطی بخواهند میکنند، چون میدانند آبا حمایتشان کرده و لیلی به لالاشان میگذارد. منظورم از آبا همان مادر خودمان است که همه به تاسی از بچهها آبا صداش میکنیم. راستی هر وقت دلت خواست با من بیا تا به خواهرهایم معرفت کنم. فقط آنها مثل من فارسی بلد نیستند.

از او در شگفت بودم که با من مثل خانمها رفتار میکرد. گویا هنوز به او نگفته بودند که برای کلفتی به دستشان سپرده میشوم. شاید هم مرا به عنوان یکی از قوم و خویشهای نزدیک زن داییش به حساب میآورد که چنین محترمانه با من برخورد میکرد. مهمانی که چند روزی قدم بر تخم چشمانش گذاشته و بعد می رفت. هر چه کرد لقمهای از کباب دل و جگر بخورم بی فایده بود چرا که نمیتوانستم دهانم را باز کنم، چه رسد به اینکه غورتشان دهم.

با دلخوری از اتاق خارج شد. در حالی که محو قد و قامت رعنا و برازنده اش بودم فکر کردم او نیز همچون بقیه از صرافت من خواهد رفت، اما هنوز دقیقهای نگذشته بود که بشاش تر از قبل برگشت. صورت خندانش شکفته و دلپذیر به نظر میرسید. خنده کنان گفت: ماشالله به آبا، برای هر چیزی دارویی میشناسد. بیا بخور که آبا گفته عرق سنبل الطیب مسکن و نیرو بخش است و برای کم اشتهایی و ناراحتیهای عصبی و تپش قلب و درد سینه مفید است.

از بین حرفهایش از عبارت ناراحتیهای عصبی دگرگون شده و رو در هم کشیدم، اما او اعتنایی نداشت و همه توجهش به این بود که زود لیوان حاوی عرق سنبل الطیب را سر کشیده تا برای ناهار اشتهای کافی داشته باشم، انگار نمیدانست من بد بخت تر از آن بودم که روزگرم با یک لیوان عرق یا جوشانده رو به راه گشته و سامان گیرد.

وقت ناهار همه خواهرهای جیران را دیدم. همه چشم و ابرو مشکی و خوش اندام بودند، یکی از یکی خوشگل تر. موهای لخت سیاه سرشان و سفیدی پوست صورتشان بی نظیر و چشم گیر بود. قد همیشان از من بلند تر و استخوان بندی و ماهیچه‌های سفتی و ورزیده بدنشان نشان از سلامت بنیه خوبشان داشت. همگی شاد و خندان بودند و یک لحظه از خنده و گفتگو با هم و نیمانندند. تنها خوش اقبالیم این بود که نه من زبان آنها را میفهمیدم، نه آنها زبان مرا. پس سکوت و خاموشیم را نه به دلیل ضعف روحی و شخصیت، بلکه به حساب غربی و نا آشناییم به زبان ترکی میگذاشتند. آقا رحمان هم یکریز به زبان ترکی حرف میزد. تنها کلمه‌های آشنایی که به گوشم میرسید قر زدنهای ریز و پنهانی نزهت و اشاره‌های گاه و بیگاه جیران بود که در مورد بعضی از خواهرها یا خواهر زده‌های توضیحاتی میداد یا حرفهایشان را برایم ترجمه میکرد. وقتی دیدم مرا هم همراه خودشان کنار سفره خانواده نشانده و با خدمه خانه یکی نکرده اند، فهمیدم هنوز نزهت جرات نکرده حرف دلش را به خواهر شوهرش گفته و مقصود اصلیش را از آمدن به تبریز بیان دارد. از این رو دلهره و استیصال بیشتری به جانم افتاد و از عاقبت کار هراسان کردم. به خصوص که آبا یک لحظه از من چشم برداشته و مرتب مراقب احوالم بود. خدا میداند هر وقت که به جیران سفارش میکرد تا مرغ یا گوشت کباب شده توی بشقابم بگذارد، چه عراقی بر پیشنیم که نمینشست. با خودم گفتم، وای به روزی که بفهمد برای دخترک بی ارزشی چون من این همه تعارف و تکریم به عمل آورده و او را با دختران و نوادگانش سر یک سفره نشانده، چها که نخواهد کرد. الحق که هر چه به نزهت بگوید حق دارد. همه تردیده‌ایم در مورد مهربانی و منش او وقتی بر طرف گردید که پس از ناهار برای استراحت قیلوله با نزهت تنها شدم و فهمیدم او بی نظیرترین انسانی است که تا آن روز با وی ملاقات کرده ام. نزهت که به قول خودش آخرین سفارشها را مبنی بر حق شنسی و سر به راهیم میکرد، اضافه کرد که همه زندگیم را از سیر تا پیاز برای شاباجی تعریف کرده و هیچ نکته مبهم و پنهانی را باقی نگذاشته است. البته ضمن صحبت‌هایش اقرار کرده که اول مایل به گفتن ماجرا نبوده ولی از آنجایی که میدانست شرط نفوذ به قلب خواهر شوهرش و جلب نظر مساعد او تنها گفتن حقایق، آن هم بی کم و کاست است، همه ماقع را آن چنان که بوده تعریف کرده و توانسته نظر مثبت او را مبنی بر قبول حضانت و تکلیفم جلب کرده و با خیال راحت مرا به دست او بسپارد و برود.

وقتی دید هاج و واج نگاهش میکنم و در اعماق چشم مرطوبم سوال بزرگی به فریاد آماده، گفت: خیالت راحت. در مورد فرامرز و کارهایش و اینکه تو چگونه بیوه شده‌ای نیز با او مفصلاً صحبت کرده‌ام. شاید درست نبود پشت سر خواهرم حرف بزنم، اما تا حدی هم از جریان فرخنده و جواد گفتم. خلاصه حسابی او را منقلب کردم تا توانستم نظر مساعدش را جلب کنم. اینها را میگویم که تو هم حواست را جمع کنی و قدر محبت دیگران را بدانی، نه اینکه کاری کنی که دو فردای دیگر شرمنده اعمالت باشیم. از آنجایی که تصور میکنم در حق تو ظلم شده و هر دو خواهرم به نحوی در حق تو ستم کرده‌اند، لازم دیدم تا کمی خودم و خواهرانم را کوچک کرده تا جبران مافات شده، شاید زندگی آینده‌ات کمی سر و سامان بگیرد. جالب تر اینکه چنان سیر داغ و پیاز داغش را زیاد کردم که دل پیرزن حسابی به رحم آمده و قبول کرده تو را نه به عنوان خدمتکار، بلکه به مثابه یکی از اقوام نزدیک باجناق برادرش نگاه داشته و اجازه ندهد راز زندگی تو نزد کس دیگری فاش شود و دخترانش بفهمند که چه به سرت آمده است، اما اگر از من میپرسی بهتر است وقتی از نظر روحی و جسمی تعادل پیدا کردی و روبراه شودی مثل مهمانها آن بالا بالاها نشینی و تو هم قدری کمک حالشان باشی. این طوری میتوانی محبت و مهربانیشان را جواب داده و حق شناسیت را ثابت کنی. حواست را خوب جمع کن نوبر، اگر اینجا را از دست بدهی، دیگر از من کاری ساخته نیست. روی شاغلام هم نمیتوانی حساب باز کنی. خدایی نسا هم به قدر کافی نگهت داشته. بین پدر خودت چطور از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرد. پس از دای و زن دای خودت دلگیر نباش. قصور ناهید را هم به این لطف من ببخش. تازه تو هم کم مقصر نبودی. باید از روز اول به تبریز میآمدی و خودت را این همه به دردمسر میانداختی. سعی کن زندگی جدیدی برای خودت شروع کنی. اینکه حرف نمیزنی و مثل مالیخولیا بیها به گوشهای زل میزنی، هیچ به صلاح نیست. میدانم که از کلمه شوهر حالت بهم میخورد و حسابی میترسی، اما خدا را چه دیدی، شاید یک روز همین خواهر شوهر من به جای درست و حسابی شوهرت داد. او آن قدر خدمه و حشم و نوکر و مهتر و باغبان و پیشکار و رعیت دارد که دست آخر یکی از آنها را که مناسب و خانواده دارتر از بقیه است را برایت پیدا میکند، این را مطمئنم. فقط سعی کن دختر خوب و راستگوی باشی تا در دلش جا باز کنی. نمک میخوری نمکدان را نشکن. کمک حالش باش. بگذار او هم دلش خوش باشد که به آدم مستحق و با وجودی کمک میکند.

حرفهای نهضت دلم را نرم کرد، آن قدر که آب دیدگانم بی اختیار جاری گشتند. هیچ فکرش را نمیکردم که او آن قدر شجاع و منصف باشد که بتواند حقایق را گفته و علاوه بر خواهر زده اش قدری هم دلش به حال من بسوزد. بر عکس دو خواهر دیگرش هنوز در اعماق وجودش ذرهای انصاف و انسان دوستی باقی مانده بود که بتواند به موقع تجلی کرده و قلب شکسته و منجمد مرا برای لحظهای به طغیان و تپش وادارد، آن قدر سر خورده و مغموم بودم که نتوانستم به زبان از او تشکر کنم یا دست کم سری به نشانه سپاسگزاری تکان دهم و ممنونش باشم.

از اینکه میدیدم رفتار آبا حتی پس از وقوف به ماقوع تغییری نکرده و همچنان به مهربانی پذیرایم بود و نزد دخترانش به من حرمت گذاشته و هم اندازه دیگر مهمانها عزیزم داشته بود، بسیار خوشحال بودم و دلم میخواست تا قدرت و تعادل پیدا کرده و در نخستین فرصت نیکی و احسانش را هر چند ناچیز، جبران کنم.

یک هفته پیش از رفتن نزهت، آبا خیاط مخصوص اش را خبر کرده و برای نزهت و همه دخترانش و حتی من چند قواره پارچه خرید و سفارش دوختن آنها را به خیاط داد. البته اول برای نزهت که به زودی میرفت و بعد برای من و به ترتیب جیران و دیگر دخترانش. فقط خدا میداند وقتی خیاط اندازهام را میگرفت، چه حالی که نداشتم. نخستین بار بود که برای من، آن هم به اندازه و قالب تنم لباسی دوخته میشد. حتی برای انتخاب پارچه هم نظر خودم را پرسید و از جیران خواست تا به من بگوید که به فکر قیمت آنها نباشم، فقط آن چیزی را که دوست دارم انتخاب کنم. من خجالت میکشیدم و مایل نبودم بیش از آن باری که به عهده گرفته بود، بر گرده اش گذاشته و مرد رندی کنم. عاقبت وقتی دید میان آن هیاهویی که دخترانش برای انتخاب پارچه به راه انداخته و سر از پانمیثناسند، ساکت و مظلوم ایستاده و تمایلی از خود نشان نمیدهم، خودش دست به کار شد و چند قواره زیبا و سنگین انتخاب کرد و به محض بریدن بزاز، آنها را گرفت و توی دستم گذاشت و به ترکی گفت: مبارکت باشد ان شالله! پارچههایت را بگیر و گرنه این پدر صلواتیها از دستت میپاپند.

بعد فریاد معترضانه همه دخترها، طوری که معلوم بود خودشان را برای مادر لوس میکنند در آمد. جیران در حالی که از همه سر خوش تر بود، حرفهای آبا را برایم باز گفت و با چند ضربه دوستانه به پهلویم اضافه کرد: خوش به حالت. معلوم است که حسابی توی دل آبا جا باز کردی. سلیقه اش حرف ندارد. ببین پارچههای تو از همه بهتر و قشنگ تر است. خودش خوب میداند اگر دیر بجنبی پارچههایمان را با تو عوض میکنیم.

تراوش اشک، نه از غصه، بلکه از سپاس و قدر دانیم بود و آبا این علامت خوب را دید و با مهربانی دستی به سرم کشید و به جیران گفت تا همراه جمیله، خواهر بزرگش، روزی را برای خرید کفش و روسری و دیگر مایحتاجم معین کرده و به بازار برویم.

وقتی آبا دستش را به سرم کشید، آن قدر محو و محتاج مهربانی و نوازشش بودم که متوجه نشدم رو سریم تا نیمه‌های سر به عقب رفته و موهای پسرانهم که تازه در آماده بودند، نمایان شده است. تازه آنجا بود که جیران و خواهرهایش فهمیدند چرا همیشه و با سماجتی وصف ناپذیر رو سریم را تا روی پیشانیم پایین میکشم، اما چشمان آبا حرف دیگری میزدند. از من میخواست تا محکم و امیدوار باشم، این را از نگاهش میخواندم نه از حرفهای که جیران قادر به ترجمهشان بود. خلاصه تا وقتی که نزهت بود، کفش و جوراب و روسری و شال و هر چه میخواستم مهیا شد. اما از همه بیشتر بچه حمام بود که دلم را می برد. همه سرویس سفید و صورتی و در بچه ای بس زیبا و گلدوزی شده پیچیده شده بود، به خصوص شانه چوبی دسته نقره ایم که دور تا دورش نقش و نگار داشت و بسیار ظریف زیبا بود. با خودم گفتم یعنی روزی فرا می رسد که من هم برای نظافت و مرتب کردن موهایم نیازمند آن شانه باشم؟! و باز این چشمان آبا بود که ندا می داد، باید منتظر و شکبیا باشی.

چنان رابطه عمیق روحی بین من و آبا برقرار شده بود که حرف دل هم را بی کم و کاست، بی آنکه نیازی به واسطه یا ترجمه باشد، فهمیده و درک می کردیم. دلم می خواست روزی فرا برسد که من هم مثل نزهت چند کلمه سرهم کرده و بتوانم با او بی هیچ واسطه ای صحبت کنم. او مقرر کرده بود هفته ای دوبار به حمام بروم و در برابر اصرار جیران که دوست داشت با هم به حمام برویم و دلاک مخصوصش مرا کیسه کشیده و بشوید، مخالفت ورزید و امر کرد در این مورد جیران کاری به کارم نداشته باشد و راحتم بگذارد. این نیز از تدبیر و کاردانیش بود که نمی خواست چشم جیران به جراحت های بدنم افتاده و پرده از اسرارم برگرفته شود و نسبت به جنس مرد حساس و بی اعتماد گردد که برای همیشه دور ازدواج و تشکیل خانواده را یک خط قرمز بکشد!

اقامت آقا رحمان و نزهت بیش از دوهفته به طول نینجامید و ناگزیر بار سفر بسته و راهی تهران شدند. من محصور در زندان عزلت و استیصال حتی نتوانستم درست و حسابی با آن دو خداقظی کرده و از تنهایی و غربتی که نصیبم میشد، متاسف باشم. در واقع طی آن دو هفته آنقدر به محبت و حمایت آبا دلیسته بودم که احساس غربت نمی کردم. بی آنکه کلمه ای بینمان رد و بدل شده باشد مرا عزیز می داشت و اجازه نمی داد

لحظه ای در خود فرو رفته و به چیزی غیر از جریان عادی زندگی بیندیشم. او باغبان هنرمندی بود که می دانست چطور و از چه راهی زیرپایه های لرزان و فرسوده وجودم داربستی بزند تا امید استواری و استحکام ارکان درهم شکسته روح و شخصیتم بیش از پیش شود و بهبودی کامل حاصل گردد. ظرف آن مدت کوتاه ثابت کرد که به سلامتیم اهمیت می دهد و به شدت نگران ضعف روحی و جسمیم می باشد. محبت و توجهی که هیچوقت از هیچکس ندیده بودم. الحق که جیران نیز دست پرورده همان مادر بود.

دختر زیبا و جوانی که بی دریغ عواطف ناب و انسانیش را نثارم می کرد بی آنکه حتی لحظه ای از معاشرت با دختر ملول و منزوی چون من احساس کسالت کند.

کم کم به آنان عادت کردم. به محبتشان، به صفای ذات و خلوصی که در کمتر کسی دیده بودم. به مهمانی هایی که هر هفته در خانه اربابی برپا می شد و همه دخترها و نوه ها و دامادها دور هم جمع می شدند. آخ که چقدر با هم مهربان و صمیمی بودند. حتی یکبار هم ندیدم آبا و جیران و خواهرانش به زیردستی زور گفته یا با آنان بدرفتاری کنند. همیشه ملایم و خنده رو بودند و این خوش خلقی را بی شک از آبا ارث بره بودند که زنی به غایت مودب و مهربان و بزرگزاده بود.

همیشه احساس می کردم در کنج دلش غمی جانسوز پنهان است که هر از گاه سرک کشیده و از دریچه چشمانش هویدا می گردد.

غمی جانسوز که به هیچ ترفندی موفق به نادیده انگاشتنش نبود. غصه ای که با همه متانت و خویشتنداری، رسوایش کرده و مثل من مهرسکوت به لبها و خیرگی نگاه به چشم های مهربانش می داد و در هر حالتی که بود سکوت می کرد و با دردی جانکاه به گوشه ای خیره می ماند. آنوقت بود که پیچ پیچ خواهرها شروع می شد و هریک به نوبه خود مکدر شده و از شادی و انبساط خاطرشان کاسته می شد تا اینکه دوباره جریانی قوی آبا را از تخیلاتش بیرون می کشید و به زندگی فرزندان امیدوار می کرد.

در خانه آنان راحت بودم. بیشتر وقت ها من و جیران و آبا با خدمه خانه تنها بودیم و غیر از هفته ای یکبار که مراسم مهمانی خانوادگی برگزار می شد، کسی مزاحم اوقانمان نمی شد. کار رسیدگی به املاک و باغ های میوه و دیگر امور مالی نیز به مباشری سپرده شده بود که هفته ای یکی دوبار می آمد و گزارش می داد و می رفت.

این سکوت و آرامش ذره ای از اضطراب پنهان آبا نمی کاست. گویی همیشه دغدغه و دلنگرانی داشت که وقت و بی وقت به سراغش می آمد. حتی بیشتر وقت ها با جیران می نشست و از غصه هایش می گفت اما من چیزی از حرف هایش سردر نمی آوردم و تنها با استشمام رایحه غم انگیز و دلتنگ کننده درددلشان پی به ناراحتی پنهان او و دخترانش می بردم.

ظرف چند ماهی که در خانه اربابی بودم، وضعم تا حدودی تغییر کرد. دستم بهتر و به راحتی حرکت می کرد، کمتر به کابوس های شبانه دچار می شدم و اگر خواب بدی می دیدم جیران بیدار می شد و آنقدر کناربستم می نشست تا دوباره خوابم ببرد. لباس های که خیاط دوخته بود قدری به تنم تنگ شده بود. آبا می خندید و به جیران می گفت: «معلوم می شود که به او خوب رسیده ایم. طفلک کمی گوشت روی استخوان آورده، اما حیف که هنوز بدقلقی کرده و از چیزهایی که ما می خوریم استفاده نمی کند.»

آنان عادت غذایی خاصی داشتند که با روش تغذیه من که بیشتر وقت ها در تنبیه و تحریم و کم غذایی به سر می بردم، جور در نمی آمد، به خصوص پس از خروجم از خانه فروغ السلطنه هیچ تمایل و اشتیایی به خوردن خوراک نداشتیم. آنان عادت داشتند پس از نماز صبح، ناشتایی مفصلی صرف کرده و در ساعت ده صبح هم لقمه مختصری مثل نان و پنیر و سبزی، یا نان و پنیر و گردو به دهان گذاشته و ناهار چرب و چیلی و شام مفصل بخورند. تازه بساط میوه و شیرینی و شربت و آجیل، باسلق و نوقا و اریس همراه با چای نیز روبراه بود.

یک روز آبا به جیران گفت تا به من بگوید که دوست دارد مثل آنان صبح زود برخاسته و نماز بخوانم. وقتی فهمید تا به آن سن موفق به فراگیری فریضه نماز نشده ام بسیار متاسف گردید و تصمیم گرفت خودش خواندن نماز را به من آموخته. عصر هر دوشنبه که در مراسم قرآن خوانی در منزل دختر دومش، جواهر، جمع می شدند مرا نیز همراه خود برده ترغیب به روخوانی قرآن کنند. هیچوقت لحظه های خوش با اوبودن را فراموش نمی کنم، زمانی که با آرامش و طمانینه وضو و اذان و اقامه و خواندن نماز را به من آموخت.

از بین حرفهایش آنهایی را که به فارسی نزدیک بود می فهمیدم و بقیه را باید جیران معنی میکرد. تازه چند کلمه هم از جیران یاد گرفته بودم. حالا که قرار بود مهر سکوت را شکسته و کم کم حرف بزوم چه بهتر که ترکی

حرف میزدم تا فارسی. آبا هم که علاقه ام را به فراگیری زبان ترکی می دید، کلماتش را آرام و شمرده ادا می کرد تا فرصت حفظ. ضبط بهتر کلمه ها را داشته باشم.

هرروز پس از خواندن نماز تا دمیدن آفتاب قدری در باغ قدم می زدیم. خدا می داند که چقدر سکوت باغ و رخوت صبحگاهی را دوست داشتم. تفریحی که هرگز موجب ملال و خستگی نمی شد.

گویی همه باغ را با نوا و انواری جادویی سحر کرده بودند که با بهت تر از همیشه در نظرم جلوه گر می شدند. جیران در روخوانی قرآن از من سبقت می گرفت، اما در کلاس آشپزی گلین خانم که هر پنجشنبه در مطبخ گل و گشاد خانه برقرار بود به پای من نمی رسید و این هم به قول معروف به جهت کار نیکوکردن از پرکردن بود که فن حلواپزی و شیرینی درست کردن و آشپزی را از سالها پیش تمرین کرده و دست پختم بهتر از او بود که همیشه کس دیگری به کار رفت و روب و پخت و پزیشان می رسید.

بعد از ظهر روزهای شنبه و یکشنبه جیران پر بود. یکروز به تعلیم گلدوزی و روز دیگر به تمرین خط می پرداخت. کم کم متوجه شدم که در روزهای یکشنبه جیران حال و هوای دیگری دارد و این بی ربط به حضور معلم خوشنویسی اش نبود. مردی به غایت برازنده و محبوب که حتی نیم نگاهی به شاگرد پری روی خود نمی انداخت. آبا هیچوقت جیران و معلمش را تنها نمی گذاشت و همیشه در ساعت مقرر همراه با او در اتاق مارشان حضور می یافت. تازه بدش نمی آمد بعضی وقت ها مرا نیز با خود همراه کرده و شاهد مشق و تمرین آن دو باشیم. در این مواقع خودش یک جفت میل و کلاف نخ پشمی به دست می گرفت و ضمن بافتن مراقب حرکات و سکنات آن دو بود. من هم کنار دستش می نشستم و در لذت و شوق زیادی که از آهنگ حرکت قلم آغشته به دوات بر دل سفید کاغذ در من ایجاد می شد، به آرزوی دست نیافتنی نوشتن می اندیشیدم. اینکه ای کاش می توانستم من نیز کلمه ای نوشته یا عبارتی را از کتابی یافته و با خود بخوانم. و آبا تنها کسی بود که این اشتیاق را در من می دید، بدون اینکه بداند من هنوز بی سوادم.

گذر روزهای تایشان ما را به روزهای سرد و نارنجی پاییز رساند. روزهایی که برای جیران جاذبه و کشش قدم زدن در باغچه ی پردرخت و خزان زده ی پاییزی را نداشت. او نه صبح ها تمایل به قدم زدن داشت نه عصرها. بیشتر اوقاتش صرف مشق و تمرین خط می شد. آبا که می دید مثل مرغ سرکنده ای برای تنهایی و رهایی در

باغچه پشتی عمارت بال بال می زخم اجازه می داد تا در صورت تمایل به تنهایی برای هواخوری به حیاط پشتی رفته و آزاد باشم. خلوت باغ و انبوه درختان میوه و پیچکهایی که به زردی نشست و از طراوت و جوانیشان کاسته می شد، موجب هراسم نمی شد، بلکه به آرامشی دست می یافتم که پس از هربار گردش با روحیه ای صدچندان بهتروتازه تر به عمارت بازمی گشتم. بوی پاییز و درختان میوه و نم موجود در هوا دلم را خالی می کرد و دچار احساساتی می شدم که برایم تازگی داشت. گویی پاییز نوایی بود برای به ترنم در آوردنم. زمزمه آهنگی مه از بن جان برخاسته و بر زبانم جاری می شد. بی اختیار زمانی که در پس حجاب درختان پنهان می شدم، ناخودآگاه ترانه ای را به زبان آورده و به زیبایی می خواندم، چیزی شبیه به همان تصنیفهایی که سروناز می خرید و در حیاط و اتاق با خودش تمرین می کرد و دل از فرامرز می برد.

بین طنین صدای من تا آنچه او می خواند زمین تا آسمان فاصله بود. در صدای من چیزی موج می زد که در آوای سروناز نبود. این نخستین کشف مثبت از خودم بود. اینکه از شنیدن نغمه هایم غرق در لذت شده و به فراست می دانستم که به نوایی خوش می خوانم.

کم کم به این کار عادت کردم و بی آنکه از همراهی نکردن جیران برنجم، دل به باغ زده و تنهایی آنجا با خودم می خواندم. همه خوشحالیم از این بود که آنقدر با عمارت فاصله داشتم که کسی صدایم را نمی شنید. خوب یادم می آید که آن زمان ترانه های چه خواننده هایی موردپسند و تحسین اکثریت بود و من همانطور که سروناز از آنان تقلید می کرد، ترانه هایشان را می خواندم از شنیدن جاذبه و طنین صدایم غرق در شادی و شغف می شدم.

عصر یکی از همین روزهای پاییزی، یعنی عصر دوشنبه ای که به دلیل عذرشرعی موفق به شرکت در جلسه قرآن خوانی منزل جواهر نبودم، خانه ماندم. دل توی دلم نبود که جیران هم با آبا تنهایم بگذارد. راستش عادت کرده بودیم که اگر یکی نمی توانست در جلسه شرکت کند، دیگری تنهایش نگذارد.

اما آن روز جیران دوست داشت در مراسم ختم انعام شرکت کرده و نذرش را ادا کند. کم و بیش می دانستم که او برای چه کسی و نیل به چه آرزویی نذر کرده، لذا به او قول دادم که از تنهایی نرنجم و طوری سرم را گرم کنم تا باز کردند. از آنجایی که تنها سرگرمی مورد علاقه ام پرسه زدن در باغ و خواندن اشعار خوانندگان

مشهور و خوش صدا بود ، به دل خیاط پشتی عمارت زده و در گوشه ی دنج و پر درختی مشغول خواندن ترانه ای شدم.

آسمان نمود و خاکستری بود و جنبشی جز پرواز پریشان کلاغها و تردد محتاطانه ی مارمولکها در پس برگهای فرو افتاده ی درختان احساس نمی شد . پس از پایان اولیت ترهه آنقدر سرخوش و مسرور بودم که حد و حصری نداشت . از اینکه می دیدم من هم کاری بلدم که در مقام مقایسه ، ممتاز و برجسته تر از دیگرانم می کند ، خوشحال بودم .

می خواستم بارها و بارها صدایم را امتحان کنم و مطمئن شوم که این خواننده ی نیکو الحانی که این چنین دلنشین می خواند ، منم نه کس دیگر . بار دیگر همه ی اطرافم را خوب پاییدم ، کسی از خدمه خانه مرقابم نبود . زیر درخت انجیری که سایه بانی گسترده داشت ، بر کنده ی فرو افتاده ای نشستم و شروع به خواندن کردم . آن قدر غم انگیز و تاثیر گذار که خودم هم گریه ام گرفت .

حس مرموزی به من گفت کسی نگاهم می کند و این احساس وقتی قوی تر شد که رایحه ی ناشناسی در اطرافم پراکنده گردید و خواندن را قطع کردم و سراسیمه و هراسان ، از ترس اینکه مبادا توسط کسی غافلگیر شده باشم ، برخاستم و همه جا را خوب برانداز کردم . کم مانده بود قبضه روح شوم . در فاصله ی اندکی از من ، در پناه شاخه های به هم پیچیده ی درختان سایه ی مردی هویدا بود که راست و مستقیم تماشا می کرد . دست و پایم را گم کرده و چنان رعشه ای بر من عارض شده بود که نگو و نپرس . وقتی متوجه شد نگاهش می کنم ، کمی جنبید و ضمن اینکه کلماتی را به زبان ترکی ادا می کرد ، جلوتر آمد . چهره اش غریبه بود ، یعنی شبیه هیچ یک از مردمانی که به عمارت رفت و آمد داشتند نبود و نفهمیدم چه می گوید ، اما همین که قامتش نمایان شد ، بی دلیل از او ترسیدم . چند قدم عقب رفتم و بعد در حالی که همه ی تنم می لرزید و آب دهنم را به سختی فرو می دادم ، پا به فرار گذاشتم . به محض رسیدن به عمارت خود را توی مطبخ انداختم . از گلین خانم در مورد هویت غریبه ای که در باغ دیده بودم پرسیدم . او چیزی از حرفهایم سر در نمی آورد ، همان طور که من از سخنانش چیزی دستگیرم نشد . تصمیم گرفتم تا آمدن جیران در اتاقی مانده و از جایم تکان نخورم که ناگهان طنین بم و مردانه ی صدایش در اطراف پخش گردید . برگشتم و یک بار دیگر آشفته تر از پیش نگاهش کردم . او مردی به غایت بلند و قوی بنیه بود . مردی چهار شانه و چشم و ابرو مشکی ، با سیبیلی پت و

پهن و تابدار و گردنی افراشته و موهایی سیاه و لخت که روی پیشانی‌ش ریخته بود . گلین خانوم طوری به او تعظیم و تکریم نمود که انگار سالهاست او را می شناسد . آشنایی که بسیار عزیز و گرامی بود . از اینکه مرا در آن حالت غافلگیر کرده بود و مچم نزد او باز شده بود بسیار متاسف بودم . شرمندگی لحظه هایی که به تنهایی در گوشه ی دنجی مشغول خواندن ترانه ای بوده و مرا دیده و صدایم را نیز شنیده بود ، قد به قد آبم می کرد . یک بار از فرط حیا ، گریه ام گرفت و پیش از آنکه اشکم سرازیر گردد ، از مطبخ گریختم . در اتاقی که همیشه من و جیران در آن سر می کردیم ، آن قدر نشستم تا شب مستولی شد . جیران . آبا برگشتند و این انتظار به قدر سالها به طول انجامید .

با ورود آبا و جیران خانه رنگ تازه ای گرفت . کلام و لحن شاد و ذوق زده صدایشان غربت و ترس را از زوایای روح شسته و نقشی شفاف و آشنا بر آن نگاشت . بر خلاف تصورم تا ساعتی خبری از جیران نشد . گویی مهمانی که به خانه آمده بود ، آن قدر مهم بود که مرا به کل از یاد برده بود . داشتم دیوانه می شدم ، اما جرات جسارت اینکه از اتاق خارج شوم و به آنان پیوندم را نیز نداشتم . بیش از یک ساعت منتظر ماندم تا جیران شاد و شنگول به سراغم آمد . خنده کنان در را گشود و با خوش رویی تمام احوالم را پرسید ، اما وقتی دید مثل جوجه ای پرکنده گوشه ای نشسته و مثل بید می لرزم ، به طرفم آمد و با مهربانی در آغوشم گرفت . آن قدر نگهم داشت تا مطمئن شدم در امانم . او و آبا همه نقاط ضعفم را خوب می شناختند و همین که دچار افسردگی و استیصال می شدم به موقع به دادم می رسیدند و با آغوش باز و دستانی مهربان به پیچک لرزان وجودم قدرت و امید استقامت می دادند . صدای گرم و آشنای او که به سختی و با لهجه ، اما به زبان خودم سخن می گفت ، دلگرم کننده و امید بخش بود

«اخ الهی بمیرم ! خیلی تنها ماندی . مرا ببخش ! همه از تو می پرسیدند . با اینکه هیچ وقت بین جمع قرآن نمی خوای ، اما جای خالیت حسابی نمود می کرد» .

او راست می گفت . از آنجایی که آدم معاشرتی نبوده و همیشه منزوی و مردم گریز بودم و به موقع نمی توانستم جلوی چند نفر چهار کلمه حرف درست و حسابی بزنم ، از خواندن قرآن ، آن هم به صدای بلند نزد خانمهای جلسه طفره رفته و همیشه مستمع بودم .

جیران برای لحظه ای ساکت ماند و دوباره در حالی که کمی خود را به عقب می کشید و فاصله ی اندکی بینمان ایجاد می کرد گفت : «آهان ، حالا فهمیدم چرا این قدر مضطرب و پریشانی ! لابد وقتی ما نبودیم متوجه ی ورود آقا قارداشم شده ای و از اینکه غریبه ای به خانه آمده هول کردی . دیدم گلین خانوم چیزهای بی سر و تهی می گفت » .

نفس بلندی کشیدم و با حیرت پرسیدم : « پس آن آقا ، برادر شما هستند ؟ » !

پاسخ داد : « بله » .

«پس چطور این همه مدت ...»

حرفم را قطع کرد و گفت : « خودمان هم نمی دانستیم کجاست و کی بر می گردد ! » کمی مکث کرد و گفت : « بگذریم ، حالا که آمده ! نمی دانی آبا چه حالی داره ، از خوشحالی تو پوستش نمی گنجد ! بیچاره برادرم ... جیران حرفش را قورت داد . هر لحظه بر حیرتم افزوده می شد و بی آنکه بخواهم ، برخلاف عادت همیشگیم ، پر حرف شده و در مورد او سوال می کردم .

«چطور نمی دانستید برادرتان کجاست ؟!»

خیلی عادی پاسخ داد : «خوب برای اینکه خودش این طور می خواست . تو او را نمی شناسی . بسیار یکدنده ، کله شق و خود رای است . البته درست نیست در مورد برادر بزرگم این طور حرف بزنم ، ولی خوب چاره ای نیست . آن قدر توی این چند وقته دل نگرانمان گذاشته که حق داریم کمی پشت سرش حرف بزنیم . دلم می خواست حالا که دیدمش به او می گفتم که اگر به خودت رحم نمی کنی ، دست کم به فکر این مادر بیچاره باش که دیدم در مقابل ابهت و بزرگی او قاصر است و جز اینکه به او بگویم چقدر دوستش دارم ، کلام دیگری بر زبانم جاری نشد . » بعد هر دو دستم را توی دستانش نگه داشت و پرسید : « تو ناراحت نمی شوی امشب کمی تو را تنها بگذارم ؟ دلم می خواهد به دل سیر تماشایش کنم . او کمی افسرده و مردم گریز شده و بیشتر دلش می خواهد تنها بماند تا توی جمع . برای همین هم تعارف نمی کنم تا با من بیایی و با آشنا شوی . روحیه ی کسل و مغموم او سبب ناراحتی و پریشانیست خواهد شد » .

از هدا خواسته گفتم: «نه نه ،اصلا! تو راحت باش! من هم مایلم کمی زودتر بخوابم . سلام من را به آبا و ...» و دیگر حرفی به ذهنم خطور نکرد.

آن شب شام نخوردم و با افکاری مغشوش که پیرامون برادر جیران دور می زد به رختخواب رفته و تا پاسی از شب بیدار ماندم . سه چهار ماه از آمدنم به خانه ی آبا می گذشت ، اما هرگز کلمه ای از او نشنیده و همسر و فرزندان را ندیده بودم . یادم آمد فقط یک بار جیران از برادرش سخن گفت و آن نخستین روز ورودم بود که گفت نام جیران را برادرم رویم گذاشته و دیگر هیچ . پس از یادآوری اینکه او مرا در چه حالتی دیده ، دچار شرم و حیایی مضاعف شده و از داخل گر گرفتم . نگرانیم از این بود که آبا در مورد من به او چه خواهد گفت . پیش از آنکه بخوابم از خدا خواستم حضورش همیشگی نباشد چون در این صورت آرامشی را که به تازگی بدست آورده بودم ، از دست می دادم .

آن شب دوباره دچار کابوس شدم ، فرامرز زنده شده بود و با قساوت آزارم می داد . خدا می داند چقدر تقلا کردم و فریاد کشیدم که جیران خبر دار شد و به فریادم رسیدم و مثل همیشه بیدارم کرد . آن قدر بالای سرم بیدار ماند ، تا دوباره خوابم برد .

صبح وقتی برای خواندن نماز برخاسته و در جمع مادر و دختر شرکت جستم ، متوجه شدم که آرزویم برآورده شده است . چهره ملولم و مکدر آن دو نشان می داد که مهمان عزیزشان خانه را ترک گفته و خبری از او نیست . با آنکه آبا سرش را روی سجاده گذاشت و زاز زار گریست ، اما برای خودم خوشحال بودم .

یکی دو روز طول کشید تا چهره ی غمزده و غصه دار آبا رنگ عوض کرد و به حالت همیشگیش بازگشت . طی یکی دو روزی که از رفتن برادر جیران می گذشت مدام به این مسئله فکر می کردم که چگونه ممکن بود یکی از فرزندان آبا برعکس روحیه ی شاد و سرزنده ی فامیل ، آن چنان که جیران می گفت ، کسل و مردم گریز باشد . یک روز مسیر صحبت به طریقی عوش شد که ناخودآگاه حرفمان به برادر جیران و همسر او کشیده شد .

جیران مشغول تمرین خط بود و هر قدر بیشتر سعی می کرد ، کمتر از نتیجه ی کارش راضی بود . دلش می خواست به هر طریقی که شده تحسین و تمجید استاد را برانگیخته و مورد توجهش قرار گیرد . ناگهان با غیظ

قلم را به کناری انداخت و با حرف گفت: «آه، تو را به خدا نگاه کن بین دارم چه غلطی می کنم! الحق که خط مارگل از منی که هر هفته زیر نظر استاد ماهری چون ارسلان کار می کنم، بهتر بود.»

نخستین بار بود که نام مارگل را شنیدم. حس مرموزی همه ی وجودم را در خود پیچاند. چرا باید از شنیدن نام مارگل دچار چنین حسی می شدم؟! جیران در حالی که کاملاً تحت تاثیر بیان نام او قرار گرفته بود، با اشتیاق گفت: «کاش او را می دیدی! مارگل بهترین زنی بود که تا کون دیده ام، از هر نظر تک بود و کسی به پایش نمی رسید. انگار نعوذ بالله خدا برای آفرینش آن موجود استثنایی لز آب و گل دیگری استفاده کرده بود. زیباترین، خوش منش ترین و هنرمندترین زنی بود که می شناختم و همیشه دلم می خواست تا یکی مثل او باشم. کسی نبود که مارگل را ببیند و شیفته اش نشود، همان طور که آقا قارداشم شیفته و دلباخته اش بود. همه به زندگی آن دو غبطه می خوردند. آخرش هم چشم بد بنای زندگیشان را زیر و رو کرد. فقط خدا می داند چه کسی حسرت عشق و خوشبختی آن دو را می خوردند. آقا قارداشم هیچی کم نداشت، زن خوب و زیبا، ثروت و احترام و پسری که چشم همه ی ما، به خصوص آبا به قدومش روشن شد. نمی دانی چقدر منتظر اولاد بودند، تا اینکه یک سال و نیشم پیش مارگل پسری به دنیا آورد و همه ی ما، به خصوص قارداشم را خوشحال و سرافراز نمود. اما افسوس که این نیک بختی و سعادت همشگی نبود.»

با حیرت پرسیدم: «چه شده جیران؟ چه بلایی سر زن برادرت آمده که این طور آه و اسق از او سخن می گویی؟»

با اندوه سرش را به چپ و راست حرکت داد و گفت: «آن فرشته ی زیبا و دوست داشتنی توی آتش سوخت و از بین رفت! هم او هم نوزداد چهل، پنجاه روزه اش.»

با صدای بلند گفتم: «سوختند، آخر برای چه؟ آه خدای من چه جگر خراش! چطور شد که این اتفاق افتاد؟ پس برادرت کجا بود؟»

جیران همان طور که قطره های اشکی را که به دروازه ی چشمانش راه می یافت، با سر انگشتانش می سترد، گفت: «هیچ کس نفهمید این اتفاق چگونه به وقوع پیوست. آن موقع قارداشم تبریز نبود و برای انجام معامله ای به ماکو رفته بود. فقط نیمه های آن شب لعنتی توسط همسایه های برادرم متوجه شدیم که او و طفل

معصومش طعمه ی حریق شده و از بین رفته اند . غم از دست دادن عروس مقبولی چون مارگل و تنها نوه ی پسری آبا یک طرف ، غصه ی اینکه چه کسی باید این حقیقت دردناک را به گوش برادرم برساند ، یک طرف . طفلکی برادرم همین که متوجه شد ، سر به بیابان گذاشت و هیچ کس نفهمید کجاست و چه می کند تا این که چند ماه پس از آن حادثه نامه ای از او به دستمان رسید که خبر از سلامتیش می داد . او از آبا خواسته بود منتظرش نباشد و به دنبالش نگردد . شش هفت ماه پیش آمد و مثل این دفعه یک شب ماند و دوباره رفت . بیچاره قارداش . خودش را از همه چیز محروم کرده . به خودش نمی رسد ، دست از کار و کاسبی کشیده و به چیزی اهمیت نمی دهد ، معلوم نیست چه می خورد و چه می کند و با چه کسانی عشر و نشر دارد ، فقط همین قدر می دانیم که در یکی از دهات اطراف تبریز ماوا گزیده و روزگار می گذراند . اما چه روزگاری . آن قدر افسره و منزوی شده که نگو و نپرس . به هیچ وجه حوصله معاشرت و هم صحبتی با دیگران را نداشته و از جمع فامیل و دوستانش به شدت گریزان است . مرگ مارگل و پسرش آن قدر خرد و داغانش کرده که به هیچ چیزی جز تباهی خود نمی اندیشد . مثل اینکه می خواهد با تحمل این همه رنج و حرمان خودش را قصاص کند . تقاص اینکه چرا در آن لحظه ی حساس کنار همسر و فرزندش نبوده است . این یکی دوباری هم که آمده فقط صم و یکم نشسته و به گوشه ای زل زده است . بیچاره آبا که از غصه ی او پیر شده . آرزوی قلبی همه ی ما این است که آن فاجعه ی اسفناک را فراموش کند و به زندگی عادی بازگردد. افسوس که تاکنون پس از گذشت یک سال و اندی ، هموز واکنشی از جانب او مبنی بر آشتی با زندگی رخ نداده و به شدت باحال و آینده اش در قهر و ستیز است و تنها با خاطرات گذشته سر می کند و خودش را رنج می دهد و الحق که تا کنون مردی همچون او ندیده ام که تا این حد عاشق همسرش بوده و با وفاداری در سوگش بنشیند .»

سخنان جیران دگرگونم کرد . تصور اینکه زنی فرشته خو که جیران توصیفش کرده بود ، همراه با طفل شیرخوارش در آتس سوخته و خاکستر شده باشد ، آه از نهادم برآورد . با همدردی و تاسف پرسیدم : «آخر چطور این اتفاق افتاد؟! یعنی هیچ کدامتان نفهمیدید چگونه خانه اش آتش گرفت؟»!

جیران با تردید پاسخ داد : «خوب آن موقع زمستان بود و برف سنگینی می بارید . گویا چراغ نفتی که برای گرم کردن اتاق روشن بوده ، واژگون شده و همه جا را به آتش کشیده است . از آنجایی که خدمه ی خانه به مرخصی رفته بودند ، نتوانستند به موقع به فریاد او و کودک شیر خوارش برسند و آتش را مهار کنند . تازه یکی

دو خانه هم همراه منزل برادرم سوخت و آسیب دید ، اما تنه قربانیان این آتش سوزی زن و فرزند قارداشم بودند» .

آن روز با همه ی اندوهی که به سبب بیان داشتن زندگی یاشار و مارگل برای من و جیران داشت به پایان رسید و گذشت . پس از آن روز موضوع اصلی حرفهایمان شده بود مارگل و محسناتش . انگار بر ملا شدن قصه ی پر سوز و گدار زندگی برادرش به او اجازه می داد تا دور از چشم آبا و در خفا ، از زن برادرش آن قدر بگوید تا مرا نیز همچون دیگران شیفته و مفتون آن موجود زیبا و اسرار آمیز کند . هر قدر بیشتر از او می نشیدم ، متعجب تر می شدم که چگونه ممکن بود زنی همچون او در حد کمال و زیبایی و ظرافت خلق شده باشد . این حقیقت داشت که مارگل چون ستاره ای منحصر به فرد در دل خانواده با بهتر بگویم بر تارک شهر می درخشید و همه را مفتون خود می ساخت . می گویم شهر ، چون بنا به گفته ی جیران آن قدر معاشرتی و خوش منش بود که با اکثر خانواده های سرشناس و استخوان دار تبریز در تماس و معاشرت بود . چنان مهمانیهای مجلل و باشکوهی به راه می انداخت که تحسین و تمجید همه را بر می انگیخت و در سخاوت و مهمانداری و بریز و پپاش هم غنی و هم فقیر را بی نصیب نمی گذاشت. از تک تک اجزای صورتش می گفت ، از ابروان کشیده و سیاهش ، از چشمان مست و خمارش ، از لهای قرمز و غنچه وارش ، از موهای سیاه و بلند و تابدارش ، از سفیدی و لطافت پوست و کشیدگی و تناسب دستها و پاها ، از غمزه های دل انگیز و کرشمه های دل پسندش ، از شیوایی گفتار و سنجیدگی کلامش ، از مردم داری و آداب و معاشرتی که در کمتر کسی یافت می شد و از همه مهم تر جاذبه ی خاصی که در او وجود داشت و همه را شیفته و متوجه ی خود می ساخت . (هزار رحمت به سیندرلا و پری دریایی)

روزی بچه ای در آورد و از داخلش دستمل گلوزی شده ی کم نظیری بیرون کشید تا تبحر او در کارهای دستی را به نمایش گذارد و اقرار کرد که در زمینه ی هنر ، به خصوص خوشنویسی هر گر به پای او نخواد رسید . همچنین گفت که مارگل در پیرایش و آراستن خود نهایت سلیقه را به خرج می داده و از این نظر کسی به او برابری نمی کرد . همه محو و مسحور ظاهر زیبا و بزک کرده ی او می شدند . خیاط آبا با همه ی هنرمندی و مهارت هیچ وقت نمی توانست از پس سلیقه و وسواس او در داشتن چند لباس خوش دوخت برآید (خودش بدوزه دیگه) . باری همینهم سالی چند بار با یاشار به تهرات می رفت از بهترین دوزندگان لاله زار که طبق مد و

از روز ژورنالهای فرنگی خیاطی میکردند ، کمک میگرفت (چه کم اشتها) . همه این تعریف و تمجیدها وقتی در نظرم مجسم گرید که تصویر زیبا و فوق العاده اش را برای نخستین بار دیدم جیران از همان بچه پاکت کوچکی بیرون کشید که داخلش چند عکس تکی و دست جمعی از مارگل بود . تازه آن وقت متوجه شدم که بین گفته های جیران با آنچه می دیدم ، زمین تا آسمان فاصله بود (حتما " دروغ گفته بهت) . مارگل بسیار زیبا و خواستی تر از آن چیزی بود که جیران توصیفش میکرد . زنی در نهایت برازندگی و لوندی ، با چشمان خمارش به عدی دوربین زل زده و بی شک هر که را به عکسش خیره می شد ، مسحور و گرفته خود میکرد . (شرمنده ولی حالم بهم خورد .)

کم کم مارگل برایم به صورت الهه ای درآمد که منشا عشق و زیبایی ، ظرافت و دلبری بود . بتی دوست داشتنی که دلهای زیادی از زن و مرد را مشتاق به عبودیت و بندگی می کرد . (جان مادرت بسه دیگه)

روزهای غم زده ی پاییزی یکی پس از دیگری می گذشت و با گذشت روزها تغییرات فاحشی در خود احساس می کردم . اول اینکه به تدریج سکوت و انزوا را کنار گذاشته بودم و بیشتر تمایل به هم صحبتی و همدمی با جیران و آبا را داشتم . گویی غبار کدر روزها و خاطرات بد گذشته به کنار رفته و پیکر برزوا و یخ زده ام در تابش گرم و منور آرامشی که آبا و جیران بی دریغ نثارم می کردند ، استوار و مطمئن می شد . می توانستم رفته رفته علایق و احساسات و مهم تر از همه خودم را بهتر بیایم و بشناسم . دوم این که اندک اندک کلمه های ترکی را یاد گرفته و کم و بیش در مجاوره از آنها استفاده می کردم . این امر ابتدا مثل یک بازی شیرین و شوخی خنده دار میان من و جیران بود که بعدها صورت جدی به خود گرفت و جزو تمرینات هر روزمان شده بود . از طرفی هر وقت فرصتی پیش می آمد از خواندن ترانه های مورد علاقه ام غافل نمی شدم . سوم اینکه نیست به مارگل (باز این که اومد) و ویژگیهای خاص او حساس شده و در هر فرصتی از جیران در مورد او پرس و جو می نمودم . جیران هم بی میل نبود که رشته اصلی بیشتر صحبتهایمان مارگل باشد . گویی او هم به نحوی مسخ و شیفته ی زن برادر جوان و ناکامش بود و از انیکه سعادت آن را داشت که زمانی خواهر شوهر آن موجود نازنین باشد ، به خود می بالید .

هنوز یک ماه از عزیمت یاشار به مخفیگاهش نگذشته بود که دوباره یک روز عصر بی خبر بازگشت و آبا را دچار شادی خارج از وصفی کرد.

آن روز عصر دوشنبه و زمان تعلیم و تمرین خوشنویسی جیران بود. آبا گوشه ای از اتاق به مخده ای تکیه داده و بافتی می بافت. ارسلان و جیران هم مشغول تمیرن بودند. من هم که پس از گذشت چند ماه با آنان خودمانی تر شده بودم، روی لب طاقچه پنجره نشسته و به منظره ی زرد و پاییزی حیاط زده بودم که ناگهان متوجه ی دو چشم سیاه و درشت شدم. بیشتر دقت کردم و ناخودآگاه دستم را برای لمس تصویری که فکر می کردم باید ساخته ی ذهنم باشد، به خنکای پنجره چسپاندم.

اول خیال کردم دچار تخیلات شده ام، اما همین که جنیید و به طرف پله های ایوان راه افتاد، فهمیدم خیالات نیست و آنکه راست و مستقیم زیر پنجره اتاق ایستاده (چقد فعلا رو بی جا حذف کرده) و نگاهم می کرد، همان یاشار پسر دل شده و خود باخته ی آباست که به سردی و سکوت قاب پنجره را می کاوید. طی آن مدت آن قدر از مارگل و یاشار شنیده بودم که به هر جا و هر چیز که نگاه میکردم تصویر و شبیح سرگردان آن دو را می دیدم که دست به دست هم داده و عاشقانه میگشتند، اما این بار یاشار بود که تنها دیده می شد و حقیقی بود.

آن قدر آبا را دوست داشتم که دلم می خواست بی معطلی با خبر آمدن پسرش خوشحالش کنم. برگشتم و هیجان زده، بی آنکه ملاحظه ی سکوت و جدید کلاس جیران و ارسلان را کنم، خطاب به آبا گفتم: «مژده آبا پسران آمد».

نخستین مرتبه بود که آبا حرکت تند و هیجان زده ای زا جانبنم می دید، سرش را بلند کرد و با حیرت نگاهم کرد. حالت متحیر صورتش که بارقه ای از شور و شوق در آن دیده نمی شد نشان داد که چیزی از حرفهایم نفهمیده؛ اما جیران با سرعت مثل فنر از جا پرید و با خوشحالی جمله ای به زبان ترکی گفت و متعاقب آن آبا هم با شور و شعف هر دو دستش را به طرف آسمان بلند کرد و حمد و سپاس گفت و از اتاق خارج شد. چهره باز و گشاده ارسلان هم که بیشتر وقتها شک و رسمی بود، نشان داد که از شنیدن خبر آمدن یاشار خوشحال شده است.

صدای خنده آبا و جیران فضای خانه را پر کرده بود. هنوز چند دقیقه از ورود یاشار نگذشته بود که در اتاق با اشرف چند ضربه گشوده شد و هر سه نفر در آستانه اتاق هویدا گشتند. یاشار و ارسلان چنان به آغوش هم در آمیختند که انگار سالها بود یکدیگر را ندیده بودند و این ارتباط و دوستی نشان می داد که از مدت‌ها پیش با یکدیگر رفیق بوده اند.

آن شب به اصرار فراوان یاشار ارسلان را برای شام نگه داشتند. جیران مجبور شد شامش را دور از آن دو با من صرف کند اما معلوم بود از اینکه ارسلان را نگه داشته اند خوشحال است و دوریش را تحمل می کند. همان شب بروز داد که به ارسلان علاقه مند است و تنها آرزویش این است که آن مرد خوددار و مغرور روزی از او خواستگاری کرده و سعادت‌مندش کند.

حالا دیگر رابطه من و جیران آنقدر گرم و صمیمی شده بود که خصوصی ترین اسرار زندگی اش را برایم فاش می ساخت. او گفت که ارسلان و برادرش از سالها پیش، یعنی آن زمان که به مدرسه می رفتند، با یکدیگر دوست بوده و این رفاقت تا سالهای بعد نیز ادامه پیدا می کند. رفاقتی که با پیوند مارگل و یاشار محکم تر می شود، چرا که مارگل دختر عموی ارسلان بود و یاشار نخستین بار او را در خانه پسر عمویش دیده و دلباخته اش شده بود.

جیران می گفت که پدر بزرگ ارسلان استاد خوشنویسی بوده و کتب خطی بسیاری از او به یادگار مانده است. مارگل هر وقت فرصتی به دست می آورد، برای تمرین و فراگیری این هنر خانوادگی به خانه پدر بزرگش می رفته که با عموی بزرگ مارگل هم‌خونه بوده و آنجا بود که یاشار را ملاقات می کند. این ازدواج و قوم و خویشی موهبتی بود برای من که به بهانه علاقه مندی به خوشنویسی پس از ناله ها و استغائه های بسیار، با پا فشاری قار داشم را متقاعد کنم که از ارسلان بخواهد برای آموزش خط به خانه ما آمده و مرا تعلیم دهد. البته این تقاضای بزرگی از مرد مغرور و قادم به ذاتی چون ارسلان بود که معلم سر خانه دختری شود و هفته ای یکی دو ساعت را برای او هدر دهد که هنوز پس از دو سال پیشرفتی در کارش نداشت. ارسلان فقط محض خاطر یاشار این خواهش را اجابت نموده و روی برادرم را زمین نینداخته است، بدون اینکه حتی یکبار هم به رخ یاشار بکشد که شاگرد بی استعدادی را به او سپرده اند. گویا رفت و آمدهای او به این خانه پس از دو سال برای همه عادت شده، اما فقط خدا می داند که در این دیدارها چه بر من می گذرد. با اینکه پس از هر ملاقات با او عشق و علاقه

ام به وی صد چندان می شود، اما تاکنون هیچ تاثیر و تغییری در او مشاهده نکرده ام. گویی قلبش را از سنگ تراشیده اند! نه نگاهم می کند و نه حرکت و واکنشی که نشان دهد او نیز به نوبه خود عاشقم شده است. به خدا اگر فقط یکبار او را در خلوت بیابم غرورم را زیر پا گذاشته و اعتراف می کنم که دوستش دارم. لابد او هم بی میل نیست وگرنه چه دلیلی دارد که پس از گذشت دو سال همینطور بی دلیل، بدون نتیجه و پیشرفت قابل ملاحظه ای می بیاید و برود؟! از آنجایی که می دانم آدم ترسو و خجالتی نیست، مطمئنم اگر دلش نمی خواست، خیلی راحت می ایستاد و بی رو درباستی به آبا می گفت که آموزش به دخترتان بی فایده است و پس از گذشت این دو سال باید هم به خودش هم به شما ثابت شده باشد که او را برای اینکار نساخته اند.

برای اینکه جیران خودش را با خیالات خود ساخته فریب ندهد و با اعتراف به عشق خودش را در نزد ارسلان کوچک و بی مقدار نکند، طوری که ناراحت نشود گفتم: خوب اگر ملاحظه قوم و خویشی و رفاقت را کرده و منتظر است تا خودتان منصرف شده و عذرش را بخواهید چه؟! فکر نمی کنی ممکن است با ابراز علاقه خود را نزد او ضایع کنی؟!!

نخستین بار بود که گریه ی جیران را می دیدم. چشمان زیبایش به خون نشست و با بغض و غصه نالید: شاید حق با تو باشد! ولی آخر تا کی باید منتظر بمانم؟ به خدا توی چشمانش یک چیزی هست، اما نمی دانم چرا مهرش را ابراز نمی کند. مطمئنم آبا و یاشار هم حرفی ندارند. خب چه کسی بهتر از پسر عموی مارگل؟!!

همین که نام مارگل را به زبان آورد، بی دلیل یخ کردم! آخر او چگونه موجودی بود که همه خوبی ها و محسنات را با او می سنجیدند و شوهر عاشق پیشه اش این چنین در سوگ او منزوی گشته بود! برای لحظه ای حس عجیبی همچون بیشتر وجودم را خلاند. احساس بدی که بی دلیل در دلم جا خوش کرده و معذبم می کرد. از خودم پرسیدم چرا باید هر وقت نام مارگل می آید، اینطوری بشوم. این پرسش بارها و بارها در ذهنم پیچید، بی آنکه پاخ مشخصی داشته باشد.

آن شب جیران از من قول گرفت تا محرم اسرارش باشم. کلمه های زیادی به ذهنم خطور نمی کرد تا آنها را دسته کرده و در قالب جمله ای زیبا و دلنشین به او ارائه کنم تا مطمئن شود لیاقت دوستی و محرمیت اسرارش را دارم. تنها با چند کلمه دست و پا شکسته به او قول دادم که که سنگ و صبور و صندوقچه اسرارش باشم.

او مرا بوسید و گفت: درست مثل دو خواهر!

این زیباترین جمله ای بود که تا آن روز شنیده بودم. از اینکه نمی توانستم مکنونات قلبییم را مثل دیگران به راحتی بیان کرده و حس علاقه و دوستیشان را برانگیزم، بسیار ناراحت بودم. آرزو می کردم روزی فرا رسد که همچون جوجه ای که سر از تخم بیرون آورده و به جهانی بزرگ تر قدم می گذاشت و با محیط اطرافش ارتباط برقرار می کرد، موفق به شکستن پوسته ضخیمی که خودم را در آن گرفتار ساخته بودم شوم و از زندان جهل و خودخوری و عقده و تزلزل و خردی نفس به در آیم.

فردای آن شب، برخلاف تصور همه یاشار نرفت و ماند. آیا خوشحال بود و این تغییر رفتار را به فال نیک گرفت. تا ظهر خبری از او نشد. گلین خانم گفت که صبح زود آقا را دیده که به حیاط پشتی رفته و برگشته است. یک بار دیگر از یادآوری اولین برخورد با او شرمم شد.

حوالی ظهر، وقتی شکم جیران به قار و قور افتاد تصمیم گرفت به دنبال برادرش برود، اما آبا مانعش شد. به اعتقاد او حالا که یاشار نرفته و آنان را تنها نگذاشته بود نباید مدام موی دماغش می شدند، مبادا دوباره به خلوتگاهش عزیمت کند و در خود فرو رود. به جیران سفارش کرد تا برادرش را تنها بگذارد تا به میل خودش به جمع آنان بپیوندد. یعنی همان تجویزی که چند ماه پیش برای من کرده بود. از آبا و درایتش خوشم می آمد. خوب می دانست چگونه باید کبوتران ترسوی راه گم کرده را جلد خانه اش کند. همانطور که من جلد محبت و مقیم امنیت خانه اش شدم. تدبیر و پیش بینی آبا درست از آب در آمد. همه دور سفره نشسته و ناهار می خوردیم که بی خبر وارد اتاق شد. حرکتش تند و شتابزده نبود، اما من بی دلیل ترسیدم. آنقدر هول کرده بودم که بی اختیار قاشق از دستم افتاد و محتویاتش توی بشقاب و اطراف آن پخش شد.

این حرکت لبخند محوی بر لبانش نشانده. مثل بید می لرزیدم و همه تنم خیس عرق شده بود، اما جرات اینکه برخیزم و بگریزم از من سلب شده بود. سرم را پایین انداختم و دیگر نگاهش نکردم. مدام تصویرش جلوی چشمم بود. آبا و جیران به زبان ترکی حرفهایی می زدند. مثل اینکه از او می خواستند تا با آنان ناهار بخورد، اما او پاسخی نداد. روی صندلی که دم دستش بود نشست و پس از چند دقیقه که به نظرم خیلی طولانی آمد، به

ترکی حرفی زد. آبا و جیران سکوت کرده و متحیر بودند. یکبار دیگر حرفش را تکرار کرد. جیران نگاهی به آبا انداخت سپس رو به من کرد و گفت: قارداشم می پرسند، چرا از من می ترسی؟!

حسابی غافلگیر شده و به تته پته افتادم که آبا بار دیگر به فریادم رسید. چیزی به پسرش گفت که دیگر منتظر پاسخ پرسشش هم نماند.

آبا خردمندانه براندازم کرد. نگاهش نمی کردم، اما احساس می کردم که چشم از من بر نمی دارد. حرفی به جیران زد که متوجه یکی دو کلمه اش شدم. مثل اینکه از او می خواست به محض شدن غذایش آنان را تنها بگذارد. نگاه ملتسمم را به چشمان جیران دوختم و دردمندانه، طوری که معنای نگاهم را بفهمد از او خواستم تا با هم از اتاق بیرون برویم. او بی معطلی برخاست و الهی شکری گفت و دستم را گرفت و از پای سفره بلندم کرد. به خدا قسم اگر دستم را نمی گرفت توان بلند شدن نداشتم.

وقتی می خواستیم از اتاق خارج شویم، احساس بدی داشتم، حس عجیبی که همیشه در رویارویی با مردم با آن مواجه بودم. احساس کردم قدم بیش از حد کوتاه شده و هنگام راه رفتن قوز می کنم. پاهایم توی هم گره خورده و دستهایم به طور غیرعادی بلند و آویزان شده اند. همه تنم گر گرفته و از درون می سوخت بخصوص که پیش خودم تصور می کردم موقع راه رفتن کف پاهایم مثل پای اردک به زمین چسبیده و هنگام کنده شدن تپ تپ صدا می دهد. چند قدم تا در اتاق کیلومترها دور و دراز گشته و هر چه می رفتیم به دهلیز خروج نمی رسیدیم.

همین که در را پشت سرمان بستیم، راحت گشتم. جیران که هنوز دستم را در دستش گرفته بود، با کمی تردید پرسید: یعنی تو واقعا از یاشار می ترسی؟

با من و من گفتم: نه چه کسی این حرف را زده؟

قاطعانه پاسخ داد: خوب معلوم است، مثل بچه گنجشک توی دستم می لرزی.

گفتم: نه، این طور نیست.

-چرا، درست همین طوری است که می گویم، تو از چیزی می ترسی! چرا با من حرف نمی زنی؟ چرا آن طور که تو را انیس و خواهرم می دانم، مرا دوست و غمخوارت نمی دانی؟!

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: از جریان دیشب هیچ پشیمان نیستم، چرا که احساس می کردم تو را خوب شناخته ام اما تو هنوز تردید داری. از وقتی که آمده ای چیزی از تو نپرسیده ام که در تنگنای پاسخش بمانی. حالا هم که می پرسم می ترسی، مطمئنم که این را می پرسم. آبا به من گفته که با حالایت زندگی کنم و کاری به گذشته ات نداشته باشم، من هم پذیرفتم، با اینکه خودم چیزهایی حدس می زنم، اما هیچ وقت کنجکاوی نکردم. گفتم به وقتش خودت برایم می گویی. خواستم تا تو راحت باشی و به قول آبا مثل بیماری که نیاز به ترمیم بدنش دارد، رفته رفته بهبود یابی. ما با تو مدارا می کنیم، همانطور با وضعی که باشار در این دو ساله بوجود آورده می سازیم. مشخص است که هر دویتان در اوج انزوا و تنهایی نیاز به کمک و حمایت دارید. تو این کمک را پذیرفتی. این را بدون آنکه بگویی از نگاهت خواندیم. کابوسهای شبانه و اندوهی که سراسر چهره ات را پوشانده و در خود فرو رفتگی که بی دلیل نمی تواند باشد، اما یاشار تا به امروز واکنشی از خود بروز نداده. حالا که برگشته، مطمئنم که از تنهایی خسته شده، منتها آنقدر کله شق است که عارش می شود به کسی بگوید. خوب حالا کمی تو بگو. حرف بزن و خودت را خالی کن. شاید بتوانم کمکت کنم.

حالا نزدیک پله های ایوان بودیم، از او خواستم تا با من به حیاط پشتی عمارت بیاید. جایی که راحت بوده و احساس امنیت می کردم. می خواستم با او حرف بزنم، نه حرف هایی که، آبا برایش تعریف نکرده بود، بلکه از خودم بگویم. اینکه چقدر بی دست و پایم و طوری بار آمده ام که از خودم شرمم می شود.

صحن باغ پر بود از برگهای زرد و قهوه ای درختان که به سبب باران سحرگاهی نرم و نمور گشته و دیگر خش خش زیر پاهایمان صدا نمی داد. بوی مرموز و غریبانه درخت انجیر فضا را پر کرده و سینه ام را سنگین می ساخت. جیران مشتاق و منتظر بود. سرم را پایین انداخته و در حالیکه ادای هر کلمه برایم بسیار مشکل و گران می آمد گفتم: همه اینها که گفتمی قبول. خودم خوب می دانم که بیشتر از آنچه مستحقش باشم، مورد لطف و مهربانی شما قرار گرفته ام. اما خدا می داند که من بیچاره ناخودآگاه مرتکب اعمالی می شوم که از عهده و تسلط بر آنها عاجزم، مثلاً همین امروز، من از برادر شما نمی ترسم، ولی نمی دانم چرا قدرت رویارویی با افراد غریبه را ندارم. احساس بدی به من دست می دهد که به طور حتم از عقده حقارت و خود کم بینی ام سرچشمه

می گیرد. بی دلیل دست و پایم را گم می کنم و کلمه هایی را که بلد بودم، از یاد می برم. دلم می خواهد زودجوش و معاشرتی باشم، اما همین که در جمع قرار می گیرم قدرت هر کاری، حتی یک سلام علیک درست و حسابی از من سلب می شود. اگر با تو کم حرف می زنم، به این دلیل نیست که دوستت ندارم یا از همصحبتی و معاشرت با تو بیزارم، بلکه دلیل اصلی اش این است که بلد نیستم درست حرف بزنم. گذشته من به گونه ای بوده که همیشه تو سری خور بار آمده و عادت کرده ام خودم را از چشم مردم پنهان کنم تا بلکه کمتر مورد نکوهش و آزار آنان واقع شوم، چرا که به من تلقین شده که سربار و زیادیم و اگر قرار است جایی برای خواب و لقمه نانی برای خوردن داشته باشم، باید مثل سگ جان کنده و تن به هر اهانتی بدهم تا گرسنه و بی سرپناه نمانم. به من یاد داده اند که تنها توقعم از زندگی همین باشد و درخواست آزادی و آرامش و آموزش زیاده خواهی و توقع بی جایی است که سبب نافرمانی و بی پرواییم می شود. شاید گفتنش مشکل باشد، اما باید اعتراف کنم که مرا فقط برای کلفتی آموزش داده اند، نه چیز دیگر. دایی و زن دایی ام همه چیزم را از من گرفتند. آن دو اعتماد به نفسم را از من ربوده اند و حالا دختری که روبرویت ایستاده موجود بدبخت بُزدل بی سواد است که حسرت همه چیز به دلش مانده. برخلاف میل باطنی ام مرا به مردی شوهر دادند که دچار نوعی بیماری دیگر آزاری بود. از آزار و اذیت دیگران لذت می برد. چند ماهی که همسرش بودم چنان شکنجه هایی شدم که نظیرش را هرگز نشنیده بودم. حالا تو از بیوه مفلوک ناامیدی که خود نیز دچار بحران و ناراحتی روحی شده چه توقعی داری؟! به خدا قسم اگر حمایت و دلسوزی تو و آبا نبود تا به حال صد کفن پوسانده بودم. می دانم که لیاقت دوستی و مصاحبت با تو را ندارم، اما بیشتر از آنچه تصور کنی به کمکت محتاجم!

جیران به آرامی اشک می ریخت و بسیار متاسف بود. دستم را میان دستانش گرفت و با مهربانی اندوه گفت: الهی بمیرم برای تو که این همه زجر کشیدی! دلم نمی خواست ناراحتت کنم. مرا ببخش که مجبورتم کردم این حرفها را بزنی. به خدا قسم از این به بعد از هیچ کمکی در حق تو دریغ نخواهم کرد. خودم به تو خواندن و نوشتن یاد می دهم. تو هم باید کمک کنی گذشته هایت را دور بریزی و به فکر آینده ات باشی! فقط کافی است که به خدا توکل کنی، آن وقت است که همه چیز به قدرت توکل و اراده، سهل و آسان می گردد. تو باید بخواهی که زندگی ات را عوض کنی. این خواستن از تو انسانی قوی و مصمم می سازد کمی به خودت اعتماد داشته باش. اگر خودت را قبول داشته باشی، دیگران هم قبولت خواهند داشت.

چشمانم لبریز از اشک بود. نه اشکی به واسطه اندوه، بلکه به سبب امید به آینده بر گونه هایم جاری شد. با صدای بم و گرفته ای نالیدم: یعنی من هم می توانم خواندن و نوشتن بیاموزم؟

جیران با عزمی راسخ گفت: البته، چرا که نه! از همین فردا صبح بعد از نماز، به جای قدم زدن در باغ کارمان را آغاز می کنیم. تازه باید ترکی را هم خوب یاد بگیری به دلم برات شده که عاقبت توی همین شهر با جوانی که از هر نظر لایق و برازنده است، ازدواج خواهی کرد. راستی تو که خواندن بلد نیستی چطور بعضی وقتها قرآن می خواندی؟

با لبخندی که بی اختیار بر لبانم نقش بست گفتم: هر چه از شما و خانم های دیگر می شنیدم، حفظ می کردم. با تحسین و تعجب گفت: ماشالله، چه حافظه ای! پس برای همین بود که با کلی غلط می خواندی. بعد هر دویمان از ته دل خندیدیم. همانطور که می خندیدیم، باران اشکهایم نیز جاری بود.

آن روز پس از کمی قدم زدن در باغ و درد و دل کردن به عمارت برگشتیم. ساعت نزدیک به سه بعد از ظهر بود و آبا و یاشار هنوز در اتاق نشسته و با یکدیگر صحبت می کردند. نمی دانم چرا احساس می کردم راجع به من حرف می زنند. جیران اهمیتی به نشست آن دو نداد و سر از پا نشناخته، میان کتاب و دفترهای دوران دبستانش پی وسایلی می گشت که به کار آموزش و تعلیم من بیاید. من هم هیجان زده بودم و تا کتابی را زمین می گذاشت، مثل قحطی زده ها آنرا برداشته و همه صفحه هایش را خوب نگاه می کردم. شور و شوق عجیبی همه وجودم را گرفته بود و حال خوبی داشتم. احساس امید و شفعی که بی قرارم می کرد و کلافه صبح فردا و لحظه آموختن همه آنچه سالها در حسرتش می سوختم.

حوالی ساعت چهار بعد از ظهر بود که گلین به اتاق جیران آمد و خبر آورد که آوا خواسته هر چه زودتر آماده شویم و برای گردش و هوا خوری در شهر تا نیم ساعت دیگر کنار پله های ایوان باشیم. جیران که بسیار ذوق زده به نظر می رسید، با خوشحالی دستهایش را به هم کوفت و گفت: آخ جون! هواخوری! لابد قاداش می خواهد ما را با اتومبیل به گردش ببرد.

همه خوشی ام در یک لحظه از دست رفت و به ترس و استیصال مبدل شد. پریشانی و اضطراب رویارویی با یاشار. جیران که با دقت حالتها را می سنجید، متوجه وحشتم شد. با مهربانی و خردمندی نزدیک من که مقابل

پنجره ایستاده و با نگرانی به منظره پژمرده حیاط زل زده بودم آمد و زیر گوشم زمزمه کرد: چرا معطلی دختر. سریعتر آماده شو. تردید و واهمه را کنار بزار و از همین حالا یاعلی بگو و خودت را محکم نگه دار. من با توام، نگران نباش. به خودت بقبولان که باید به این گردش بیایی وگرنه یک قدم به عقب برگشته ای.

لهجه و طنین شیرین کلامش مثل همیشه آرام کرد.

-د زود باش. تا چشم به هم بزیم شب شده. یادش بخیر چقدر با مارگل به این گردشها می رفتیم. همیشه می گفت شبهای پاییز و زمستان را باید با مهمانی رفت و مهمانی داد ولی عصرای بهار و تابستان را صرف گردش و تفریح کرد! خوب راستش را بخواهی حق با او بود. در بهار و تابستان که هوا دیرتر تاریک می شد فرصت زیادی برای گشت و گذار و بازدید از دیدنیهای شهر و طبیعت اطراف آن می ماند. اما حالا تا به خودمان بچنین شب شده. نمی دانم چه سریست که یاشار برعکس مارگل عاشق شبهای پاییزی و گردش در هوای سرد و خنک شبانگهیست.

همچین که نام مارگل آمد. دوباره دچار همان احساس گنگی شدم که همیشه با شنیدن نامش عارض می شد. با خودم در کشمکش بودم و قالباً نمی توانستم خودم را راضی کنم که با آنان به گردش بروم. همان وحشت همیشگی به من نهیب می زد که اگر تنها بمانم راحت ترم! اما ورود آبا و کلام آمرانه اش قدرت هرگونه سرپیچی از خواسته اش را از من سلب کرد. وقتی وارد اتاق شد، چهره اش با همیشه فرق می کرد. انگار طور دیگری شده بود. با دقت و محبت نگاهی به من انداخت و از جیران خواست تا عجله کرده و فرصت را از دست ندهیم. توی دستش هم یک شال پشمی زیبا بود که آورد و انداخت روی دوشم. و این یعنی اینکه تو هم بی چون و چرا با مایی.

آفتاب بی رمق پاییزی در پس ابرهای تیره محو می شد که همگی سوار بنز سیاه یاشار شده و از دروازه بزرگ حیاط گذشتیم. قلبم به سان گنجشک ترسویی به تقلا افتاده و تند تند می زد، چنان که صدای کوفتن قلبم را در گوشهایم به خوبی احساس می کردم. آب دهانم را به سختی فرو داده و مثل همیشه کف دستهایم عرق کرده بود. گوشه شال پشمی را در دست گرفته و با حالتی عصبی ریشه هایش را دور انگشتانم می پیچیدم. جیران دستش را روی پاهایم گذاشت و سعی کرد تا حواسم را پرت کند. رهگذران را نشانم می داد و راجع به

چیزهایی حرف می زد که هیچ کدامشان را به درستی نمی شنیدم. انگار حواسم جای دیگری بود. نه خیابان را می دیدم و نه آبا را که مدام با هم ترکی حرف می زدند. برای لحظه ای متوجه شدم که همه حواسم معطوف به یک نفر است تا مبادا متوجه کلافگی و استیصال شده باشد، که او هم یاشار بود. نمی دانم چرا، ولی فکر می کردم که بعضی وقت ها از توی آینه جلوی اتومبیلش نگاهم می کند.

کنجکاوای امانم را بریده و مجابم می کرد تا مراقب او باشم و مطمئن شوم که حدسم درست بوده یا نه. برای همین گاهی وقتا دزدانه به آینه ای که تصویر چشمانش را در خود منعکس می کرد، نگاهی می انداختم. پس از چند بار واری و تعقیب و مسیر نگاهش متوجه شدم او هم مراقب حرکات و سکناتم می باشد.

خجالت کشیدم و زود سرم را پایین انداختم. به نظرم کار وقیحانه ای بود که مدام از توی آینه نگاهش می کردم. نمی دانم کنجکاوای او برای چه بود؟ برای زیر نظر گرفتن حالتهای عصبی و پریشان حالیم، یا از حرفهایی که از آبا در مورد من شنیده و اینک می خواست قهرمان بدبخت داستانی را که شنیده بود، از نزدیک دیده و بهتر بشناسد. با آنکه نگاهم پیوسته به بیرون از اتومبیل و خیابانهای نا آشنای شهر گره می خورد، اما باز مطمئن بودم که دو چشم سیاه و کنجکاو در تعقیب و بررسی حالتهایم می باشد. او با دقت و وسواس رانندگی می کرد و حواسش به همه جا بود. خیلی کم بوق می زد و سرعتش از حدی که به نظر به اندازه می آمد، فراتر نمی رفت و عجیب اینکه پشت فرمان اتومبیل زیبا و اشرافیش، بزرگ و با ابهت تر از آنچه بود جلوه می کرد!

آبا بعضی وقتها به عقب برمی گشت و نگاه پرعطوفتی بر من می انداخت و دوباره با خاطره آسوده به مناظر اطرافش خیره می شد.

هوا کم و بیش تاریک شده بود که به جایی رسیدیم که جیران آنجا را شاه گلی (ال گلی) نامید. یاشار اتومبیلش را متوقف کرد و برای نخستین بار از وقتی که سوار ماشینش شده بودیم، لب به سخن گشود. طنین بم و روان صدایش با آنکه به زبان ترکی سخن می گفت، از دریچه گوشها گذشته و با اندوهی بسیار بر اعماق قلبم می نشست. با آنکه نمی فهمیدم چه می گوید. اما مشخص بود که غصه دار است. پیاده شد و بی آنکه تمایلی برای همراهی با ما را داشته باشد، گوشه ای دورتر از ما سیگاری آتش زد و در سکوت و سرما مشغول پک زدن به آن شد. ابهت و زیبایی مکانی که می دیدم، دور از تصورم بود و چنان محوم کرده بود که بی شک از جلال و

شکوه خیره کننده اش نشات می گرفت. سوز و سرما گردا گردمان پیچیده و استخوانهایمان را بی طاقت می ساخت، بخصوص مرا که بنیه ای نداشته و بسیار ضعیف بودم. آبا حرفی زد و سوار ماشین شد. من هم دلم می خواست همین کار را بکنم اما از آنجایی که همیشه منتظر بودم تا کسی بجایم تصمیم بگیرد اقدامی نکند. جیران که دید دندانهایم از شدت سرما به هم می خوردند، در عقب را باز کرد و اشاره نمود تا سر جایم بنشینم. من هم از خدا خواسته اطاعت کردم، اما خودش برخلاف تصورم به ما ملحق نشد و به یاشار پیوست.

سرما ی تبریز استخوان خردکن بود. سوز و برودتی که هرگز در تهران تجربه نکرده و به آن عادت نداشتم. جیران و یاشار اعتنایی به سوز و سرما نداشتند و کاملا محکم و مقاوم بودند.

در تاریکی فقط آتش سیگار یاشار پیدا بود که خوب دیده می شد. جرقه های سوزانی در مغزم به تاییدن افتاد و خاطرات بد شکنجه شدنم را با آتش سیگار به یادم آورد. تسلطی بر خود نداشتم. رعشه و وحشتی هولناک بر من مستولی شده بود و حال خود را نمی فهمیدم. آبا که پس از چند دقیقه متوجه تشنج و حال خرابم شد، دستش را روی بوق گذاشت و پیوسته به آن فشار داد. جیران و یاشار سراسیمه به سمت ما آمدند. من دیگر چیزی نمی دیدم و آن حال خراب همه حواسم را با خود برده بود. نمی دانم چقدر به آن حالت بودم، اما وقتی به هوش آمدم، اتومبیل شتابان در حرکت بود و جیران سرم را روی زانو اش گذاشته بود و نوازشم می کرد. همین که چشمم را باز کردم، اول او را دیدم که هر چند دقیقه یکبار برمی گشت و نگاهی به عقب می انداخت. وقتی به هوش آمدم، حرفی زد و متعاقب آن آبا هم برگشت و با شادمنی نگاهم کرد. از وضعی که پیش آورده بودم شرمم شد. مثل بچه هایی که مرتکب عمل بدی می شوند، به آرامی برخاستم و گوشه ای نزدیک به در اتومبیل طوری که او نتواند از توی آینه نگاهم کند کز کردم. هنوز راهی نرفته بودیم که دوباره اتومبیلش را گوشه ای پارک کرد و از قهوه خانه ای یک لیوان آب قند گرفت و برای من آورد. آبا و جیران هر دو شاد بودند اما من به شدت شرمنده و معذب بودم. میلی به خوردن آب قند نداشتم و از چشیدن مزه شیرینش عقم می گرفت، اما برای آنکه تصور نکند دستش را رد کرده ام، کمی از آن نوشیدم. مثل اینکه خیال او هم راحت تر شده بود. پشت فرمان نشست و با آرامشی که دوباره به او بازگشته بود به رانندگیش ادامه داد. حرکت یکنواخت و گهواره وار ماشین و دوچراغ قرمز خوشرنگی که دو طرف ستونها روشن بود، فضای امن و رخوت آوری به وجود آورده بود. با آنکه حالم خوش نبود اما از ماشین سواری آن هم در آن شب پاییزی و گردش در

خیابانهای خلوت شهر لذت بردم و هنوز کیف و خوشی ام به نهایت نرسیده بود که در چشم بر هم زدنی به عمارت رسیدیم. نوکری به محض شنیدن صدای بوق دروازه را گشود و همگی وارد حیاط مشجر شدیم. حرکت چرخ های اتومبیل بر جاده سنگ فرش شده باغ که از دروازه تا عمارت امتداد داشت، آهنگ دلنشینی بود که بی اختیار تشویق به خواندنم می کرد. حس عجیبی در من غوغا می کرد و حنجره ام را برای خواندن تصنیفی به فغان وا می داشت. افسوس که مجالی برای تنهایی و در خلوت خواندن نبود.

آن شب اشتهایی به خوردن نداشتم، همانطور که او شام نخورده با قلیان تر و تازه و آب چکانی که گلین خانم محض خاطر او فراهم آورده بود به حیاط پشتی عمارت رفته و تا پاسی از شب برنگشته بود.

با خود می اندیشیدم که او چقدر باید محتاج به تنهایی و در خود فرو رفتن باشد که شب به آن تاریکی یکه و تنها بدون در دست داشتن فانوسی به عمق باغچه پر درختی که در روز هم مرموز و وهم انگیز بود پناه برده است. آن شب زودتر از همیشه به رختخواب رفتم، اما خیلی دیر خوابم برد. تصویر او و وقایع آن روز مدام در ذهنم تکرار شده و در برابر دیدگانم مجسم می شد. دلم می خواست زودتر خوابم می برد و افکارم برای صبح فردا که روز مهمی در زندگی ام بود آزاد و آرام می گشت، اما فکر او و همه آنچه که از مارگل شنیده بودم، لحظه ای راحت نمی گذاشت. مارگلی که توانسته بود با همه نقاط مثبت و برجسته وجودش مردی چون او را چنین به دام افکند و تا ابد در زندان عشق خود محبوس دارد. مردی که اینک یکه و تنها در دل تاریکی و سرمای حیاط نشسته و چون جغدی بر خرابه های سوخته و خاکستر نشسته خاطرات عاشقانه اش با مارگل اشک حسرت می ریخت.

دلیلش را نمی دانستم، اما به طور غیر عادی و غیر ارادی به عشق و زندگی و حتی مرگ مارگل غبطه می خوردم. خلاصه دما دم سحر خوابم برد و هنوز آفتاب ندیده بود که صدای چرخ های اتومبیل روی سنگ ریزه های جاده ای که به دروازه بزرگ عمارت ختم می شد، خبر از رفتنش را داد. مشخص بود که پس از ساعتها تنهایی و درگیری با خود، بین دو حس پر نیروی ماندن و زندگی کردن و به فراموشی سپردن گذشته ها محرک رفتن و انزوا و خلوت با خاطرات مارگل را پسندیده است. همچنان که دو سال به خود خوری و آزار خویش برای سوگواری و زنده نمودن یاد و خاطره فراموش نشدنی همسر و فرزندش عادت کرده بود.

نخستین روزی که در زندگیم کلمه ای از جیران یاد گرفتم و بر دل سفید کاغذی نگاشتم، هرگز از یاد نخواهم برد. بی شک تا هر وقت زنده هستم، ممنون و مدیون او خواهم بود چرا که جیران تنها کسی بود که دروازه های روشن معرفت را به رویم گشود و ذهنم را از تاریکی جهل و بی سوادی به در آورد. هر روز که می گذشت پیشرفت قابل توجهی می کردم و سرعت ضبط و فراگیریم از نظر او فوق العاده و تا حدودی غیرعادی بود. هرچه بیشتر یاد می گرفتم تشنه تر می شدم. تا آنجا که همه وقتم صرف مشق و تمرین و تکرار می شد. آبا هم اعتراض نمی کرد و از اینکه تغییرات مثبت روحی و اخلاقی ام را می دید، بسیار خوشحال بود. شوق و حرارت هیجان من به یادگیری سبب شادی و انبساط خاطر جیران نیز می شد. اما شیفته و سرگشته تر از همه خودم بودم که می دانستم دچار چه تحولات بزرگ و سازنده ای شده ام. آنقدر مشغول و امیدوار بودم که دیگر فرصتی برای تجدید خاطرات شوم گذشته باقی نمی ماند و همه هم و غم شده بود درس و حساب و دیکته.

کابوسهای شبانه و افکار مالیخولیائی و ترس و استیصال و احساس بیهودگی و حقارت، از وجودم رخت بر بسته و امید و اشتیاق و اعتماد و به نفس جایش را باز می کرد. دیگر از اینکه در جلسات قرادت قران نوبت به من می رسید، نمی هراسیدم و دچار ضعف و دلهره نمی گشتم. همه با تکبیر و صلوات تشویقم کرده و با تحسین از گیرایی صدایم تعریف می کردند. این توجه و تمایل آنان نسبت به من، در ادامه راهی که جیران دستم را گرفته و تاتی تاتی می برد، مصمم ترم می کرد.

غوغای رنگارنگ پاییزه پایان رسید و جایش رابه سادگی و یک رنگی زمستان داد. این سرما و برودت از آتش عشق و اشتیاق قلب گرم و تفته دختری چون جیران نمی کاست و هر روز داغ و ملتهب ترش می کرد. صد افسوس که ارسلان در برابر این همه التهاب بیحس بود و قلب شیفته دخترک را به آتش یاس و حرمان می نشانید. گویا ای نسنوشت جیران و یاشار بود که با صبر و بردباری به پای عشق مارگل و پسرعمویش سوخته و دم برنیاورند. همین که نخستین برف سنگین زمستانی بنای باریدن گرفت و رفت و آمد های هفته ای یک بار ارسلان به بهانه ی سختی راه و سرما یکی در میان شد، گله و شکوه های جیران برخاست و به گوش آبا رسید. مادر شصتیش خبردار شد که دختر بیچاره اش عاشق معلم سرخانه اش شده که این چنین در فراق او آه و اسف خورده و ناله سر می دهد. او که زنی خردمند و دنیا دیده بود، به فراست دریافت که بیقراری جیران باید از علاقه ای باشد که به استادش دارد، نه دلواپسی اینکه از مشق و تمرینش عقب می ماند. برای همین تصمیم

گرفت درنخستین فرصتی که یاشار را می بیند در مورد آن دو با او صحبت کند و کار را فیصله دهد. مسئله مهم تر از وقوف او به دلدادگی دخترش، کسالت‌های وقت و بی وقت آبا بود که هرروزبرشدت آن افزوده شده و به قول خودش چون زنگ خطری بیخ گوشش صدا می داد و احساس می کرد هرچه زودتر و تا دستش از دنیا کوتاه نشده باید آستین‌ها را بالا زده و دختر تهتغاریش را سر و سامانی نیکو دهدضعف و بیماری آبا که از کهنولت و گذران عمر بود، به دل من نیز شور می انداخت و بیشتر از آن که دلواپس آینده ام باشم، نگران از دست دادن او بودم که بزرگترین حامی زندگیم به حساب می آمد. چرا که پس از مهرمادر که به مروراز یادم رفته و به فراموشی سپرده بودم محبت و علاقه آبا بزرگترین نیرویی بود که به قلبم گرما و اطمینان می بخشید. برای همین هم بد حالی او بیش از همه برای من غصه شده بود. با هول و اشتیاق دور از تصویری تلفظ و معانی کلمات ترکی را از جیران پرسیده و یاد می‌گرفتم تا بتوانم هر چه زودتر با آبا همکلام شده و حرف‌هایی را که از اعماق قلبم می جوشید و سرشار از محبت و حق شناسی بود، نثارش کنم. و این آرزو با سپری شدن زمستان و نزدیکی مان به آغاز سال نو، تحقق می یافت و من قادر گشتم نه به شیوایی، اما در حد نیاز با همه به زبان شیرین ترکی سخن بگویم.

بیش از دو هفته به عید نمانده بود که برای استقبال از سال نو آماده شدیم. هیچ وقت در زندگی چنین حال و هوایی نداشته و این چنین با شکوه به پیشواز عید و بهار نرفته بودم. همیشه تاجایی که یادم می آمد، از یک ماه مانده به عید مثل سگ جان می کردم و عاقبت با تنی خسته و دستانی که از شدت شستن وساییدن، ترک خورده و به خون نشسته بود، باچشمانی که در حسرت یک دست لباس یا کفش نو، لبالب از اشک و غصه بود به استقبال بهار می رفتم. اما آن سال نه تنها آبا اجازه نداد تا دست به سیاه و سفید بزنم، بلکه از یک ماه زودتر قدسی خانم خیاط را خبر کرده بود تا برای همه یکی دو دست رخت نو بدوزد. یک هفته مانده به عید مشاطه ای به خانه آوردند و از او خواستند تا چند روزی به کار پیرایش و بند انداختن دختران آبا پردازد. وقتی نوبت به من رسید، دیگر از برداشتن روسریم شرمم نشد، چرا که موهایم تا حدی بلند شده و تا زیر گوش‌هایم پایین آمده بود. علاوه بر آن دیگر مثل گذشته احساس حقارت و بی دست و پایی نمی کردم. از جیران یاد گرفته بودم خودم را بی مقدار فرض نکنم تا دیگران هم بتوانند راحت باورم کنند.

وقتی راضیه خانم مشاطه سر و کله ام را دید با حیرت پرسید: "شما هم موهایتان را به تاسی از خانم های فرنگی کوتاه کرده اید؟!"

جمیله با شگفتی پرسید: "چطورمگه؟!"

درپاسخ گفت: خوب آخر از یکی دو نفر خانم های آرایشگر تهرانی شنیده ام که مد شده خانم ها سرشان رابه تقلید از ژورنالهای فرنگی و تصاویر هنرپیشه های خارجه، پسرانه کوتاه کرده و آرایش جدید و مطابق با مد روز می دهند جواهر همان طور که به چهره اش درآینه دستی نگاه می کرد گفت: وای خدا به دادم برسد اگر هوس کنم موهایم را به تقلید از هنرپیشه های خارجی کوتاه کنم.

جمیله به تایید حرف او گفت: تازه اگر خانم های تهرانی هم جرات کرده و این کار را بکنند، برای ما زن های آذری حرام است، حتی اگر گیسوان مان را تا سرشانه هایمان کوتاه کنیم. آبا از همان جا که نشستہ بود گفت: "این دخترم هم باید گیسوانش را بلند کند. پس فقط کمی موهایش را مرتب کن تا یکدست و یکنواخت بلند شود." در این میان ناگهان صدای گرفته جیران طنین انداخت و همه را به یاد غمی جانسوز انداخت: "ولی مطمئنم اگر مارگل زنده بود، خیلی زود موهایش را مطابق مد روز کوتاه می کرد. خوب می دانید او چقدر به اینکه از خانمهای اشرافی تهرانی عقب نماند اهمیت می داد. حالا چه یاشار اجازه می داد چه نمی داد."

در دل با خود نالیدم: "باید هم یاشار اجازه نمی داد." آخر آن زنی که من توی عکس دیده بودم، با آن موهای سیاه پرپشتی که تا زیر کمرش آویزان شده بود، چطور دلش می آمد آنها را به تاسی از خانم های فرنگی مثل مردها کوتاه کرده و آرایشی مطابق مد روز دهد. یکبار دیگر احساس کردم از شنیدن نام و خاطره مارگل دچار حس خاصی می شوم که قادر به درک و بیانش نبودم.

همین که یکی دو قیچی به موهایم خورد و اضافاتش گرفته شد، کلی قیافه ام تغییر کرد.

درست یک شب مانده به تحویل سال، یاشار آمد و با ورود سرزده اش همه، به خصوص آبا را غرق در سرور و شادی کرد؛ اما خودش از دفعه های گذشته افسرده و غمگین تر به نظر می رسید. خیلی دلم به حالش می سوخت و بیشتر از همه احساسش را درک می کردم. وقتی پنهانی به چهره اش نگاه می کردم یاد خودم می

افتادم. او حکم کسی را داشت که در گردابی افتاده و هر آن بیشتر فرو می رفت. همه رعایت حالش را می کردند، اما خودش به کسی توجه نداشت و با رفتار نا موافق و قیافه عبوس و اخمویش خون به دل آبا و خواهرانش می کرد.

کم کم متوجه شدم در رفتارش نسبت به من مراعات چیزی را می کند که از آن سر در نمی آوردم. نمیدانم چطور بود، اما فکر می کنم دوست داشت با او راحت تر باشم، در حالی که نمی توانستم در حضور او یا هر مرد دیگری احساس امنیت و آرامش کنم. مردانی که هر یک به طریقی آزارم داده و قلبم را شکسته بودند.

او تمایل عجیبی به خروج از خانه و گشت زدن در اطراف شهر داشت، به خصوص که عمارت لحظه ای از خیل دوستان و مهمانان نوروزی خالی نمی شد و خلوت همیشگی خود را از دست داده بود و عجیب اینکه او با سماجت خشک و مستبدانه ای اصرار می کرد من و جیران نیز در این گردش ها همراهش شویم و تنهایش نگذاریم، انگار وقتی حکم می کرد کسی تاب مقاومت نداشت.

آنان به هر چه او می گفت تن می دادند و از تحرک و رضایتش خرسند و خشنود بودند.

چند بار به آبا التماس کردم تا از این گردش ها معاف کنند، اما آبا معتقد بود باید از این فرصتها استفاده کرده و روحیه زلال جوانیم را با پنهان شدن در خانه کدر و تباه نسازم. تازه جیران هم مشوقم بود و تاکید می کرد باید انزوا و مردم گریزی را کنار گذاشته و کم کم معاشرتی تر باشم. جیران، آن موجود شاد و زیبا در صندلی جلو، کنار دست برادرش و من دختر ضعیف و ترسویی که از هر مردی بی دلیل می ترسید، چون گنجشکی باران خورده در صندلی عقب اتومبیل جا می گرفتم و دزدانه مراقب نگاههای وقت و بی وقت و در عین حال کنجکاو یاشار بودم. او بی آنکه کلمه ای حرف بزند مارابه گردش می برد و خودش ساعتها از اتومبیل دور می شد و گوشه ای سیگار می کشید و محو طبیعت می شد. من و جیران نیز به گونه ای وقت تلف می کردیم تا او اشباع یا شاید هم تهی گردد و قصد عزیمت به خانه را کند.

هفته اول عید به همین منوال گذشت. از صبح زود تا وقتی که احتمال حضور مهمانها در خانه میرفت از عمارت دور بودیم. گویی از روبرو شدن با دوستان و آشنایان می ترسید. هفته دوم که نوبت به دید و بازدید آبا رسید و ضع فرق کرد.

او همواره از همراه شدن با آبا برای دیدار از اقوام و حتی رفتن به منزل خواهرهایش طفره می رفت و حالا که جیران نیز می باید با آبا همراه می شد، دوست داشت بیشتر وقتش را در حیاط پشتی عمارت، یعنی خلوتگاه من بگذراند.

آبا بسیار خوشحال بود از اینکه می دید پسرش پس از دو سال غیبت برای هفته ای در خانه ماندگار شده است، در پوست نمی گنجید و سعی می کرد تا خلوت و آرامشش را بر هم نریخته و مخالف میلش رفتار نکند.

یاشار بعضی وقتها مستقیم با من همکلام می شد و حالا که میدانست کم و بیش از زبان ترکی سر در می آورم، نظر مرا در مورد بعضی چیزها جویامی شد. من هم از ترسم به تته پته افتاده و هر آنچه را که می دانستم، از یاد برده و کلمه ای برای گفتن پیدا نمی کردم. در این لحظه او با محبت لبخندی می زد و از سوالم منصرف می گشت و این علامتی بود که آبا را بسیار خوشحال و مسرور می کرد، چرا که وی را تا آن لحظه چنین خرسند و راضی ندیده بود. دلم می خواست یاشار هرچه زودتر از عمارت خسته شده و به نهانگاهش برگردد، به خصوص که کلاس درس و مشقم به واسطه علاقه مندی جیران به تفریح و تفرج تعطیل گشته و همه وقتان صرف گشت و گذار و دیدن از اقوام می شد. وقتی خانه نبودیم نوعی غریبی وجود یاشار را در خود می پیچید، چرا که به محض مراجعتان کلافه و عصبی از غیبت طولانیان که بیشتر وقتها از یکی دو ساعت تجاوز نمی کرد، گله و شکایت کرده و ناراحتیش را طوری ابراز می داشت که بی شباهت به قهر و لج کودکان نبود.

اخم می کرد و برای مدتی بد خلق می شد تا آبا او را سر به راه آورده و از خر شیطان پیاده کند. بعد چهره عنق و ناراضیش رفته رفته بازمی شد و دیگر گله نمی کرد و دستی به موهای لخت و پریشانش می کشید و آنها را مرتب می کرد و گوشه ای از اتاق روی صندلی مخصوصش می نشست و به آرامی با ما همکلام می شد. حالا دیگر حرفهایش را می فهمیدم، اما جرات پاسخ دادن نداشتم. جیران بیشتر وقتها به جای من حرف می زد یا با سقلمه از من می خواست تا خودم پاسخ داده و حصار تنگ و بلند خجالت و رودربایستی را بشکافم. اما با ورود و حضور یاشار همه شهامتی را که از جیران آموخته بودم از دست می دادم یک بار از موسیقی و ترانه های مورد علاقه ام پرسید که فهمیدم منظورش همان عصریست که صدای مرا شنیده و از دور مراقب خواندنم بود. به نظر جیران برادرش پرت و پلا می گفت و چیزهایی می پرسید که خیلی به هم ربط نداشتند، اما من خوب می دانستم که آن روز در گوشه ای از باغ پنهان بوده و صدای مرا شنیده است و نه تنها حضور یک غریبه آن هم در باغ

پشتی عمارت متعجبش کرده بود، بلکه ترانه سوزناک و صدای گیرایم نیز او را به اختفا و سر در آوردن از کار و هویت اصلیم تشویق می نمود رفته رفته حضور یاشار عادی و عادت شد، اینکه هر روز او را مثل آبا و جیران ببینم و دیگر از هیبت مردانه اش نهراسم چرا که بیشک تنهاترین، بدبختترین و افسرده ترین مردی بود که تا آن روز دیده بودم. آزارش به کسی نمی رسید و بیشتر وقتها در خود فرو رفته و غمگین بود. اندوهی که با نوعی عصبیت همراه شده و وجودش را برای خودش هم غیر قابل تحمل می ساخت. انگار دوست داشت خودش را آزار داده و لحظاتی را که از غصه های دلش فارغ می شد با سخت ترین مجازاتهای روحی جبران کند. در این صورت احدی جرات نمی کرد به او نزدیک شود و حتی او را برای صرف غذا یا هر کار دیگری فراخواند. آنقدر با خودش در خلوت و بی قراریهای پنهان و آشکارش کلنجار می رفت تا دوباره آرام گشته و به جمع خانواده بازگردد. وقتی برمی گشت حکم سربازی را داشت که از جنگی سخت و طاقت فرسا بازگشته است. خسته و ملول بود و جز اندوه و حسرت چیزی از سیمایش خوانده نمی شد. همه مطمئن بودیم که او هنوز با غم از دست دادن مارگل کنار نیامده و سوگوار و دلشکسته است.

معلوم بود آبا در مورد جیران و ارسلان با او صحبت کرده است چرا که به محض دیدن ارسلان که برای سلام و تبری ک عید آمده بود او را به اتاق خود کشاند و ساعتها مشغول گفتگو شدند. دل توی دل جیران نبود و صدها نذر و نیاز کرد تا از ارسلان خبرهای خوشایندی به او برسد. وقتی مردها از اتاق بیرون آمدند، بر افروخته و گلگون بودند، به خصوص ارسلان که از فرط شرم و حیا سرش به روی سینه افتاده و تاب نگاه کردن به چشمان آبا و یاشار را نداشت. این یکی از خوشترین لحظه های زندگی من و جیران بود که فهمیدیم قرار است خانواده ارسلان به زودی برای خواستگاری از جیران به عمارت آمده و کار را فیصله دهند. نمی دانم چرا، اما آبا بیش از همه عجله داشت و دلش می خواست تا هرچه زودتر جیران را به خانه بخت فرستاده و از بابت او آسوده گردد. روز دوازدهم فروردین، یعنی روز خواستگاری جیران، یک ایل مهمان عمارت بودند. چه دختران و بزرگان فامیل و چه خیل عظیمی از طایفه داماد که همراه او به خواستگاری آمده و قصد بله بران داشتند.

آن روز برای من روز سختی بود. روزی که مرا تا گذشته ها با خود برد و به یاد خواستگاری آقا جواد و فرامرز انداخت. کم کم تمرکز و مهار اعصابم را از دست داده و از خود بی خود گشتم. در میان آن همه شلوغ پلوغی و سر و صدا فقط صدای فرامرز در سرم می پیچید و معذبم می ساخت. با آن که از ارسلان و نجابت و تعادل

روحي و انسانيتش مطمئن بودم، اما بي دليل براي جيران مي ترسيدم. همه مشغول بر و بيا و بگو و بخند و تعارفات معمول بودند. كسي توي سرم هوار مي كشيد و ديوانه ام مي كرد.

دلم مي خواست فرار كنم و وجود ناچيزم را از بين آن همه زنان خانواده دار خوش بر و روي شيرين بيان براي من و در خلوتگاهم پنهان كنم، به خصوص كه گلنار، دختر عموي ارسلان و خواهر مارگل نيز همراه فاميل آمده و باطنازي هائيش كه همه اعمال و گفتارش را دلپسندتر از ساير خانم ها مي كرد؛ مرا به صرافت مارگل انداخته و بيش از پيش وحشتزده و حقيرم مي ساخت. با خود گفتم: واي خداي من اگر اين گلنار است، پس مارگل ديگر چه موجود منحصر به فردي بوده است.

كسي متوجه غيبتم نمي شد، حتي جيران كه ميان ابرها سيرمي كرد. لذا مثل قطره اي ناچيز از دريائي خروشان به كناري افتاده و بي هيچ جلب توجهي از جمع گريخته و به باغ پشتي پناه بردم.

بهار بود و همه چيز در حال تغيير و زيبايي نفسي راحت كشيده و يب انكه بخوادم مثل ابرهاي بهاري تركيده و شروع به باريدن كردم. پناهگاهم امن و مطمئن بود و يب شك در ان روز باشكوه خواستگاري كسي به صرافت ان گوشه دنج و دلگير نمي افتاد. باصداي بلند اشك ريختم و عقده درونم را خالي مي كردم. نمي دانم گريه ام از چه بود اما مي دانستم به شدت غمگينم. غمگين از رفتن و از دست دادن جيران با اندوه انچه بر من رفته يب انكه لذت و توشه اي جز تنفر و تلخكامي از ان براي من باقي مانده باشد. دختر هفده ساله يا كه حتي از نام شوهر نيز مي هراسيد و ازدواج را در توحش و اميال رذيلانه فرامز خلاصه ميديد احساس كردم دلم م يخواهد براي خودم بخوانم از غمهاييم و از اندوهي كه در حنجره ام تلمبار شده و تارهاي صوتيم را به ترنم نوايي حزن انگيز و جانگداز وا يم داشت به آرامي و خفيف ترين صدا با خود نجوا كردم و اشك ريختم و ترانه اي خواندم.

هنوز ترانه به پايان نرسيده بود كه ديگر گريه مجال خواندن نداد و بغضم دوباره تركيد و هاي هاي گريستم. ترسم از رفتن جيران و بي تكليفيم بود اينكه بي او چون زني بي پوشش بودم. عادت کرده بودم تا با حجاب او كاستيهاييم را بپوشانم حالا كه او به خانه شوهر مي رفت بايد روي پاهاي خودم مي ايستادم و راهي را كه به كمك او شروع کرده بودم به انتها يم رساندم و اين سخت بود.

ناگهان فکری چون تلنگر ذهنم را تکان داد اگر ابا را هم از دست می دادم چه ؟ دیگر چه امید و تکیه گاهی برای آینده باقی می ماند ؟ ناگهان صدای بم و غصه داری شنیدم.

"تو از چه یم ترسی ؟ این همه اندوه ان هم در این سن و سال به واسطه چیست ؟ چرا باید یان صدای لطیف و سحر انگیز همش از غم و غصه بخواند؟ صدایی که چون جادو سحرم می کند"

وحشت زده و صد چندان حیران سر از گریبان برگرفته نگاهش کردم یاشار بود پریشان احوال و به مراتب غصه دراز تر از من روبرویم ایستاده و ۱۱۵

سخن سم گفت به نظرم او نیز ترسان و رمیده از جمع به نظر می رسید و پیش از آنکه به درستی حدسم واقف بشم گفت : "تحمل حضور ان همه ادم را نداشتم ادمهایی که بیشترشان رابطه خونی نزدیکی با مارگل دارند"

چیزی مثل نیشتر قلبم را خلاند و ان نام مارگل بود.

"باید به اینجا یم امدم و گرنه دیوانه یم شدم قصدم تجسس و فضولی در کار تو نبود اما وقیت زمزمه ات را شنیدم گوشه ای ایستادم و گوش دادم راستش بار اولی که صدایت را شنیده بودم همه ارزویم این بود که یک بار دیگر ان نوای دل انگیز را بشنوم تو صدای گیرایی داری گیراتر از هر خواننده زن که تا کنون خوانده است ."

او داشت از من تعریف یم کرد و این برایم دور از تصور بود . به سرعت اشکهایم را پاک کردم و مستاصل و ترسان مثل بار اول تصمیم به گریز گرفتم که با حرکتی سریع متوقفم کرد. "نه نرو من که کایر به کارت ندارم فقط کمی می خواستم با تو صحبت کنم . ببینم متوجه یم شی چی می گویم ؟"

با آرام ترین صدا پاسخ دادم : "بله"

"پس چرا هیچ وقت جوابم را نمی دهی ؟ خوب یم دانم که یاد گرفته یا ترکی حرف بزنی پس باهمان مقدر که یم دانی بامن حرف بزنی"

حیرتم از یاشار و حرفهایی که می زد به اوج خود رسید حرفهایی را که می شنیدم باور نداشتم . یعنی این یاشار بود که تقاضای هم صحبتی با مرا داشت ؟ ان هم مردی که اغلب وقتها در خود فرو رفته و کج خلق به نظر می رسید . یک لحظه فکر کردم او از من چه می داند ؟ و تصور اینکه حقایق زندگی را فهمیده باشد احم می کرد .

با تته و پته و وحشت از او تقاضا کردم تا دستم را ول کرده و اجازه دهد تا به عمارت باز گردم با شرمندگی حلقه دستش را گشود و مودبانه تمنا کرد : "پس نرو حرف هم نزدی مهم نیست فقط به این زودی نرو"

نگاه چشمان سیاهش امرانه و مصمم بود من که تا امروز هیچ چیز جز فرمانبرداری و اطاعت یاد نگرفته بودم ساکت و صامت برجا میخکوب شدم . نفسی راحت کشیدم و در حالی که با دستهایم به اطراف اشاره می کرد گفتم " اینجا را خلی دوست دارم یعنی بهترین جایی است که به من مجال تامل و دسته بندی افکارم را یم دهد جایی که یم توانم با غمهایم خلوت کرده و ساعتها ان طوری باشم که هستم نه ان گونه که دیگران مرا می بینند . از ان روزی که تو را در اینجا مشغول خواندن دیدم حس دیگری نیز به احساساتم اضافه شده و ان این است که در اینجا یم توان به آرامش رسید آرامشی که مدتها ست از وجودم رخت بر بسته و پریشان و معذب رهایم کرده است . خودم را هر کجا که باشم ملامت و سرزنش می کنم و ان قدر به خودم بد می کنم تا احساس خستگی کنم . از وقتی که صدایت را شنیدم و ان احساسات پاک و معصومانه ات را هنگام خواندن دیدم و رنجی که در صدایت موج یم زند و تا اعماق جان نفوذ می کند را حس کردم فهمیدم اینجا را طوری دیگری دوست دارم . مکانی که یم توان در ان آرام گرفت و به نوای غم انگیز دیگری که دردمند تر از سوز و گداز قلب اتش گرفته من است گوش فر داد و به جاهای دیگری سیر کرد به جایی غیر از اینجا که در ان نه غم و نه درد ملامت است راستش وقیت می خوانی غصه های خودم را فراموش می کنم همان دردهایی که اه از نهادم بر آورده و مجنونم می کنند "

در درون هزار بار به عشقی که این چنین مجنونش کرده بود غبطه خودم به مارگل ! آه خدای من او چقدر عاشق بود که هرگز داغ ان عشق سرد و خاموش نمی گشت . صدای هلله پرستوهای مهاجر لحظه ای قطع نمی شد و این نخستین ترنم بهاری بود که امید و احساس نابی را در وجود انسان می کاشت و با گذر هر رزو از بهار جوانه زده و به بار می نشست . احساسی گنگ و خاص که فقط مالامال از امیدی ناشناخته و لذت بخش بود . یاشار همچنان سخن می گفت من چون خرگوشی که مسخ نگاه ماری شده باشد توان جنبیدن نداشتم .

"می دانی ادم باید خوشبخت باشد که در سیاه ترین لحظه های زندگی زمانی که چون سنگی در باتلاق فرو ییم رود دست یاری گری برای نجاتش دراز شود موقعی که خطرناک ترین تصمیم زندگی را گرفته و برای خداحافظی با ابا به اینجا امدم به ناگاه احساس کردم دستی هر چند لرزان و تکیده اما محکم و یاری گر برای نجاتم دراز شده و ان حضور سرزده و عجیب و غریب تو بود چون بارقه امیدی در دلم به تابیدن افتاد. احساس کردم باید از تصمیم منصرف شوم . خیلی وقت بود که دلم می خواست این حرفها را به تو بزنم اما فرصتی پیش نمی آمد می خواستم بدونی که درست مثل یک دوست خوب و خیر اندیش چطور دستم را گرفته و سر به راه آوردی."

من در ان لحظه فقط به ابا و جیران می اندیشیدم که به همان گونه که او گفته بود مرا از کام گرداب مهیب ناکامی و نامردای به در آورده و نجات داده بودند.

یاشار دستی به موهای لختش کشید و انها را از صورت کنار زد و گفت : شاید خودت هم ندانی که چقدر به من کمک کرده ای اما همین قدر بدان که خلوص و پاکی و معصومیتی که در سیمایت موج می زند .همراه با نجابت و سادگی ظاهریت از تو دختری خجالتی و سر به زیری یم سازد که نا خوداگاه ادم را متوجه این موضوع می کند که هنوز هم پاکی و شرافت وجود دارد و انسانهایی هستند که از فرط حیا از شنیدن یک کلمه هزار بار رنگ به رنگ می شوند انسانهای ارزشمندی که چون اب زلال و چون ابرها پاک و دست نیافتنی هستند و تو ان قدر شفاف و زلالی که به هیچ نیرنگ و تدبیری نمی توانی حقیقت باطنت را پنهان داری من محتاجم که درک کنی بدانی از هر فکری که ممکن است به ذهنت خطور کند ارزمند و محتاج دوستی با توام دلم می خواهد ترس و واهمه را کنار گذاشته و برخلاف آنچه در گذشته از هم جنسانم دیده ای مرا دوست خود دانسته و احساس کنی که من هم به این دوستی نیازمندم درست مثل برادری که از خواهرش تمنای مساعدت دارد."

دلم ریش شد و لهیب قطره اشکی چشمم را سوزاند حالا دیگر صدایش را بغضی مردانه فرا گرفته بود.

اگر بدانی که در این دو سال چه زندگی سگی که نداشته ام !روزی هزار بار ارزوی مرگ می کردم یک پاک باخته به تمام معنا بدبختی که از پس خود برنیامده و چون روحی معذب و سرگردان در خرابه ها و بیغوله ها اواره و بی هدف می پلیکید هیچ کس نمی تواند تصور کند تلخکامی و شکست چه طعم تلخ و ناگناری دارد الا

کسی که خود نیز ذره ای از ان را مزه مزه کرده و بداند سیه روزی و شکست دردیست که حالا حالاها التیام نیافته و یک شب خواب راحت به گرفتارانش نخواهد داد تا مگر روزنه ای از امید گشوده شود و اندکی تاریکی اطراف را منور سازد."

بی شک از تلخکامی در زندگی کوتاه با مارگل می گفت و اینکه بی او همه جا تاریک و وهم انگیز بوده و ساعتها ی عمرش به درد بیهودگی سپری می شد و حالا از من می خواست چون خوهری دلسوز شنونده درددلهاش باشم اما چطور با داشتن خواهرها و مادری به هوشمندی و مهربانی ابا مرا انتخاب کرده بود؟

مرا که از پس محافظت از خویش بر نمی امدم چه رسد به اینکه سنگ صبور او باشم در حالی که عرقش را از پیشانی می سترد ادامه داد: "من نظرم را راجع به تو به ابا گفته ام و او معتقد است که این دوستی در صورتی باید پا بگیرد و ادامه یابد که تو قلبا مایل باشی و گرنه من باید همه چیز را فراموش کرده و تو را نادیده انگارم چرا که سلامت روحی تو برای او به قدر نجات زندگی و سلامتی روحی پسرش ارزشمند است! بین من زیاد مزاحم تو نخواهم شد حتی ممکن است به زودی به بیغوله خود برگردم اما دلم یم خواهد مطمئن باشم که هرگاه کارد به استخوانم رسید روزنه امیدی در این عمارت هست که مرا به زندگی فرا می خواند و ان دوستی بت تو ست. فقط اینکه از من نترسی و بعضی وقتها..."

صدای زنانه ظریفی رشته گفتارش را از هم دراند "اه یاشار تو اینجایی؟ ان هم زمانی که همه منتظر تو هستند و به دنبالت می گردند"

لحن کلامش کنایه امیز بود یاشار به محض دیدن گلنار دست و پایش را گم کرد و کمی عصبی شد.

"عقب من می گردند؟"

گلنار ادامه داد "خوب معلوم است تو برادر بزرگ عروسی و همه نظر تو را می خواهند اگر مطمئن نبودم که تو دیوانه عشق مارگلی و هیچ موجود زنده ای نیم تواند جای او را برای تو پر کند پیش خود فکر می کردم اینجا خلوت کرده ای و " ۱۱۹

باز حرفش را ناتمام گذاشت و با نگاه فضول و مشکوکی سر تا پایم را بر انداز کرد بدمن خیس عرق شده بود و تحمل نگاههای معنی دارش را نداشتم یاشار در حالی که از فرط خشم داندانهایش را برهم می سایید گفت : مراقب حرف زدنت باش گلنار این خانم برای من به قدر همه خواهرانم محترم و ارزشمند است برخورد ما در اینجا تصادفی بود"

تیر تیز کلام گلنار بار دیگر او را زخمی کرد "خوب باید هم همین طور باشد بعد از ان عشق پر سوز و گدازی و مرگ مظلومانه مارگل و پسرت چگونه می توانی غیر از اینکه هستی رفتار کنی"

خشم و کج خلقی همه سیمای یاشار را در خود پوشاند و به رنگ تیره ای در آورد که قابل تحمل نبود یب انکه کلامی بگوید راه عمارت را در پیش گرفت و با قدمهای شتابان از ما دور شد دلم می خواست

ریه کنم اما جلوی گلنار خودم را نگه داشتم چرا که او از کسی سخن می گفت که وقتی نامش می آمد بی اختیار سر تا پا گوش می شدم.

"اخ اگر بدانی که انها چقدر همدیگر را دوست داشتند یک لیلی و مجنون واقعی . "هنوز هم بعد از گذشت دو سال در حالی که همه ما غم از دست دادن او را تحمل کرده و به جریان عادی زندگی باز گشته ایم نتوانسته خود را پیدا کرده مثل همه ادمها به زندگی طبیعی باز گردد بی شک او با داغ مرگ مارگل می ماند تا بمیرد"

تعمد او در اشاره و تاکید عشق یاشار به مارگل غیر عادی بود اما حقیقت این بود که یاشار خودش را باخته و خیلیها از جمله ابا را با خود اسیر کرده بود گلنار می خواست مرا هم با خود به عمارت باز گرداند اما به او گفتم که بعدا به او ملحق خواهم شد وقت رفتن گفت " شنیده ام تو از اقوام نزدیک زن دایی یاشار هستی راستی چرا تو را به تبریز آورده و به ابا سپرده اند ؟"

پاسخی نداشتم گلنار ادامه داد "نمی خواهی حرف بزنی ؟ خوب مهم نیست دیر یا زود همه چیز بر ملا خواهد شد ابا تازگیها تو دار تر از ان شده که قبلا بود راستی مراقب خودت باش و گول ظاهر ادمها را نخور خیلیها با لباس میش

120- به شکار ادمها می روند. حالا دلیل آمدنت هر چه یم خواهد باشد اما اگر از من می شنوی به محض آمدن زهت خانم با او به تهران برگرد. اگر یاشار و خانواده اش لیاقت داشتند از خواهر بینوای من مراقبت می کردند تا انطور ناکام توی اتش جزغاله نشود نگاه کن ببین عاقبت چطور ارسال را هم به چنگ آورده و داماد خود کردند به هر حال از من گفتن بود و از تو خواه شنیدن و خواه نشنیدن. روی دوستی من هم حساب کن. اگر خیر و صلاحیت ذا نخواهم دست کم قصد پاشیدن خاک به چشمانت را هم ندارم! چه تو اینجا باشی و چه نباشی برای من مهم نیست مهم این است که اینها بره های مطیع و معصوم را یکی یکی شکار می کنند اول مارگل بعد ارسال و شاید هم روزی تو"

نام مارگل یک بار دیگر توی سرم صدا داد بره مطیع! موجود ملایم و فرمانبرداری که سر آمد همه خوبیها بود". پس از رفتن گلنار به عمارت برنگشتم و همان جا روی کنده درختی نشسته و ساعتی به آنچه چون خواب و رویا بر من گذشته بود فکر کردم.

چیزی از حرفهای یاشار سر در نیاوردم و متوجه منظورش نبودم تعریفهای که از من خواندن و نجابتم کرده بود شرمنده ام می کرد و سبب می شد تا دیگر نتوانم رو در رویش ظاهر شوم بدتر از همه کنایه ها یگلنار بود که یاشار و طایفه اش را مزدور و دورو می دانست و پیشنهاد می کرد تا در اولین فرصت به تهران و نزد فامیل خود بازگردم. نمی دانم توی چشمان سیاه و غمگین یاشار چه سری نهفته بود که وی را از هر گونه سوءظن و افترا مبرا یم داشت و احترام و اعتماد همه را نسبت به خود جلب می کرد. همان طور که من احساس می کردم با وجود گفتگوی کوتاه آن روز در باغ یاشار اعتماد داشته و دوست دارم همان طور که او خواسته بود با او دوستی کرده و آن چنان که خانواده اش موجب نجات و استواری ار کان در هم شکسته اعصاب و روانم بودند شاخه ای هر چند به قول او لرزان و تکیده اما نجات دهنده اش از باتلاق مهیب ناامیدی باشم این دوستی ناب و پاکی که خواهانش بود تنها جوابی بود به ابا به پاس همه خوبیهایی که در حقم روا داشته بود. ۱۲۱

وقتی به عمارت برگشتم را منتظر نیافتم. الا گلنار که تا آخر شب لحظه ای از تعقیب و تجسس در حرکات و سکناتم دست برداشته و به هر دلیل سعی می کرد کنار من نشسته و به هر تر فندی که شده سر صحبت را باز کرده و پی به مکنونات قلبی ام برده و راز اصلی ورودم به تبریز و عمارت اربابی را بفهمد. به بهانه اینکه هنوز

درست بلد نیستم به زبان ترکی صحبت کنم از پاسخ دادن طفره رفته و فقط مستمع سخنانش بودم ان شب ان قدر از مارگل گفت که مطمئن شدم که هیچ جای دنیا موجودی به کمال و منحصر به فردی او خلق نشده و نخواهد شد! یعنی همان توصیف و تمجیدهایی که همه از او می کردند.

ان شب فقط یک بار یاشار را دیدم . ان هم وقتی که مهمانها قصد خروج از عمارت را داشته و همگی روی ایوان عریض و طویل خانه مشغول خداحافظی و اخرین خوش و بش ها بودند لحظه ای چشمم به چشمش افتاد قیافه اخمو و خسته اش با لبخند ملایم و دوستانه ای شکفته شد و دوباره پیش از انکه کسی متوجه انبساط خاطرش شود به حالت عبوس و پژمرده همیشگیش باز گشت . قرار مراسم عقدکنان جیران برای سه هفته بعد و مراسم عروسیشان برای تیرماه و شروع فصل گرما گذاشته شد . یعنی سه ماهی که ابا و دخترانش می توانند باقیمانده جهیزه جیران را رو به راه کرده و او را با سر افزاری به خانه بخت بفرستند .

ان شب من و جیران شاید هم کسان دیگری در عمارت تا صبح نخوابیدیم و لحظه ای پلکهایمان را برهم نگذاشتیم . جیران از خوشحالی و من هم از حیرت آنچه بعد از ظهر ان روز در باغ اتفاق افتاده بود و حرفهایی که از یاشار شنیده بودم و برایم تازگی داشتند لبخندهای ملایم و بی رمق یاشار ان هم زمانی که به شدت افسرده یا کج خلق بود برایم حیرت انگیز بود گشادگی که فقط وقت دیدن من در او هویدا می گشت و پیش از انکه کسی متوجهش شود محو و نابود می شگت گویی برای لحظه ای ازاد می گشت و دوباره با قل و زنجیره های محکمی به گذشته اش متصل می شد . ان شب هزار بار چشمان سیاه و غمزده و لحن پریشان و ملتمسش را به خاطر آورده و و لحظه ای از منظور و تمنای کلامش غافل نماندم هرچه فکر می کردم عاقل به جایی قد نمی داد ! اخر چطور ممکن بود یاشار از من دختری که گذشته و آینده روشن و معلومی نداشت تمنای دوستی کرده حتی این خواسته اش را با ابا در مان گذاشته باشد ؟

ان شب با ان همه طول و درازیش به پایان رسید و روزی آغاز گشت که باز با تجمع دختران و نوه های ابا همراه بود . روز سیزدهم فروردین مراسم باشکوهی در خانه و حیاط مشجر و بهاری انجا برگزار می شد . همه جا شلوغ بود و بچه ها به هر کجا می خواستند سرک می کشیدند این از دحام یاشار را به طرز غیر عادی به من نزدیک کرده بود به هر طرف که نگاه می کردم چهره او را می دیدم که مراقب و مواظب اعمال و رفتارم بود و این به شدت مرا می ترساند . وقتی مخفیانه و در خفا به چشمان سیاهش خیره می شدم . می دیدم که دلیلی بریا

ترسیدن وجود ندارد . سراسر وجود او مالمال از نجابت و مردانگی بود که تا آن موقع در اعمال و هیبت هیچ مردی ندیده بودم به خصوص چشمان سیاه و براقش که بیش از آنکه هیز و یب شرم باشد نجیب و غمگین و ناامید بود همه تلاشم برای پنهان ماندن از تیر نگاهش بی فایده بود چرا که جیران و ابا لحظه ای مجال دوری و انزوا نداده و مرتب مرا همراه خود و در میا جمع نگه می داشتند . جیران حال عجیبی داشت . انگار چشمانش کسی را نمس دید و همه حواسش معطوف جای دیگری بود . جایی که مسکن و ماوای یارش بود . آن روز میان آن همه بزن و بکوب و سرخوشی نقل همه شده بود جیران و ارسلان و چگونگی تدارک مراسم عقدشان کسی اعتنایی به کلافگی یاشار و خجالت و استیصال و گوشه گیری تعمدی من نمی کرد . دلم یم خواست تا آنجا که می شد خود را از نگاه های غمبار یاشار دور کرده و دیگر مورد توجهش نباشم . در یک لحظه استثنایی درست موقعی که جمیله دایره ای به دست گرفت و با زیبایی و تبحر بر آن کوفت و به شیرینی ترانه ای را به زبان ترکی خواند یاشار جنید و بی هیچ مقدمه و واژه یا خودش را به من رساند و کنار دستم نشست و به آرامی و طمانینه شروع به صحبت کرد انتظارش را نداشتم اما او با صدای بم و گرفته ای با من سخن می گفت . همه حیرت زده محو تماشای ما شدند حتی ریتم ضرب و طرز خواندن جمیه نیز تغییر کرده و شگفتیش را نشان می داد مثل بید می لرزیدم و حرارت درونم چهره ام را گلگون کرده بود . او خیلی عادی و آرام بود انگار که با ابا و جیران با ره کس دیگری جز من که هنوز یک غریبه به حساب می امدم سخن می گفت . شرم و حیرت آن قدر بر من مستولی شده بود که چیزی از حرفهایش را نمی شنیدم و درست متوجه نبودم راجع به چه چیز سخن می گوید فقط یک وقت به خود امدم که دیدم جیران به جای من جوابش را می دهد .

"واه اینکه دیگر پرسیدن ندارد معلوم است که با شما می اییم یعنی من هم با شما می اییم فکر نکنید حالا که نزدیک عقدکنانم شده از این گردش و تفریحا چشم پوشی کرده و در این هوای مطبوع بهاری توی خانه می مانم کافیسست روزش را معین کنید البته باید طی همین یکی دو روز آینده باشد چون برای اوقات دیگر هم ما و هم شما حسابی گرفتارید راستی چند وقت است که به قول فرنگیها با هم به پیک نیک نرفته ایم ؟ یادش به خیر تا آنجا که یادم می آید شما همیشه عاشق گردش و غذا خوردن در دل طبیعت و هوای آزاد و فرح بخش بهاری بودید اما ان خدایامرز..."

به سرعت باقی حرفش را قورت داد و با چشمانی گشاد و نگران به یاشار و ابا و بعد تک تک خواهره‌هایش خیره ماند چهره وارفته جیران و نگاه دلخور اطرافیانش نشان می داد که حرف بی موقع و بی جایی از دهنش در رفته . حرفی که به سرعت رنگ از چهره یاشار برده و چنان منقلبش کرد که چون شیر زخم خورده به خود پیچید با شتاب برخاست و یب آنکه اجازه دهد کسی بیش از آن متوجه دگرگونیش شود در دل گل و گشاد عمارت گم شد آن وقت صدای ترکیدن بغض جیران بود که بدرقه برادرش شد . ابا نیز بر خاست و بی آنکه دخترش را ملامت کند عصا زنان راهی عمارت شد دیگر نه صدای دایره ای به گوش می رسید و نه اوای خوش جمیله که به زبان ترکی می خواند و شادی روز سیزده بدر شان را به اوج خود رسانده بود .

آن شب موقع شام خبری از یاشار نشد همان طور که اگر من چاره داشتم جلوی چشمان دیگران افتابی نمی شدم به قدر سالها طول کشید تا تک تک دختران خداحافظی کردند و همراه با خانواده شان از خانه پدری خارج شدند آنچه مشخص بود جیران دیگر انبساط خاطرش را از دست داده و بیشتر ملول و نگران بود تا خوشحال از اینکه کمتر از یک ماه دیگر به وصال عشقش باقی نمانده بود .

وقت خواب زمانی که تشکهایمان را در کنار هم روی زمین پهن می کردیم او با حالتی افسرده میان رختخوابش نشست و با حسرت گفت : "کاش دهانم را می بستم و این طوز بی هوا او را به صرافت مارگل نیم انداختم آن هم درست موقعی که داشت با رویی گشاده با تو سخن می گفت تمایل او به پیک نیک آن هم بعد از گذشت دو سال دوری و انزوا امر دور از تصویری بود که حسابی گیج و در عین حال ذوق زده ام کرد همین شد که پرت و پلاهایی گفتم که نباید به زبان می اوردم نیم دانم چرا مثل پنبه اغشته به الکل شده ؟ تا جرعه بزنی گر گرفته و می سوزد . آخر این همه سوگواری و معذب کردن خود چه فایده ای دارد مگر می تواند دوباره او را زنده کند ؟ یعنی همه مردها وقتی عاشق می شوند تا این حد وفا دارند ؟ انقدر وفادار که زندگانی خود را به هدر داده و روزهای ناب جوانی را مفت بیازند ؟ یعنی ارسلان هم همین کار را خواهد کرد ؟ اگر روزی من نباشم تارک دنیا می شود ؟"

نگاه مرددش نشان می داد که در عشق و وفاداری محض و دیوانه وار ارسلان تردید دارد و این خیال ناراحت کننده او را به حسودی با زن برادر مرده اش وا می داشت این خودش اعتراف کرد . که به عشق جاودانه و با شکوه یاشار به مارگل حسادت می ورزد . عشقی که به ظن او هرگز در دل هیچ مردی حتی ارسلان نیز آن چنان

که در قلب و روح یاشار اتفاق افتاده بود رخ نمی داد . بعد با نگرانی از من پرسید : "به نظر تو اینکه ما پیش دستی کردیم و موضوع ازدواج من و ارسلان را مطرح ساختیم کار بدی نبود ؟ نکند توی منگنه و رو در بایستی قرار گرفته باشد . وای خدا چقدر بد شد ! کاش خودش پا پیش می گذاشت و از من خواستگاری می کرد مطمئنم نتوانسته به یاشار نه بگوید . و گرنه چه دلیلی داشت طی این مدت اظهار علاقه نکرده و همیشه سرد و بی تفاوت بود وای خدای من نکنه اشتباه کرده و خود را نزد او کوچک و بی مقدار کرده باشیم ؟ کاش کمی با هم حرف می زدیم تا می توانستم پی به مکنونات قلبییش برده و بفهمم نزد او چه مقام و مرتبه ای دارم درست عین مارگل که پیش از ازدواج از شدت علاقه یاشار با خبر بود و یم دانست قارداش شیفته اوست . ازدواج من با ارسلان طور دیگری شد . در حالی که به او علاقه مندم از روزی می ترسم که بفهمم از روی جبر و رو در بایستی با من عروسی کرده و زن مورد علاقه و عشقش نیستم . ان موقع است که بودن و نبودن ادم یکی می شود یعنی زنده ای اما در اصل در قلب شوهرت مثل مرده به حساب می آیی . در واقع جای پای سرد مرده ای که در قلب مرد را به سرما و برودت کشانده و رفتارش را خشک و ناموافق می سازد .

یاد فرامرز افتادم و کلام اخر جیران "رفتار خشک و نا موافق !" اما وضع ارسلان با فرامرز فرق یم کرد فرامرز بیماری بوده ازار دیگران به خصوص من ارضا شده و نیرو یم گرفت اما ارسلان جوان پاک و سر به راه ی بود که سلامتی روح و رفتارش پس از سالها دوستی و قوم و خویشی با انان به همه ثابت شده بود . پس جایی برای نگرانی نبود . تنها یم ماند عشقی که جیران از ان سخن می گفت و فقط خدا می دانست که در دل ارسلان چه می گذشت .

همه ان شب به این مسئله اندیشیدم که یاشار آمده تا آرامش و نظمی را که به تدریج در زندگیم حکمفرما می شد از من گرفته و سرنوشتم را دچار تلاطم کند این فکر درستی بود چرا که فردای ان شب وقتی هنگام صرف صبحانه او را دیدم متوجه شدم با عزمی راسخ در اندیشه تدارک مقدمات یک پیک نیک چهار نفره خودمانی است که شامل من و ابا و جیران و خودش می شد ابا راضی نمی شد و اظهار خستگی می کرد در واقع دو روز گذشته روزهای سخت و پرکاری برای او بود ند . جیران حاضر نبود کاری کند یا حرفی بزند که دوباره اوقات برادرش را تلخ کرده و او را دچار کج خلقی و بدقلقی کند و تنها من یم ماندم که در هر صورت برای شرکت در برنامه ای که یاشار طرح ریزی کرده بود جرات و جسارت ابراز عقیده نداشتم چون می دانستم به هیچ وجه از

پس اصرارهای جیران و تاکید امرانه ابا بر نخواهم آمد. ظرف آن مدت فهمیده بودم وقتی جیران پيله می کرد و مثل سریش به ادم می چسبید و چیزی را با ابرام و پافشاری می خواست سرانجام ناگزیر به فرمانبرداری بودی چون همه راههای مخالفت را بسته و با منطق خودش ادم را قانع و مجبور به اطاعت می ساخت ابا هم موجود با تدبیر و دوست داشتنی بود که اگر هم حرفی می زد {۱۲۶} بی شک به خیر و صلاح ادم بود و گرنه بی دلیل اصرار نمی کرد و کسی را در منگنه نمی گذاشت.

آن روز هم ابا مثل همیشه با نگاه قاطع و امرانه اش به من فهماند که بهتر است همراه با جیران به گردش رفته و خلاف میل یاشار رفتار نکرده و روزش را تباه نسازم. من با تنی کوفته از بیخوابی و شب زنده داری و افکار مغشوش با آن دو همراه شده و با چهره ای که رنگ کدر نا رضایتی و واماندگی به وضوح از آن خوانده می شد مثل همیشه در صندلی عقب اتو میبیل جا گرفتم و طوری خودم را پشت یاشار پنهان کردم که قادر به موشکافی چهره ام از اینه روبرویش نباشد.

ابا با ما نیامد. جیران انقدر با دقت و شمرده حف می زد تا مبادا مثل روز گذشته بی هوا حرفی از دهنش خارج شود که موجب ملال و تکدر خاطر یاشار گردد. روز بهاری فرح بخشی بود نسیم ملایمی از دور دستها می وزید که مملو از عطر شکوفه های سیب و سبزه های تازه روییده بود و مشامان را پر از رایحه دل انگیز بهار و جوانی می کرد هر قدر از شهر دور یم شدیم احساس سبکی و نشاط خاصی وجودمان را در بر گرفته و سبک و رهایمان یم ساخت رها از همه غصه هایی که با خود آورده بودیم اینک شکوه بهار مجال اندیشیدن به آنها را از ما ربوده بود دو طرف جاده در احاطه درختان میوه ای بود که به تن پوشهای الوان بهاری زینت یافته و به گل نشسته بودند به جرات می توانم سوگند بخورم که هرگز در زندگیم چنین منظره های بدیع و دور از تصوری ندیده بودم بهشت زیبایی که می دیدم اما حرکت سریع اتو میبیل مجال رویت کامل و حظ وافر از آنها را نمی داد.

در یکی از زیباترین منطقه هایی که خیلی هم از شهر دور نبود توقف کرده و بساط پیک نیکمان را گستراندیم یاشار که تا آن لحظه کلمه یا حرف نزنده بود به محض پیاده شدن خمیازه ای کشید و پس از پر کردن ریه هایش از عطر درختان پر شکوفه با لرزشی خفیفی که در صدایش موج می زد گفت: "چقدر عالیست! انگار پس از

سالها تازه بهار را یافته و شمیمش را احساس می کنم "بعد در حایل که با خودش نجوا می کرد ادامه داد:
"راستی تمام این مدت بهار کجای این دنیا پنهان شده بود؟ چطور ظهور می کرد بی آنکه احساسش کنم؟"

برگشت و پس از یافتنم نگاهی به من انداخت. نگاهی که معنی خاصی داشت گویی پرسشی در نگاهش موج می زد که قادر به بیانش نبود. من که هنوز به در عقب اتو میبیل تکیه داده و همچنان به آن چسبیده بودم چند قدم به عقب داشتم و کمی از آن فاصله گرفتم حرکت هم زمان او به جلو یعنی جایی که من ایستاده بودم موجب هراسم گردید چنان با هول خودم را کنار کشیدم که نزدیک بود به زمین بیفتم لبخند ملایم و دوستانه ای چهره اش را بشاش و راضی نمود. آن قدر از رمیدنم به وجد آمده بود و مسرور گشته بود که به هیچ طریقی نمی توانست خوشی و انبساط خاطرش را از من پنهان دارد یگراست به طرف صندوق عقب اتو میبیل جا داده بودند اما من چون کودکی ترسو که به محض شنیدن صدای پقی از جا می پرد موجبات خنده و تفریحش را فراهم آورده بودم. از اینکه ذره ای خویشتن داری نداشتم از خودم بدم می آمد آخر تا کی می توانستم چون عروسکی بی صاحب در دستهای هر کسی چرخیده و به رقص در ایتم.

یاشار انقدر سر کیف آمده بود که چشمان جیران از دیدن او چها ر تا شده بود. و من از اینکه چون دلکی او را خندانده بودم نا راضی بودم یاشار دست به کار شد و با وقوف به اینکه کمی عنق شده ام سرش را پایین انداخت و مشغول خالی کردن هم به او کمک می کرد وسایل را روی گلیمی که بر روی سبزه ها پهن کرده بود جا یم داد ترجیح دادم بی آنکه به مساعدتشان بشتابم کمب از انجا دور شدم رهایی در باغ پر گلی که پیش رویم بود چون بهشتی جاویدان من دوزخی سرگردان را به خود می خواند. یاشار مراقب احوالم بود اما حرفی نیم زد حتی به آرامی کنار گوش جیران زمزمه کرد که او هم دخالتی در کارم دست برداشته و ازادم گذاشت. کمی دور تر از آن دو پای درخت سیبی نشستم و تماشایشان کردم از دور چقدر آرام و بی صدا بودند مثل پروانه هایی که از گلی به گل دیگر پر می کشیدند.

یاشار از اطرف چوب جمع یم کرد و جیران گوشتهای کبابی تازه ای را که با خود آورده بودند به سیخ می کشید. همین که چوبها سوخت و به زغالهای گداخته تبدیل شد یاشار سیخ و سه پایه فلزی کوتاهی را روی آتش گذاشت و بکار پختن کبابها مشغول شد و ظرف مدت کوتاهی عطر و دود کباب با رایحه شکوفه ها در هم آمیخت و حالت خاصی به فضا داد گویی شمیم خوشی که به مشام می رسید پیام اور لحظه های خوشی بود که

انتظارمان را می کشید به تنه تنومندی درختی تکیه دادم و چشمانم را بستم سکوت و آرامش اطراف با صدای نغمه خوانی پرندگان شکسته می شد آنها بی مهابا پرواز می کردند و از هیچ چیز نمی ترسیدند چشمانم همچنان بسته بود و با همه نیرو نفس می کشیدم . بوی کباب ب.ی کباب ! بوی موش و گربه ای که به محکم بسته و کباب می شدند بوی گوشت سوخته بدن خودم که گله گله با آتش سیگار فرامرز سوخته و به جراحی نشسته بود بویی که دیگر نه لحظه هایی خودش بلکه یاد او را خاطر ه های تلخ گذشته بود . خدای من ... فرامرز از پس از هر درختی سرک کشیده و با آتش سیگارش تهدیدم می کرد او می خواست کبابم کند همان طور که دوست داشت فرهاد و سروناز را از فرط خشم و حسادت به هم بسته و به آتش بکشد . هیبت ترسناک فرامرز در حالی که چهره اش را از شقاوت و بی رحمی کبود گشته و در پی ارضای امیال شهواتی جنون آمیزش بود تا مرا مورد آزار و شکنجه قرار دهد چنان در نظرم واقعی شده بود که از خود بی خود شده و چون بیدی لرزان در خود پیچیدم التماس می کردم ضجه می زدم و از او که چون میر غضبی بی رحم بر پیکرم هجوم آورده و اذیتم یم کرد تمنای شفقت داشتم انگار سردم بود و دندانهایم به شدت به هم می خورد درست مثل همان شب سرد زمستانی که برهنه مرا در برفها انداخته و با سطل آب یخ زده حوض را به رویم می ریخت . کرخ و ناتوان مثل گوشت لخت و بی جانی به گوشه ای افتادم پس از گذشت چند دقیقه که به نظرم طولانی هم یم رسید گرمای مطبوعی در سراسر وجودم احساس کردم . کم کم حالم جا آمد و چشمانم را باز کردم همه جا آرام و روشن بود و دستان گرم و محکمی مرا سفت در اغوش گرفته و مانع از لرزشم می شد به خود آمده همچون جوجه تازه سر از تخم در آورده ای در گرمی پر و بال یاشار جا گرفته جان می یافتم گرما و امنیت ناب وجودش نجاتبخش بود اما به محض وقوف به موقیبتم خود را از حصار بازوانش بیرون کشیدم و تلو تلو خوران به درختی که نزدیکم بود تکیه دادم او با مهربانی اما نگران دستش را به شانم کشید و حالم را پرسید . "چطوری ؟ حالت بهتر شده ؟ برای یک لحظه چشمم به تو افتاد مطمئن بودم که راحتی و از هوای دل انگیز بهاری لذت میبری اما ناگهان صدای داد و فریادت بلند شد و نقش زمین شدی و مثل مرغ سرکنده شروع به بال زدن کردی درست مثل شبی که در شاه گلی دچار رعشه و تشنج شدی . تو از چه یم ترسی ؟

چه چیزی تو را از پا در آورده و ازارت می دهد ؟"

پاسخی نداشتم حس داغ شرمندگی ابرم می کرد . در حالی که برداشتن هر قدمی برایم سخت و طاقت فرسا بود با پاهای لرزان و بی رمق شروع به حرکت کردم می خواستم خود را به اتومبیل رسانده و گوشه ای در کنار جیران و حمایت‌های خوه‌رانه او بنشینم بی تعادلی ام سبب شد تا یاشار شانه ام را گرفته و کشان کشان مرا با خود ببرد بی قراری و کشمکش با او برای رهایی از دستانش بی فایده بود چرا که مصمم بود تا به من کمک کند و مانع از تشنج یا سقوط احتمالم شود عاجزانه جیران را خواندم صدای بم و گرفته یاشار در گوشم ترنم خوشی داشت.

"او رفته کنار نهر تا دستهایش را بشوید من اینجا هستم کنار توهر چه می خواهی به من بگو"

یک بار دیگر با صدای ضعیف نالیدم "جیران"

یاشار پناه دستانش را محکم تر کرد و گفت: "من اینجا هستم نترس . جیران هم زود می آید"

همین که به اقامتگاهمان رسیدیم به آرامی مرا روی زیرانداز نشاندم و خودش برای آوردن لیوانی آب از من دور شد . صدایش در فضای اطراف پراکنده می شد و پس از رفتن تا دور دستها دوباره سمت ما باز می گشت او امرانه اما مضطرب جیران را می خواند کتتش را برشانه ام انداخت و لیوان آب را به دستم داد و وادار به نوشیدنم کرد . فقط یک جرعه نوشیدم و لیوان را به دستش دادم با محبت و دلسوزی به چشمانم خیره ماند و پرسید: "توهنوز هم از بلاهایی که شوهرت به سرت آورده می ترسی و وحشت داری یا یاینکه موضوع دیگری در کار است بگو ببینم تو از قبل مثلا ان وقتها که بچه بودی دچار رعشه می شدی یا اینکه از یادآوری مصیبتها یی که به سرت آمده از خود بی خود می شوی و پریشان و وحشت زده از خواب می پری و تا آرامت نکنند قرار و آرام نمی گیری ان وحشی دیوانه چه به سرت آورده که فراموش شدنی نیست .؟"

سرم را پایین انداختم و چند قطره اشک ریختم پس او همه چیز را می دانست چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد چشمان سیاهش در نم اشک نشسته و مرطوب بود صدایش بغض الود اما مهربان و مردانه در گوش جانم پیچید .

"هیچ وقت فکر نکن تنهایی همه ما برای خودمان دردهایی داریم که گفتنی نیست همین خود من به خدا از تو بد بخت ترم با اینکه هنوز معذب و در گیر خاطره های بد گذشته ام اما تاکید می کنم رفته رفته گذشته ها را کنار بگذار و به زندگی جدیدت عادت کنی ما از تو حمایت می کنیم این طور نیست که همه آدمهای دنیا بد و قسی القلب باشند اگر نزدیکانت به تو ظلم کرده اند شوهرت تو را ومورد ازار و اذیت قرار داده دلیل نمی شود که نسبت به همه کس و همه چیز بدبین و مشکوک باشی"

بعد در حالی که گویی با خودش صحبت می کند گفت: "آخر چطور می توان موجود کوچک و بی گناهی چون تو را ازار داد؟ تو بره معصوم بی گناه را زنهایی را می شناسم که مثل گرگند درنده و تندخو وحشی و یب صفت بدون اینکه ذره ای از مهر و محبت آدم را درک کرده و سازگار باشند اما تو با همه انهایی که تا کنون دیده ام فرق می کنی! به طرز فاحشی معصوم و بی الایشی پادگی و سادگی که در تو هست ... " حرفش با آمدن شتایان جیران نصفه ماند.

"چه شده؟ هیچ معلوم است چه کار می کنید؟ همه کبابها سوخت و از بین رفت"

یاشار برخاست و کنار جیران ایستاد و گفت: "مثل همان شب در شاه گلی شد فقط یک لحظه از او غافل بودم همین که رفتی این اتفاق افتاد باید او را نزد طبیعی ببریم تا درمان شود رعشه و غش و ضعف برای دختر جوانی چون او خوب نیست باید علت بیماریش را فهمید"

جیران همانطور که کنارم می نشست و در اغوشم می کشید گفت: بیماری خاصی ندارد قارداش! به گمانم از شدت فشارهای عصبی به این حالت می افتد". این را از زن دایی نزهت شنیدم گفت قبل از ازدواج در سلامت کامل به سر می برده تازه غیر از کابوس های شبانه یا که گاهی وقتها دچارش می شود این دومین باریست که به این حال و روز می افتد یک بار در شاه گلی و"

یاشار میان حرفش پرید و گفت "یعنی هر دو باری که من شمارا به گردش و هواخوری برده ام " جیران با تته و پته حرفش ره رفع و رجوع کرد " نه نه منظورم این نبود می خواستم بگویم شاید چیزی پیش می آید که او رت به یاد گذشته هایش می اندازد"

یاشار بار دیگر با دلخوری گفت " ان هم حضور یک مرد یعنی من است "

جیران که کم دچار هول و استیصال می شد گفت : این چه حرفیست می زنیید قارداش !مگر تازه شما را دیده ؟ یا همین دوباریست که مارا به گردش یم برید می گویم ببینید چه می شود که یاد گذشته ها یم افتد !"

بوی کبابهای سوخته مشمئز کننده بود ! جیران برای انکه مسیر حرف را تغییر دهد و غائله را بخواباند گفت :
وای حالا برای ناهار چه کار کنیم ؟"

یاشار که توقع تند خویی از او نیم رفت با عزمی جزم گفت : هیچی چه کار داریم بکنیم جز اینکه بساطمان را جمع کرده و به خانه برگردیم "

حرص و غیظی توی کلامش بود که نشان می داد از حرفهای جیران خوش نیامده !

جیران من من کنان گفت : اما روز به این خوبی هوای به این دل انگیزی تازه مگر خود شما نبودید که اصرار به آمدن داشتید ؟ چطور شد که یک دفعه همه چیز را برهم زده و هنوز نیامده قصد رفتن می کنید ؟ !"

یاشار خود را موظف به پاسخ دادن حتی یک کلمه هم ندید . با حرص به یکی از وسیله ها چنگ انداخت و انها را با غیظ توی صندوق عقب اتو میل انداخت و در حالی که با پای راستش روی باقیمانده اتش خاک می ریخت جمع اوری مابقی را به گردن جیران انداخت . من هم بر خاستم و با حالتی معذب و شرمنده به کمک جیران شتافتم در حالی که هنوز زانوانم فدرت تحمل وزنم را نداشتند پیش از هر کار به جانب یاشار رفته و با عذر خواهی کتش را به دستش دادم چهره اش به وضوح دلخور بود اما همین که چشمش به من افتاد حالتش عوض شد . مثل اینکه از نمایش مسخره ای که به اجرا گذاشته بود شرمش می شد . نگاهش نکردم و بدون ادای کلمه ای که حاکی از تشکر مبنی بر دلسوزی و مساعدتش باشد به طرف جیران رفته و در جمع اوری وسایل کمکش کردم بیچاره جیران کم مانده بود بغضش ترکیده و گریه مفصلی کند دو روز متوالی بی انکه بخواهد شرایطی پیش امده بود که روابطشان را کدر می کرد . یاشار به محض خاموش کردن اتش از ما فاصله گرفت و انی کیان انبوهی درختها گم شد جیران که تا ان لحظه با خود داری ساکت مانده بود بغضش ترکید و مثل ابر بهاری بنای

باریدن گذاشت . به دلداریش شتافتم اما تا بغضش خالی نشد ارام نگرفت همین که سبک شد مکدر و ملول از
یاشار نزد من گله و شکایت کرد .

"نمی دانم چه مرگش شده ؟ به خدا هیچ وقت این طوری نبود از شب بله بران من به این طرف طور دیگری
شده ! الکی به هر بهانه ای با من بگو مگو می کند خوب است که حالا خودش مایل به این وصلت بوده و گرنه
بین چه کارها که نمی کرد اه بد ادایی هم حدی دارد اخر !مگر ما چه گناهی کرده یام که باید تاوان دل سوخته
او را تا این حد بدهیم ؟؟ نمی شود به او گفت بالای چشمت ابرو ست زود ان رگش می جنبد و همه چیز را به
هم می دوزد . بگو دو سال است همه مارا دق مرگ کردی بس نیست ؟ با اینکه خیلی زن برادرم را دوست
داشتم اما دیگر از نام مارگل بدم یم اید"

با شرمندگی نالیدم "همه تقصیرها متوجه من است اگر حالم بد نمی شد حالا همه خوش و خرم بودید . کاش با
شما نمی ادمم حالا جواب ابا را چه بدهیم ؟"

جیران غر زد "چه جوابی داریم که بدهیم !مگر خودش عزیز دردانه اش را نمی شناسد !نمی داند که اقا دو سال
از گار است که خودخواهی را به نهایت رسانده و همه را به ننگ آورده است ؟ حالا درست که مارگل تک بود ولی
انقدر ها هم که این گنده اش می کند نبود. به خدا توی هین تبریز یک رزو صد زن جوان و برازنده نشانت می
دهم که هزار تا مثل مارگل را توی جیبشان می گذارند . زن که قحط نشده بود اگر کمی صبور و خویشتن دار
بود تا حالا باید بچه دومش هم به دنیا می امد اما بین چطور تارک دنیا شده و همه را از خود می رنجاند شده
حرف حرف خودش ! یکدنده و لجباز ! هر وقت دلش می خواهد می اید و هر وقت هم میلش نکشید بی خبر و
بی خداحافظی می رود به خدا همین یاشار است که عمر ابا را نصف کرده پیرزن که این طوری نبود توی این
دو ساله از غصه او اب شده اه مرد گنده تو را به خدا بگو اصلا من حرف بدی زدم که به تریچ قبایش بر خورد.؟"

با شرمندگی و خجالت پاسخ دادم گفتم " که مقصر اصلی منم !نمی دانم چرا بوی کباب حالم را بهم زد یاد
صحنه های یافتادم که بهتر است حرفی از انها نزنیم"

خوب می دانستم که ابا جریان زندگیم را ان طور که به یاشار گفته به هیچ یک از دخترانش گزارش نداده در
ادامه حرفم گفتم : " ان دفعه هم اتش سیگار مرا دچار همان توهمات دهشتناکی کرد که عاقبتش را دیدید"

جیران در حالی که قیافه حق به جانبی به خود می گرفت : دیدی دیدی حدسم درست بود !یک چیزی هست که تو را به این حال و روز می اندازد و گرنه تا وقتی که یاشار نیست تو خیلی خوبی اما همین که چشمت به او می افتد همه آنچه را یاد گرفته ای از یاد می بری حتی حرف زدنت هم خنده دار یم شود " کمی مکث کرد و در حالی که چهره اش به رنگ ناخوش آیند ندامت نقش می یافت گفت " این یاشاری که من می شناسم برای انکه یک چیزی به من بفهماند عقدکنانم هم نیم اید تا ثابت کند که قصد ازار کسی نبوده و من اشتباه می کنم و حالا ان روز را پیش چشمم مجسم می کنم چه اشفته بازاری که نخواهد شد فکرش را بکن برادر بزرگ عروس ان هم در نبود پدرش نیاید "

دستهایش را در میان دستهایم گرفتم و با محبت و اطمینان فشردم و گفتم : مطمئن باش با او صحبت خواهم کرد و به او توضیح می دهم که به چه دلیل این اتفاق افتاد تا بفهمد حرفهای تو بی اساس نبوده است "

با پوزخندی گفت "هه صحبت یم کنی ان هم تو با مردی چون یاشار که اغلب موجب هراس می شود !خیال می کنی نمی فهمم که به محض مشاهده او در درونم می جوشد و بی قرارم می کند با آزادی و شجاعت بیرون داده و لذت حقیقی زندگس را کسب کنم.افسوس که همیشه شزم و حیا مانع از بروز احساساتم میشود».

جیران که کم کم به گفت و گویمان علاقه مند شده بود پرسید:«چه چیزی در وجود تو هست که شهامت ابرازش را نداری؟»!

بی رودربایستی گفتم:«می دانی من از زندگی هیچ چیز نمی خواهم،چون به مشقت و سختیهایش عادت کرده ام!با یک تکه نان بیات سیر میشوم و سرما و گرما تاثیر چندانی در بنیه ام ندارد.به بی مادری و نبود پدر و خویشاوندان دلسوز هم عادت کرده ام.عادت کرده ام به اینکه توقعاتم را کم کرده و حتی سرکوبشان نمایم. به چهره ام و اینکه همچون زنهای دیگر طناز و دلربا نیستم خو کرده ام.حتی از اینکه در زندگی زناشویی بد آورده ام و مغموم و تلخکام گشته ام،عادت کرده ام و می دانم که دیگر نه عشق و نه سعادت می که برای همه ی دختران هم سن و سالم ممکن است،برایم پیش نخواهد آمد،اما تنها یک چیز است که به تازگی به شدت مرا به خود می خواند و از اینکه نمی توانم پرورش دهم در رنج و عذابم،اینکه دلم می خواهد بخوانم،حالا هر کجا که شده!مهم این است که حنجره ام در عطش خواندن میسوزد و احساساتم وقتی به اوج خود می رسند که ترانه ای را به

صدای بلند می خوانم و غمهای درونم را آزاد می سازم. راستش بارها امتحان کرده و فهمیده ام که صدای خوبی هم دارم. ترانه های خواننده هایی را که تاکنون به گوشم خورده با خود تکرار و تقلید کرده و از نتیجه ی کار راضی و خشنودم و می دانم که در آینده اگر طالب لذت و معنای واقعی از زندگی باشم. این است که برای دل خودم بخوانم. بله جیران، دلم می خواهد خواننده شوم. این همه ی آرزویست که در سر پرورانده و هدف دیگری ندارم.»

جیران از شدت ناباوری دهانش باز مانده بود گفت: «خواننده شوی؟ آن هم تو که از حرف زدن دز جمع خجالت می کشی! چطور می خواهی جلوی مردم آواز بخوانی در حالیکه هزار بار رنگ به رنگ شده و کلمات عادی خودت را هم فراموش می کنی؟!»!

لبخند تلخی زد و گفتم: «خوب تو از عشق خودت گفتی، من هم از عشق آرزویی که در دل می پرورانم. نگفتم که زمین و زمان را بهم می دوزم تا خواننده شوم، گفتم دلم می خواهد از یک جایی شروع کنم تا باورم شود که من هم آدمم و مثل همه عشق و آرزویی دارم. شاید هم اگر روزی به آرزویم رسیده، چشمانم را بسته و با برادرت صحبت کنم.»

جیران با خیال راحت خنده ای سر داد و همه ی حرفهایم را به پای مزاحمی دوستانه گذاشت. پس از گذشت یک ساعت سرو کله ی یاشار پیدا شد. او سیگار به دست آرام آرام بسوی ما آمد. جیران با دلخوری تصنعی خودش را روی صندلی عقب اتومبیل انداخت و در را محکم پشت سرش بست. به محض دیدن او به صرافت وقایعی افتادم که تا ساعتی پیش به وقوع پیوسته و میان آن دو را بهم زده بود. هر قدم یاشار دلم را به شدت می لرزاند، ترس اینکه قولی داده و خیلی زود زمان وفای به آن رسیده بود. یاشار همین که چشمش به قهر و اخم جیران افتاد، مسیر قدمهایش را عوض کرد و بسوی دیگری رفت. هنوز خیلی دور نشده بود که جیران شیشه ی اتومبیل را پایین داد و نالید: «دید، دیدی، دیدی حق با من بود. لجبازتر از او تا به حال ندیده ام. آقا فقط بلد بود ناز مار گل خانمش را بکشد. اگر این یاشار مرا جلوی آبا و بقیه به غلط کردن نینداخت هر چه دلت خواست به من بگو. راستی فکر میکنی عاقد بدون اجازه ی او ما را عقد کند؟»

چیزی به جیران نگفتم. در همان مسیری قدم گذاشتم که یاشار از آن عبور کرده بود. می خواستم پیش از آنکه گمش کنم، خود را به او رسانده و وظیفه شاق و دشوارم را به انجام رساندخ و آسوده برگردم. کلام آخر جیران بند محکمی به دست و پایم می انداخت که گریز ناپذیر بود. او با جمله آخرش به من تاکید می کرد که اگر اقدام نکنم خیلی چیزها بهم خواهد ریخت. در حالیکه قلبا راضی نبوده و ذهنم از هر کلامی پاک شده بود، ناچار و ناگزیر به دنبالش راه افتاده و در فاصله اندکی از نهر آب پیدایش کردم. او پشت به من روی تکه سنگ بزرگی نشسته و بی آنکه توجهی به زیبایی اطرافش داشته باشد، سردر گریبان و غرق در تفکراتش بود. چند دقیقه مردد و ساکت ایستادم. گویی زبانم را از بیخ در آورده و به دور انداخته بودند. ناگهان تکان خورد، قدری جابه جا شد و بی هیچ مقدمه ای برگشت و به پشت سرش، جایی که من مثل طلسم شده ها خشکم زده بود نگاهی انداخت و حیرت زده در چهره ام میخکوب شد. چشمانش در عین ناباوری مهربان و رحیم به نظر می رسید. یاد لحظه هایی افتادم که با گرمای وجود او جان گرفته و دوباره به هوش آمده بودم. لحظه هایی که با دلسوزی و لذت مرا در آغوش گرفته و نگران حالم بود. برخلاف گفته های

جیران در حرکات و گفتار یاشار نسبت به خود انعطاف و نرمشی می دیدم که رنگ و نشانی از خودخواهی با لجبازی در آن مشاهده نمیشد. یادآوری اینکه او مرا چون کودکی محتاج در آغوش گرفته و حمایت کرده بود، آرم میگرد. سرم را پایین انداخته و چشم از چشمانش برگرفتم. یاشار جنبید و همانطور که روی تخته سنگ نشسته بود، به جانب من چرخید. با آنکه سرم پایین بود، اما راحت او را می دیدم قوز کرده و غصه دار، دستهایش را بهم قلاب کرده و آرنجها را به رانهایش تکیه داده و حلقه ی بسته ی مشتش را از میان دو پا رها کرده بود. حرکت بیهوده ی دستهایش و اینکه آنها را به آرامی تاب می داد، نشان می داد که از انتظار خسته شده و منتظر چیزیست! شاید منتظر کلامی از جانب من که اینطوری بی دلیل به دنبالش رفته و لحظاتی در خاموشی و سکوت مراقب حرکاتش بودم. سکوت او اجبار من در سخن گفتن بود. با تته پته و لهجه ای بد گفتم: «ببخشید که به طور سرزدع پشت سرتان ظاهر شدم راستش می خواستم در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم».

حالم از حرف زددم بهم می خورد. نه فارسی بود، نه ترکی! همان احساس بد همیشگی عارضم شد و عذابم داد. قدم بیش از پیش کوتاه شده بود و مطمئن بودم که دستهایم به حدی بلند شده اند که ممکن است هر آن به زمین برخورد کنند! قوز کرده و عرق ریزان، کلماتی را بیان کرده بودم که انعکاس مسخره اش بارها و بارها در

سرم صدا می کرد و شرمنده ام می ساخت. می دانستم که هیچ شیرینی و شیوایی در گفتارم نبوده و مثل آدمها عصر حجر که تازه سخن گفتن را آموخته بودند حرف می زد. کلمات بریده بریده و ناقص، اعصابم را در هم ریخت و اندک اعتماد به نفسم را از دست دادم. مثل جانوری که در گل وامانده، بیچاره و بی تکلیف بودم، تا اینکه یاشار لب به سخن گشود و قدری امانم داد.

«هر طور راحتی حرف بزن. اگر فارسی صحبت کنی متوجه منظورت می شوم، ولی بلد نیستم جوابت را بدهم. تو به زبان خودت حرف بزن. من هم به زبان خودم جوابت می دهم!»

قدری آسوده شدم. همانطور که آبا و جیران به من پناه و امنیت می بخشیدند، او نیز با یک جمله آرامم کرد و از احساس بد حقارتی که به آن مبتلا شده بودم نجاتم داد. لبخند محوی چهره اش را جلا می داد، چنان که دیگر مکدر و گرفته به نظر نمی رسید. انگار همه ی وجودش شده بود دو گوش بزرگ برای استماع سخنانم!

یکبار دیر من و من کنان به حرف آدمم «راستش از اینکه میان شما و جیران به خاطر من بهم خورده و کمی از هم دلگیرید، بسیار متاسفم. در واقع مقصر اصلی منم که به خاطر گذشته ی شومی که داشته ام تا حد زیادی از همه ی مردانی که می بینم، بیمناکم. به عبارت دیگر از مهم ترین مردان زندگیم آنقدر بد دیده ام که نسبت به همه ی آنها بدبین شده ام. البته منکر این قضیه نمی شوم که خود نیز از نظر روحی و عاطفی دچار ضعف بوده و طوری بار آمده ام که به درد هیچ کار و هیچ چیزی نمی خورم. لابد آبا به شما گفته که کودکی و نوجوانیم در چه شرایطی گذشته و ازدواجم نیز از روی جبر و ناعلاجی با جوانی بوده که مبتلا به نوعی جنون اذیت کردن بود و هیچ مهارتی بر امیال و اعمالش نداشت و با من چون حیواناتی رفتار می کرد که برای ارضای جنون اذیت کردنش آنها را در اختیار گرفته و شکنجه می داد و آنقدر به این دیوانگی ادامه داد تا خودش در آتش جنونی که برافروخته بود افتاد و از بین رفت. امروز وقتی بوی کباب به مشامم رسید، یاد جانورانی افتادم که پیش چشمم به آتش کشیده و از فریادهای جگر خراششان لذت می برد. آن شب در شاه گلی، روشنی آتش سیگارتان مرا به یاد شکنجه هایی انداخت که هنوز هم سراسر بدنم یادگارهای خاموش، اما سوزنده ای از آن روزها هستند. روزهای سیاهی که از نظر روحی و جسمی مورد اذیت او قرار گرفته و راه به جایی نداشتیم. و شاید اگر لطف خداوند نبود هیچ وقت هم نجات نمی یافتم و عاقبت زیر مشت و لگدهایش جان می باختیم یا اینکه خود تصمیم به انتحار گرفته و جان حقیرم را از آن همه رنج و شکنجه ای که می دیدم، نجات داده و رهایی می

بخشیدم. پس خواهش می‌کنم با جیران قهر نکنید و او را ببخشید، چرا که در واقع از روز اول درایت و خردمندی او و آبا بود که به موقع به دادم رسید و از موجود بدبخت و رنجوری چون من انسانی ساختند که حالا رو به روی شما ایستاده و به راحتی سخن می‌گوید.»

جمله‌ی آخرم مرا به صرافت انداخت که راستی مقابل یاشار ایستاده‌ام و راحت و با چشمانی باز با او سخن می‌ویم! سخنانی محکم و پیوسته، اما آلوده به بغض، چنان که قلب او را نیر به رحم آورده و احساساتش را دچار جوش و غلیان کرده بود.

محکم و مردانه برخاست و در حالیکه دریایی توفنده از اراده می‌نمود، پاکت سیگارش را از جیب بغل کتش درآورد و زیر پاهایش له و لورده کرد. آنگاه به طرف من آمد و با صدای بمی که آلوده به بغض و تعصب بود به زبان ترکی گفت: «مرا ببخش، ببخش از اینکه باعث پریشانی خیالت شده و ناخواسته رنجت دادم، آن هم در حالیکه همه‌ی سعیم این بود که به تو نزدیک شوم تا به حضورم عادت کنی، بلکه بتوانیم برای هم دوستان خوبی باشیم. حرفهای چندروز پیشم که یادت هست؟ بار اولی که دیدمت، درست زمانی بود که راحت دل از این دنیا کنده و فقط برای آخرین دیدار و خداحافظی با آبا آمده بودم. سادگی و صفای وجودت، همراه با صدای گوش‌نوازی که فقط از غم و غصه می‌گفت، چنان سحرم کرد که دست از تصمیم شسته و مردد ماندم. از آبا در مورد تو پرسیدم و پی به حقیقت زندگیت بردم. از آن روز هر بار که می‌دیدمت بیشتر شیفته‌ی صداقت و پاکی و نجابت وجودت میشدم. سادگی و معصومیتی که بی‌هیچ تزویر و تظاهری در کمتر زنی یافت میشود و تو آنقدر مالا مال از حس شریف حیا و بی‌تکلفی بودی که چون جواهری ناب بین صداها زن آلوده به زرق و برق درخشیده و خودنمایی و عشوه‌های گناه‌آلود و غمزه‌های لوس و بی‌معنا هستند که با ارضای آنها آسوده گشته و جز شکنجه و ایدای افکار قربانیان خود به چیز دیگری نمی‌اندیشیدند. مردانی که قربانی چنین زنهایی میشوند از بدبخت‌ترین مردان عالمند. مردانی که دل به عشق و دوستی زنها بسته‌اند که جز تظاهر و تجمل و تفاخر و عرضه نمودن خود به دیگران لذتی نبرده و معنای عشق و دوستی را درگک نمی‌کنند. زنهایی که حتی با داشتن همسر چون گرگان گرسنه چشم در میان نامحرمان می‌گردانند تا عاقبت طعمه‌ای یافته شود و حس خون‌خواری و سفاکی و لذت‌جویی خود را ارضا نمایند. شاید باورت نشود، اما من هم یک قربانیم، همچون تو، اما نه به جبر، بلکه از روی رضا و خواسته‌ی قلبی خود به قلتگاه رفته و نابود گشتم.»

نمی دانستم از چه سخن می گوید. تا آنجا که از زندهای دور و برش خبر داشتم، همگی اصل و نسب دار و پاک دامن بودند. راستی او قربانی کدام گرگ آدم نمایی بود که هنوز هم جای زخمهایش بر پیکره ی اعصابش باقی مانده و به فغانش آورده بود؟

چند قدمی به طرف من برداشت و با مهربانی گفت: «ببخش! ببخش که بدقلقی کردم، اما تو باید در کم کنی. من هم مثل تو اهی وقتها از پس مهار اعصابم بر نمی آیم.»

از اینکه راحت مرا تو خطاب می کنی، شرمم شد. به خصوص که نزدیکی او به من یادآور گرما و عطوفتی بود که تا ساعتی پیش در حقم روا داشته بود. مثل اینکه یک پله بالاتر رفته و کمی خود را از حقارتی که همیشه به آن مبتلا بودم، بالاتر کشیده بودم. دیگر از او که در فاصله ی اندکی از من ایستاده بود، نگریختم. جاذبه چشمانش همراه با هیبت و متانت رفتارش چنان باشکوه بود که بی اختیار محوش شده بودم. از خود در شگفت بودم که چگونه می توانم به چشمانش زل بزنم. آنکه از او بترسم یا پا به فرار بگذارم. در مقابل او آنقدر کوچک و نحیف بودم که انگار کودکی خردسال برابر مردی بزرگ و قوی بنیه ایستاده است. در واقع چنین هم بود. سو تغذیه و خودخوری که همیشه دامنگیرم بود، از رشد جسمانیم کاسته و چون کودکان رنجور، کوچک تر جلوه ام می داد. برای همین هم احساس نمی کردم مثل یک زن در مقابل او ایستاده ام، بلکه فکر میکردم دخترکی کوچک هم کلام با مردبزرگی شده و مورد لطف و مهربانی او قرار گرفته است. همان عطوفتی که هرگز از پدر، دایی، پسر دایی و حتی شوهرم نیز ندیده بودم. با دست چپش، بازوی راستم را گرفت و با لبخند شیرینی گفت: «بهتر است تا غذای خانه را از دست نداده ایم به عمارت بازگردیم. به»

طرز عجیب و غریبی احساس ضعف و گرسنگی می کنم. مثل اینکه حرف زدن با تو حال مرا بهتر کرده. اینها علامتهای خوبی هستند که سالهاست از آنها غافل بودم.»

همانطور که دستش روی بازویم بود مرا با خود تا ماشین کشاند. بی هیچ اعتراضی همراهش بودم، چرا که احساس بدی نسبت به او نداشتم. پیش خود خیال کردم با پدرم، یا دایی ام همراه و هم قدم شده ام. گرمی دست او یادآور عطوفتی بود که از کودکی گم کرده و همیشه محتاج به دست آوردنش بودم. مهر و عطوفت پدرم، پدری که من و برادرم را رها کرده و به فراموشیمان سپرده بود.

فضای اطرافمان پر بود از گل و ریحان و درختان به شکوفه نشسته ای که عطر بهار و سرزندگی را در اطراف پخش نموده و انسان را به حس جالب و فوق العاده ای می رساند! حس اینکه زنده ای و باید از بهار و شادابی آن لذت ببری. در دل هزار بار خدا را شکر کردم که هنوز زنده ام و می توانم حتی یکبار هم که شده در زندگی بهار را طور دیگری دیده و احساسش کنم. در آن لحظه تنها چیزی که دلم می خواست بخوانم، اما خلوتی نمی یافتم. همین که به اتومبیل رسیدیم، یاشار در جلورا باز کرد و با احترام تعارفم کرد که در صندلی جلو و کنار دست او بنشینم. مردد بودم و برای لحظه ای چشمم به چشمان جیران افتاد. او خوشحال و در عین حال حیرت زده بود. یاشار که متوجه ی تردیدم شده بود یکبار دیگر با تعارف و تکریم از من خواست تا کنار دستش بنشینم و در عین حال طوری کنار من قرار گرفت که راهی برای خودداری یا شاید گریز وجود نداشت. نمی دانم چرا احترام و محبتش به دلم می نشست. درست مثل مهربانی و توجهی که از پدری انتظار داشته و نمی جستم حالا دیگر نوبت جیران بود که در شگفتی کامل سکوت اختیار کرده و کلمه ای حرف نزند. مطمئنم اگر به پشت سرم نگاه می کردم، چشمان حیرت زده ی او را می دیدم که با شگفتی

مراقب کوچکترین حرکات من و یاشار بود. بی آنکه به یاشار نگاه کنم، متوجه میشدم که هر از گاهی سرچرخانده و نگاهم می کند. حتی آنقدر سر حال و بشاش بود که چندبار با انگشتان دستش روی فرمان اتومبیل ضرب گرفت. بعد آنقدر با جیران گرم صحبت شد که بیشتر راه برادر و خواهر مشغول بودند. به نظرم خیلی غلظ و با لهجه صحبت می کردند، چرا که بیشتر حرفهایشان را نمی فهمیدم. گفتگوی آن دو مجالی بود تا از مرکز توجهشان به در آمده و قدری با خود باشم. گذر از جاده و سپس عبور از خیانهای شهر و مناظر اطراف به من آرامش می داد، طوریکه نفهمیدم کی به عمارت رسیدیم.

عمارت، مکانی که بیش از هر جایی در این دو دنیا دوستش داشته و آبایی که با قامتی فرسوده، اما قلبی مهربان بر فراز ایوان ایستاده و متحیر از بازگشت زود هنگاممان به استقبالمان می آمد.

آن شب یاشار هنگام صرف شام حال و هوای دیگری داشت. روحیه ی شاد و سرخوشی که موجب حیرت آبا و جیران شد. پس از کلی گفت و گو پیرامون مسائل گوناگون، ناگهان از ما خواست تا صبح فردا برای بازدی از مکانی که در آن زندگی می کرد، با وی همراه شده و از زیباییهای بی نظیر باسمنج که به ظن او در هیچ کجای دنیا یافت نمی شد، دیدن کنیم. ایا ضمن اظهار حیرت از شنیدن کلمه ابسمنج و اینکه به هیچ وجه حدس نمی زد

که پسرش در آنجا مخفی شده باشد. بی درنگ تقاضایش را رد کرد و متذکر شد که برای عقد کنان جیران کلی کار مانده که فرصت انجامشان تا تاریخی که معین شده بسیار اندک است. جیران هم همین حرف را زد و گفت برای تهیه ی پارچه و دوخت و دوز و فراهم آوردن وسایل سفره ی عقدی که درخور شان آنها باشد. سه هفته فرصت کمی است. تازه آن دو معتقد بودند با آنکه برای دانستن محل اختفای یاشار به هر دری زده و تنها آرزویشان این بود که بدانند وی در کجا و با چه شرایطی زندگی می کند، اما فرصت مناسبی برای نیل به این آرزو نیست و پس از عقدکنان جیران هم می توانستند اینکار را انجام داده و از مناظر زیبای باسمنج دیدن کنند، به خصوص که تا آن موقع اردیبهشت پر رونق تر از فروردین ظاهر گشته و همه چیز به کمال خود می رسید.

در یک لحظه ی استثنایی که موجب تحیر همه شد، یاشار به جانب من برگشت و با دلخوری گفت: «لابد تو هم می خواهی بهانه بتراشی! اما مطمئنم که با وجود آبا و خواهرانم کاری برای تو باقی نمی ماند که به بهانه ی آن از آمدن سرباز زنی، تازه اگر بدانی که باسمنج چقدر قشنگ و باشکوه است. نه نمی آوری.» و در این موقع رو به آبا کرد و در حالیکه سعی می کرد تا نظر مساعد او را جلب کند، ادامه داد: «شما چه می گوئید ابا؟ حیف نیست او بیخودی توی خانه مانده و از آمدن سرباز زند در حالیکه می دانم اجازه نخواهید داد دست به سیاه و سفید بزند؟ تازه صبح زود که حرکت کنیم، هنوز هوا تاریک نشده برگشته ایم.»

ابا نگاهی به یاشار و سپس نظری به من انداخت و در حالیکه سعی می کرد لبخندی به لب آورد تا موجب تکدر یاشار نگردد گفت: «بین خودش چه می گوید، اگر راضی نباشد، من نمی توانم مجبورش کنم انگار حال و هوای تو هم مثل هوای بهاری شده. یک وقت صاف و آفتابی و زمانی دیگر مکدر و ابری می شوی. اگر او می تواند تو را با این شرایط تحمل کند، بیاید وگرنه مجبور نیست به خاطر مناظر زیبایی که تو می گویی قیافه ی اخمو و رفتار ناموافق تو را تحمل کند.»

گویا جیران همه ی ماقع روزی را که پشت سر گذاشته بودیم، به گوش آبا رسانده بود. یاشار که مثل پسران هفده هجده ساله سرخوش و بیقرار بود گفت: «همین جا د حضور شما قول می دهم که خوش و خندان رفته و بی هیچ کدروتی باز گردیم.» بعد رو به من کرد و گفت: «تو که می آیی، مگه نه؟.»

به آبا و جیران نگاه کردم. جیران خندان و آبا راضی و خرسند به نظر می رسیدند. همانطور که از روزهای اول ورودم به عمارت آبا تنها از راه چشمها با من ارتباط برقرار می کرد و حرف دلش را می زد، با چشمان کم سود و مهربانش به من فهماند که بهتر است همراه پسرش رفته و دلهره ای به خود راه ندهم. گویی او یاشار را بهتر از هر کسی دیگری می شناخت و به قول و مردانگیش اعتماد کامل داشت. پسری که کم و بیش از دست رفته می نمود. و اینکه به آرامی به کانون خانواده و زندگیش باز می گشت!

دست و پایم را گم کرده و به تته پته افتاده بودم. نمی دانستم چه بگویم یا چه بهانه ای بتراشم تا بتوانم خود را از گردش با یاشار، آن هم به تنهایی معاف ساخته و خلاص گردانم. اما او مجال مخالفت نداد و با چشمانی بر تمنا به چشمانم زل زد.

هیچ کلامی بینمان رد و بدل نشد، اما ابهت و اقتدارش به گونه ای بود که نمی توانستم با نظرش مخالفت کرده و برخلاف میلش رفتار کنم. سرم را زیر انداخته و از افسون نگاهش گریختم. نگاه دردمندی که در اعماق تاریکی و ناامیدی پی روزنه ای از نجات و امیدواری می گشت. درست مثل چشمان منتظر من که همیشه محتاج و ملتمس عطوفت و مهربانی دیگران بود. محبتی که گم کرده و هرگز از هیچ کس جز این خانواده ندیده بودم. می دانستم که ماندنم جز دست و پاگیری ثمر دیگری نخواهد داشت. چرا که به طور قطع از درس و مشق نیز خبری نبود و همه ی حواس جیران معطوف به موضوع عقدکنانش بود.

صبح روز بعد به محض دمیدن سپیده و خوردن ناشتایی عازم جایی شدیم به نام باسمنج یا به عبارتی بیغوله ی یاشار. مکانی دور از آبادی.

هوای سبک و لطیف بهاری از در و پنجره به درون اتومبیل می خزید و جا خوش می کرد و افکار مغشوش و پاییزیمان را مجال تازگی و شکوفایی می داد.

در طول راه سرم را به جانب راست چرخانده و نظاره گر مناظر فوق العاده بیرون بودم. دو طرف جاده، تا آنجا که چشم کار می کرد پر بود از درختان پرشکوفه باغهای میوه و چمنزارهایی که به تازگی رسته و سبز گشته بودند. فضای دل انگیزی بینمان حکمفرما بود که تنها صدای موتور اتومبیل یاشار و چرخش چرخهای آن در جاده ی خلوت پیش رویمان، ترنم خوش آهنگ سفر بود. سفر به بیغوله ی یاشار و ویرانه ای که در آن با

خاطرات مارگل خلوت می کرد. هنوز ساعتی از حرکتان نگذشته بود که اتومبیل را به آرامی کنار جاده هدایت کرد و گوشه ای متوقف شد. آفتاب به طور کامل سرزده و همه جا پخش شده بود. نخستین کلمه ای که پس از خروجمان از عمارت بینمان رد و بدل شد توسط یاشار ادا گردید.

«اگر مایلی پیاده شویم و هوایی بخوریم. تازه غیر از هوا چیزهایی هم برای خوردن توی سبد خوراکیهایمان گذاشته اند.» آنگاه لبخندی به پهنای صورتش، چهره اش را آفتابی کرد.

با حرکت سر فرمانبرداریم را اعلام نمودم. یاشار بیش از من پیاده شد و طبق عادت خمیازه ای کشید و برای مدتی نه چندان طولانی مثل مجسمه ای مات طبیعت ماند. گویی در آن لحظه هیچ چیز نمی توانست تمرکزش را برهم ریزد. وقتی به خود آمد به طرف من چرخید که هنوز کنار در اتومبیل خشکم زده بود. با لحن مالامال از حسرت گفت: «بارها و بارها هنگام عبور از این جاده، وقتی به اینجا رسیدم بی اختیار توقف کرده و ساعتی به تماشا ایستاده ام. گویی تک تک درختان و مناظر چشمنو از پیش رویم را از حفظم! چه در بهار و چه در فصلهای دیر، اما هیچ وقت به آسودگی حالا نبوده ام.»

غوای پرستوها فوق العاده و پر سرو صدا بود. انگار به هیچ تمهیدی از تلاش باز نمی ایستادند.

یاشار ادامه داد: «چه روزها و ساعتهای پر مشغله ای را که در اینجا پشت سر نگذرانده ام. منظور از مشغله، پریشانی افکارم می باشد و گرنه قریب به دو سال است که دست از کار شسته و همه چیز را به فراموشی سپرده ام! بله می گفتم، چه روزهایی که به قصد دیدار آبا تا اینجا آمدم و پس از ساعتی توقف دوباره بی هدف به بیغوله ام باز گشتم. مثل اینکه به یکباره از همه ی هدف و مقصودی که در دل داشتم تهی گشته و دوباره با حالتی اسف بار به ویرانه ام باز می گشتم. جایی که هیچ کس خبری از آن نداشت و گرنه برای لحظه ای آرامم نمی گذاشتند. می دانی وقتی که یک فامیل به نهایت گستردگی و اختلاط روابط خویشاوندیشان می رسند دیگر فرصت تنهای و به خود مندن و اندیشیدن به صفر می رسد. همانطور که به من مجال در خو فرو رفتن و اندیشیدن نمی دادند تصور می کردند باید مدام دور و برم را گرفته و انقدر مشغولم کنند تا فرصتی برای انزوا و در خود فرو رفتگی که به آن نیاز داشتم، به دستم نیفتد. غافل از اینکه افکار مغشوش و نابسامانم مجال برای

تمرکز و دسته بندی آنچه بر من گذشته بود را می خواست. برای همین هم از آنان گریختم. از هر چه که مرا چون عنکبوتی در تارهای نامرئیش گرفته و نگه می داشت

گریختم، اما هر چه دورتر می شدم پریشانم بیشتر میشد. گویی هر چه به تنهایی می افزودم، از رهایی و آسودگیم نیز کاسته میشد. تا اینکه تو را دیدم و کنجکاوی ام نسبت به تو تا امروز مرا سرپا نگه داشته است. کنجکاوی که در رفت و آمدهایم به عمارت ارضا شده و یکبار به خود آمدم و دیدم که شلوغی خانه ی پدری را به تنهایی و انزوای بیغوله ام ترجیح می دهم.

«تمرکز و امنیتی که در خانه پدر بود، در آرامش و خلوت بیغوله ام یافت نمیشد. آرامشی که از وجود معصومانه و رفتار ساده و بی تکلف و به خصوص صدای روح بخشش به جانم می نشست آنقدر غنی بود که از تنهایی به هراس افتاده و به تکاپو افتادم. تقلا برای اینکه لحظه های سرد و ملال انگیز زندگی را که سراسر با تلخکامی همراه بود، با لحظه های گرم و نیرو دهنده ای که چون پاکنی بر همه ی دست نوشته های سیاه و خط خطی ذهنم کشیده میشد، عوض کرده و تطهیر کردم. خاطره هایی که یافته مغزم از خودخواهیها و تجمل پرستیها و هوس رانیهای اطرافیانم بوده و نظرم را نسبت به همه چیز و همه کس، حتی شرافت و انسانیت نیز عوض کرده بود. با خود می اندیشیدم که عشق و محبت در هیچ کجای دنیا یافت نشده و شرافت و سادگی مدتهاست که از دست رفته و همه چیز در تیرگی فساد و دو رویی و تزویر نابود گشته است. اما شفافیت وجود تو پلیدیها را شست و یکبار دیگر سیمای دوست داشتنی و تحسین برانگیز، معصومیت پاکی وجود یک انسان را به نمایش گذاشت.»

نخستین بار بود که می دیدم کسی از من تعریف می کند. او با همه ی اشتیاقی که در صدایش موج می زد، نجابت و سادگی ذاتیم را می ستود، انگار که هرگز انسانی به شرافت و مظلومیت من ندیده است.

سرم را زیر انداخته و از شرم آنچه می گفت، آب کشتم. با آنکه شنیدن چنین سخنانی آن هم از زبان مردی چون یاشار شیرین و غرور آفرین بود، اما دلم نمی خواست آن چنان که او تحسینم می نمود، مورد تکریم و احترامش قرار گیرم. این حس لعنتی راحت نمی گذاشت و با تلنگرهای مزاحمش مدام به افکارم رخنه می کرد که ممکن است همه ی این تعریف و تمجیدها نشانه ی ترحم یاشار نسبت به موجود مفلوک و بدبختی چون من باشد که با وقوف به سرگذشتم قصد دلجویی و مرمت باقی مانده ی بنای درهم ریخته ی شخصیتم را دارد.

در عقب اتومبیل را باز کرد و ضمن اینکه سبد خوراکیها را بیرون می کشید گفت: «از دیروز تا به حال سیگار نکشیدم. باید مدام دهنم بجنبد. این هله هوله خوری عادت می شود برای ترک عادت دیگر. کمی آجیل می خوری؟» بعد در حالیکه پاکت آجیل را که از شب عید باقی مانده بود جلوی رویم گرفته و تعارف می کرد، گفت: «دست کم تو هم حرفی بزنی، چیزی بگو تا مطمئن شوم حرفهایم را فهمیده ای! افسوس که بلد نیستم خوب فارسی حرف بزنی، همانطور که تو نمی توانی مقصودت را به ترکی به خوبی بیان کنی.»

نمی دانم چرا ناغافل، بی آنکه از مصاحبت با او هراسی به دل راه دهم گفتم: «نه، نه، مطمئن باشید مقصودتان را خوب فهمیده و درک می کنم.»

با تاکید و اصرار مشت آجیل برداشتم. در همان حین یاشار گفت: «پس برای شروع نظرت را راجع به حرفهای من بگو!»

با کمی تردید و تأمل گفتم: «نظرم در مورد زیبایی شگفت انگیز این مکان با شما یکی است، اما در مورد تنهایی، احساس دیگری دارم. برای آدم بی کس و کاری چون من، تنهایی همیشه مثل مهمانی ناخوانده پشت در است. کافیت دریاچه را بگشای تا آن را با همه ی خوف و ابهتش احساس کنی. من در حساس ترین شرایط زندگی، زمانی که نیاز به همدمانی خوب و دلسوز داشتم، همیشه از این موهبت محروم بودم، تا اینکه با خانواده ی شما آشنا شدم، به نظرم این نهایت بی انصافی شماست که خانواده تان را نادیده گرفته و احساس کنید برایتان مزاحمت ایجاد می کردند. فقط کسی مثل من می تواند درک کند که نداشتن پدر و مادر و خویشاوندان نزدیکی چون خواهر و برادر چه درد بی امانیست. دردی که با هیچ مسکنی التیام نمی یابد. محبت هیچ انسانی نمی تواند جایگزین محبت سرشار خانواده شود. شاید اگر من هم از روز اول پدر و به خصوص مادر داشتم، هیچ وقت دچار چنین صدمات شدید روحی و روانی نمیشدم. تا آنجا که یادم می آید بخاطر عدم حضور این دو موجود مهم، تا آنجا که می شد سرکوفت شنیده و با تند خویی و عتاب شکنجه های روحی و جسمی دیده ام. تازه معنی تنهایی من و شما زمین تا آسمان فرق می کند. شما تنهایی را به میل خودتان

انتخاب کرده اید، ولی برای من این درد مهلک همیشگی و ناخواسته است. بهتر بگویم تنبیهی است که به آن عادت کرده ام. شما خانواده ای دارید که به خوبی و با تدبیر حمایتان می کنند، اما به ظن شما مزاحمت و دخالت

در خلوتتان می آید. ولی من در تنهایی به بدبختیهایم می اندیشم، بی آنکه امیدی به فرج یا عنایت خاص و دلسوزانه ی خانواده ام داشته باشم.»

یاشار گفت: «ولی نمی توانی انکار کنی که تو هم در تنهایی به آسودگی می رسی. این را وقتی فهمیدم که در حیاط پشتی عمارت آواز می خواندی. تو در آنجا و در خلوت و تنهایی نهفته در آن باغ به آرامشی می رسی که می توانی راحت احساسات درونت را بروز داده و خلاص گردی. آسوده از همه ی دردهایی که قلبت را خلانده و به جراحت نشانده است. پس نمی توانی بگویی که تنهایی همیشه برای تو اجباری و نوعی تنبیه است و برای من اختیاری و از سر تفنن یا دلزدگی از اطرافیانم.»

من و من کنان، در حالیکه دچار پشیمانی میشدم گفتم: «آه نه، باور کنید چنین قصدی نداشتم فقط می خواستم بگویم رنجی که شما برای تلخکامیتان از زندگی کشیدید، دردی نبود که در تنهایی و انزوا التیام یابد. همانطور که زخمهای عمیق روحی من، نه در تنهایی، بکه در کانون گرم خانواده ی شما ترمیم و شفا یافت.»

کمی به من نزدیک شد و راست و مستقیم به چشمانم زل زد و پرسید: «تو از تلخکامیهای من در زندگی چه می دانی؟»

ترسیدم و دستانم را به طرفین گرفته و خودم را به بدنه ی آهنی اتومبیل چسباندم. به محض مشاهده ی این حالت کمی از من فاصله گرفت و با ادب و تواضع، ابراز شرمندگی و تاسف نمود. آن لحظه چهره اش رنگ عوض کرد و با حالت دیگری درآمد. رنگ ناخوش آیندی که با سیمای بشاش و افتابی چند دقیقه پیش او قابل قیاس نبود. همان جا پشت به من روی زمین نشست و اعتنایی به سر و لباس خودش دوخت و مرتبش نکرد. بار دیگر پرسید: «تو از من و زندگی گذشته ام چه می دانی؟»

پاسخی نداشتم. می ترسیدم حرفی بزنم که چون جرقه ای او را به آتش بکشد. دوباره غوغا به پا کند.

تحکم و پافشاری او برای پاسخ من و اینکه آنطور لجوجانه روی زمین نشسته و حسابی مغشوش می نمود مرا می ترساند. بغض آلود و دردمندانه از او خواستم تا از پاسخ من منصرف گشته و به راهمان ادامه دهیم. همین که توای بغض آلود و دردمندانه صدایم را شنید برگشت و با ندامت نگاهی به من انداخت. با ملایمت گفت: «نترس

دختر، من لولو خور خوره نیستم فقط بعضی وقتها دچار حالتهایی می شوم که مثل توهامات تو مرا از خود به در می کند.» سپس بلند شد و خودش را تکاند و گفت: «سوار شو بهتر است تا روزمان را از دست داده ایم به مقصد برسیم.»

نفس راحتی کشیدم و با آسودگی روی صندلی جلوی اتومبیل که او درش را برایم گشوده بود، نشستم. خودش هم سوار شد و بی معطلی راه افتادیم و در جاده ی دراز و باریک پیش رویمان قرار گرفتیم. دو دل و مردد بودم و دلم می خواست، خواهش کنم که به عمارت بازگردیم، اما جرات نمی کردم، او متوجه ی لرزش و دستم شده بود. به آرامی شروع به سخن گفتن کرد: «تو مثل بره آهوایی می مانی و از هر شیر بی یال و کویالی هم می ترسد. به هارت و پورت من نگاه نکن، به خدا تلنگری می شکنم. همانطور که مدتهاست شکسته و داغان شده ام.»

زیر چشمی نگاهش کردم. او چقدر آرام و با محبت به نظر می رسید، انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش چون هیولایی مهیب می گرید! به آرامی می راند، گویی پله ای برای رسیدن نداشت. سکوت و اعتدال او در رانندگی و اینکه با طمانینه پاکت آجیل، تخمه ها را یکی یکی جدا کرده و به دهان می گذاشت و سپس مشتش را با وسواس در جا سیگاری جلوی دستش می ریخت، فرصتی بود تا به خود آمده و دوباره با آرامش و اطمینان متوجه ی مناظر بیرون شوم. تنها صدای بهم زنده ی سکوت حاکم، صدای شکسته شدن تخمه میان دندانهای او بود. هنوز مشت کوچکی تخمه نخورده بود که در جا سیگاریرا بست و پاکت آجیل را کناری گذاشت. دستی به سیبلهای پر و مشکیش کشید و از توی آینه به واریسی پر و صورتش پرداخت. خودش را حسابی میان صندلی جابه جا کرد و هر دو دستش را به غایت دراز کرد و به فرمان اتومبیل چسباند. تنهایی با او در اتومبیلی به آرامی در جاده ی خلوت پیش رویمان حرکت می کرد، دلم را خالی می کرد.

هنوز راه چندانی طی ننموده بودیم، که دوباره به حرف آمد. گویا منتظر بود تا تعادل رسید و دوباره پرسش خود را مطرح سازد: «از من گذشته ام به تو چه گفته اند؟»

خودم را به آن راه زد و با تظاهر به جهل پرسیدم: «منظورتان را نمی فهمم. چه کسانی باید از شما برای من سخن می گفتند؟»

خیلی راحت گفت: «خوب آبا و جیران. راجع به من و مارگل به تو چه گفته اند؟»

پرسش آنقدر واضح بیان شده بود که راهی گریز باقی نماند. مردد بودم نام مارگل همان قدر مرا بهم می ریخت که توانسته بود زندگی او را بهریشانی و تباهی بکشانند.

تردید داشتم، چون می ترسیدم بیان کلمه ای از آنچه در مورد صفات او و عشق جاودانه شان شنیده بودم، دوباره داغش را تازه و خلقتش را تنگ و ناموافق سازد. یعنی هیبت ترسناک و خشم آلودی که به شدت از آن می ترسیدم. نگاهش را از جاده برگرفتم و با چشمانی غمزده نظری به من انداخت و پرسش خود را بار دیگر تکرار کرد.

«خواهش می کنم بگو که از من و مارگل چه می دانی؟»

طرز نگاه کردنش طوری بود که بی اختیار دلم ریش شد. با تامل و طمانینه و در حالیکه احساس می کردم آهنگ صدایم به واسطه ی حسادت ناشناخته ای که از درونم می جوشید عوض شده، گفتم: «خوب خیلی چیزهای خوب! مثل اینکه او زیباترین، خوش اندام ترین، مهربانترین، باسلیقه ترین، خوش بیان ترین، مردم دارترین، خوش لباس ترین و منحصر به فردترین زنی بوده که همه می شناختند و شما او را از جان بیشتر دوست داشته اید و پس از مرگ نابه هنگامش چنان بهم ریختید که همه چیز را بوسیده و به کنار گذاشتید، حتی زندگی خودتان را. همه می گویند که عشق و علاقه ی شما به یکدیگر مثال زد نیست و دیگر در هیچ کجای دنیا زنی پیدا نمیشود که جای او را در دل شما بگیرد و یکبار دیگر شما را به صرافت زندگی بیندازد. شنیده ام هیچ کس نبوده که از وی بدی دیده باشد، با اینکه از او دلخور باشد، چرا که در مردم داری و مهمان نوازی و آداب دانی نظر نداشته و همیشه بهترین اعمال و ناب ترین گفتار از آن او بوده زنی که در هنر خوشنویسی و خانه آرایبی و حتی رسیدگی به سرو وضع خود همتا نداشته و همیشه همه چیز را طوری بهم جور می کرده که از تصور و درایت دیگران خارج بوده و همه را به تحیر وامی داشته است.»

با زهر خندی حرفم را قطع کرد و گفت: «بینم تو داری از فرشته ها حرف میزنی یا مارگل؟ به نظر تو جمع شدن این همه صفات بهینه ان هم در یک آدم کمی غیر عادی و اغراق آمیز نیست؟»

تکان سختی خورده و به جانبش چرخیدم. هنوزم نگاهم می کرد و ان لبخند مسخ و مسموم کنج لبانش جا خوش کرده بود. بعد مسیر نگاهش را عوض کرد و به دور دستهای جاده خیره ماند و زیر لب با یاس نالید: اگر مارگل این طور که تو می گویی بود پس چرا من تا سر حد مرگ احساس ناکامی و بدبختی می کردم؟! برای لحظه ای چهره مغموم و در هم شکسته اش را به جانب من چرخاند و در صورت متحیر و نگاه ناباورم خیره ماند اما به سرعت مسیر نگاهش را عوض کرد. گویی نمی خواست تراوش اشک را در چشمانش ببینم. چهره اش رنگ عوض کرد و قرمز یا شاید هم کبود شد. نمی دانستم چه بگویم. او طوری حرف میزد که با همه تصورات ذهنیم از مارگل و زندگی او فرق می کرد. سکوت سنگینی میانمان خیلی دوام نیافت چون بی آنکه چیزی از او بپرسم با چاپ نشده

نوار زیر لب گفت: ((اولین بار که او را در خانه ارسال دیدم آغاز جوانی من و بهترین زمان شکفته شدن او بود. احساس می کردم هرگز فرشته ای چون او را در اوج زیبایی و برازندگی بود. ندیده و نشناخته ام. همان که چشمم به او افتاد عقلم زایل شد و سراسر وجودم اشتیاق دیدار او بود و از آنجا که سرنوشت خواب خوشی برایم ندیده بود سخت با من بازی کرد و فرصت های دیدارهای

کوتاهمان ان قدر زیاد شده که یکسره دل و دینم را باختم و در یه کلام شیفته و گفتارش شدم. او برای تعلیم خط و فراگیری فن خوشنویسی به خانه عمویش می آمد تا نزد پدر بزرگش مشق تمرین کند. از آنجا که من و ارسال از کودکی عادت رفاقت و رفت و آمد داشتیم شک و اعتراض کسی مانع از رفت و آمد من به خانه آنان نشد در این دیدارها بود که فهمیدم از صمیم قلب دوستش داشته و ارزو دارم همسرم شود. عشوه ها و کرشمه های لوندانه او دلم را اب می کرد و نشان می داد که او هم به من علاقه مند است. وگرنه چه دلیلی داشت که روی خوش نشان می داد و با قهر و عتاب از ارسال نمی خواست تا شر رفیق ول شده اش را کم کند. هرگاه که به بهانه ای به حیاط خانه ارسال سرک می کشیدم افتابی می شد و با جذب و جودش محو مسحورم می کرد. به قول تو احساس می کردم زیباترین شیرین ترین مبادی ادب ترین و خلاصه بی نظیر ترین زن زندگی را پیدا کرده ام. ظرف مدت کوتاهی چنان از این رو به ان رو شدم که ابا فهمید و پی به مکنونات قلبیم برد. از آنجا که با یکدنگی به همه گفته بودم یا مارگل یا هیچ کس دیگر به ناچار به خواستگاری او رفتند. پس از دیدارش همه چون من محو و مفتون ان فرشته نیکو سیما شدند. طوری که ابا حتی نتوانست یک ایراد کوچک از او گرفته و

بهانه ای برای جلوگیری از این وصلت بتراشد. فقط یک کلام گفت او خیلی بچه سال است و تو هم ان قدر جوانی که می ترسم از پس کنترل او بر نیایی. اخر نگه داشتن زن مقبول خوش بر و روی چون او کاری آسانی نیست. با انکه ارسلان و خانواده اش را خوب می شناسم اما بگذار بیشتر تحقیق کنیم. راستی با خود فکر میکنم چرا مادر ارسلان تا کنون چنین لعبتی را برای پسر خود شیرینی نخورده است؟!)

((با کج خلقی و ابرام گفتم: خوب لابد این دختر قسمت و تقدیر من است نه ارسلان!)) آبا راضی نمی شد و فرصت بیشتری برای تحقیق و تجسس می خواست اما من ان قدر کج خلقی کردم و بد ادایی در اوردم که ناگریز مجبور شدند طبق میل من رفتار کرده و کار وصلتمان را فیصله دهند. بهترین و باشکوه ترین عروسی فامیل جشن ازدواج من و مارگل بود. به ظن آبا او در خرید و تهیه جواهرات و وسایل مورد نیازش وسواسی بود و مشکل پسندترین دختری بود که تا ان روز دیده بود. دختری که تنها ثروت و تمول خانواده ی ما از پس تامین خواسته ها و اجرای دستورات عجیب و غریبش بر می امد. یکی از خواسته های غیر عادیش این بود که نمی خواست با خانواده ی من در همین عمارت گل و گشادی که دیدی زندگی کند. ابا صلاح نمی دید که عروس و داماد کم سن و سالی چون ما را به امان خدا ول کرده و اجازه دهد تا در اوج جوانی و خامی تنها زندگی کنیم. اما مارگل در خفا با هر ترفند و ناز و ادایی که بود قانعم کرد و بی انکه قاطی این کشمکش خانوادگی شده و خودش را نزد فامیل شوهر ضایع کند مرا به جبهه جنگ با آبا فرستاد. انقدر تحریکم کرد که تا عاقبت به قیمت دلشکستگی و زمین خوردن حرف آبا خانه جداگانه ای برای او تهیه کرده و دور از مادر و خواهرم با او زندگی زناشویییمان را آغاز کردم. اخر ان موقع چشم و گوش بسته عاشق بودم که غیر از او کسی را نمی دیدم و هر کس بر خلاف میل او حرف می زد دشمن خونین به حساب می امد. شده بودم غلام حلقه به گوش که به دستور او می نشست و به خواسته او بر می خواست. از خودم هیچ اراده ای نداشتم گویی همه هدفم این بود تا رضای خاطر او را جلب کرده و در نظرش عزیز باشم اما افسوس که شیدایی و دلداگی من یا بهتر است بگوییم این بازی کودکانه هر روز صورت زشت تری به خود گرفت و به رنگی در امد که با تصورات ذهنیم از او و زندگی مشترکمان جور در نمی امد. هر چه بیشتر به او ابراز عشق و بینوایی می نمودم جسور و حریص تر میشدم. جسارتش در به دیده انگاشتن من به نوان یک همسر و حرص و طمع سیری نا پذیر در جمع اوری پول و جواهرات و خرید اشیای غیر ضروری و تجملی و راه انداختن مهمانی های ان چنانی و مسافرتهای پی در پی و

بی وقفه خسته ام کرده بود. او آن طوری رفتار می کرد که حتی اشراف زادگان نیز ان چنان که او بریز و پپاش می کرد نمی کردند. هنوز مدت کوتاهی از ازدواجمان نگذشته بود که تغییر حالتهای او کم کم چشمم را باز کرد. هر چه بیشتر به او عشق می ورزیدم با همان شدت مرا پس میزد. وقتی که تنها بودیم حوصله مرا نداشت. انگار چشمانش همه کس و همه چیز را می دید الا من. با یک مهتر و باغبان و خدمه خانه بیشتر خوش و بش می کرد تا من. در واقع مرا به حساب نمی آورد. مگر زمانی که پی جواهر گران بهایی یا خواسته نابه جایی به میان می آمد که تنها من از پس تامینش بر می آمدم. من احمق هم به خاطر اینکه نظرش را جلب کنم به جای اینکه سماجت کرده و کمی خون به جیگرش کنم تا به او ثابت شود که هنوز هم برای ارضای حس تجمل پرستیش به من محتاج است خواسته اش را اجابت می نمودم شاید کمی دوستم بدارد. به شدت مردم دار بود و میان جمع قربان صدقه ام می رفت اما در خلوت با بی اعتنایی و پاره ای وقتها با لحن ناخوشایندی با من سخن می گفت. در میان مهمانیها با هزار جور غمزه و دلبری ظاهر می شد و در تنهایی مثل کوه یخی سرد و خشن می شد. هنوز هم یک سال از ازدواجمان نگذشته بود که مرا از اطاق خوابش راند. اول به بهانه های مختلف از جمله سر درد و بی حوصلگی و بعدها با قهر و عتاب و بد دهنی چنان قیل و قال می انداخت که غرور مردانه ام جریحه دار شده بود و یا قهر و غضب از دور می شدم. هنوز ان قدر دوستش داشتم که دلم نمی آمد با او تندی کرده و یا خشونتتی از خود بروز دهم. تنها به این مطلب دل خوش کرده بودم که بنا به گفته آبا بچه سال است و خیلی چیزها نمی داند و رفته رفته که بزرگ تر و خانم تر شود همه چیز را درک می کند او چنان رفتار می کرد که میدانستم خود را گول می زند. چون در مدت موتاهی به همه فهمانده بود که در منش و برخورد اجتماعی و عقل و درایت سری ار سرها جتاست. او چنان همه را شیفته خود کرده بود که حتی نمی توانستم پیش آبا درد دل کنم. یعنی اگر هم می شد این کار را نمی کردم چرا که نصایح خردمندانه او چنان افسارم را به دست این زن داده بودم که راهی برای گله و شکایتی باقی نمی ماند. یک وقت به خودم آمدم که دیدم همه از طرفداران پر و پا قرص او شده و وی را منبع و منشا همه خوبیها و محسنات می بینند الا من که می دانستم او در مسخ کردن دیگران و به چنگ آوردن دلشان چه جادوگر ماهریست. هر کجا کمک می خواستند مارگل انجا حاضر بود هر جا جشنی به پا می شد او با سلیقه ناب و افکار بدیعش به کمک ان خانواده می شتافت. بهترین هدایا را برای افراد فامیل جدا می کرد و در شیرین زبانی و تکریمشان چیزی کم نمی گذاشت. برای بچه ها بازی و سرگرمی راه می انداخت که همه عبد و عبید و خدمه و زیر دستان را چنان عزیز داشته و غرق در پول و انعام می کرد که اگر

می گفت بمیر در دم جان سپرده و به پایش می مردند. خوب می دانست چگونه باید مستخدمان را راضی نگه دارد تا راز خانه اش جایی فاش نشود. به بهانه های گوناگون همه را در خانه مان جمع می کرد و برای دوستان و اشنایان مهمانیهایی راه می انداخت که تحسین همه را بر می انگیخت. با بیشتر خانواده های سرشناس شهر دوست شده و در مهمانیهایشان شرکت می کرد و به بهانه اینکه فقط خانمها دور هم جمع می شوند، از همراه شدن با من سرباز می زد. کم کم راه خود را از من سوا کرد و به تفریحاتی می پرداخت که نیاز به حضور من نبود. من هم به تدریج یاد گرفتم تنهاییم را طوری پر کنم که کمتر بینمان شکر آب شود. از این رو خودم را غرق کار و تجارت کردم. با آنکه نیازی نداشتم اما شب و روز کار می کردم و پول روی پول می آوردم مثل اینکه این طوری او هم راضی تر بود بهتر تحویل می گرفت و بیشتر تیغ می زد. از اینکه کمتر مزاحمش می شدم راضی تر به نظر می رسید دیر آمدن یا به سفر رفتنم رنجش نمی داد. انگار همه وقت مفید زندگیش را من تلف می کردم که در نبودنم با اسودگی به همه کارهایش می رسید لابد پیش خودت می گویی مرد ترک و این بی جربزگی! پس غیرت و تعصبم کجا رفته بود که اقدامی برای سرو سامان بخشیدن به زندگیم نمی کردم؟! چرا با خشم و عتاب تحت تسلطم نگرفته و سرجایش نمی نشاندم؟! راستش را بخواهی خودم نمی دانم چرا! او مثل افعی زیرکی بود که به ناگاه به شکارش حمله ور شده و می بلعدش. روزهای اول که عاشق چشم و گوش بسته اش بودم و "بعدها یه وقت به خودم امدم دیدم که همه چیزم را حتی اقتدارم نیز از دست داده ام. شیرینی بی بال و کو پال و مردی همچون یک مترسک! تو باید او را می دیدی و از نزدیک ان طور که من با او زندگی کردم زندگی می کردی تا می فهمیدی چه می گویم او زن با سیاستی بود هر وقت به خشم آمده و طغیان می کردم کوتاه می امد و آرام می کرد طوری که فکر می کردم همه چیز روبراه شده و بعد در فرصتی مناسب دامی پهن می کرد که پیش از پیش گرفتار شده و خود را مغموم تر از پیش می دیدم. مبارزه با او فایده ای نداشت او مجهز به همه سلاحهای برنده شدن بود به خصوص که دوستش داشت این نقطه ضعفم خیلی پر رو و وقیحش کرده بود. هر بلایی دلش می خواست سرم می آورد و هر وقت اوضاع را بغرنج می دید با کرشمه و لوندی دلخوریها را می زدود و دوباره وقتی سرم را گرم می دید همان رویه سابق را در پیش می گرفت. زمانی به فکرم رسید که اگه بچه دار بشیم زندگیمان زیرو رو شود و او به صرافت شوهر و زندگیش بیفتد و به خانواده اش دلگرم شود اما همان که موضوع را مطرح ساختم کاری کرد کارستان چنان قشقرقی به پا کرد که این مسئله را برای همیشه به دست فراموشی سپردم بعدها فهمیدم که در جواب پرسش مکرر فامیل مبنی بر اینکه مدت

زیادی از ازدواجمان گذشته بی آنکه ثمری داشته باشد ادعا می کرد که هر دو مایلیم اما خدای بزرگ تا کنون چنین سعادت‌تی را برایمان نخواست است.

به من می گفت از بچه و دست و پاگیریش و اینکه ممکن است به سبب بارداری طراوت پوست و زیبایی اندامش را از دست بدهد متنفر است و به این بهانه ان قدر کج خلقی میکرد که حتی شبها هم دوست نداشتم به خانه برگردم. تازه اگر هم می رفتم جایی نزد او نداشتم و او در اتاق خوابش را قفل میکرد. غرورم اجازه نمی داد تا با دعوا و سر و صدا مستخدمان خانه را خبر کرده و همه را در جریان وخیم زندگیم قرار دهم. راستش می ترسیدم که خبر زندگیم به گوش ابا رسد و ملامتم کند. این لقمه ای بود که خودم برای خودم گرفته بودم. نه او. تازه بعد از خواستگاری هم با همه نظرات او مخالفت کرده و حرف خودم را که در اصل حرف مارگل بود به کرسی نشانده بودم. برای همین هم دوست نداشتم که او بفهمد اشتباه کرده و شکست خورده ام. دلم نمی خواست او بداند که با همه هارت و پورت و منم منم، در انتخابم به بیراه رفته و با عجله و سر سختی که نشان داده بودم فرصت تحقیق را از او گرفته و خود را به بدبختی نشانده بودم. با خودم می گفتم حالا که همه از ظاهر زندگیمان راضی بوده و به به چه چش همه عالم را برداشته. بگذار وضع به همین منوال باقی بماند و دستی دستی بوی گند زندگیم به مشام کسی نرسد. این شد که سالها با تظاهر به عشق و خوشبختی کنار هم سر کردیم. بی آنکه لذت حقیقی کاممان را شیرین کند نمی دانم شاید هم مغبون اصلی من بودم چرا که او از زندگی پول تجملش را می خواست که با تکیه به ثروت من به خواسته اش رسیده بود اما من در این میان به سختی چوب جوانی و بی تجربگی را خوردم اینکه نفهمیدم عشق و احساسم را مهم تر از همه قلبم را به پای چه کسی می ریزم. حالا هم تویی که بعد از خدا و من و مارگل حقیقت تلخ زندگیم را می دانی. جمله آخرش سخت منقلبم کرد برگشتم و با چشمانی که در نم اشکی نا خوانده می سوخت نگاهش کردم. دلم می خواست از او بپرسم چرا جریان زندگیش را برای من تعریف کرده اما باز هم جرات نکردم. او مسیر نگاهش را به جانب من تغییر داد و از تلاقی نگاهمان به هم حس تازه ای در من شکفته شد که به درستی معنایش را نمی فهمیدم. کم کم احساس می کردم که یاشار را مانند برادرم دوست دارم و اینجا بود که درک کردم چرا او دوست داشت تا با من مثل یک دوست درد و دل کرده و هم کلام شود. به ظن او من تنها کسی بودم که عاری از صفت مال دوستی و تفاخر بی جا می توانستم مستمع خوبی برای دردهای تلمبار شده ی دلش بوده و درکش کنم.

لبخند تلخی گوشه ی لبانش نقش بست، لبخندی که معنای بیهودگی و به هدر رفتن جوانیش را می داد. یگانگی و همدلی عجیبی بینمان حکمفرما بود. از اینکه او مرا لایق دانسته و ناگفته های دلش را که کسی از آن خبر نداشت، برایم بازگفته بود احساس غرور می کردم.

در این لحظه سرعت اتومبیل به حداقل رسید و به سمت چپ در جاده ی خاکی باریکی قرار گرفتیم. اتومبیل به کندی در مسیر خاکی پیش رویمان حرکت می کرد و تکانهای سخت آن نشان دهنده ی خرابی جاده بود. از آینه ی بغل دستم مناظر پشت سرم را می دیدم که در خاک و غبار به پاخاسته از چرخهای ماشین محو و ناپیدا می گشت. راه خاکی مقابلمان در محاصره ی انبوه درختان درهم پیچیده و تازه جوانه زده بود، به گونه ای که آسمان و محیط اطرافمان به هیچ وجه دیده نمی شد گویی از دلانی سبز و شکوفه باران رد می شدیم. راهی که تنها من و یاشار را در خود جای داده و احدی از آن گذر نمی کرد. اصلاً از تنهایی و همراهی یاشار نمی ترسیدم چرا که دیگر احساسم نسبت به او عوض شده بود، او که خصوصی ترین اسرار زندگیش را به من گفته و چون دیگر خواهرانش محترم می داشت.

گفته ی یاشار درست از آب درآمد. زیباترین نقطه ی جهان بی شک همان جاده ی خاکی بود که ما را به بیغوله ی یاشار می رساند. گویی ذهنم را خوانده بود، چرا که به آرامی گفت: "اینجا را که می بینی در هر فصلی زیبایی خاص خودش را دارد و تو نمی توانی بینبهار و تابستان و پاییز و زمستانش، فصلی را انتخاب کنی که از حیث زیبایی بر دیگری ارجحیت داشته باشد. همه ی خوشحالی من از این است که امروز نه به تنهایی، بلکه با تو این مسیر را طی می کنم. برایم مهم بود که تو را همراه خود آورده و اینجا را نشانت دهم. تویی که ناب ترین احساسات درونت را همراه با ترنم دل نواز صدایت بیرون داده و از تنهایی و از تنهایی و زیبایی محیطی که در آن قرار داری الهام و انگیزه می گیری "

با شرمندگی از او تشکر کردم و خوشحال بودم که عاقبت کسی غیر از خودم صدایم را شنیده و تحسین و تشویقم می کند. در آن لحظه های استثنایی نمی توانستم شیفته و مسحور طبیعت بدیع اطرافم باشم ، چرا که فکر مارگل لحظه ای راحت نمی گذاشت و مدام به حرفهای یاشار فکر می کردم. عاقبت نفهمیده بودم که او واله و شیدای مارگل بود یا اینکه به شدت نسبت به وی تنفر پیدا کرده بود.

هر قدر از جاده اصلی دورتر شدیم، بر زیبایی محیط افزوده شد. انگار که یاشار در تمام آن سالها در بهشت خدا زندگی می کرد و خبر نداشت. از دور دست کلبه ای نمایان شد. او آهی عمیق کشید و گفت: اینجا همین جایی است که از آن سخن می گفتم. کلبه ای که دو سال تمام من را در خود جای داده است. اما در نزدیکی این کلبه، کلبه دیگری هم وجود دارد که متعلق است به سرایدار و همسرش. یعنی تنها یارانم در این انزوای طولانی که غیر از آنان تحمل حضور هیچ کس دیگر را نداشتم. همسر سرایدار، مریم باجی نام دارد که کار پخت و پز و رفت و روب به عهده اوست. اصلا خان هم پیرمردی ساکت و کم حرف است که باقی کارها را انجام می دهد. هیزم خرد می کند، به شهر می رود و مایحتاجمان را فراهم می آورد، باغبانی می کند و مهم تر از همه از اسبم، معجزه، نگهداری می کند. یادش بخیر مدتی در خانه ام اصطبل جمع و جور و بی نظیری داشتم که چها رأس آن از بهترین اسبهای شهر و از اصیل ترین نژادها در آن نگهداری می شد. افسوس که پس از آن آتش سوزی فقط یک کره اسب به طور معجزه آسایی نجات یافت.

در آن لحظه چهره اش در هم کشیده شد و هجوم خاطره های تلخ آن آتش سوزی مهیب رنگ از رخسارش بر گرفت و وجودش را در غمی جانکاه نشانده. اینجا بود که با خودم گفتم: به طور قطع او تا آخرین لحظه عاشق مارگل بوده و گر نه چطور می شود که با یاد آوری گذشته ها تا این حد منقلب شود.

هنوز به کلبه نرسیده بودیم که اتومبیل را متوقف ساخت؛ گویی راه خاکی بیش از این اجازه عبور به او نمی داد. به محض شنیدن صدای اتومبیل زنی شتابان به جانبمان آمد که بی شک همان مریم باجی بود. یاشار پیاده شد. پیش از آنکه دستم به دستگیره در برسد خودش را به در جلو رساند و آن را برای پیاده شدنم گشود. آه که چقدر این حرکاتش به دلم می نشست. تکریم و احترامی که تا آن روز از هیچ کس ندیده بودم. مریم باجی به محض دیدن من بر جا میخکوب شد تا اسنکه یاشار آمرانه صدایش کرد: بیا مریم باجی مهمان داریم. باید برای نهار امروز یکی از آن مرغ های چاق و چله ات را سر ببری.

مریم باجی تکانی خورد و جلوتر آمد و ضمن برانداز کردن سرتاپایم، با حیرت زیادی که عارضش شده بود مشغول سلام و احوالپرسی از من و آقایم شد. چشمان از حدقه در آمده اش نشانه اوج حیرتش بود. لابد دلش می خواست هویت مهمان ناخوانده اش را بداند که یاشار هم هیچ توضیحی نداد و وی را بری تهیه چای و

پذیرایی از من به گلبه اش فرستاد . پیش از رفتن از اصلان پرسید و او هم پاسخ داد که ئی برای تهیه چراغ و مقداری قند و شکر به شهر رفته است .

قیافه مریم باجی دیدنی بود به خصوص که لحظه ای چشم ار من بر نداشته و همان طور که عازم کلبه اش بود سرش را به عقب برگردانده و بر و بر نگاهم می کرد . یاشار طبق عادت معمول خمیازه ای کشید و آن گاه از من پرسید: دلت می خواهد به کلبه برویم و استراحت کنی؟ یا اینکه تا چای مریم باجی آماده شود کمی در این اطراف گشت بزنیم؟

با تقاضای دومش موافقت کردم . او نیز سر خوش از گفته ام اضافه کرد: پس بهتر است اول از معجزه شروع کنیم . باید او را نشانت بدهم بعد هم به تماشای اطراف کلبه می رویم که مطمئنم چشمانت را خیره خواهند ساخت . بینم تو که از حیوانات بدت نمی آید؟

با اینکه مطمئن نبودم گفتم: البته که نه .

خیلی خوشحال شد و بی آنکه دقت کند از این کارش خوشم می آید یا نه ، دستم را گرفت و به جانب محلی برد که معجزه آنجا نگهداری می شد . گرمای دستش سبب گرم شدن همه وجودم شد . در حالیکه از شدت حیا گُر گرفته و آب می شدم ، دستم را به آرامی از لای انگشتانش بیرون کشیده و کمی از او فاصله گرفتم . لحظه ای مکث کرد و بعد همان طور که سرش را روی شانهِ راستش خم می کرد گفت : منو ببخش اصلا توی حال خودم نبودم . به جان آبا قسم برای لحظه ای فکر کردم تو هم یکی از خواهرانم هستی .

حرفش به دلم نشست ، به خصوص که می دانستم جان آبا را بیهوده قسم نمی خورد .

مثل دخترهای حرف گوش کن دوباره دنبالش راه افتادم . او هم لبخندی زد و دوباره شاد و سرحال شد . کره اسبی که نجات یافته بود ، اسبی به غایت بزرگ و تنومند بود . آنقدر زیبا و سرحال که بی اختیار به وجد آمده و برای نوازشش دل توی دلم نبود . گویا یاشار اشتیاقم را فهمید و ضمن اینکه مرا به جانب اسبش می برد گفت: اگر دوست داری می تونی لمسش کنی . نترس او رام و تربیت شده است . بعد بررسی برداشت و مشغول قشوی اسبش شد . من هم دستم را به گردن افراشته حیوان کشیدم و از کمس پوست لطیفش احساس لذت نمودم .

معجزه طوری سر می جنباند که انگار صاحبش را خوب می شناسد و بریا سواری دادن به او دچار هیجان شده است.

یاشار پس از بررسی آب و جوی حیوان خود را به دروازه اصطبل رساند و به صداب بلند، خطاب به مریم باجی گفت: مریم باجی، مریم باجی! اصلا امروز معجزه را به سواری برده یا نه؟

زن از داخل کلبه اش فریاد کشید: بله آقا، خیالتان راحت، صبح علی الطلوع این کار را کرده.

یاشار همانطور که به جانب من می آمد گفت: خوب پس بهتر است وقت را بیهوده هدر نداده و گشتی در این اطراف بزنیم. خوب یادمانده که قول داده ام تا قبل از غروب آفتاب تو را به عمارت برگردانم.

خیالم راحت شد و بی اختیار لبخندی نثارش کردم. او هم به من خندید خنده ای مهربان و از سر لطف. شانه به شانه هم در مسیری که او راهنمایش بود راه می رفتیم و در سکوت محو زیبایی های اطرافمان بودیم. سراسر زمین پر بود از علفهای تازه رسته و گلهای وحشی و رنگارنگی که زیبایی فوق العاده ای به صحن باغ داده بودند. دلم می خواست همان جا روی زمین نشسته و آوازی از بُن جان سر داده و خود را غرق در لذت و سرور کنم. اما افسوس که حضور یاشار مانع از این کار می شد. حنجره ام می سوخت و بی قرار و پریشان بودم. کاش می توانستم کمی بخوانم تا قدری آرام گرفته و همه زیبایی و شکوه پیرامونم را تا روزی که زنده بودم در لوح دلم حفظ و ضبط می کردم. یاشار آن قدر نزدیک به من قدم بر می داشت که خوف ان می رفت هر آن به اشتباه دوباره دست در گردنم انداخته یا بازویم را در چنگ انگشتانش گرفتار سازد، اما خوشبختانه او مراقب حرکاتش بود و با اینکه لحظه ای از من چشم بر نمی داشت، متین و موقر شانه با شانه ام قدم می زد.

در یک لحظه چیزی از من پرسید که میخکوبم کرد: دلت نمی خواهد ترنه ای بخوانی؟

او ذهنم را می خواند! قاطعانه پاسخ دادم: نه

دوباره گفت: ولی صورتت چنین نشان نمی دهد. مطمئنم برای خواندن تصنیفی، آن هم در محیط چنین زیبایی، از خود بیخود شده ای و فقط حضور من است که مانع از این کار می شود. با اینکه اکنون تنها آرزویم شنیدن صدای توست، تا هر وقت که خواستی بگو به کلبه بروم و همان جا منتظرت بمانم.

با شرمندگی که به طور قطع صورتم را نیز گلگون کرده بود گفتم: آه، نه، هرگز! هیچ دلم نمی خواهد بخوانم یا تنها باشم.

جمله آخرم چنان به دلش نشست که خنده ای از سر شوق و رضا سر داد و گفت: حرفت را باور می کنم، هر چند که اینجا نیز همچون حیاط پشتی عمارت ترسی ندارد. هر قدر که بلند بخوانی، صدایت به کسی نمی رسد. همان طور که من بارها و بارها در اینجا فریاد کشیده و به بلندترین صدا گریه کرده ام. اگر مایلی تنهایت می گذارم. خیالت راحت باشد از هر طرف که بروی عاقبت به کلبه می رسی.

دلم برایش ریش شد. چقدر برایش آسان بود که اقرار می کرد بارها و بارها در آنجا به صدای بلند گریسته است. بار دیگر این پرسش عذابم می داد که از سر شوق و دلدادگی به فغان آمده و گریه می کرده یا از سر تلخکامی و شکست؟ خلاصه تا آنجا پیش رفتیم که باغ با پرچین از زمین همسایه جدا می شد. ناگهان به حرف آمده و گفتم: آه خدای من جایی به این زیبایی ملک شخصی است، در حالی که فکر می کردم باید زمین بکری باشد که به اختیار خود در آن کلبه ای ساخته اید. چگونه اینجا را پیدا کرده اید؟

لبخندی زد و گفت: از اینجا خوشتر آمده؟

در حالی که بسیار هیجان زده و بی قرار بودم گفتم: خیلی زیاد، باید نام اینجا را بهشت گذاشت.

هنوز بساط خنده بر لبانش گسترده بود که امرانه و با قاطعیت گفت: از فردا به بعد اینجا مال تو خواهد شد! به محض رسیدن به تبریز کارهای ثبتش را انجام خواهم داد.

با صدای بلند گفتم: چی مال من؟! نه، نه، ممکن نیست! هرگز چنین پیشنهادی نکنید. فقط می خواستم حیرتم را از زیبایی اینجا ابراز داشته و بگویم چه جای منحصر به فردی است! جایی که در آن انسان از هر حیث راحت بوده و به آرامشی که خواهانش می باشد دست پیدا می کند همان طور که من احساس راحتی و آرامش می کنم.

لحظه ای به خود اندیشیدم، به اینکه راستی در آن مکان راحت بوده و می توانستم با آرامش با یاشار صحبت کنم. منی که از پس گفتن چند جمله ی پشت سر هم بر نیامده و کلمه ها را از یاد می برم.

یاشار خندید و با تکان سر حرفم را تصدیق نمود و گفت: دیدی گفتم باید اینجا را از نزدیک ببینید. افسوس که ابا و جیران نیامدند. تو هم که انقدر به وجد آمده ای که نمی توانی شوق درونت را پنهان داری. راستی هیچ متوجه شده ای که راحت به زبان ترکی سخن می گویی؟

حیرتم او را بیشتر خندانند. مقابلم ایستاد و برای لحظه ای به چشمانم زل زد. آه خدای من چقدر در مقابل او کوچک و ظریف بودم، درست مثل دختر بچه ها و او مردی به غایت بزرگ و رشد یافته. پیش از آنکه از قد کوتاه و هیکل نارسم شرمم شود گفت: از اینکه با من امدی خوشحالم! می دانم که رسم نیست دخترها به تنهایی با مردانی که خوب آنها را نمی شناسند و به عبارتس نامحرمند به گردش بروند، ولی این لطف تو که مطمئنم به خواست ابا بوده، سبب شد که خیلی چیزها عوض شود. مهم تر از همه این است که بعد از مدتها تئانستم با یک نفر درددل کرده و کمی سبک شوم. رازهایی که چون بختک روی اعصابم افتاده و عذابم میدادند. حالا این اسودگی را مدیون توام، تویی که در نهایت پاکی و صداقت همه ی اعتماد و اطمینانم را به خود جلب نموده ای. کاش همه ی مردم مثل تو خوب بودند، انقدر زلال و شفاف که از نگاه کردن به آنها لذت ببری. تو عین ایینه ای، وقتی به تو نگاه می کنم انگار عکس خودم را می بینم، برای همین هم شادی و غصه هایت برایم مهم هستند. دلم می خواهد همیشه بخندی، چرا که قلب پاک و کوچکت، ظرفیت اینهمه غم و غصه، یا بهتر بگویم اضطراب را ندارد. غصه هایی که طی سالها در دلت تلمبار شده و عذابت میدهد. من از تو درس شهامت و خویشتن داری اموختم. یاد گرفتم چون مردم و توان بیشتری نسبت به تو دارم، نباید از غصه هایم غولی ساخته و به جان اعصابم بیندازم که مدام ازارم داده و مردم گریزم کند. بلکه باید مثل تو طاقت آورده و با زندگی بسازم تا شاید در پس این صبوریها فرجی باشد. من دیدار ناخوانده ی تو را به فال نیک می گیرم، چرا که از همان روز اولی که دیدمت بکلی عوض شده. بار دیگر به صرافت زندگی افتاده ام. باید اعتراف کنم که پس از سالها احساس می کنم که زندگی را دوست دارم و برای زیباییهایش ارزش قائلم.

اشکی که به گوشه چشمم آمد را پاک کردم و گفتم: هیچ فکر نمی کردم ممکن است وجود من هم برای کسی مهم و مفید باشد. از اینکه شما را امیدوار و مشتاق به زندگی می بینم خوشحالم و این خرسندی به سبب رضای دل اباست که همیشه دلم می خواست به طریقی لطف و محبتش را جبران کرده و قدری دینم را نسبت به او ادا

کنم. خوشبختانه با همه ی ناتوانیم این فرصت پیش آمد و وجود ناچیزم برای جگر گوشه ی او روزنه ی امیدی شد که دوباره به زندگی بازگشته و دل مادرش را شاد نماید.

با هر دو دستش شانه هایم را گرفت و با صدای بم و غصه داری گفت: چرا این طوری حرف می زنی؟! چرا فکر می کنی وجودت ارزشی ندارد؟ چرا می گویی برای رضای دل ابا؟ یعنی من برای تو ارزشی ندارم؟

از فرط خجالت گر گرفتم و نمیدانستم باید چه پاسخی به او بدهم. به راستی او از من چه می خواست! چرا می خواست اعتراف کنم که به او اهمیت می دهم و برای رضا و خشنودی دل ابا نیست که با او به گردش آمده ام؟! یعنی او به راستی به نظر شخصی و آنچه در قلبم می جوشید و از نگاهم بیرون می تراوید اهمیت میداد و دلش می خواست که خودش برایم مهم باشد نه به واسطه دینی که به ابا دارم.

طبق عادت همیشگی، وقتی که کم می اوردم اشکهایم جاری می شد. هر دو دستم را روی چشمانم گذاشتم و زار زار زدم.

من نمی خواستم شما را ناراحت کنم، فقط می خواستم بگویم که چقدر مدیون و ممنون زحمتهای ابا و جیران هستم. بدون شک اگر ان دو نبودند تا به حال صد کفن پوسانده بودم. همان طور که شما از حضور سرزده ی من به زندگی امیدوار شده و زنده بودن را دوباره دوست دارید، من هم از محبتهای آنها جان گرفته و به زندگی و مهم تر از همه به خودم مطمئن و امیدوار شدم.

دستهایش را محکم تر به شانه ام فشرد و در حالی که تکانم می داد گفت: این همه خودت را دست کم نگیر. لابد انقدر ارزش داشتی که مهمترین اسرار زندگیم را بریت فاش ساختم. چرا فکر می کنی برای کسی مهم نیستی، ان هم در حالی که دست کم برای یک نفر انقدر مهمی که به خلوت و خصوصی ترین زوایای زندگیم راه یافتی. دلم میخواهد خیلی حرفها به تو بزنم، اما می ترسم هنوز وقتش نشده باشد. سخنانی که چون اختاپوسی گول پیکر بر زندگیم سایه افکنده و با پاهای مهیب و کشنده اش افکارم را مسموم و مغشوش می نماید.

از من جدا گشت و به طرف دیگری رفت. خوب می شد احساس کرد که دوباره دچار یاس و ناامیدی گشته همان غصه ای که افکارش را پریشان و خلقتش را نا موافق می ساخت. زیر لب با خودش به زبان ترکی، اشعاری

را زمزمه می کرد که به جز چند کلمه معنی باقیش را نمی فهمیدم. او را می دیدم که در هاله ای از انزوا و بیزاری فرو رفته و محتاج به خلوت با خودش بود. نیم رخش را می دیدم که مکدر و ملول ایستاده و زیر لب با خودش سخنانی را تکرار می کرد. این حالتش به شدت موجب خوف و هراسم شد. ترجیح دادم تا تنهایش بگذارم. یادم آمد که گفته بود از هر کجا که برگردی به کلبه خواهی رسید. من هم از همین جا که ایستاده بودم قدم زنان عازم کلبه ی به ظاهر زیبایی او شدم.

باغ با تابش ملایم خورشید، منور و نورانی بود و پرواز پرستوها و جیک جیک مداوم گنجشکها در پس درختان رفیع نارون صحنه هایی بدیع و به یادماندنی می ساختند. به هر سو که نظر می افکندی جز گل و ریحان و درختان به شکوفه نشسته سیب و البالو و الو چیز دیگری نمی دیدی. همه جا سرسبز و بسیار لطیف و فرح بخش بود. انگار میان ابرها سیر می کردم و بهشت اطرافم نظاره می کردم. آن قدر سبک و اسوده بودم که نفهمیدم صدها متر از یاشار فاصله گرفته و او را گم کرده ام.

این دوری موجب هراسم نشد چرا که از دور کلبه را می دیدم که در کمال آرامش عمیق در دل باغ جا خوش کرده و منتظر مهمانانش بود. هیچ وقت در تمام طول عمرم آن قدر که آن روز احساس سر خوشی می کردم، آزاد و رها نبودم. آن قدر طبیعت بر من تاثیر گذاشته و سر حال کرده بود که همه چیز، حتی یاشار و مارگل و حدیث زندگیشان را از یاد برده و تنها به خود می اندیشیدم. غوغایی در ذهنم می جوشید و حنجره ام را قلقلک می داد کمی گرداگردم را پاییدم. خبری از یاشار نبود انگاه به ارامترین صدا، طوری که فقط خودم می شنیدم، ترانه ای را با خود خواندم. بعضی وقتها خم می شدم و از صحن باغ گلی وحشی را می کندم و پس از واری دوروبرم ترانه ام را از سر می گرفتم. در دل از یاشار ممنون بودم که مرا به قول خودش به بیغوله اش آورده بود. بیغوله ای که از تمام دنیا زیباتر بود.

زیر درخت نارونی جا گرفته و به تنه محکمش تکیه دادم. چتر گسترده اش سایبان مناسبی بود. با چند نفس بلند ریه هایم را از هوای بهاری پر کردم. حس مرموزی همه ی وجودم را مالمال از امید ناشناخته می کرد و این خاصیت بهار که هر سال این بذر دوست داشتنی را در دل همه ی موجودات می کاشت و به تکاپویشان وا می داشت.

کمی دورتر از کلبه، جایی نزدیک به من سایه ی مردی در رفت و آمد بود خاموش شدم و خوب نگاهش کردم. مردی سالمند و خمیده با موهای خاکستری بود. چقدر هیکل استخوانی و فرم راه رفتنش آشنا به نظر می رسید. جلوتر رفتم و بیشتر نگاهش کردم. به جز موهای سفید و خاکستریش که در زیر کلاه بافتنی سیاهی پنهان بود، همه ی اجزای صورتش، به خصوص حرکات و طرز راه رفتنش بسیار آشنا بود. انگار سالها پیش او را دیده و برای همیشه در لوح دلم ثبت و ضبطش کرده بودم. باز هم طوری که دیده نشوم، جلوتر رفتم. بله حقیقت داشت من او را می شناختم حتی بهتر از خودم. چهره ای که سالها منتظر دیدنش بودم و هرگز ملاقاتش نکردم. چهره ای که چشمانم حسرت دیدارش را داشت و هرگز این انتظار طولانی به سر نیامده بود. چهره ای که به مرور زمان جز منفورترین مردان ثبت شده در دلم شده و به شدت از او و ناجوانمردیش بیزار بودم. نامش بارها و بارها در سرم سوت کشید همان طور که مادرم او را می خواند: اصلان خان، اصلان خان. وحشت و نفرتی دور از این تصور پیکرم در بر گرفت و وجودم را لرزاند. راهی برای گریز از واقعیت و پناهی امن برای دور کردنم از این کابوس دهشتناک می خواستم. دلم می خواست کسی تکانم می داد و پس از بیداریم، اعلام می کرد که همه ی آنچه دیده بودم خواب و کابوس های همیشگیم بوده و حقیقت چیزی غیر از ان پنداری بود که در ذهنم جان می گرفت.

تا آنجا که می شد خودم را از کلبه دور مردم و نزدیک پرچینها، چایی که تصور می رفت یاشار آنجا باشد رساندم. او را با وحشت صدا زدم و ملتسمانه به خود خواندم: یاشار، یاشار.

نخستین بار بود که به نام صدایش می کردم، اما انگار غیث زده بود. باز هم بارها و بارها در نهایت استیصال و درماندگی صدایش زدم: یاشار، یاشار خان، خواهش می کنم هر جا هستید خودتان را نشان بدهید. دلم می خواست او به من اطمینان می داد که دچار اوهام شده ام. خبزی از یاشار نبود. ان قدر وحشت کرده بودم که حد و حصری نداشت. پیکر سرد و بیجان مادرم را می دیدیم که لای پتویی پیچیده شده و به ایوان همسایه انتقال یافته بود. من و برادر کوچکم گرد جنازه می چرخیدیم و زار می زدیم. خودم را می دیدم که با چه سماجتی تا شب منتظر پدرم ماندم تا بیاید و به قول خودش همه چیز را ختم به خیر کند و همه جا را گلستان سازد! مادر را زنده کرده و خانه مان را از نو بسازد. خودم را می دیدم که دنبال پدرم تا منزل شاغلام کشیده می شدم. آخرین تماس دستان گرم او که برای همیشه رفت و دیگر هرگز باز نگشت. خودم را می دیدیم که دیگر اسم خودم را هم فراموش کرده

بودم و مدام با نام منفور نوبر خوانده می شدم. دستم را روی گوشه‌هایم گذاشتم و چشمانم را بستم و از ته دل گریه و زاری سالها دربه دریم را سر دادم. فریاد می کشیدم که نه، این حقیقت ندارد. کم مانده بود از حال رفته و برای مدتی هرچند کوتاه از شر این خاطره‌های دردناک رها شوم که ناگاه دست محکمی مرا گرفت و به سختی تکان داد.

"چه شده، چرا دوباره این طوری شدی؟! حرف بزن! به من بگو، چه چیزی موجب هراس و آزارت شده؟!"

صدای بم و گرفته‌ی یاشار امید بخش و گرما دهنده بود. چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. انگار که محبوب‌ترین تصویر زندگی‌م را می‌دیدم. مثل جوجه‌ای در پناه گرم بازوانش جا گرفتم و همان‌طور که به سختی می‌لرزیدم، شروع به گریستن نمودم. نامش را صدا زدم و امید داشتم تا با صدای گرمش حقایق را بر ملا ساخته و مطمئن سازد که کابوس می‌دیدم. او نیز به گرمی در آغوشم کشید و محکم نگه‌م داشته بود و مرتب دلداری می‌داد.

"گریه نکن جانم، اتفاقی نیفتاده. من اینجا هستم، از چیزی نترس، لابد دوباره دچار اوهام شده‌ای."

سرم به سختی به سینه‌اش می‌رسید. از تکیه‌گاه محکم سینه‌اش جدا شده و با چشمان اشکبارم به او خیره شده و ملتسانانه پرسیدم: "مطمئنی که دچار اوهام شده‌ام؟ هان یاشار، به من بگو که دوباره مالیخولیایی شده و افکاری در سر می‌پرورانم که پایه و اساس درست و حسابی ندارند."

او با گرمی پاسخ داد: "البته که همین‌طور است! تو باید مرا ببخشی که با بد خلقی تنهایت گذاشتم. راستش یک وقت سر چرخاندم و دیدم اثری از تو نیست. کمی این طرف و آن طرف پرسه زدم، اما پیدایت نکردم، تا اینکه صدای ضجه و زاریت را شنیدم. شنیدم که مرا به نام می‌خواندی. راستی تو چقدر قشنگ مرا صدا می‌زنی."

شرمنده شدم و پس از وقوف به موقعیتم، به آرامی از حلقه‌ی بازوانش به در آمدم، اما او دوباره دستانم را به چنگ گرفت و با انودهی آشکار گفت: "دارم کم کم به گفته‌ی جیران ایمان می‌آورم که حضور من سبب دگرگونی احوالت می‌شود. باور کن قصدم اذیت و آزار تو نیست. من و تو هر دو انسانهای بدبخت و دردمندی هستیم که به اندک اشاره‌ی زیرو رو شده و عنان اختیار از کف می‌دهیم. خودم هم نمیدانم چه بین ما گذشت که

ناگهان خلقم تنگ شد. دلم میخواست امروز پس از مدتها روز خوبی برای تو باشد که افسوس این اتفاق نیفتاد. اول یا درد دل‌های کسل کننده ام پریشانتم کردم ، بعد هم یادم رفت که مهمان منی و باید لحظه به لحظه مراقبت باشم. راستی که موجود خودخواهی شده ام".

در حالیکه دستانم را با ظرافت و زرنگی از لای دستهایش بیرون می کشیدم گفتم: "نه ، نه ، اشتباه نکنید ، مقصر اصلی منم نه شما. من آنقدر ضعیف و مالیخولیایی شده ام که از پس اعصابم بر نمی آیم. ناخودآگاه صحنه هایی جلوی چشمانم ظاهر میشود که موجب رنج و عذابم میشود ، کاش هرگز دیوانه ام از خود بی خود شده ای چون مرا با خود نمی آورید. منی که نه تنها دردی از دردهای شما کم نمیکنم بلکه نمک پاش زخمهایتان نیز هستم".

حرفم را قطع کرد و با مهربانی گفت: "نه ، نه این حرف را زن! به خدا قسم که تو برای من عین مرهمی. هر وقت در خود فرو میروم و قصد میکنم تا به صراط گذشته بازگردم ، این نیروی عجیب و محرک وجودت که دوباره دو دستی مرا به این زندگی می کشاند و مثل همین حالا که از بدون تو و اینکه توانسته ام پناه وجود مستأصلت باشم به خودم می بالم. تو آن احساس گم کرده ام را به من باز میگردانی. اینکه دلم میخواست چون یک مرد واقعی پناهگاه امن همسرم باشم در حالیکه او مرا به حساب نیاورده و چون هل پوچی به کنار می انداخت. من هم مثل تو مریضم ، مریض روحی که پس از مدتها رنج با مسکن وجود تو آرام گرفته است ، پس بگذار همانطور که دلم میخواهد یار و کمک دهنده ی اعصاب داغان تو باشم. بگذار آنقدر با هم درد دل کنیم تا هیچ درد نگفته ای باقی نماند. بگذار خالی شویم تا بتوانیم دوباره از نو شروع کنیم".

فقط نگاهش کردم و هیچ نگفتم. او هم نگاه میکرد ، ثابت و مهربان تر از همیشه. کمی بعد تعارف کرد تا به کلبه برگردیم و چیزی بخوریم. به نظر او خوردن یک لیوان شربت با شیرینی میتوانست اعصابم را آرام تر کند.

شانه به شانه ی هم راه افتادیم. کم کم آرامشم را باز می یافتم. اما همه ی ترسم از این بود مبادا خیالی در کار نبوده و من به راستی پدرم را در اطراف کلبه ی یاشار دیده باشم. این دلشوره و اضطراب وقتی به واقعیت پیوست که یک بار دیگر او را نزدیک اصطبل دیدم. صورت پدرم ، تصویری که سالها منتظر دیدن و چشم به راه آمدنش بودم ، در نظرم چون دیوی مجسم میشد. غول بی شاخ و دم که شیشه ی عمرم را به دست گرفته و با شکستن آن از همان دوران کودکی همه ی غرور و شخصیت و آرزوهایم را به باد داده بود. هیچ دلم نمیخواست

چشمم به چشمش افتاده و بار دیگر نگاهش کنم. همان که سالها از کرده اش خوار و خفیف شده و دم بر نیاورده بودم. فقط خدا میداند که چقدر به سبب بدقولی و مرد رندیش تو سری خورده و سرکوفت شنیده بودم. در واقع او سبب اصلی همه بدبختیها و نامرادیهایم بود. مسبب اصلی شکستم در ازدواج با فرامرز و تحمل رنجهایی که از جانب او به من رسیده و هنوز جای پای شکنجه هایش بر تن و بدنم سنگینی میکرد.

آخر چطور می توانستم با او روبه رو شوم و بگویم که من همان دخترک کوچکی هستم که سالها پیش به امان خدا ول کرده و هیچوقت سراغی از او نگرفته ای. دخترکی که به واسطه ی بی توجهی و بی مسئولیتی تو رنجها کشید و مورد انواع و اقسام ظلمها قرار گرفته است. چطور میتوانستم او را ببینم و بگویم که محمد علی را سالها پیش از دست داده و اینک من تک و تنهایم. باید داغهای به جا مانده روی تنم را نشان میدادم و میگفتم بین ، بین که روح دختری بیمارتر از تن مجروحش می باشد و مسبب همه ی این رنجها تویی. اگر بی سوادم اگر بلد نیستم خوب حرف بزنم ، اگر خوب رشد نیافته ام و اندکی اعتماد به نفس ندارم ، اگر در این سالهای جوانیم بیمار و عصبیم ، اگر سربار خانواده ای انسان دوستم همه و همه از مرحمت پدرانه ی توست. تویی که در این سالها ذره ای به فکر ما نبوده و سراغی از ما نگرفته اس. تویی که تخم کینه و نفرت را در دلم کاسته و به تدریج از همه ی مردها منزجرم کردی. حالا من موجود ترسویی هستم که از همه ی هم جنسان تو میهراسم. هم جنسانی که هر یک به طریقی آزارم داده و روح و جسمم را به بیماری کشانده اند. دلم میخواست فریاد بکشم و عقده ی همه ی این سالها را سرش خالی کنم اما نفرت تلما بار شده در قلبم آنقدر زیاد بود که با این حرفها خالی نمیشد. برای همین هم تصمیم گرفتم که به روی خودم نیاورم که او را شناخته ام.

او برایم مرده بود ، همانطور که شاغلام و فرامرز و خسرو مرده و در تاریک ترین زوایای ذهنم دفن شده بودند. همه یترسم از این بود که مبادا او مرا بشناسد و نزد یاشار رسوایم کند.

اصلان به محض مشاهده ی اربابش با خضوع به جانب ما آمد. همین که چهره و قامتش نمایان تر شد حمله ی عصبی خاصی عارضم شد. طوری که از پس حرص و نفرت درون و لرزش اعضای بدنم بر نمی آمدم. هر قدر به ما نزدیک تر میشد بر شدت استیصالم افزوده میشد. خودم را پشت یاشار پنهان کردم تا چهره اش را نبینم ، هجوم اشک کلافه ام کرده بود. وقتی صدای آشنایش که با یاشار سلام و احوالپرسی میکرد طنین انداخت بند از بند وجودم جدا شد. همان صدای آشنایی که همه شب در مقابل تضرعهای مادرم داشتانها می بافت و از

معجزاتش سخن میگفت. اینکه عاقبت روزی زندگیمان را گلستان خواهد کرد. به کت یاشار چنگ انداخته و خودم را با سماجت پشت سرش پنهان کرده بودم. او متوجه شد و به جانب من برگشت و پس از مشاهده ی وضع اسفناکم پرسید: "دیگه چی شده دختر؟ تو که تا حالا خوب بودی."

با بغضی که صدایم را در خود گرفته و مرتعشش می ساخت گفتم: "محض رضای خدا هر چه زودتر حرکت کنیم و به عمارت برگردیم."

او با حیرت گفت: "آخر برای چی؟ هنوز ظهر نشده."

نالیدم: "تو رو به خدا آقا یاشار، مرا به عمارت برگردانید. حالم خوب نیست، باید کمی استراحت کنم."

یاشار بی خبر از دنیا گفت: "حالا کو تا برگشتن. قدری همینجا استراحت کن چیزی بخور، وقتی جان گرفتی به عمارت باز میگردیم."

اصلان جلو آمد و حرف اربابش را تأیید کرد: "بله آقا بفرمایید توی کلبه، مریم باجی همه چیز را مهیا کرده. چای و شیرینی و شربت و میوه حاضر است. تا دهنتان را شیرین کنید ناهار را کشیده ایم."

آنقدر به ما نزدیک شده بود که بوی تند سیگاری که از لباسهایش متصاعد میشد خوب حس میکردم. لحظه ای خاموش نمیشد و مدام تعارفمان میکرد. "بفرمایید، بفرمایید داخل. دیدم هوا قدری سرد شده، بخاری هیزمی را روشن کردم. حکماً خانم سردشان شده که مثل بید میلرزند. بفرمایید داخل، چای تازه دم حاضر است. آهای مریم باجی برای خانم یک لیوان شربت گلاب و بیدمشک درست کن گویا قدری کم بنیه شده اند. آخ آقا جان هوای خانم را داشته باشید، مثل اینکه خدای ناکرده دارند پس می افتند."

چشمانم سیاهی میرفت و همه ی مناظر پیش رویم به دوران افتاده و دور سرم می چرخیدند. دلم نمیخواست خودم را تا این حد نزد یاشار زبون جلوه داده و به وی وابسته باشم اما چاره ای نبود. گویا بی آنکه بخواهم میان دستانش وا رفتم.

صدای سوختن چوب در بخاری هیزمی و بوی خوشی و مطبوعی که از آن متصاعد می شد، گرمای دل انگیز اتاق و بستر نرمی که مرا در خود جای داده بود، همه و همه دلپذیر و رخوت انگیز بود.

هنوز رمق گشودن چشمانم را نداشتم، اما صداها را به وضوح می شنیدم که در مورد من صحبت می کردند.

«آه، دختره ایکیبری چه ناز و ادایی هم دارد! بیچاره ارباب دلش را به چیز او خوش کرده؟ آخر آدم بعد از مارگل به یک همچین کسی دل می بندد؟»

اصلان با اعتراض به حرف آمد: «چرا ایکیبری؟ درست است که مثل مارگل خوشگل و طناز نیست، اما آنطورها هم که تو می گویی نیست، تازه از کجا معلوم که آقا به او نظر دارد. مگر تو حرکتی دیدی که این وصله ها را به آنها می چسبانی؟»

مریم باجی سر و گردنی تکان داد و گفت: «دیگر می خواستی چه بینم؟ همین که آقا دست و پایش را تا آن حد گم کرده بود که برای غش و ضعف دخترک دیوانه شده بود، کافی نیست؟! به خدا دستم را می برم اگر به این دخترک نظر نداشته باشد. ما که این موهایمان را در آسیاب سفید نکردیم. هم من وهم تو خوب می فهمیم که دلیل این همه بی قراری آقا چه بوده. به خیالم خاطرخواه دخترک شده است. مگر این دخترک چه چیز نظری دارد که توجه آقا را به خود جلب کرده؟ باز اگر اقا زنی چون مارگل را به خود ندیده بود، یک چیزی، اما حالا دیگر چرا؟»

اصلان که ترکی را با لهجه ای شیرین سخن می گفت، ادامه داد: «هیس ساکت! ممکن است بیدار شود و همه حرفهایمان را بشنود. آن وقت خر بیار و باقالی بتر کن! تازه ما که از جیک و پیک اینها خبر نداریم. شاید یکی از اقوام دور آقا باشد که به هوای گردش با او اینجا آمده.»

مریم باجی به میان حرفش پرید و گفت: «آره ارواح خاک باباش، اقوام دورش. مگر آقا در این دو سال ماردش را به اینجا راه داده که حالا یکی از اقوام دورش را با سلام و صلوات آورده؟ همان که من گفتم. او دخترک را به اینجا آورده تا با او خوش و بش کند. خوب آدم است دیگر! تا چندسال می تواند عزادار باشد؟ اما حیرت من از

این است که چرا این دختر؟ این همه زن و دختر خوشگل و خوش برو رو توی دست آباست، چرا آقا این تب
لازمی را با خودش به اینجا آورده؟!»!

اصلان در حالی که عصبانی شده بود گفت: «همه چیز که خوشگلی نیست زن! مارگل با آن همه زیبایی چه تاجی به
سر آقا زد که این بخت برگشته نتواند بزند. این همه هم مارگل مارگل نکن که اگر آقا مثل کبک سرش را زیر
برف پنهان کرده، ما که یادمان نرفته!»!

این بار مریم باجی بود که از ترس او را تهدید به سکوت کرد: «هیس، ساکت شو. می خواهی خانه خرابمان
کنی. این چند وقته هم اگر پیش آقا دوام آوردیم فقط به این خاطر است که در کارهایش دخالت نکردیم.
همانطور که آن موقع هم کاری به کار مارگل نداشته و آتش بیار معرکه نبودیم.»

ناگهان اصلان به حرف آمد: «آره آتش بیار معرکه نبودیم فقط به این خاطر اینکه می ترسیدی جرقه ای به
گوشه قبای پست گرفته و جزغاله اش کند.» بعد در حالی که با خودش حرف می زد گفت: «خدا لعنتت کند
پرویز، بین چطور داریم چوب و لنگاری و ندانم کاری تو را می خوریم. همه کلفت و نوکرها ترقی کرده و در ناز
و نعمتند، آن وقت ما گوشه ی این دهات عین سگ زندگی می کنیم و دم می جنبانیم تا آقا به صرافت پرویز
نیفتاده و از غیبتش چیزی نپرسد که پسر بی غیرت مریم باجی کدام گوری غیبتش زده که دو سال آزرگار خبری
از او نشده.»

مریم باجی کلافه تر از پیش گفت: «به من و پسر چشم و گوش بستن من چه، آن گور به گور شده باید مراعات
قر و فرش را می کرد و جلوی این پسرک این همه قر و قمیش نمی آمد تا از راه بدرش نمی کرد. خوب او هم
دل داشت، جوان بود و نیرومند، سرش هم پر از باد بود. قر و اطوار خانم را می دید و هوایی می شد. فکر می
کرد آسمان سوراخ شده و همین یه پرویز افتاده که اینقدر خانم پرویز پرویز می کند و لی لی به لالایش می
گذارد. بدبخت پرویز منو بگو که عاشق و دیوانه سینه چاک او بود. پسرک خواب و خوراک نداشت. صدمبار به او
گفتم و نصیحتش کردم، اما فایده ای نداشت که نداشت. دیوانه خانم شده بود. به خدا اگر خانم می گفت خون
کن، بخاطر او آدم هم می کشت. حتی اگر می گفت آقا را هم قطعه قطعه می کرد.»

این بار صدای اصلان بلندتر طنین انداخت: «خفه شو، دهنه را ببند. ممکن است همین گوشه کنارها باشد. دو سال گذشت در نیامد، ببین حالا می توانی او را به صرافت پرویز جوانمرگ شده ات بیندازی و ما را خانه خراب کنی. او که تنه لشش را برده و خودش را گم و گور کرده، این ما هستیم که مورد توبیخ و تنبیه قرار گرفته ایم. حالا که آقا به ما اعتماد کرده و در این چندوقته حضور ما را تحمل کرده، بهتر است حرفی ننیزیم تا ناخواسته به گوشش رسیده و همین خشت خرابه و سقف پوسیده ای را که سرپناهمان شده از دست بدهیم.»

مریم باجی با حرکت سر گفته اش را تایید کرد و نزدیک تر آمد و و به بررسی حال من پرداخت. چشمانم را محکم روی هم فشردم و وانمود کردم هنوز خوابم. خدا می داند چقدر از حضور اصلان و بوی نفس های آلوده به سیگارش بدم می آمد. کم مانده بود عقم بگیرد. کاش زودتر می رفت و راحت می گذاشت و این آرزو با آمدن یاشار تحقق یافت. به محض ورود او، اصلان دست و پایش را جمع کرد و از کلبه خارج شد، همانطور که سالها پیش رفت و پشت سرش را نگاه هم نکرد. راستی در این سالها چه بر سر پدرم آمده و چه اتفاقاتی افتاده بود که او را به کلی از صرافت بچه هایش انداخته و با مریم باجی دمخور کرده بود. طوری از پرویز و مارگل صحبت می کردند و اصلان پرویز را مورد لعن و نفرین قرار می داد که معلوم بود پرویز پسر مریم باجی و ناپسری پدرم می باشد. چیزی توی دلم تیر کشید. پس مریم باجی هووی مادر جوانمرگ بود. وقتی به روزهای گذشته نگاه کردم همه را سیاه و خط خطی می دیدم، اما آن روز کدرترین روز زندگیم بود. روزی که با آمدنش کوله باری سنگین تر از همیشه به دوشم نهاد و آزارم می داد. کاش هیچ وقت یاشار مرا به محل زندگیش نیاورده بود، مأمنی که جایگاه جغدانی همچون اصلان و مریم باجی بود.

مریم باجی به محض مشاهده یاشار رنگ عوض کرد و در قالب پرستاری دلسوز و نگران به بیان حالتها و گزارش احوال پرداخت. انگار که هرگز پشت سر من آن همه حرف نامربوط نزده بود. صدای یاشار خسته و مرتعش به نظر می رسید. مدام در مورد من از مریم باجی می پرسید. وقتی دید او حرف تازه ای برای گفتن ندارد و در واقع دانسته های او درباره کسی که از هوش رفته به اندازه خودش اندک است، از اتاق مرخصش کرد.

یاشار به من نزدیک شد و کنار بسترم نشست. غوغای درونم بی قرارم می کرد. دست راستم را در قلاب دستانش جا داد و به آرامی پشت دستم، آنجایی که توسط نسا با کفگیر گذاخته سوخته و جای جراحتش بتقی

مانده بود را نوازش می داد. بیش از آن تحمل گرمای حضور یاشار را نداشتم. چشمانم را گشودم و با حرکتی نشان دادم که به هوش آمده و بیدارم. او دستم را رها نکرد و همانطور که نشسته بود، خودش را جلوتر کشید و چشم در چشم انداخت و حالم را پرسید. «خوبی، حالت جا آمده؟»

با حرکت سر به او امیدواری دادم. در حالی که صدایش قدری جان می گرفت آمرانه گفت: «همین امروز باید طیب را خبر کنم تا درست معاینه ات کند. این طوری که نمی شود، یک وقت دیدی از حال رفتی و دیگر به هوش نیامدی.»

اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم، مثل اینکه ایمکه می خواستم به او بگویم که خیلی هم نباید به من اهمیت داد و نگرانم بود، پس به بی حوصلگی گفتم: «به جهنم، یکی کمتر، بهتر! خیال می کنی اتفاق مهمی می افتد. من که نباشم هم خودم و هم خیلیهای دیگر آسوده ترند.»

او باید از من فاصله می گرفت و کمتر به بودم با من عادت می کرد. باید کاری می کردم تا مورد تمسخرعام و خاص قرار نمی گرفتیم. او چشمانش را به حقیقت بسته بود. اما من و دیگران که کور نبودیم، علاقه یا همراهی او با من، بیش از من او را مورد تمسخر و استهزای مردم قرار می داد.

دستم را با قهر و تغییر رها کرد و گفت: «تو چقدر در مورد خودت بی انصافی، حتی بی رحم تر از آنچه من با خود می کنم. تو حتی به این فکر نمی کنی که ممکن است خیلیها نگران باشند. دستکم به دلواپسی آنان احترام بگذار. خود من، هر وقت که به این روز می افتی صدبار میمیرم و زنده می شوم.»

دلم از جا کنده شد. او همچنان حرف می زد: «مثلاً تو را با خود به گردش آوردم تا از کسالت و ناراحتی همیشگی دور شوی و کمی شاد گردی، اما می بینم نه تنها تغییری نکردی بلکه یک قدم به عقب برداشته ای.» بعد دستش را رو به آسمان گرفت و با گلایه گفت: «وای خدای من، او که از من بدتر است! چگونه می توانم به او ثابت کنم که ممکن است برای خیلیها مهم باشد.»

یاد حرفهای مریم باجی و اصلان افتادم. یعنی من برای او مهمم، آن قدر که به من توجه کرده و وقتش را صرف من می کند؟! میان بستر نشستم و در حالی که مطمئن بودم دیگر طاقت رویارویی با اصلان را ندارم از او تمنا کردم هرچه زودتر مرا به عمارت بازگرداند.

او با حیرت پرسید: «از اینجا خوشت نیامده؟»!

من و من کنان گفتم: «چرا اما در عمارت راحت ترم».

او با مهربانی دستم را گرفت و گفت: «یکی دو ساعت از ظهر گذشته، ناهارت را که خوردی زود برمی گردیم».

از حاضر جوابی خودم حیرت کردم که البته تنها دلیلش حضور اصلان بود. با تمنای آشکار گفتم: «ناهار را بین راه می خوریم، البته اگر شما موافق باشید».

او با شعف خاصی گفت: «موافقم، چرا که نه! البته به این شرط که تو حالش را داشته باشی».

برای فرار از اصلان قول دادم: «قول میدهم که ناهارمان را در آرامش و صفا میل کنیم».

یاشار خندید، خنده ای که برای نخستین بار بر لبانش جاری میشد. بعد همان زور که رو اندازم را به کناری می انداختم او یکبار دیگر پرسید: «مطمئنی حالت خوب شده و ضعف نداری؟»

قاطعانه گفتم: «بله مطمئنم! همینکه از اینجا دور شویم بهتر هم خواهم شد».

او که کم کم آثار شادی و شعف در چهره اش نمایان میشد گفت: «ولی من عادت کرده ام که زیاد به وضعیت تو دلخوش نباشم! تو عین هوای بهاری می مانی. معلوم نیست کی و کجا برقی زده و حال و هوایت بارانی میشود».

روزی آبا این حرف را به او زده بود و حالا به من بر میگردداند. با آنکه از همه ی مردان دور و برم بدم می امد اما چقدر از تعریف و تمجیدهای او خوشم می امد. او طوری با من رفتار میکرد که احساس میکردم ادم مهمی هستم. دستم را گرفت و در برخواستن کمکم کرد. ظرف آن چند روز انقدر با من نزدیک و خودمانی شده بود که دیگر از او نمیترسیدم. با خود گفتم منی که از همه ی مردان گریزان و دلخور شده بودم چطور اجازه دادم تا این حد به من نزدیک شود. اعمال یاشار یکرنگی و صداقت خاصی داشت که سوءظنم را بر نمی انگیخت. به او اعتماد

داشتم ، همانطور که به آبا و جیران اعتماد داشتم.مثل اینکه حساب او از همه ی مردهای عالم جدا بود.نا گفته نماند که گاهی تندی میکردم. گرمای دستان او و مهم تر از همه گرداب نگاهش غرقم میکرد.جاذبه ای در گفتارش بود که رهایی از آن غیر ممکن بود.از حرف زدن با او خوشم می آمد آن هم در حالیکه دچار ترس و استیصال یا فراموشی نمیشدم.از اینکه نگران احوالم بود به خودم می بالیدم.عاقبت کسی پیدا شده بود که مردن و زنده بودنم برایش یکی نبود و این یاشار بود که هر وقت دچار بحران میشدم به دادم رسیده و با گرمای وجود و محبت زیادش مرا دوباره به زندگی بر میگرداند.ناهار ی را که قرار بود بین راه بخوریم از مریم باجی گرفتو در صندوق عقب گذاشت و کمکم کرد تا سوار اتومبیل شوم.به اصلان نگاه نمیکردم اما مریم باجی را دیدم که با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم میکرد و دلش میخواست بداند چه رابطه ای بین من و اربابش برقرار است که چنین عزیز و گرامیم میدارد.

از همان جاده خاکی گذشته و به راه اصلی رسیدیم.هوا گرمتر از صبح به نظر میرسید و این دلیل خوبی بود تا شیشه های اتومبیل را پایین کشیده و کمی هوا بخوریم.جاده مثل صبح زیبا بود اما حال من مثل صبح نبود.ته دلم نگرانی وجود داشت که آزارم میداد.تشویش اینکه پدرم را پس از سالها غیبت عیر موجه یافته و اینک میدانستم او نوکر یاشار مردیست که هم اکنون کنار دستم نشسته است.مردی که هر از گاهی برگشته و نگاه مهربانی به من می انداخت.وقتی میخندید چشمانش قشنگ و جذاب بود طوری که نمی توانستی نگاهت را از آنها بر گرفته و معطوف به جای دیگری کنی احساس میکردم هنگام سخن گفتن بی اختیار به چشمانش زل میزنم در حالیکه میدانستم کار درستی نمیکنم.اغلب همه ی سعی خود را میکردم ولی دوباره پس از گذشت ثانیه ای محو چشمانش میشدم.نگاه او به طرز غیر قابل وصفی مهربان و دل نشین بود.

هنگام صرف ناهار هم همینطور بود.وسط دشت پهناوری نشستیم و ناهارمان را خوردیم.او برعکس همیشه که محو طبیعت میشد مدام به من نگاه میکرد و مراقب حرکاتم بود.آنقدر بشاش بود که هرگز او را تا آن حد سرخوش و سر حال ندیده بودم.میخواستم از تیر رس نگاهش بگریزم اما چاره ای نبود.او به بهانه های مختلف مرا به خود خوانده و سر صحبت را می گشود و از هر دری سخن میگفت ، عقیده ام میخواست و نظرم را در مورد هر چیزی می پرسید.وقت پاسخ دادن مجبور بودم نگاهش کنم ؛ یعنی آنقدر جدی و با ابهت بود که میترسیدم بی توجهی به او موجب رنجش شود و این درست همان لحظه ای بود که گرفتار میشدم ، گرفتار

همان چشمان مرهبانی که در اعماقش یک دنیا جاذبه ی مرموز و غیر قابل توصیف بود. عاقب یک ناهار راحت و بی دغدغه کنار هم خوردیم بی آنکه او بغض به گلو یا غمگین شود یا من از شدت ترس بی دست و پایی به خود لرزیده و احساس شرمندگی کنم. ثانیه ها به سرعت می گذشتند و ضعف خورشید در پرتو افشانی خبر از هنگام عزیمت مان میداد.

با آنکه یاشار خوشحال بود اما اندوه آشکاری چهره اش را رنگ امیزی کرده بود وقتی لب به سخن گشود فهمیدم او نیز همچون من از رفتن به عمارت و رها کردن دشت به ان پهناوری با آن همه زیباییهای خدادادیش متأسف و عمگین است.

"بعضی وقتها میرسد که ادم دلش میخواهد ساعتها به یک حالت مانده و موقعیتش را از دست ندهد مثل حالا که دلم نمیخواهد آن را با همه ی دنیا عوض کنم. کاش ساعتها میگذشت ما همینجا می نشستیم و ناهارمان را میخوردیم. مدتهاست که چنین آرامشی احساس نکرده بودم همیشه تا بود تشویش و بگو مگو بود و همه ی جوانیم صرف دعا و مشاجرات بیهوده شد. یک وقت به خودم آمدم و دیدم نقش یک حمال مفت را بازی میکنم. گاهی وقتها به خودم میگفتم اصلا برای چه مثل سگ روز و شب جان میکنم. برای همسرم ، برای فرزندانم ، برای آتیه ای نامعلوم ، برای عشقی که آخرش فریب و تظاهر است. این شد که از همه چیز بریدم از همه کس و همه چیز نا امید گشتم تا اینکه..."

حرفش را نا تمام گذاشت و دوباره به چشمانم زل زد. به اعماق آنها جایی که بی هیچ واسطه ای روزنه ای تا قلبم گشوده میشد. نمیدانم چرا از نگاه کردن به او شرمم می شد. احساس میکردم گناه بزرگی مرتکب میشوم و دزدانه به چیزی نگاه میکنم که متعلق به شخص دیگریست. با خود میگفتم او که بارها و بارها از پاکی و نجابتم گفته در دل از اینکه به او زل میزنم ملامتم میکند. اما گناه از گیرایی نگاه او بود نه چشم چرانی من. کلام شیرین و رفتار خودمانی و گیرایی چشمانش منقلبم میکرد. دلم میخواست وقتی حرف میزد سرم را چرخانده و نگاهش نکنم ، اما دیری نمی پایید که دوباره چشمانش به هم افتاده و گرفتار میشد. همه ی آرزویم این بود که او متوجه ی این حالت من نشود اما افسوس که انگار نقاشی آنچه در قلبم میگذشت را بر صورتم نیز میکشید ، دست کم من اینطور احساس میکردم. با آمدن این افکار در ذهنم خودم را گناهکار فرض میکردم و مطمئن بودم که از دوستی یاشار و اعتماد آبا سوء استفاده میکنم به خصوص وقتی حرفهای مریم باجی در سرم میپیچید عذابم میداد "

دخترک را به اینجا آورده تا با او خوش و بش کند!" و در این موقع مطمئن تر از همیشه به خودم قول میدادم دیگر به یاشار نگاه نکرده و جذب چشمان مهربانش نشوم. آخر من کجا بو یاشار کجا! فاصله ی ما انقدر زیاد بود که هرگز نباید دستخوش چنین توهمات خامی میشدم. حتی اگر او ساعتها از من تعریف و تمجید میکرد. به خودم قول دادم هرگز یادم نرود که دختر اصلان و بیوه ی فرامرز و دخترک مفلوکی هستم که برای کلفتی به خانه ی اربابی آمده و از مرحمت صاحبخانه است که مثل سایر اعضای خانواده زندگی کرده و روزگار را به راحتی میگذرانم و این اصل مهمی بود که هیچ وقت نباید از یادم میرفت.

همین که سوز سردی در هوا پیچید بسطمان را جمع کردیم و سوار اتومبیل شدیم. به قول یاشار هوای بهار دزد بود و هر آن احتمال آن میرفت که به اندک نسیمی سرما خورده و روزها بستری شوم. توجه او به سلامتیم به من قوت قلب میداد. با خود اندیشیدم چگونه زنی میتواند چنین مردی را از خود براند.

بین راه از خیلی چیزها حرف زد. از کارهایی که نکرده بود و مصمم بود تا پیش از مرگش آنها را به ثمر برساند. به نظرم عجیب می آمد که او در عنفوان جوانی به مرگ و نیستی می اندیشد. نمیدانم چرا ولی برای لحظه ای بی اختیار شکوه ام را بخاطر حرفی که زده بود بیان داشتم: "خدای من عجیب است. چرا باید از مرگ و نیستی حرف بزنی آن هم در حالیکه کم امید و اشتیاقان را به زندگی بدست می اورید؟!"

او برگشت و به من نگاه کرد در حالیکه لبخندی به پنهان صورتش بر چهره اش نقش بسته بود لب به سخن گشود و ذوق زده و خوشحال گفت: "اگر بدانم که زنده بودنم برای کسی مهم است تا ابد زندگی خواهم کد".

متوجه منظورش نشدم برای همین گفتم: "خوب معلوم است که برای همه مهمید! آبا، جیران و همه ی خواهران و خواهرزاده هایتان علاقه مند و عاشقان بی قید و شرطان هستند".

با دلخوری گفت: "خودت را به آن راه میزنی یا میخواهی مرا اذیت کنی؟"

جا خوردم و تته پته گفتم: "شما را اذیت کنم آخر چرا چنین فکری میکنید؟"

سعی میکرد باور کند که منظورش را نفهمیده ام، پس گفت: "آدم وقتی به سن جوانی میرسد علاوه بر عشق و محبت خانواده اش محتاج عواطف ناب دیگریست که نه در خواهر و برادر حتی در پدر و مادر نیز یافت نمیشود

و آن عشق و کششهای لطیف روحی و جسمانی است که فقط بین زن و شوهر برقرار میشود و ثمره ی این عشق و اشتیاق کودکانی میشوند که چراغ دل انسان شده و او را به اوج محبت و فداکاری میرسانند یعنی تکاملی که هم تلخ است و هم شیرین. من از این گذرگاه سخت که نامش را عشق گذاشته بودم ، فقط میوه ی نارس تلخکامی را چیدم که هنوز هم مزه ی گس و تلخ شکست را زیر زبانه احساس میکنم همانطور که تو در نوبهار است و تا آنجا که از آبا شنیده ام هرگز از محبت خانواده ات هم هیچ توشه ای برنچیده ای تا در این روزهای تاریک و عم انگیز شکست چراغ روشن راهت باشد."

تازه معنی حرفش را فهمیدم. او از عشق و نیاز و توجه و علاقه به جفتی میگفت که دوست داشت باقی راه زندگی را با او طی کند و در این گذر سعادتمند گردد. احساس نابی که در پیوند با مارگل از آن محروم بوده و مایل بود آن را در زن دیگری بیابد. ناگهان دستش را روی دست چپم همانجا که با کفگیر نسا سوخته و پوستش جمع شده بود گذاشت و گفت: "فقط خدا میداند که چقدر زجر کشیدی! هر وقت چشمم به سوختگی پشت دستت می افتد دلم ریش میشود. چه کسی این بلا را سرت آورده؟"

بغض آلود فقط در یک کلام گفتم: "زن دایی ام."

از حرفهای یاشار معلوم بود که میخواهد یکبار دیگر بخت و اقبالش را امتحان کند و این بار نظرش معطوف دختری شده که درست نقطه ی مقابل مارگل بود. فکر کردم با جراحتهایی که بر تن و بدنم دارم باید برای همیشه فکر ازدواج و تشکیل خانواده را از سرم بیرون کنم هر چند که دلم نمیخواست به آن فکر کنم چون با بلاهایی که به سرم آمده بود ، امتحان بخت سیاهم دیوانگی محض بود. اگر بر فرض محال روزی هوس ازدواج به سرم میزد تنها فرصت ممکن تحریک حس انسان دوستی و ترجم مردی دلسوز بود که او نیز خیلی زود پس از کنار رفتن حجابها پی به واقعیت برده و از کرده اش پشیمان میشد. آخر چگونه مردی میتواند با زنی سر کند که به جای ظرافت و زیباییهای ظاهر گله به گله بدنش با جراحی سوختگی از بین رفته و زشت شده باشد.

دلم برای خودم سوخت و قطره ی اشکی از سر دل شکستگی از دیدگانم جاری شد و این درست لحظه ای بود که گرمای مطبوع لبهای یاشار را بر پوست سوخته و جمع شده ی دستم احساس کردم. بغضم ترکیب و با خشونت دستم را از میان دست و لبان یاشار بیرون کشیدم. آنقدر رنجیده خاطر بودم که چیزی تسکینم

نمیداد. او نقش همان مرد دلسوزی را بازی میکرد که به شدت احساساتی شده بود. میخواست حرفی بزند که مانعش شدم.

"چه خیال کردید؟ این واقعیت است. این دیگر از آن داستانهایی نیست که از مادر بزرگتان شنیده اید که با بوسه ای جادو باطل شده و همه چیز به حالت اولش باز میگردد. اگر صد بار هم مرا ببوسید این پوست خشک و جمع شده ی دستم و دیگر جراحتهایی که بر اثر سوختگی آتش سیگار بر تن و بدنم باقی مانده از بین نرفته و از زشتی و کراهتش کاسته نمیشود. پس نقش آدمهای فداکار و انسان دوست را بازی نکنید و بگذارید به حال خودم باشم. تازه من به همین وضعی که دارم راضیم. از زندگی هم هیچ چیزی نمیخواهم. نه عشق، نه احساسات و عواطف، نه خانواده و نه چراغی که به قول شما خانه ی دلم را روشن کند. من سالها پیش همه چیز را بوسیده و کنار گذاشته ام. عواطفم را، احساساتم را و حتی زن بودنم را. حالا فقط میخواهم آرام باشم، آرامشی که در پناه آن خود را یافته و به حسی برسم که دیگر از بودنم شرمند نباشم."

انگار همه ی بغض دنیا را در صدای یاشار ریخته بودند چون با لحن غم آلودی گفت: "مرا ببخش، مثل اینکه زیاده روی کردم. آنقدرها هم که تو تصور میکنی بچه و ساده لوح نیستم که هنوز هم به قصه های پیرزن ها دل خوش باشم. زندگی چیزهای زیادی به من آموخته. من با دختر شاه پریان، دختر نارنج و ترنج، با پری دریایی و هر موجود دوست داشتنی و افسانه ای که تو تا به حال در قصه ها شنیده ای عروسی کردم و هیچ وقت با هیچ بوسه ای، حتی با کندن و به زیر پا انداخت قلب و غرورم هم او رنگ عوض نکرد و ذاتاً زیبا نشد. حالا چطور میخواهی فکر کنم که اگر بر دستت بوسه میزنم بر این امیدم که بر دستان شاهزاده خانمی بوسه میزنم که اسیر طلسم جادوگر زشت طینتی شده. نه، نه باور کن که من تو را همانطور که هستی میبینم. دخترکی ترسو، رنج کشیده و محروم، بی سواد و کم رو، منزوی و دیر جوش و مهمتر از همه بیمار و دردمند. اما خدا شاهد است که لحظه ای بر تو دل نسوزانده و حس ترحم تحریک نشده چرا که تو را بالاتر از این حرفها میبینم. تو برای من در اوج قله های رفیع پاکی و صداقت ایستاده ای و بر همه ی زنان متظاهر زیر دستت حکم میرانی.

روشنی و جلایی که در وجود تو هست از کدورت و ناصافی وجود خیلی ها دور است. تو لایقی، لایق همه ی آن چیزهایی که نداری، اگر به تو محبت و ارادتی دارم فقط و فقط به واسطه ی آن است که دلم میخواهد به همه ی

آن چیزهایی که مستحقش هستی برسی. شاید باورت نشود که آرزوی من در رسیدن تو به خودت بیشتر از آن چیز است که خود در دل می پرورانی."

پس او از همه چیز با خبر بود ، حتی بی سوادیم. انگار مثل همیشه فکرم را خوانده بود چرا که با صدای بم و گرفته ای گفت: "با آبا صحبت کرده ام ، قرار است از شنبه استادی برای تعلیم تو به خانه بیاید. در این شلوغی و مشغله ای که جیران برای خودش درست کرده فرصتی پیش نمی آید که به کار درس و مشقت برسد. تازه تعلیم و تدریس استاد جعفر از هر لحاظ بر آموزش جیران برتری دارد. قول میدهم ظرف مدت یکی دو ماه از تو یک شاگرد ممتاز بسازد. یادش بخیر ان وقتها که هر کدامان نمره کم می آوردیم باید تابستان را با سخت گیریهای او سر میکردیم. بینم تو که از کار زیاد خسته نمی شوی؟"

نگاهم را از او برگرفته و آرام و آرام اشک ریختم و نتوانستم پاسخش را بدهم. او هم ساکت شد. در سکوت رانندگی میکرد تا اینکه به شهر و سپس به عمارت رسیدیم. دیگر حتی جرأت نکردم نگاهش کنم تا بینم از دست من ناراحت است یا نه. با همه ی حرفهایی که به او زده بودم باز هم دوست داشتم کنارش بنشینم و ساعتها با هم در شهر بگردیم ؛ آه که چقدر دوست داشتم تا شاه گلی را در روز بینم. هنوز آفتاب در پس کوهها مخفی نشده بود که او طبق قرارش با آبا به دروازه ی عمارت رسید. اندوه خاصی وجودم را فرا گرفت درست مثل غروب همه ی روزهای جمعه. اشکهایم را پاک کردم و طوری راست و مستقیم روی صندلی نشستم که انگار هیچ اتفاقی بینمان رخ نداده بود. همین که اتومبیل بر جاده ی سنگ فرش حیاط متوقف شد در را گشود و بی معطلی خودش را به ساختمان رساند. انگار نه انگار که بارها و بارها در جلو را برای پیاده شدنم گشوده بود. این حرکتش نشان میداد که از دستم عصبانی است. کسل و مغموم از اتومبیل پیاده شدم و در برابر چهره ی مات و حیرت زده ی جیران که بالای ایوان ایستاده بود و تماشایمان میکرد از پله های سنگی بالا رفتم. در حالیکه سعی میکردم خودم را خوشحال و خندان نشان دهم در برابر دیدگانش قرار گرفتم. همین که چشمش به چشمانم افتاد آهی کشید و با دلخوری گفت: "آه این یاشار گندش را در آورده. از اول هم میدانستم گردش با او جز غصه و کسالت ثمر دیگری ندارد ، به این آبا بگو که این همه اصرار میکند! بینم چه به روزت آورده. چرا اینقدر گریه کردی؟! آخ آخ نگاه کن بین همه ی چشمت قرمز و متورم شده. بیا ، بیا بریم پیش آبا تا ببیند پسرش هنوز تغییر نکرده. آدم با او یک من می رود و هزار من بر میگردد. آبا میگفت مطمئن است یاشار از تو

بیش از چشمانش مراقبت خواهد کرد. بیا و بین مادر ، نمریدیم و معنی مراقبت کردن را فهمیدیم. تا زمانی که او مثل مالیخولیاییها فقط به فکر مارگل است گردش و هم صحبتی با او فایده ای جز غم و اندوه ندارد. آن از دیروزش این هم از امروز".

جیران دستم را میکشید تا با هم به اتاق آبا برویم ولی من از آنجایی که میدانستم یاشار بی گناه بوده و تقصیر نیست التماسش کردم: "نه ، تو را به خدا صبر کن جیران. لزومی ندارد آبا را ناراحت کنیم. بگذار آبی به دست و صورتم بزنم حالم جا می آید. بهتر است تو هم چیزی به آبا نگوئی. کم برای خودش غصه دارد؟ حیف نیست که شادی این روزها را با حرفهای پیش پا افتاده به کامش تلخ کنیم".

جیران به راحتی کودکی فریب خورد و حرفم را پذیرفت. از من خواست تا کارهایی را که برای آن روز انجام داده بودند از نزدیک ببینم. سر و صدای اتاقهای سه دری و پنجدری نشان میداد که دختران آبا نیز در عمارت جمع شده اند. زود دست و صورتم را شستم و برای ساعتی در اتاق جیران پنهان شدم تا ورم پلکهایم بخوابد و ظاهرم بهتر شود. او هم در این فرصت پارچه هایی را که از بازار تهیه کرده بودند نشانم داد. بوی نویی و تازگی پارچه ها همه ی فضای اتاق را پُر کرده بود.

تک تک قواره ها را به صورتم چسبانده و لطافتشان را تا اعماق وجودم حس کردم. جیران ساکت نبود و از گردش آن روز و محل اختفای یاشار می پرسید. من هم هر چه میدانستم گفتم. بعد از اصلان و مریم باجی پرسیدم. او با حیرت گفت: "!!! ، پس در تمام این سالها اینها با یاشار همراه بودند؟!"

از او خواستم تا بیشتر از آنان بگوید و او گفت که مریم باجی و شوهرش اسدالله خان از سالها پیش از آن زمان که آنان کودکانی بیش نبودند جزء خدمه ی خانه یاربابی بودند. وقتی که یاشار ازدواج میکند و از آن خانه می رود مریم باجی و شوهرش را به خانه ی خود میبرد تا دیگر خدمه بزرگتری چون مریم باجی و شوهرش داشته باشند و خوب از پس کارها بر آمده و تنبلی نکنند. او همچنین اضافه کرد که از سالها پیش قبل از مرگ اسدالله خان برادرش اصلان که کار و کسب مناسبی نداشته و همیشه ویلان و سرگردان بوده نیز به خانهای اربابی می آید و وردست برادر مریضش کار میکند تا در ازای کمکی که به او میدهد خوراک و سر پناهی برای گذراندن زندگی داشته باشد. وقتی اسدالله مرد او پس از مدتی مریم باجی را به عقد خود در می آورد و در عمل جای

اسدالله را میگیرد. حتی از پسرش پرویز هم مراقبت و حمایت میکند. سپس قیافه ی ناراحتی به خود گرفت و با لحنی که نشان دهنده ی ناخشنودیش بود پرسید: "راستی بگو بینم هنوز هم ان پسره ی قلچماق با انها زندگی میکند؟!"

بی معطلی گفتم: "پرویز را می گویی؟"

"بله ، بله پرویز را می گویم! تو هم او را دیدی؟ دیدی که چه جوان مقبول و خوش بر و رویی است. به قول اسدالله یک تنه صد مرد گردن کلفت را حریف است. آبا همیشه مخالفت نگه داشتم او در خانه ی قارداشم بود و میگفت جسارت و شرارت از قیافه به خصوص چشمان پر شر شور این پسرک می بارد اما مریم باجی آنقدر غش و ضعف و ناله و استغاثه سر داد که قارداشم راضی شد تا در مقابل جیره و مواجی معین او را نیز به کار گماشته تا خانواده دور هم جمع باشند."

حالا می فهمیدیم که در همه ی این سالهایی که زیر دست شاغلام و همسرش جان میدادم پدرم چه میکرد و سرش کجا گرم بود. او از پسر برادرش حمایت میکرد بی آنکه به فکر جگر گوشه های خودش باشد. تازه چطور دلش آمده بود که پس از مادر نازنینم و ان مرگ مظلومانه اش با زنی چون مریم باجی همسر و هم بالین گردد؟! کینه ی پدرم بیش از همیشه به دلم نشست. کاش یک روز می فهمیدم که او نیز مرده و دیگر در این دنیا وجود ندارد که به دنبال من و برادرم نیامده نه اینکه در کمال صحت و سلامت عقل و جان فرزندانش را فراموش کرده و اعتنایی به سرنوشتشان نداشته است.

از اینکه جیران هم در سخنانش به گونه ای از بیکاری ، سرگردانی و تنبلی پدرم یاد کرده و او را چون انگلی می دید که با چسبیدن و تغذیه نمودن از پیکر فرسوده زندگی برادرش جان گرفته و سر پا مانده است بدم آمد. تصمیم گرفتم هرگز راز بزرگ زندگیم را که چون لکه ی ننگی بر دامن غرورم چسبیده و روح و اعصابم را میخلاند نزد کسی فاش نسازم و هرگز بروز ندهم اصلانی که از سالها پیش مهر بی عاری و بیهودگی به پیشانیش خورده و بد نامش کرده بود پدر گمشده من است که به قصد سرکشی به اقوام و کمک گرفتن از آنان راهی تبریز شده و دیگر هرگز بازنگشته است!

آن شب وقت شام همه دور هم جمع بودیم. حتی یاشار هم کنار دست آبا نشست و بد ادایی را کنار گذاشته بود. صدای خنده و بذله گویی دختران آب لحظه ای قطع نمیشد. حتی چند باری با لحن شاد و معنی داری از گردش آن روزمان پرسیدند که در برابر سکوت من و یاشار و به اشاره ی آبا ساکت شده و مسیر حرف را عوض کردند. یکی دو بار مخفیانه یاشار را زیر نظر گرفتم. اثری از کدورت و کج خلقی در رفتارش دیده نمیشد و طبیعی به نظر میرسید.

اشتهایی به خوردن نداشتم و با غذایم بازی میکردم. وقایع روزی که گذشته بود همه حواسم را به خود معطوف داشته بود. روز زیبایی که با بد ادایی من به قهر انجامیده بود. آه خدای من چه دشت زیبا و چه نهار خوشمزه و دلچسبی که نخورده بودیم. دشت سر سبز و پهناوری که فقط ما دو نفر را در دل خود جا داده بود. چهره ی خندان یاشار که گیرایی چشمانش را به طرز غیر قابل وصفی به نمایش میگذاشت لحظه ای از خاطرم محو نمیشد. چشمان جذاب و مهربان او با آن مژگان صافی که سایه بان چشمان سیاهش بودند! کاش همیشه میخندید و آسمان چهره اش آفتابی بود. درست مثل آن روز که از گرمای وجودش جان گرفته و به زندگی بازگشته بودم. وقتی یادم آمد که او دستانم را بوسیده است از فرط شرم و حیا سرخ شدم. در واقع این نخستین بار بود که مردی مرا می بوسید آن هم با محبت و گرمایی که از وجود مردی چون یاشار بر می آمد.

یادم آمد که چطور از عشق و گرایشهای طبیعی بین آدمها سخن گفت ، از عواطف ناب و تمایلاتی که خواه ناخواه روزی به سراغ همه میرفت و من چطور بی شرمانه احساساتش را به انتقاد گرفته و او را ادم متظاهری قلمداد کرده بودم که مرا مورد لطف و ترجم بیش از حد خود قرار میداد تا حس انسان دوستیش را اغنا کرده و به خود ببالد که دل انسان ضعیف و کوچکی چون مرا شاد نموده است. هاله ای از اشک جلوی دیدگانم را گرفت. بسیار نادم و از دست خود عصبانی بودم. با آنکه به واسطه ی دیدار اصلان روز سختی را پشت سر گذاشته بودم اما نباید ناراحتی ام را سر یاشار بیچاره خالی میکردم. سر و صدای قاشق و چنگال و بشقابهای چینی گل مرغی سرسام آور بود. به اطرافم نگاه کردم. همه مشغول خوردن و آشامیدن بودند اما همین که چشمم به یاشار افتاد خشکم زد. او قاشق و چنگال به دست در حالیکه هنوز لقمه ای نخورده بود به من نگاه میکرد. قلبم هری ریخت پایین سرخ شدم و تمام تنم خیس آب شد. از نگاهش هیچ چیز خوانده نمیشد/ نه کج خلق و بد اخلاق بود نه مثل صبح شاد و سر حال. فقط نگران به نظر میرسید. نگاه سرد و عاری از حسش تا اعماق وجودم را لرزاند. یخ کردم و بی

انکه بخوام به خودم لرزیدم. نمی توانستم از او چشم بردارم ، همانطور که او همچنان عاری از هر حسی نگام میکرد. کاش می توانستم به او بگویم که چقدر متأسفم اما دیگر مجالی برای عذرخواهی باقی نمانده بود. هجوم اشک چشمانم را می سوزاند ولی گریه کردن ان هم هنگام صرف شام موجب کدورت و سوءظن همه میشد. بخاطر یاشار اشکهایم را مهار کردم. آبا هم مراقب ما بود برای همین دیگر به یاشار نگاه نکردم اما جاذبه ای نامرئی که تنها من حسش میکردم مرا تا آن سوی سفره جایی که یاشار نشسته بود میکشاند. کششی که با آن همه فاصله طبقاتی میان من و او تقلایی بیهوده بود. نه من حق نداشتم آنطور که به آبا و جیران خو کرده بودم به وجود او عادت کنم چرا که فاصله ی بین ما با هیچ چیز پر نمیشد.

وقت بر چیدن سفره همه از کم اشتهایی من و یاشار و اینکه به غذاهایمان دست نزده بودیم گله و شکایت کردند اما آبا با یک جمله خیال همه را راحت کرد.

"لابد آنقدر برای ناهار خورده اند که جایی برای شام شب باقی نمانده."

خواهرها به هم نگاه کردند و حرفهای نگفته ای با نگاههایشان رد و بدل شد که سری و محرمانه به نظر میرسید. پس از صرف شام همگی عازم اتاق پنجدری یا همان تالار شدیم تا خدمه راحت تر به کاربرچیدن سفره پرداخته و هممه و سر و صدایشان موجب ناراحتی اهل خانه نگردد. تازه طبق عادت وقتی مهمان داشتند از پیش تالار را برای پذیرایی پس از شام مهیا می ساختند.

هنگام خروج از اتاق سه دری باز هم دچار همان احساس بد همیشگی شدم. اینکه قدم کوتاه تر از همیشه شده ، پشتم قوز کرده و دست و پاهایم به هم گره خورده است. مطمئن بودم که یاشار زیر چشمی نگاهم میکند و گرنه دچار چنین حالتی نمی شدم. کلافه بودم و عرق کرده بودم و از فرط گرما گر گرفته بودم که آبا به موقع به دادم رسید و دستور داد کنار دستش بنشینم. اطاعت کردم و در حالتی که صدای ضربان قلبم را واضح می شنیدم کنار دست آبا نشستم. یاشار هم طبق معمول کنار مادرش نشسته بود. هیچوقت اینطور نبودم اما اتگار بوی تن یاشار و ادوکلن ملایم و مردانه ای را که به پیراهن آبی خوشرنگش زده بود خوب احساس میکردم. به نظرم آمد که پس از گذشت چند دقیقه تالار خلوت تر شد و سر و صدای دخترهای آبا به اتاقهای دیگر سرایت

کرد. مشغله ی عقدکنان جیران که به زودی فرا میرسید لحظه ای آنان را خود نگذاشته و مدام در فعالیت و تکاپو بودند.

آبا حالم را پرسید و پس از کمی تأمل پرسید: "امروز به تو خوش گذشت؟"

بی انکه به یاشار نگاه کنم من و من کنان گفتم: "بله ... خیلی زیاد. کاش شما هم بودید و زیباییهایی را که ما دیدیم از نزدیک می دیدید. انجا یک بهشت واقعیست".

دامادهای آبا که به ظاهر مشغول گفت و گو با یکدیگر بودند برای شنیدن سخنان من گوش تیز کردند.

آبا دستش را به طرف آسمان بلند کرد و در نهایت فروتنی خدا را سپاس گفت: "الحمدالله ، یا الله شکر". سپس خطاب به جیران که در گوشه ای از تالار به هوای انجام کاری این پا و آن میکرد و در اصل مراقب گفت و گویمان بود گفت: "برو اتاق من بقچه ای را که توی صندوق گذاشته ام بیاور".

رفت و آمد جیران ثانیه ای به طول نینجامید. او برگشت و بقچه ی قشنگی را جلوی مادرش گذاشت. آبا با سستی بقچه را گشود و از میان آن پارچه ی قرمز طرحدار قشنگی بیرون کشید و مقابل صورتم گرفت. کمی به من و کمی به پارچه زل زد ، سپس گفت: "همیشه عاشق رنگ قرمز بودم اما افسوس که از سن و سالم گذشته. این قواره پارچه را پدر خدا بیامرز جیران از مکه برایم سوغات آورده بود و همیشه جیران تصور میکرد که عاقبت روزی این پارچه نصیب او خواهد شد. اما حالا تصمیم گرفته ام که ان را به تو بدهم تا برای عقد کنان جیران لباس قشنگی برایت بدوزند. ببینم تو خودت هم موافقی ، از رنگ قرمز خوشت می آید ؟ به نظر من که خیلی به پوستت می آید. نظر تو چیست یاشار؟"

چشم جیران و دامادهای آبا چهار تا شده بود. نگاهم به یاشار افتاد. مثل لبو سرخ شده و دستپاچه بود. آبا لبخندی زد و بی انکه منتظر پاسخ او بماند پارچه را در بقچه گذاشت و گفت: "مبارکت باشد. فردا که قدسی خانم آمد بعد از عروس باید اندازه ی تو را بگیرد".

سپس خنده کنان یک دستش را روی ران من و دست دیگرش را روی پای پسرش گذاشت و اهی از سر آسودگی کشید. آنقدر غافلگیر شده بودم که حتی شعئرم اجازه نداد از او تشکر کنم. مثل آدمهای گنگ و نفهم

سراسیمه برخاستم و بدون کسب اجازه از تالار گریختم. درست مثل وحشی ها ، مثل ادمهایی که هنوز درست تربیت نشده بودند .

آن شب تا صبح در فکر اعمال آبا و نگاههای معنی دار دختران او و ابراز احساسات یاشار بودم. روز و شبم را گم کرده و نمی فهمیدم که ان روز پر مشغله چگونه شروع و به چه ترتیب به پایان رسیده بود. بدتر از همه حوالی صبح بود که به زحمت به خواب رفته و با یادآوری چهره ی محو و نا پیدای اصلان و مریم باجی و تکرار حرفهایشان در مغزم ، دوباره دچار کابوسهایی شدم که پس از بیداریم موجب شرمم میشدند. روحم خسته و افکارم مفشوش بود و آخر و عاقب کارم را نمی فهمیدم. نمیدانستم چه شده و چرا از دیدن اصلان تا سر حد مرگ وحشت کرده و به خود میلرزیدم. فریاد میزد. در باغ گم شده بودم و به هر سو که نظر می افکندم اصلان را میدیدم که بوی بد سیگارشان باعث تهوع و سرگیجه ام میشد. میخواستم از روی پرچین بپریم و به باغ همسایه پناه ببریم ، اما خاری پایم را خلاند و به خون نشاند. خون همه را جا را فرا گرفته بود و در آن سوی پرچین در ملک همسایه فرامرز را دیدم که با دیدن خون تسکین یافته و دست از آزارم بر میداشت. هنوز نفسی تازه نکرده بودم که دوباره اصلان و فرامرز به تعقیب پرداختند. از یک سو او از سویی دیگر فرامرز از پشت درختی خسرو و از ته باغ شاغلام خشمگین و غضبناک به سراغم می آمدند. آنقدر فریاد کشیدم که خون بالا آوردم. پاهایم سنگین شده بودند و هر چه میگریختم به جایی نمیرسیدم. گرما بی داد میکرد و حرارت خورشید آنقدر زیاد بود که تمام پوست تنم سوخته و جمع شده بود. درست مثل هیولایی که از آتش جهنم بیرون آمده باشد. فریاد میکشیدم و گریه میکردم. هر دو دستم را روی صورتم گذاشته بودم تا یاشار هیبت ترسناکم را نبیند. گویا سحر بود و اهالی خانه برای فریضه ی نماز برخاسته بودند که ناله هایم را شنیده و همگی به اتاقم هجوم آورده بودند. آبا صدایم میکرد و جیران هم محکم مرا میان دستانش نگه داشته و دلداریم میداد. سرم را روی شانه هایش گذاشته و زار میزد. آبا شانه هایم را می مالید و صدای خوش اهنگش توی گوشم میپیچید که میگفت: "نترس ، نترس جانم! ابد خواب دیدی. ما همه پیش تو هستیم. از چیزی نترس".

همینکه مطمئن شدم خواب میدیدم و از کابوس دهشتناکی رهایی یافته ام سرم را از روی شانه های جیران برداشته و برای درک حقیقت موقعیتم و اینکه در عمارت اربابی و در اتاق خودم هستم نگاهی به اطراف انداختم. ناگهان چشمم بر قامت افراشته ی یاشار که میان قاب در ایستاده و منظره ی اتاق و واویلای جان کندم

را تماشا میکرد خشک شد. او با حالتی نگران و متأسف هر دو دستش را روی سینه به هم قلاب کرده و با افسوس نگاه میکرد. درست مثل کابوسی که دیده بودم هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم تا او مرا نبیند. وقتی جیران به زور دستهایم را از روی صورتم برداشت تا قاشق قاشق آب قند به گلویم بریزد قاب در را خالی از قامت رشیدش یافتم.

روز بعد وقتی برای صبحانه حاضر شدیم اثری از یاشار نبود. حتی تا یکی دو ساعت بعد از ظهر هم خبری از او نشد. خیال کردم دوباره بدون خداحافظی به پناهگاهش برگشته. آبا و جیران هم آنقدر سرگرم تهیه مقدمات عقدکنان بودند که متوجه غیبت او نبودند. دلم به شدت گرفته و غصه دار بودم. حتی وقتی قدسی خانم اندازه ام را میگرفت مثل سابق احساس شادی و شمع نمیکردم. دلم بی اختیار فشرده میشد و احساس دلتنگی و ندامت، افسرده و بی حوصله ام میکرد. آخر چطور ممکن بود که با چند بار دیدارهای کوتاه و رسمی تا آن حد به او عادت کرده باشم؟! بی اعتنایی جیران به غیبت برادرش عصبانیم میکرد. انگار همانطور که گفته بود ارسلان برای او همه چیز و همه کس بود و به تنهایی جای همه را پر میکرد.

آبا اتاقی در اختیار قدسی خانم گذاشته بود و از او خواسته بود تا پایان کارِ دوخت و دوز همان جا بماند. او همراه با خود یکی دو وردست نیز آورده بود تا با مهارتی که در کار سوزن زنی داشتند سفره ی عقد جیران را به زیبایی بیاریند. صدای چرخش دسته ی چرخ خیاطی و اینکه به زودی لباسی از بهترین و زیباترین پارچه ها برای من نیز دوخته خواهد شد دلم را شاد نمیکرد.

دختران آبا هم که انگار خانه و زندگی نداشتند. مدام می آمدند و آخر شب با شوهرانشان به خانه هایشان باز میگشتند (چیکار به دخترای این داری تو؟! همه جا شلوغ بود و نقل تر و شیرینی بادامی و شربت دست به دست میگشت و هر از گاه به یمن بریدن پارچه ای یا بازگو کردن حرف خوشایندی از عروسی جیران صدای شادی و هلله ی زنها بلند میشد. همگی در اتاق قدسی خانم جمع میشدند و برای سرحال آوردنش به خصوص وقتی مشغول صرف چای یا شیرینی بود با دایره و دنبک ضربی گرفته و شاید هم قری میدادند و خستگی از تن قدسی خانم در میکردند؛ اما برای من جای خالی کسی مثل نیشتر به قلبم فرو میرفت. انگار چیز مهمی را گم کرده بودم بودم که مدام حواسم پرت و چشمم در انتظارش به دروازه ی باغ خشک شده بود.

حوالی غروب آنقدر دلم گرفته بود که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. بزن و بکوب دخترها و نوادگان آبا اثری در انبساط خاطر من نداشت. تصمیم گرفتم به تنهایی در حیاط قدم بزنم ، دل و دماغ انجام هیچ کاری نداشتم. حتی اگر فرصتی پیش می آمد دوست نداشتم ترانه ای را با خود خوانده و آزاد گردم. داشتم از غصه میترکیدم. فقط خلوتی میخواستم تا به دل سیر گریه کرده و عقده ی درونم را خالی کنم. آنقدر به یاشار و غیبتش فکر میکردم که دیگر دیدار اصلان و ازدواجش با مریم باجی و همه ی کوتاهی که در حقم روا داشته بود نیز کمرنگ شده و دیگر مهم نبود. گویی دلم را از همه چیز و همه ی عقده ها شسته و فقط دلتنگی برای یاشار را در آن جا داده بودند.

هنوز زیاد از عمارت دور نشده بودم که در جاده ی شنی که به عمارت ختم میشد اتومبیل بنز یاشار را دیدم. همه ی وجودم به یکباره پَر کشید و لبریز از شادی شد. پس او نرفته بود.

حس ناخوشایندی شادیم را زایل نکرد. پس اگر نرفته از صبح تا به حال کجا بود. شاید هم حوصله ی رانندگی نداشته و اتومبیلش را همینجا گذاشته و رفته. از او هیچ کاری بعید نبود.

دوباره دلم آشوب شد. با خودم گفتم اگر قرار است در عمارت باشد فقط یکجا میشود پیدایش کرد! شتابان راهی حیاط پشت عمارت شدم. دل توی دلم نبود و خدا خدا میکردم تا او را آنجا پیدا کنم. فکری در ذهنم تلنگر میزد که شاید هم پی کاری رفته که مربوط به جیران و عروسیش می باشد اما این فکر هم بعید به نظر میرسید. هنوز راهی نرفته بودم که دیدم گلین خانم سلانه سلانه سینی به دست از حیاط پشتی عمارت می آید. دلم آرام گرفت. پس او در خلوتگاهش بود. خودم را پشت درخت تنومندی پنهان کردم میدانستم که خدمه ی خانه در سخن چینی و بافتن خیالات واهی نظیر ندارند.

سینی پر از غذا نشان میداد که او ناهارش را دست نخورده برگردانده است. اینکه او دوباره به همان حالت محزون و غصه دار بازگشته بود تقصیر من بود. برگشتن به حالتی که در آن با خود لج کرده و خویشتن را آزار میداد تا قدری آرام گرفته و آسوده خاطر گردد.

آرام و پاورچین به محلی رفتم که همیشه در آنجا مثل ارواح سرگردان به خود میپیچید و قرار و آرام نداشت. همین که چشمم به قامتش افتاد دلم آب شد. بغض گلویم را گرفت و از فرط شادی دیدار او اشکهایم

سرازیر شد. خدایا این چه موجودی بود که قلبم را نرم و احساساتم را با وجود همه ی بدبینیهایم عوض کرده بود؟! مثل شیر نر زخم خورده بالا و پایین میرفت ، به خود میپیچید ، طول قدمهایش را زیاد میکرد و ناگهان می ایستاد و برای چند دقیقه خشکش میزد. دستش را روی پیشانیاش میگذاشت ، به موهای لخت و سیاهش چنگ می انداخت و کلافه و دیوانه وار سرش را به چپ و راست حرکت میداد و هر دو دستش را پشت گردنش قلاب میکرد و آهی جگر سوز از سینه بیرون میداد و مثل گلی که به آبی پزمرده شود دولا میشد و روی زمین می نشست و زانوانش را با هر دو دست در قلاب گرفته و میفشرد.

خدای من چه دردی او را تا این حد عذاب میداد که چنین بی قرار و کلافه بود. فکری مثل نیشتر قلبم را سوراخ کرد. نکند دوباره گرفتار افکار پوچ همیشگیش شده و قصد اجرای تصمیم نابخردانه اش را دارد؟!

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. بغض فرو خورده ای را که تا آن زمان قورت داده و بی سر و صدا اشک میریختم با عقده و سر و صدا از اعماق جانم خارج شد و هر قدر هم که با دست جلوی دهانم را میگرفتم با صدای بمی از سینه ام خارج شده و رسوایم میکرد. خودم را مقصر میدانستم. او به صراط تعادل آمده و به زندگی و زیباییهایش امیدوار گشته بود اما این من بودم که دوباره حالش را دگرگون ساخته بودم. منی که ماهها در کانون حمایت خانواده اشجان گرفته و رو به راه شده بودم. حتی قدسی خانم هم موقع اندازه گیری اقرار کرده بود که از دفعه پیش چاق تر و بنیه دارتر شده ام و الگوی سابقم به درد کارش نمیخورد.

یک وقت دیدم یاشار از جایش تکان خورد و بلند شد و به اطراف نگاه کرد. با انکه در جای دنجی پنهان شده و به چشمش نمی آمدم اما یگراست به طرفم آمد. قدرت جنیدن نداشتم ، حتی اگر میتوانستم از او نمی گریختم. در کمترین زمان ممکن پیدایم کرد و در فاصله ی اندکی از من ایستاد. با حیرت به چشمانم زل زد. ساکت بود و حرفی نمیزد. برقی از چشمانش به بیرون می تراوید که وجودم را مالمال از حسی ناشناخته میکرد.

به محض دیدنش مقاومتی را که برای قورت دادن بغضم از خود نشان داده بودم از دست دادم و با ناله و زاری ضجه زدم. آه خدای من چقدر ضعیف و سست بنیان بودم که همیشه به اندک اشاره ای اشکم سرازیر میشد.

هیچ واکنشی از خود بروز نداد.دیگر نه از آن چشمان گیرا و مهربان خبری بود ، نه از قیافه ی عبوس و درهمی که سیمایش را کدر و مغموم میساخت.پشت به من کرد و از همان راهی که آمده بود بازگشت.روی کنده ی افتاده ی درختی نشست و قوز کرد و صورتش را میان دستهایش پنهان کرد.چند دقیقه همان جا ایستادم و گریه کردم.بی اعتنایی او به من ، آن هم یاشاری که به اندک تغییری احساساتی از خود بروز میداد که مورد توجه همه قرار میگرفت داغانم کرد.

خدای من چه گناهی مرتکب شده بودم که تا این حد از چشمش افتاده بودم؟!الابد حرفهای بی ربط دیروزم دلش را به درد آورده بود ؛ اینکه محبتش را هنگام بوسیدن دستم نادیده انگاشته و با لحن خشم آلودی او را آدم خیالاتی خوانده بودم که منتظر معجزه ای بود تا حقیقت پیش رویش را دگرگون یافته و همه چیز را چنان که دوست داشت میدید.تازه به او گفته بودم که از زندگی هیچ چیزی نمیخوام ، نه عشق ، نه احساسات و عواطف ناب روحی و جسمانی ، نه خانواده و نه چراغی که به قول او خانه یدلم را روشن کند ؛ من به او گفته بودم که از سالها پیش همه چیز را بوسیده و کنار گذاشته ام ، عواطفم را ، احساساتم را و حتی زن بودنم را ، و حالا فقط آرامش میخواهم ، آرامشی که در پناه آن خود را یافته و به حسی برسم که دیگر از بودنم شرمنده نباشم!حتی حرکت نسنجیده ی شب گذشته ام نیز که همچون دیوانه ها از تالار گریخته بودم قابل توجه نبود و این یعنی اینکه او را از خود به سختی رانده و رنجانده بودم.

مطمئن بودم اگر روز گذشته بود او به محض مشاهده ی اشک و زاریم دست دور شانم انداخته و دلداریم میداد اما حالا سرد و خاموش گوشه ای نشسته و اعتنایی به دگرگونی احوالم نمیکرد.دیگر از او نگریختم چون دیگر جدا شدن از او دردی بود که بر همه ی دردهای دیگرم افزوده میشد.بله این حقیقت داشت.منی که فکر میکردم تا ابد از همه ی مردان عالم بیزار و منزجر خواهم بود در مدت کوتاهی به او و حضورش عادت کرده بودم.انگار محبت همه ی مردانی را که گم کرده بودم در وجود او و با دیدن او در من بارور میشد.محبت پدرم ، برادرم ، خویشاوندان نزدیکم و شوهری که هرگز حتی یک کلمه ی محبت امیز هم از او نشنیده بودم.

چند دقیقه ای همانجا و به همان حالت ایستاده و گریستم بی آنکه او به خود تکانی دهد یا توجهی به حضورم کند.خفت وضعی که برای خود پیش آورده بودم خردم میکرد.اما آخر او از من چه انتظاری داشت اینکه به

اندک اشاره ای اظهار عشق و دلدادگی کرده بی آنکه بدانم نزد او چه مقام و مرتبه ای دارم و آیا ابراز علاقه اش از روی ترحم است یا حسی که از دورن می جوشد.

فهمیدم باید تنهایش بگذارم. بی شک او مایل نبود کسی خلوتش را بهم بزند. با پشت دست چشمانم را پاک کردم و پاورچین همانطور که آمده بودم قصد عزیمت نمودم که صدای بم و گرفته اش یکبار دیگر پس از مدتها سکوت تا اعماق جانم نفوذ کرد.

"بیا اینجا کارت دارم."

فقط خدا میداند که ان یک جمله که به زبان ترکی ادا شده بود چقدر به دلم نشست و شادم کرد. من هم به ترکی گفتم: "چشم".

ما عادت کرده بودیم هر کدام به زبان خودمان صحبت کنیم چرا که من به اندازه ای که زبان ترکی را می فهمیدم در صحبت کردن آن هم نزد کسانی که پیششان رو در بایستی داشتم گیر میکردم. همانطور که او فارسی را به خوبی فهمیده اما درست صحبت نمیکرد. از جایش بلند نشد. من هم در فاصله ی کمی پشت سرش ایستادم. بی آنکه برگردد و نگاهم کند گفت: "چرا اینقدر گریه میکنی؟! نکنند حضور من تا این حد پریشانته میکند که مدام کابوس میبینی و خاطره های بد گذشته به یادت می آید و دچار تشنج میوشی. بیشتر وقتها هم که ساکت و غمگینی".

پیش از آنکه حرفی بزنم گفتم: "لازم نیست حرفی بزنی خودم بهتر میدانم که تا به حال رفتار درستی با تو نداشته ام. مثل آدمهای خودخواه هر چه خواستم داشتم و تو هم از رودر بایستی و حرمتی که برای آبا قائلی بی چون و چرا قبول کردی. مثل دو روز گذشته که بر خلاف میل با من به گردش آمدی. هیچ فکرش را نمیکردم که ممکن است تا این حد موجب ملالت شوم ، آنقدر که بارها و بارها حالت بهم خورده و من احمق متوجه ی کراهتت نشده بودم. دیروز هم در راه بازگشت به عمارت آن اتفاق افتاد و تو هم طاقت نیاورده و عاقبت حرف دلت را زدی. البته از اینکه حرف دلت را زدی دلخور نیستم بلکه همه ی غصه ی من از این است که چرا نمیتوانم محبت و احساس درونم را آن گونه که هست به کسی که میخواهم ابراز و ثابت کنم. چیزی در درونم میجوشد که هرگز کسی تمایلی به پذیرشش نداشته است. یعنی تقصیر از من است و توقع زیادی دارم؟ به هر حال

میخواستم بخاطر دیروز از تو عذرخواهی کنم ولی فرصتی پیش نیامد. همین حالا عذرم را برای اینکه از روی قلب و همه ی احساسم دستت را بوسیده ام بپذیر! به خدا قسم نه ترحمی در کار بود و نه خیال خام اینکه تو را بی جهت دلخوش کنم ؛ اما خوب شد که تو از اول حرف دلت را صادقانه به من گفستی و مثل مارگل بازی ام ندادی. زمانی دیوانه وار عاشق زخم بودم اما او مرا فریب میداد و سرم شیره می مالید. حالا شکستن قلب و نادیده گرفتن احساساتم در کنار او آنقدر جسور شده بود که با ابرو و حیثیتم نیز بازی میکرد. از نام و موقعیت نیک من چون دستمالی برای پاک کردن کثافت کاریهایش استفاده میکرد در حالیکه به وقتش اندازه ی همان دستمال چرک نزدش ارزش و اعتبار نداشتم. همانطور که گفتم تو از اول صادق بودی و این صداقت را زود به من نشان دادی. من جویای محبت و دوستی تو بودم و تو از همان لحظه ی اول تکلیفم را روشن کردی و بی ریا گفستی که همه چیز از جمله عواطف و احساسات و تمایلات ناب انسانیت را بوسیده و به کنار گذاشته ای و تنها به این می اندیشی که روزی خودت را پیدا کرده و از بودندت در آرامش و سرافرازی باشی! تو خیلی بی تکلف به من فهماندی که در حال حاضر بیش از هر چیزی به خودت می اندیشی. به آرزوهایی که در تو سرکوب شده و مجال رستن میخواهند. از تو ممنونم که خیلی بی ریا تکلیفم را روشن کرده و از من پلی برای رسیدن به آرزوهایت نساختی. من این قول را شرافتمندانه به تو میدهم که تا زمانی که زنده هستم و تا موقعی که تو بخواهی برای رسیدن به خواسته هایت کمکت کنم. امیدوارم روزی برسد که از بودندت و از اینکه خودت هستی سرافراز و مفتخر باشی و این آرزوی کمی نیست. خیلیها مثل مارگل خیلی چیزها داشتند اما باز خودشان را به رنگهایی در می آوردند که با ذاتش هم خوانی نداشت. آنها در پی فریب خود و دیگران بودند اما تو جویای حقیقتی ، همان حقیقتی که به جبر زمانه گم کرده و آرزومند یافتنش هستی. این یعنی صداقت و یکرنگی با خود. کسی که با خودش صادق باشد دیگران را نیز نمی فریبد. با آنکه خیلی چیزها راجع به تو میدانستم تو به جرتحتهای نادیده ی بدنت اشاره کرده و خواستی به من بفهمانی که "...

حرفش را نصفه گذاشت. کمی با دو دست چشمانش را مالید و خیلی به سرعت گونه اش را پاک کرد و گفت: "از صبح تا به حال که تو را در آن حالت کابوس و هذیان گویی دیدم به اینجا آمده و با خودم خلوت کرده و راجع به خیلی چیزها فکر کرده ام. با آنکه آبا هر چه را که از زن دایی نزهت شنیده بودم برایم تعریف کرده اما احساس میکنم تو باید رنج کشیده تر از این حرفها باشی. تو خودت حالت نیست اما مدام داری مثل مرغ

سرکنده پر و بال زده و جان میدهی. آن هم یک دختر هفده هجده ساله! مطمئنم که تا به حال با کسی دردل نکرده ای ، حتی با جیران. باور کن دلم میخواهد با هم دوست باشیم. دلم میخواهد به تو کمک کنم ، همانطور که خود محتاج به کمکم. دلم میخواهد سنگ صبور هم باشیم ، همانطور که هنوز خیلی حرفهای نگفته به دلم مانده که هنوز آزارم میدهند. حرفهایی که جرأت نمیکنم برای آبا یا خواهرانم بازگویشان کنم. من در رنجم ، بیشتر از آنچه ظاهراً نشان میدهد ، همانطور که تو در رنجی و بنیه ی ضعیفت قدرت پوشاندن و پنهان نمودن این ضعف روحیت را به تو نمیدهد."

خورشید رفته رفته بی رمق تر شده و غروب با همه ی دلتنگیش مستولی میشد.

بوی مست کننده ی آن همه جا پیچیده بود و عطر درخت انجیر کلافهام میکرد. غوغای پرستوها گنجیشکها رو به خاموشی میرفت که حرکتی کرده و مقابل یاشار زانو زده و مقابلش روی زمین نشستم. مگر آن مرد شریف از من چه میخواست که بیهوده از او میگریختم

قدری محبت و سینه ی محفوظ برای نگاه داشتن اسرارش. نگهم کرد، نگاهی مهربان و حق شناسانه. در حالی که اندوه چهره آتش را مکرر میساخت و چشمانش دو کاسه پر خون شده بود گفت: هیچ وقت مثل حالا احتیاج به هم صحبتی با کسی را نداشتم، آن هم شخص مطمئنی چون تو. اگر عقده ی دلم را خالی نمیکردم، هرگز به عمارت بر نمیگشتم. آنقدر اینجا مینشستم تا کسی به فریادم برسد

خیلی آرام و خودمانی گفتم: خوب گلین خانم که آمد، ولی تو حتا ناهارت را هم نخوردی

باز چشمان قرمز آتش را مالید و گفت: منتظر تو بودم. میدانستم میایی. می دانستم که تا شب نشده به فریادم میرسی. این را از روزی فهمیدم که مثل فرشتهها در همین حیات پیدات کردم. همان غروب سر و غمانگیز که احمقانهترین تصمیم زندگیم را گرفته بودم

بعد بلند شد و اصرار کرد که جای او بنشینم. من هم اصرار کردم که راحتم، لبخندی زد و گفت: بلند شو. با خودم تصمیم گرفتم که هرگز به تو دست نزنم. دلم میخواهد از هر لحاظ خیالت از بابت من راحت باشد. پس دختر خوبی باش و بی درد سر جای من بشین

بلند شدم و جای او روی کنده ی فرو رفته ی درختی که نزدیک به درخت انجیر بود نشستم. گرمای بدنش رفته رفته به چوب سرایت کرده و حالا به من انتقال مییافت. او همان طور که من نشسته بودم، مقابلم نشست و آرام آرام شروع به سخن گفتن کرد

دیروز به تو گفتم که با پری زده ی قصه ی مادر بزرگم ازدواج کردم. اما با هیچ تمحید یا بوسه ی جادوی وجود او باطل نشد و حتا عشق بی حد و حرص من نیز از پس باطل کردن طلسم سیاه روزی او بر نیامد، به مرور زمان، از نظر من مارگل آنقدر زشت و پلید شد که واقعاً از دیدنش چندشم میشد

حتا موقعی که به هوای سر کیسه کردم یا مست مالی نمودن موضوع که مربوط به شرافتم میشد، خودش را مهربان نشان میداد و با لوندی به من میچسبید، با کراهت از او جدا شده و خود را به اتاق دیگری مینداختم و چفت در را از داخل محکم میبستم.

دستم را روی گوشه‌هایم میگذشتم تا تسلیم غمزه‌های مزرانه ی او نه شده و بار دیگر فریب آن مار خوش خط و خال را نخورده و مقومم نگردم. دست مارگل نزد من رو شده بود. البته فهمیدن این موضوع خیلی طول کشید و مدتها طول کشید تا باورم شد که فرشته ی را که از جان و دل میپرستیدم، شیطانی حیوان صفت یا بهتر بگویم انسانی آلوده به لجن است

یادت باشد که این حرفها را فقط و فقط در جواب حرف دیروز تو باز گو میکنم و احدی از این ماجرا بویی نبرده و بی خبر است. بله کم کم فهمیدم که دختر شاه پریان من، همان که خلیها آرزوی وصلتش را داشتند، ذاتا از لوندی و تحریک دیگران لذت میبرده بدون اینکه من بدانم، دلهای زیادی را به دام کرشمهها و اطوار دلبرانه ی خود اندخته، ولی من آنقدر دوستش داشتم که بی ایتنایی آتش را نسبت به خود میبخشیدم و لوندی و خوش و بش کردنش را با دیگران به حساب معاشرتی بودنش میگذاشتم. تا اینکه چند نامه ی مرموز بطور محرمانه به دستم رسید که پس از مطالعه ی آن بقدری دیوانه شدم که از پس کنترل رفتارم بر نمیآمدم. با خودم گفتم آدم مغرضی قصد در هم پاشیدن غرور و شخصیتم را دارد و میخواهد آنقدر با عصب و غرورم بازی کند تا عاقبت دیوانه شوم، اما بروز رفتارهای غیر عادی مارگل، عده‌های نویسنده نامهها را تأیید میکرد

ثابت میکرد که همسر از شوهرش رویگردان بود و از تحریک و معاشرت با غریبهها بیشتر لذت میبرد. نسبت به نامهها مشکوک شدم. خط نویسنده، با اینکه به عمد تغییراتی در نحوه نگارش لغات به وجود آورد بود ولی بازم آشنا بود. از خدمه ی خانه هم نمیشد پرس و جو کرد و فهمید که در غیاب من خانم خانه با چه کسانی رفت و آمد میکند. آنها آنقدر جیره خار و مدیون مارگل بودند که تا پای جان هم دست از حمایت و راز داری بر نمیداشتند.

تازه مارگل آنقدر آب روز گاه بود که دوم به تله میداد. آنقدر خودش را پیش این و آن عزیز کرده بود که هیچ وصله ی به او نمیچسبید. یعنی اگر هم کسی با چشم خود او را مشغول خوش و بش کردن با نامحرم میدید، به چشم خود شک میکرد، نه به خوش مشربی یا به قولی مردم داری خانم

نامههایی که گاه بی گاه رسیده و نسبت به پاک دامنی و عفت همسر به من هشدار میداد، پیش از همه ی تصورات تلخم راجع به او آزارم میداد. به نظرم میآمد که خط نویسنده را میشناسم و سال هاست که با زیر و بام نوشتههایش را از نزدیک دیده ام. بعضی از حروف را طوری مینوشت که با عادت نگارش نزدیکترین دوستم مو نمیزد

کم کم یقین پیدا کردم که نویسنده ی نامههای هشدار دهند دوست عزیز دوران کودکی و جوانی من ارسلان، پسر عموی مارگل است.

کسی که او را سال به پاکدامنی و شرافت و مردانگی شناخته و روی دوستی و محبتش حساب میکردم. مردی که نجیبترین چشمان دنیا و پاکترین افکار عالم از آن او بود

تا آن روز ندیده بودم که پنداری نا پسند، گفتاری ناشایست یا عملی قبیح از او سر بزند. او به مایی واقعی مردی کامل و درست کار است. سرش به کار خودش بود و فقط به هنر خود فکر میکرد. پس بدون آنکه به روی خود بیاورم، مراقب رفتار مارگل و رفت و آمدهایش میشدم. آمد و شدهایش به گونه ی نبود که به توان از او رفع اتهام یا سو ظن کند. خلاصه با پیگیری فهمیدم که در همان مهمانیهای به اصطلاح زنانه و رفت و آمدهای بیش از حد با کله گندها و افراد سر شناس شهر، دوستی و مراود و خانوادههای متعدد و بر گذاری مهمانیهای آن چنانی و پر خرج و از همه مهم تر همه غیبتهای چند روزه ی من که همه به سبب کاج خلقی و ناسازگاری با او

بود، گندهایی را به بار آورد بود که کم کم آبرو و حیثیت را مورد ریشخند دیگران قرار داده بود. خلاصه عرصه را بر او تنگ کردم و کارهایش را زیر نظر گرفتم طوری که بدون اجازه ی من آب هم نمیخورد. لحظه ی تنها آتش نمیگذاشتم و مراقب رفت و آمدهایش بودم. اول داد و هوار راه انداخت و سر کشی کرد، تا مدتها قهر و مرافعه داشتیم. او مرا محکوم به تعصّب خشک و مردانگی الکی میکرد

آقا بالا که فقط بلد بود امر و نهی کرده و مثل مردان قجری زنهایش را حبس و وادار به خانه نشینی کند. اما همین که دید و عزمی راسخ مراقب او و در نهایت حیثیت خودم میباشم روشش را عوض کرد. رام شد، مهربان شد و چون همسری که همیشه آرزویش را داشتم، مرا به خود خند و حتا ناگهان پیشنهاد کرد که بهتر است زودتر بچه دار شویم

رفته رفته دست از شک و تردید برداشته و از شدت عشقم به او و همه ی کینه و تردیدها را از دل بیرون کرده و عشق و محبتش را در دل جا دادم. مدتی باهم خوش بودیم، او خوب بلد بود که روی انگشتش چرخوانده و مرا بازی دهد

تا اینکه من احمق دوباره با جادوی اعمال و گفتار او به راهی کشیده شدم که او میخواست. با مهارت و غمزه افسارش را از دستم ربود و دوباره آزاد شد. من هم به این دل خوش بودم که بزودی بچه دار شده و او به من و فرزندش دل خوش خواهد شد

زندگی یمان روال عادی آتش را طی میکرد تا اینکه پس از هفت ماه بارداری زمان زیمان مارگل فرا رسید و برایم پسری آورد. در تمام مدت بارداری آتش مدام نکه میزد و از اینکه مجبور است سنگینی بچه را تحمل کرده و سخت از جایش تکان بخورد و کمتر در مجالس دوستانه آتش شرکت کند، شکوه میکرد

باز شدن پوست شکمش و اینکه خطوط قرمزی رنگی بر آن نقش بسته بود و تغییر اندام و درشتی اعضای صورتش، ویار حاملگی و تهوعهای وقت و بی وقتش، بد شکل شدن قسمتهایی از اندامش که به آنها اهمیت میداد، همه و همه مسبب شده بود تا عنقترین و عصبانیتترین ظن باردار دنیا شود. به بهانه ی اینکه برای من فرزندی میآورد، نیش و کنایههایش را به جانب من گرفته و مدام ghl ب و احساس عاشقانها را میخلالند.

آنقدر از دیدن او آن هم در هیبت شریف بارداری خوشحال بودم که به نظرم بیش از پیش زیبا و دوست داشتنی تر مینمود. یک خانم واقعی به تمام معنا برای شوهر و زندگی آتش. او به بهانه ی بارداری و اینکه به عاقبت سختگیریهای من تان به این کار داده و به خاطره راحتی دل من و راحتی افکار مسموم من حامله شده است، مدام بدقلقی میکرد و مرا از خود میراند و گاه با مشاهده اندام و پوست ترک خورده و قرمز بدنش آنقدر سرزنش میکرد که از همه چیز پیشیمان میشودم. برایش بهترین هدیهها را میخریدم، همان جواهراتی را که به جانش بند بودند، اما با فحاشی و حرفهای رکیک و سخنان زشتی که فقط از زبان ظنهای بد کار بر میامد مرا از اتاقتش بیرون میکرد و بیشتر تنها میماند

درشتی هیکلش و اینکه در هیبت زنان خانه و زندگی در آمدوا هزار بر در دل آنجا که فقط جای او بود، تسدقش میرفتم

با خودم میگفتم عاقبت این دوران تمام میشود و دوباره به حالت اولش باز میگردد. بهترین طیب شهر را برای بررسی سلامت او و جنینش به خانه میآوردم. به نظر پزشک بچه بزرگ تر از ماهی بود که مارگل اعلام قطع قاعدگی کرده بود و همه به دلیل درشتی هیکل و بزرگی شکم او تصور میکردند که باید دو قلو همه باشد و این احتمال پیش از پیش مرا خوشحال میکرد اینکه خداوند لطف کرده پس از سالها انتظار به جای یک فرزند، دو نوزاد قشنگ نصیبمان میکرد.

کودکانی که آنقدر ما را به خود مشغول میکرد که از صرافت همه چیز افتاده و که فقط به خود و بچههایمان فکر کنیم

درست اواخر هفت ماهگی بود که درد زایمان به سراغش آمد و همه ی ما را در حیرت و دستپاچگی به سراغ پزشک و تهیه مقدمات کار فرستاد. درد کشیدنش خیلی طول نکشید. او ظن پر بنیه ی بود، ولی خیلی راحت زایمان کرد و بر خلاف تصور همه ی ما به جای دو قلو یک پسر زیبا و درشت به دنیا آورد. بچه ی بزرگ و قبراق که به تصور دکتر به نوزادان هفت ماه شبیه نبود

او نوزاد کامل و رشد یافته ی بود که تمام اجزای بدنش از جمله پوست و موهاهايش به غایت رشد کرده و مثل نوزادان نه ماه کامل و رسیده بود. هر چه بود او چراغ دل من شد چراغی که از روشنی عشق مارگل روشن شده بود و پرتو افشانی میکرد. اطوارهای مارگل تمام شدنی نبود

مدام شکوه میکرد که پس از زایمان آنقدر ضعف شده که نمیتواند از جایش بلند شود و اینکه پوست شکمش شل و آویزان شده و از سینههای پر شیرش که سبب آزار و نازیبایی آتش شده بود، و اینکه پسرمان هنگام نوشیدن شیر درد زیادی را به او متحمل میکرد و اینکه مدام گریه میکرد و فقط عطر تان مادرش را میخواست. به محض جدا شدن از او، یعنی زمانی که نزد پرستارش به سر میبرد خانه را روی سرش گذاشته و از فرط گریه سیاه و کبود میشد

گل میکرد که به خاطره همه اینها از من متنفر شده و چشم دیدنم را نداشت.

همین که به اتاقش میرفتم، بدون ملاحظه ی حضور دیگران و بدون اینکه درک کند خواهر و مادر و کس و کار من و خودش گرداگردش جمع شدند، طوری با وقاحت و درستی با من رفتار میکرد که دم را روی کولم میگذاشتم و از اتاق خارج میشدم. آبا کهز نخردمندی بود و دلش نمیخواست جلوی چشمان خود به تنها پسرش، آن هم توسط زنش توهین و تندی شود، کمتر به خانه ی ما میآمد و سر بسته به اشاره میگفت بعضی وقتها پاره ی از زانهای که تازه زایمان کردند به این حل و روز دچار میشوند که البته موقتی است و پس از رفع دوران نقاهت و کسالت بارداری و زایمان همه چیز به حالت عادی خود برگشته و زندگی روال همیشگی آتش را طی خواهد کرد

فقط جیران مدام به دیدنمان میآمد که او هم در زندگی یمان دخالت نکرده و در مقابل وحشی گریهای مارگل، به خصوص وقتی چشمش به من میافتاد، بالا تر از گل بهزن برادرش نمیگفت. عجیب اینکه بیش از همیشه مهرش به دلم بود و آرزو داشتم لحظه ی در کنار تختش نشسته و نوازشش کنم

به او بگویم که برترین و بالاترین هدیه دنیا را به من داده است. اما مارگل با مشاهده ی من کاری میکرد کارستان. گویی که همه ی نفرت عالم را نسبت به من در دلش تلمبار کرده بودند. گلنار به من میگفت که خواهرش در اثر فشار زایمان اینطور شده کمی راحتش بگذار شاید دور از تو کمی نرمش کرده و نسبت به تو

مهربان تر شود. من هم اطاعت کردم، یعنی هر سوختی که مربوط به سازش و سلامتی مارگل میشد، بی چون و چرا پذیرفته میشد.

تنها دل خوشیم به آغوش کشیدن پسر کوچکم بود. پسری که موشکافنه در چهره آتش دقت میکردم تا نشانی از خود یافته و دل خوش گردم، اما افسوس که حتی یک ناخون کوچکش هم به من نرفته بود. آن عروسک زیبا شبیه مارگل بود.

نزدیک سی روز از زایمان مارگل گذشته بود که احساس میکردم دلم برای مارگل تنگ شده و دیگر تحمل دوری او را ندارم. باید میدیدمش و عطر تنش را استشمام میکردم. خوب آخر من هم مرد بودم و تمایل به همسر امر طبعی بود. اتاقش خلوت بود و به تنهایی در اتاقش استراحت میکرد، باور کردنی نیست و ظرف آن مدت کوتاه فرزندم را از شیر گرفتن و او را با شیر زن دیگری تغذیه میکرد

خودش هم مدام میان تختش ولو میشد. کم غذا میخورد تا به قول خودش هیکلش را زودتر از حد معمول رو به راه کند و مثل سابق زیبا و لوند گردد

با یک دست گل زیبا به اتاقش رفیتم. خودش را به خواب زده بود تا از دیدار و مصاحبت با من خلاص گردد. آخر نمیدانم آنهمه نفرت و انزجار از کجا آماده و به خانه ی دلش راه پیدا کرده بود که با هیچ تمهیدی از شدتش کاسته نمیشد

اگر هم علاقه ی در کار نبوده برای چه با من ازدواج کرده بود؟ یعنی فقط به خاطر پول؟

کنار تختش نشستم و به آرامی موهایش را نوازش کردم و دسته گل را آن سوی متکایش، در جای خالی خودم گذاشتم. ماها بود که او را به درستی ندیده و لمسش نکرده بودم.

آدم یک بوسه، فقط یک بوسه بر گونه آتش بنشانم که مثل پلنگ تیز دندانی بر خاصیت چنگ و دندان نشان داد. فحش میداد، و بد و بیراه میگفت و چون گربه ی بی صفتی به سر و رویم چنگ میانداخت. خواستم آرامش کنم تا کسی از قیل و قال راه افتاده در اتاق خابمان خبر دار نشود، اما او دست بردار نبود و به هر طریقی به میشد میخواست قصد داشت مرا از خود رانده و برای همیشه منزجر و منصرف کند

چون میدانستم ضعف است و تازه درد عظیمی را تحمل کرده و از همه مهم تر مادر فرزندم میباشد، آرام و صبورانه با او بر خورد کردم

آنقدر در برابرش کوتاه آماده و منعطف بودم که جسارتش بیشتر شده بود و حرفهایی میزد که باورم نمیشد که از دهان مارگل خارج شوند

از سر و صدای او گلنار هم وارد اتاق شد و خودش را قاطی قائله ی کرد که فقط مارگل باعث آن بود. با لحن رکیکی به من اشاره کرد که زخم تازه زایمان کرده و ساله نیست به زودی مزاحمش شوم. نمی توانستم به او بفهمانم که قسمم آزار مارگل نبوده و فقط دلم برای او و لمس دستانش و اینکه کلمه ی با هم سخن گفته و همدم یکدیگر باشیم تنگ شده است.

گلنار قانع نمیشد و مارگل مدام فریاد میکشید که به خاطره وحشی بازیهای من مثل زنان مطبخی چند شکم زاییده، درب و داغان شده و از شکل افتاده. به صورت و دماغش که هنوز ورم داشت اشاره کرد و میگفت: ببین، لب و دهانم را ببین، بینی ورم کرده و لکهای قهوه ی زیر چشمم را ببین. همه ی اینها به خاطر توست. تویی که مراتب موی دماغم شودی و آنقدر به من بند کردی و حسادت ورزیدی که عاقبت این بلا را سر من آوردی. تو حسودی، آنقدر حسودی که نمیتوانستی ببینی با دوستانم یا حتا شوهرهایشان خوش و بش کرده و آنها محو زیبایی و برازندگی اندامم میشوند. تو آنقدر حسودی که مرا نزدیک به یک سال در خانه ی خراب شدهات زندانی کردی تا مثلا حس مردانگیت ارضا شود و ناموست زیر سرت باشد

اما کور خوندی آقا، من همان طور زندگی میکنم که دوست دارم، بهتر است که برای پسرت هم دایه استخدام کنی که مدام مواظب آش باشد. من حوصله ی توله ی تو را ندارم.

آنقدر دیوانه شده بودم که مهار رفتارم را از دست دادم، او راست میگفت، من حسود بودم، حسود متعصب. اما تقیانم نسبت ناکمی و نامردی از او، یا خلاندن رگ غیرتم، بلکه تنها برای اهانتی بود که به فرزندم میکرد.

جگر گوشه ی که از نابترین عواطف انسانی محروم گشته و به قول مارگل چون توله ی دور افکنده میشد. با خشم به طرفش هجوم بردم و سیلی جانانه ی بیخ گوشش نواختم.

گلنار وساطت کرد و سعی نمود تا قایله را پایان دهد. اما فقط خدا میداند با اینکه خیلی از دست او عصبانی بودم، فقط عقدهام با همان زدن یک سیلی خالی شد. آخر چطور میتوانستم زنی را که هنوز در بستر افتاده و دوران نقاهت بعد از زایمانش را میگذراند بزخم؟ این بی شرمی محض بود و من هنوز آنقدر پست نشده بودم که مادر فرزندم را بزخم.

او فریاد میکشید و فحش میداد و اقرار میکرد که به شدت از من متنفر است و به هیچ طریقی نمیتواند حضورم را تحمل کند. او برای اولین بار اعتراف کرد که فقط به خاطر ثروت و شکوه خانوادهم با من ازدواج کرده و این وصلت را بازی کودکانه میدانسته که به زودی پایان میافتد. گفت که به قدر کفایت نزد هم بازیهایش فخر فروخته است که ملکه ی بی قید و شرط و منحصر به فرد بازی تنها او بود و هر چه میخسته به اشاره ی بدست آورد است. بعد هم خیلی راحت و به اینکه ملاحظه ی تولد فرزندمان را کند و بیاد آورد که دیگر تنها نیستیم، در کمال وقاحت تقاضای طلاق کرد و تهدید کرد که اگر طلاقش را بی چون و چرا و بی درد سر ندهم کاری میکند که تا ابد در حسرت کردهام بسوزم. او گفت که به قدر کافی جوانی آتش را به پای من هدر داده و حالا میخواهد که آن چنان زندگی کند که در هر لحظه آتش عشق و مستی را تمام و کمال احساس کند

احساس کردم که به کابوس بدی گرفتار آمدم که رهایی از آن کار آسانی نیست، کابوس تلخی که با هیچ ترفندی آزاد نگشته و بیدار نمیشدم. به خیالم هر آن چه که شنیدم خواب و رویایی بود و هرگز در واقعیت با چنین روزهای تلخی مواجه نمیگشتم

نه این حقیقت نداشت. مارگل دختر زیبایی که دل و دینم را ربوده بود، نمیتوانست تا این حد زشت خوی و بی صفت باشد. طاقت سر صدای مارگل و حرافی گلنار را نداشتم، اعصابم به شدت به هم ریخته بود برای همین با قهر، بی آنکه حتا پسر را ببینم، از خانه خارج شدم. یعنی همان چیزی که مارگل میخواست.

ساعتها با اتومبیل در خیابانها گشت زدم، اما میل آنکه به خانه برگردم را نداشتم. حوصله ی عمارت یا منزل خاهرانم را نداشتم

آنها مدام مارگل مارگل کرده و سنگش را به سینه میکفتند. در واقع چه کسی باورش میشد که در مرافعه او مقصر است، نه من؟ او آنقدر در دل همه ریشه دواند بود که به اندک نسیمی من بدبخت از پای بست ویران و

خراب میشود، نه او. فکر اینکه به کودکم نرسیده و آن را به دایه سپرده و مورد ظلم قرار دهد، آزارم میداد. چاره ی نبود

تصور میکردم اگر مدتی از او دور مانده و به حال خودش رها کنم، ممکن است آرام گرفته و از پرت و پلاهایی که گفته است منصرف شود

شاید هم حق با گلنار بود. او دچار عوارض زایمان بود و دوست موقعیت فعلی آتش را درک نمیکرد. پس باید راحتش میگذاشتم و برای مدتی از جلوی چشمش دور میشویم تا عقده ی مرا سر فرزندم خالی نکند. شاید در آرامشی که میافت حس مادرانه آتش نیز تحریک شده و عاقبت طالب نوزادش میشد. برای همین پایم را روی پدال گاز گذاشتم و تا آنجا که میشد از تیریز دور شدم، بی آنکه هدف و مقصد معینی داشته باشم. یک وقت به خودم آمدم که دیدم سر از ماکو در آورده ام

چند روزی همان جا به بهانه ی کار و تجارت ماندم و تلگرافی آبا را در جریان سفر و برنامه ی کاریم قرار دادم. همه تصور میکردند که من برای تجارت به ماکو رفته ام، در حالی که سرگردانترین مرد آن شهر، بی چاره ی جز من نبود. روز و شب خودم را در مسافر خانه ی زندانی کردم. حرفهای مارگل لحظه ی از خاطر من محو نمیشد. وقت خواب و بیداری به گفتههایش فکر میکردم و باورم نمیشد که تا آن حد شکست خورده و مغموم باشم

شبها مثل سگ جان میکنم و خوابم نمیبرد

دلم هوای زن و بچهام را کرده بود. دلم میخواست آنها را ببینم و از گرمای وجودشان جان بگیرم. افسوس افسوس که چاره ی جز دوری برایم باقی نماند بود. چاره ی که بسبب آن روح مارگل آرامش یافته و از خر شیطان پایین آید. پانزده روز در آن شهر لعنتی که چون زندانی مرا در خود حبس کرده بود، ماندم تا اینکه عاقبت کرد به استخوانام رسید و طاقتم طاق شد

گویی بعد از پانزده سال یا شاید هم بیشتر از آن دو دور بودم. آرام و قرار نداشتم و دلم به هوایشان پر میکشید. با همان عجله ی که به ماکو رفته بودم، قصد عزیمت را به تبریز نمودم.

کاش بین راه تصادف می کردم و هرگز پیام به این شهر لعنتی نمیرسید. کاش میمردم و هرگز به خانهام بر نمیگشتم

نمیدانم این چه سرنوشتی بود که مرا چون افسار گسیختهها بی تاب زن و بچهام کرده و مجنون وار به کاشانهام میکشاند. باید آن دو را از نزدیک میدیدم، حتا اگر مارگل طالبم نبود. آخر قلب کوچکی در آن خانه میتپید، که همه ی وجودش از رگ و پیا و گوشت و خون من بود.

در این لحظه گریه مجالش نداد و باران اشک صورت مردانه آتش را خیس نمود. چنان گریه میکرد و بغضش را خالی میکرد که صدایهای های گریه آتش شباهت به نعره شیر در دام افتاده ی داشت. مثل اینکه پس از دو سال خفقان و خود داری اینک فرصت یافته بود تا سینه آتش را از انبوه غمی که در آن تلمبار شده بود خالی کند

شاید بیشتر از پنج شیش دقیقه با صدای بلند گریه کرد تا کم کم آرام شد. در تمام آن مدت دستهایش را روی پیشانی آتش گذاشته بود تا صورتش را نبینم. همین که آرام گرفت و عقده ی دلش خالی شد، دستش را میان موهای لختش فرو برد و آنها را کناری زد و به چشمانم خیره شد.

از جیب پیراهنم دستمالی بیرون کشیده و به او دادم تا صورتش را خشک کند.

"بفرمائید ، تمیز است"

دستمالی را گرفت و صورتش را پاک کرد و چند دقیقه ای ساکت ماند. انگار در خودش شرمش می شد. گویی گریه کردن ، آن هم در حضور یک زن از ابهت و مردانگی اش می کاست . نمی خواهم چرا ، ولی بی آنکه از او واهمه ای به دل راه دهم و یا اینکه بترسم که ممکن است توسط کسی در حیاط پشتی عمارت غافلگیر شویم ، هر دو دستش را در قلاب کوچک دستانم تا آرام گیرد. همان طور که بارها مرا آرام کرده و به آرامش رسانده بود. نفس های عمیقی می کشید ، آن قدر بلند که انگار سینه اش تابو تحمل آن همه غم و اندوه را نداشت . غصه ای که عاقبت او را از پا در آورده و موجب نابودیش می شد . نیاز به این همدردی و تسکین آن قدر زیاد بود که او نیز دستم را گرفته و محکم می فشرد و در حالی که هنوز بغض بزرگی بیخ گلویش گیر کرده و صدایش را تغییر می داد گفت : " متشکرم ، خیلی از تو ممنونم . کاش همه مثل تو مهربان و بادرایت بودند .

آرامشی که توبه من می دهی مذاب درونم را آرام کرده و ساکت می گرداند . من سرگشته تر از آنم که امشب طغیان نکرده و هرچه که به دل دارم ، بیرون نریزم " .

نمی خواستم ناراحتش کنم ، اما کنجکاوی امانم را بریده بود همان طور که او تشنه درد و دل و افشای اسرار زندگیش بود .

آرام و با محبت پرسیدم : " خوب بعدش چه شد ؟ آیا مارگل شما را پذیرفت ؟ آیا از حرف هایی که زده بود منصرف و پشیمان بود ؟ دست آخر فهمید که چقدر دوستش دارید و به او و فرزندتان عشق می ورزید ؟ "

یک با ردیگر بغضش ترکید و دستهایم را ول کرد و روی صورتش گذاشت و در حالی که صدایش از همیشه بم تر و غصه دارتر بود ادامه داد : " آن شب تخت گاز از ماکو به طرف تبریز راندم . سرشب بود که به شهرمان رسیدم . برف سنگینی می بارید و همه جا را سفید پوش کرده بود . فقط خدا می داند که چند بار در جاده دچار لغزش و انحراف شده بودم ، اما خدا نخواست که در یکی از این دره ها افتاده و بمیرم و از شر این روزگار تلخ و پر عذاب راحت شوم .

"گویا چیزی جلو دارم نبود ، حتی برفی که می بارید و جاده را صعب العبور می کرد . زنجیر چرخ انداختم و با سماجت خود را به تبریز رساندم . سوز و سرما بیداد می کرد . یکراست به طرف خانه رفتم . آهان یادم آمد پیش از آنکه به خانه بروم ، سر راه دسته گل بزرگی از نرگس تهیه کرده با خود به خانه بردم . میدانستم که مارگل عاشق گل نرگس است عطر گل های نرگس در ماشین پیچیده و روحم را نوازش می داد . از صمیم قلب آرزو کردم که با روی خوش اومواجه کردم ، حالا نه آن چنان که همه در مورد زندگیمان قضاوت می کردند ، ولی دست کم تا حدی احساس آرامش و خوشبختی می کنم . ماشین را سرکوپه پارک کردم ، چون کوچه باریکی که به خانه مان ختم میشد با ریزش آن همه برف دیگر قابل تردد برای اتومبیل نبود . چراغ سردر خاموش بود خانه در سکوت فرو رفته بود با خود گفتم زمستان است و هوا برفی ، لابد همه به سوراخ های خود خزیدند چندبار در زدم . می خواستم اصلا نیا کسی دیگر در را به رویم بگشاید آخر دسته گل به آن بزرگی در دستم بود و حوصله پیدا کردن کلیدم را در جیب هایم نداشتم . اما کسی پیدایش نشد . با هر زحمتی که بود کلید را یافتم و در قفل در چرخاندم و آن را گشودم .

"حیات برعکس همیشه خلوت و تاریک بود . چراغ اتاق اصلان و مریم باجی هم خاموش بود . پرویز را به نام خواندم خبری از او هم نبود . انگار همه جا خاک مرده پاشیده بودند . سوت و کور و ترسناک . فقط یک روشنایی در خانه به آن بزرگی به چشم می خورد و آن لامپ های روشن تالار در طبقه بالا بود تا زانو در برف فری رفتن تا به ساختمان رسیدم حیرتم از این بود که چرا پرویز یا یکی دیگر از خدمه برفها را پارو نکرده اند .

"غیر از جای پای من ، جای پای کسی دیگری نیز تا ساختمان دیده می شد که اندکی با ریزش برف پر شده بود همین که داخل ساختمان شدم پالتویم را درآوردم و کلفت و نوکر را صدا زدم . اما پاسخی نشنیدم . پالتو و کلاه را به جالباسی آویزان کردم و خودم راهی طبقه بالا شدم . همه اتاقها خاموش و سوت و کور بودند . حتی صدای گریه فرزندم هم نمی آمد شور عجیبی به دلم افتاده بود و خدا خدا می کردم که برای زن و بچه ام اتفاق بدی رخ نداده باشد . کمی فکری آرامم کرد . با خودم گفتم ، شاید به عمارت اربابی یا منزل گلنار رفته اند ، چراغ روشن تالار مرا به سوی خود می خواند به آرامی با وارد آوردن چند ضربه به در وارد تالار شدم اول فکر کردم آنجا هیچ کس نیست ناگهان گوشه اتاق مارگل را دیدم که با قیافه عبوس و گرفته ای روی مبل راحتی نشسته گوشه ای زل زده است متوجه ورودم نشده بود . آن قدر مغموم و غصه دار بود انگار در عالم دیگری سیر میکرد . به نظرم وضع ظاهرش کمی غیرعادی بود به طور وقیح و زننده ای خودش را بزک کرده و لباس نامناسبی که شایسته زن عفیفی باشد به تن نداشت معلوم بود که گریه کرده است چون سیاهی چشمش پاک شده و پایین پلک هایش ماسیده بود رنگ سرخ و تند ماتیکش زننده بود تا آن موقع هرگز لبهایش را به چنین رنگی ندیده بودم . سرخی گونه هایش تند و درست مثل بزک دوزک زنان کوچه قجری بود . بوی تند عطری که به خود زده بود نفسم را بند آورده بود . روی میز وسط اتاق ظرفی پر از میوه و دیسی پر از شیرینی ، نقل ، آجیل ، باقلوا اریس و نوقا ، چای و شربتتی که هنوز دست نخورده بود به چشم میخورد آن هم برای دو نفر با یک دو سرفه حضورم را اعلام کردم تا از ورودم نترسد و دوباره آشوب به پا نکند اما انگار به حال خودش نبود . نزدیکتر رفتم و در حالی که صدایش می کردم دسنه گل را جلوی صورتش گرفتم .

مثل کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد اول مات و مبهوت نگاهم کرد و بعد مثل برق گرفته ها از جایش برخاست کوتاهی دامن و سفیدی رانهایش بی اختیار چشمهایم را به خود جلب می کرد لباسی که هرگز برای من نپوشیده بود عین سگی که چشمش به گربه بیفتد شروع به سروصدا کرد و گفت : تو اینجا چکار می کنی ،

کی آمدی چه کسی در را به رویت گشود؟ آمدی چکار؟ مگر من نگفته بودم که دلم نمی خواهد دیگر چشمم به چشمت بیفتد؟

خواستم بغلش بگیرم و با او آشتی کنم که با تندی و قساوت مرا پس زد و گفت گورت را گم کن. حالم را بهم زدی بس که دنبالم موس موس می کنی. مثلاً اینکه هنوز حالت نشده که چشم دیدنت را ندارم. مهریه و املاکی که پشت قباله ام انداختی ارزانی خودت طلاقم را بده و مارا به خیر و تورا به سلامت!

ملایم تر از همیشه طوری که اعصابش بهم نریزد گفتم: همین؟ این همه با من زندگی کردی حالا می خواهی همه چیز را رها کرده و دست خالی برگردی؟ بزرگترین سرمایه زندگیت را چه میکنی، اورا هم به من می بخشی؟ با خشونت پرسید: منظور چیست؟ گفتم: خوب پسرمان را می گویم اورا که نمی شود تقسیم کرد می شود؟ او به جانم بند است بی شک توهم نمی توانی از او چشم پبوشی؟

خیلی راحت گفت: پسرت هم مال خودت. من هیچ تمایلی به بزرگ کردن توله تو ندارم. باز هم آن کلمه لعنتی را تکرار کرده بود. کمی عصبانی شدم گفتم: مراق حرف زدنت باش مارگل او یک فرشته پاک و معصوم است تازه اگر قرار باشد توله من باشد توله تو هم هست خنده ناجوری سرداد و گفت هه تو چقدر خوش باوری همیشه همین خوش خیالی و حماقتت حالم را بهم میزند. با آنکه عصبانی بودم اما کمی ملایم تر با او صحبت کردم قصدم تفهیم موقعیت حساس زندگیمان به او بود پس گفتم: کمی عاقل باش مارگل جان آخر هنوز عقلت سر جاش نیامده این پرت و پلاها چیست که می گویی؟ حالا دیگر وضع من و تو با قدیم فرق می کند ما یک خانواده ایم. پس کوچکمان را چه می کنی؟ باید بدون پدر و مادر بزرگ شود. اصلاً اگر از روز اول علاقه ای به من نداشتی و این همه تنفر توی دلت تلمبار شده بود چرا با من ازدواج کردی؟

کمی سکوت کردم و گفتم: خوب می دانم که برای پول با من عروسی کردی و لی این بچه چی، اگر مرا نمی خواستی پس چرا بچه دار شدی؟

پاسخش کنایه آمیز بود: بخاطر تو یا علاقه تو بچه دار نشدم مجبور شدم و گرنه هرگز زیربار حاملگی نمی رفتم. ناگهان فکری مثل بختک روی ذهنم افتاد و شکنجه ام داد. درست مثل نامه هایی که مدتها به دستم می رسید و پریشان و دیوانه ام کرده بود. با عتاب از او پرسیدم: خدمه خانه کجا هستند چرا هیچ کدامشان

پیدایشان نیست؟ تو مرخصشان کردی؟ ببینم، مهمان داشتی؟ مهمانت که بود؟ توی برفها ردپای مردانه ای را دیدم که به ساختمان آمده و دوباره برگشته. این که بود که پیش چشمش خودت را مثل زندهای روسپی درآورده و به نمایش گذاشتی؟

با قهر و درشتی گفت: کسی اینجا نبود. یب خود هم مثل مفتشها سوال و تجسس نکن که حوصله بگو مگو با تو را ندارم.

کمی صدایم را بلند کردم و به عقده همه موافقی که دلم می خواست سرش فریاد بکشم اما به ملاحظه حضور مستخدمان کوتاخر می آمدم، گفتم: مهمان که نداشتی دل و دماغ حرف زدن با مرا هم که نداری، اما آن قدر حوصله داشتی که برای در و دیوار خانه این طور خودت را بزک و دوزک کنی؟

با لحنی که هیچ به زنان اصل و نصب دار شبیه نبود گفت: این دیگر به تو مربوط نیست. من هر طور که دلم بخواهد رفتار می کنم. تازه مهمان داشتتم چه دخل و ربطی به تو دارد؟ من که نمی توانم برای هر کاری از تو اجازه بگیرم با خشم بیشتری فریاد کشیدم: اگر مثل بچه آدم مهمان دعوت می کردی، حرفی نبود اما آن ردپای مردانه، خلوت این خانه، این وضع آرایش و لباس پوشیدنت چه معنایی دارد مارگل؟ زود باش حرف بزنی، اگر جانت را دوست داری حرف بزنی. خیال کردی شوهرت بی غیرت است. نه خانم تا به حال ملاحظه ات را می کردم ولی حالا اگر حرف زنی و از خودت دفاع نکنی و وضع مشکوک این خانه را توضیح ندهی، طوری که از سوءظن مبرا شوی به خدا قسم که می کشمت. مرگ یکبار شیوت هم یک بار. از همان روز اولی که به تو شک کرده بودم باید تکلیفم را با تو روشن می کردم. راستش را بگو، در غیاب من و در خلوتی که در این خانه به راه انداختی چه کسی را به اینجا دعوت کرده بودی؟ چه کسی مهمان تو بود که مجبور شدی خودت را مثل زندهای کتک خورده مفلوک بی حیا بیارایی تا در چشمش خوش جلو کنی؟

بعد فکری مثل نیشتر به قلبم فرو رفت و اعصابم را خلاند و گفتم: برای همین بود که غصه اندامت را می خوردی؟ بچه ام را از شیر گرفتی و مرا با قهر و عتاب از خانه و کاشانه ام راندی تا مهمان دعوت کرده و غمزه هایی بیایی که تا به حال برای شوهرت چنین اداهایی درنیاوردی. تو اگر حوصله لوندی داشتی پس چرا شوهرت را از خودت می رانی؟

وقیحانه فریاد کشید : چرا باید برای تو لوندی کنم و غمزه بیایم در حالی که از اول دوستت نداشتم.

نعره زدم : پس مرض داشتی با من ازدواج کردی ؟ این همه آدم سرشناس و متمول توی این شهر ریخته که حسرت زیبایی و وصل تورا داشتند چرا یکی را انتخاب نکردی که کمی هم به دلت نشست و سنگولت کند ؟

"خشم و حسادتم به نهایت رسیده و چنان دیوانه ام کرده بود که ممکن بود دست به هر کاری بزنم . اما او وقیح و بی حیاطر از آن بود که از خشم و عصیان همسرش بهراسد . اگر کمی ترس و حیا در وجودش بود هرگز مرتکب اعمالی نمی شد که با آبرو و شرافت هر دویمان بازی کند. خیلی بی شرم بود. چون دیگر ملاحظه چیزی را نکرده و همه پرده هایی را که بینمان بود از هم درید و از میان برد . با بی خیالی گفت : تو را انتخاب کردم برای آنکه دل کسی را که خیلی هم به تو نزدیک بود ، بسوزانم که متأسفانه موفق نشدم . به تو روی خوش نشان می دادم تا او را تحریک و به راه عشق خود بکشانم اما او سرسخت و رام نشدنی بود . درست برعکس تو . بی خیالی او بیشتر تحریکم می کرد تا آنجا که یک وقت به خودم آمدم و دیدم که با تو سر سفر عقد نشسته و همه دل و احساسم را نزد او به گرو گذاشته ام . پس حالا قبول کن که دیگر بودنمان با هم فایده ای ندارد دیگر حتی پولهایت هم برایم مهم نیستند شهم همه آن سالهایی هستند که در اوج لطافت و جوانی ، بخاطر سوزاندن دل او با تو سر کرده و عشق و احساسات عاشقانه ای قسمتم نشد.

مغموم و شکسته تر از همیشه در حالی که از فرط حسادت خفه می شدم پرسیدم : حالا چی ؟ حالا اگر آزاد باشی او تورا خواهد پذیرفت ؟ باز هم می توانی مثل سابق دوستش بداری در حالی که می داند مردی را به بدبختی نشانده و کودکی را به درد بی مادری مبتلا ساخته ای ، آن هم بچه ای که جگر گوشه توست . اه خدای من هنوز من احمق آن قدر دوستش داشتم که سعی می کردم وقاحتش را نادیده گرفته و به هر طریق که شده مجاب به ماندن و سازش کنم . چه حال بد و چندان آوری بود . احساس می کردم از غرور و تعصب مردانه ام دیگر چیزی نمانده است . نمی دانم چه بلایی سرم آمده بود که رگ غیرتم در مقابل آن هرزه کثیف نمی جنیید و مثل جادو شده ها چشم و گوشم را به روی همه اعمال و گفتارش بسته بودم.

همه حواسم به او بود . مثل آدم های مالیخولیایی شده بود روی مبل ذاتی نشسته بود و در حالی که حضورم را از یاد برده بود و با خودش حرف می زد گفت : شاید موفق شدم من همه تلاشم را خواهم کرد اگر موفق به

وصل او شدم این عشق در را نابودی من میکوشد و چه بهتر که او بداند به خاطر عشق او جانم را داده ام به خاطر او دست به هر کاری زده ام . اول ازدواج با تو ، بعد برقراری روابط صمیمانه و بسیار خودمانی با مردانی که می دانستم شرح دوستیمان را به گوشش می رسانند و غیرتیش خواهند کرد. باید به او ثابت می کردم اگر دست روی هر مردی بگذارم مثل تو در دام خواهد افتاد و تنها اوست که بی دلیل و خودخواهانه خودش را از لذت وجودم محروم می سازد . آن سنگدل تسلیم تنهاهای من نشد یک وقت به خودم آمدم و دیدم که از لوندی و خوشو بش کردن با همه مردها لذت می برم ، الا تو که اولین طعمه ام برای به دست آوردن او بودی . تویی که تنها ، به خودت فکر می کردی اینکه فقط با من به خوش گذرانی پرداخته و لذت ببری ، حالا چه من پاک باشم و چه به قول خودت مثل زنان کوچه قجری .

تیر کلامش درست به هدف اصابت کرده بود یعنی همان واقعیت ناخوشایندی که خود احساس می کردم اینکه من برای به دست آوردن مارگل خودم را به بی غیرتی زده بودم . تلنگر حرفهایش مرا از خواب تاریک و طولانی که به آن مبتلا شده بودم راند . از فرط تعصب و خشم دیوانه شده بودم او در حضور من از عشقش حرف می زد و از هرزگیهایش می گفت در حالی که سالها به او عشق ورزیده و جز بی اعتنایی چیزی از او ندیده بودم . نمی دانم واقف به حال خودش بود یا اینکه در هیروت و بی خیال این سخنان را جلوی روی من می گفت . هر چه بود ، مهمان عزیزی که به خانه فرا خوانده بود او را مایوس و ناکام رها کرده و رفته بود که این چنین از خود بی خود شده بود . کسی که همه تمهیدی که مارگل برای خلوت کردن خانه و نیز پذیرایی از او جسنبه بود در او بی اثر مانده و با بی اعتنایی با آن همه وسوسه و تحریک او را ترک گفته بود و به اخلاق و حیثیت خویش بیش از ارضای نفس پایبند بود . سرم را میان دستانم گرفته و می فشردم . انگار مخم از داخل در حال ترکیدن بود . اما او مثل مجسمه روی مبل نشسته بود و عین خیالش نبود . تصور اینکه با آن هیکل و قیافه وقیحش برای جلب توجه آن مرد چه فتنه ها که نکرده بود ، دیوانه ام می کرد چندبار تصمیم گرفتم تا هر دو دستم را دور گلویش انداختم و با حرص بفشارم و بعد خودم را نیز از شر این همه خفت و خواری برهانم اما تنها حضور یک نفر ، آن هم فرزندی که سالها انتظارش را کشیده بودم مانع می شد . حتی اگر مارگل می رفت که بایدم از زندگیمان به دور افکنده می شد او را باید با سرافرازی نزد خود بزرگ می کردم و با بهترین آداب تربیتش می کردم تا رشد یافته و با خلقی نیکو مایه مباحثات می شد .

از یادآوری فرزندم ، قلبم به شدت تیر کشید و سوزش اشک را در چشمانم احساس کردم در خالی که بر عکس آن سنگ دل ، قلبم به شدت برای پسر می تپید و در اثر آنچه شنیده بودم عقلم را از دست داده بودم گفتم : پس این بچه ... چرا این طفل معصوم را به دنیا آوردی در حالی که به جای مادر ف یک افعی خطرناک و سلیطه بودی که لیاقت مادر شدن را هم نداشتی

خنده رذیلانه ای سرداد و گفت : وای خدای من ، این همه بچه بچه نکن گفتم : که حماقت بیش از حد تو دیوانه ام می کند توی احمق حالیت نشد چرا به عکس همه مخالفتهایم تن به بارداری داده و هفت ماه نشده کودکی کامل و رسیده قدر یک نوزاد نه ماه برایت زاییدم . بدبخت این بچه مال تو...

فرصت ندادم و تو دهنی محکمی به او زدم که خون از لبانش جاری شد با پشت دست لبش را پاک کرد و بازهر خندی که وجودم را ملامت از نفرت می کرد گفت : چرا از حقیقت می گریزی ؟ تو سرت را عین کبک زیر برف فرو برده بودی اما خیلیها می دانستند که می توانند همسرت را براحتی...

باز امانش ندادم او را زیر دستو پایم گرفته و تا می شد کتکش زدم انگار یک رگ به تنش نبود که احساس درد و رنج کند دهان هرزه اش را گشود و میان آن همه واویلا گفت : همه این کارها را می کردم تا از او انتقام بگیرم حتی به گوشش هم رساندم که در عنایت تو مشغول چه کارهایی هستم اما او هیچ حرکتی برای نجات من عاشق از دام بلایی که به آن گرفتار آمده بودم نکرده و گذاشت تا گردن در لجن فرو بروم . در این میان نیش زهر آلود انتقام من کام تو را تلخ و مسموم کرد .

تویی که با سرافرازی بین همه می گردی و نمی دانی پشت سرت ه حرفها که نمی گویند تو قربانی عشق من شدی ، قربانی که پذیرفته نشد و من به جبران بدقلقی معبودم عاقبت کاری می کردم که دودش به چشم تو رفت. حالا خون من بر تو حلال است . اگر هم مرا نکشی خودم این کار را خواهم کرد تا آخرین ضربه را به او بزنم او باید بفهمد که با خیره سری و سردی اش چه بلایی به سر من و زندگیم آورده است . دست کم کمی مردانگی داشته باش و داد دلت را از من بستان .

خون جلوی چشمانم را گرفته بود ، دیوانه ای شده بودم کهاز پس تسلط بر اعمالش بر نمی آمد او با عقده های شیطانیش تحریکم می کرد می خواست گناه انجام کاری که جرات اجرایش را نداشت به گردن من بیندازد . بی

شک آن قدر از بی‌اعتنایی و در اصل شرافت و خویشتنداری آن مرد به تنگ آمده و از رام کردنش مایوس گشته بود که پس از تلاش‌های بی‌ثمر ارزشی برای زندگی خود قائل نبود و چه کسی بهتر از منکه دستم را به خونش آلوده کرده و برای همیشه از او اسطوره‌ای از خوبی و مظلومیت بسازم که او قربانی خوی فرشته‌گونش گشته و همان‌طور که همیشه دوست داشت با تظاهر به خوبی و بی‌هماتی مظلوم وار بمیرد.

رهايش كردم اين بار نه ! ديگر فریبت دغلبازيهائيش را نمی‌خورم ديگر از اينکه يك لحظه ديگر دستم را در تماس با بدن کثيفش بينم چندشم می‌شد او بايد بهتنهائي تقاص کرده اش را می‌داد من که علاوه بر بی‌غيرتی مهر قاتل بودن هم به پيشانيم می‌خورد البته به ظن خيليا کشتن چنين زنی خود عین غيرت و مرادنگی بود ولی برای من که به اندازه کافی آلوده جسم ناپاکش بودم نجس کردن دستانم به خون کثيفش کاری بس دشوار نمود.

فقط يك چيز ... يك چيز هنوز چون خاری مسموم به چشمم فرو می‌رفت که قادر به دیدن هيچ چيز جزء مرگ و نابودی خودم نبودم و آن فهمیدن هويت فرزندی بود که مارگل به دنيا آورده بود . دستم را دور موهای بلند و تابدارش پيچيدم و نقدر کشيدمش که صدای جداشدن دانه دانه تارهايش را می‌شنيدم . با درشتی و خشم گفتم : تا به حال هر بلایي که خواستی به سرم آوردی ، هرچه گفتمی بی‌چون و چرا پذيرفتم ، محض خاطر تو روی درروی آبا ايستادم ، سالها سردی و بداخلاقی ات را تحمل کردم ، اما فقط يك سوال ... يك سوال از تو می‌کنم که اگر راستش را بگویی قول می‌دهم برای همیشه از زندگيت بیرون رفته و طلاقت رابی چون و چرا بدهم . فقط محض رضای خدا ، محض خاطر آن کس که اين همه دوستش داری راستش را بگو . اين بچه متعلق به کیست ؟ مال من است يا فقط می‌خواستی اذیت کنی ؟ دستش را دور دستانم انداخت و موهايش را لا به لای دستانم بیرون کشيد و بای قیدی روی مبل راحتی نشست و سرتاپایم را به طرز وقیحانه ای برانداز کرد و گفت : یعنی تو يادت نیست آن موقع که عین سگ نگهبان لحظه ای راحت نمی‌گذاشتی و مرتب مراقبم بودی تا عاقبت مجبور شدم با تو از در آشتی درآمده تا آرامت کنم ، مدام دچار تهوع و و یار بودم و هنوز هفته ای از آشتی مان نگذشته بود که به تو مژده دادم حامله شده ام ؟ بدبخت من آن موقع دوماهه باردار بودم!

دیوانه شده بودم و جلوی چشمانم را خون گرفته بود هيچ چيز جلودارم نبود آن قدر که ترس را ذر چشمانش دیدم هرچه دم دستم بود خرد و داغان کردم . صندليها را بلند کرده و پس از کوفتن به زمین خردشان می‌

کردم همه ظروف و مجسمه های عتیقه ای را که با وسواس و حمت جمع آوری کرده بود را شکستم . میزی را که برای پذیرایی از عشقش مهیا ساخته بود درب و داغان کردم . مثل اینکه هنوز جانش به عتیقه هایش بند بود با شکستن هر مجسمه یا کریستال تکان سختی می خورد که از سیلیهای من چنان تحولی عارضش نمی شد .

با تندی گفت : چرا حرفت را سر آنها خالی می کنی ، اگر جرات داری حسابت را با من تسویه کن ! او واحترابا نهایت رسانده بود بی پرده گفتم : حیف دستهای پاک من که به تن و بدن آلوده تو خورده و نجس گردد . بهتر است خودت خون کثیف را بریزی تا اینکه من با کشتن تو غیرت و مردانگیم را ثابت کنم تورا باید سنگسار کرد برای کشتن عفریته ای چون تو یک نفر کافی نیست همه شهر باید ذره ذره جانت را بستانند کمی بعد بی آنکه بخواهم در حضور بی ارزش او ضعف نشان دهم بی اختیار گریه ام گرفت و گفتم : تو که هیچ چیز کم نداشتی آن قدر دوستت داشتم که اگر ذاتا عقیف بودی ، جای همه مردان عالم را در دلت پر می کردم . تو معنی عشق را نمیفهمی.عشق یعنی شرافت،عشق یعنی گذشت،عشق یعنی احساسات پاک و نجیبانه ی که در تو نیست.برای همین موفق نشدی مرد مورد علاقهات را بدست آوری.اگر قدری نجیب،پاک،پاک و معصوم بودی میتوانستی رامش کنی،حتا پیش از ازدواج با من .

اما او عاقل تر از من بود که گول ظاهر تو را نخورد و با دقت در ذاتت مثل دستمال کثیفی ازت دوری کرد.تو شیطانی مارگل،حیوان انسان نامای زشت خوبی که هرگز دستم را به خونس آلوده نخواهم کرد.تو باید در تعفن و کثافتی که خودت به وجود آوردی بمیری.نه نه من دستانم را به خون تو آلوده نخواهم کرد،همان طور که جسمم مدت هاست از نجاست جسم آلودههات دور مانده و هیچ تماسی با هم نداشتیم.برای همین یک موضوع همیشه ممنونت خواهم بود که مرا به بسترت راه نمیدادی و بیشتر وقتها جز چند صباح کوتاه اول زندگی از هم جدا شدیم وگرنه حالا به جای تو خودم را میکشتم که با زن آلوده ی چون تو در تماس و همبستر بودم .

رمقی نداشت ولی باز هم مثل شیاطین میخندید:به هر حال تو شوهر و مسئول من بودی،حالا علاوه بر آلودگی جسمت،غیرتت زیر سوال رفته و کسانی که با من خوش و بش میکردند،می داند که یاشار بزرگ زاده،مترسک سر جالیزی بیش نیست.ای بدبخت من اگر جای تو بودم خودم را میکشتم.اول زنم را بعد آن حرومزاد را که به گردنم اندخته و بعد هم خودم را.

فریادی کشیدم که ساختمان به لرزه افتاد. از فرط جنون و عصبانیت به بخاری نفتی که علاوه بر بخاری دیواری در اتاق میسوخت لگدی زدم و مثل دیوانهها از آنجا خارج شدم.

دیگر تحمل حضورش را نداشتم، حتا برای یک دقیقه، تا به حال هر چه گفته بود، گوش داده بودم، حالا نقش جدیدی را در گوشم میخند که به هیچ واژه حاضر به اجرائش نبودم. آن شیطان پلید میخواست تا من کودک چهل روزه را که هیچ گناهی نداشت کشته و دستم را به خونش آلوده کنم

او راست میگفت من بی غیرت باید خودم را میکشتم، اما از اینکه دستم را به جسم آلوده ی مارگل زده و از هستی ساقتش کنم، هرگز

دیگر نمیخواستم تا روزی که زنده بودم، حتا یک بار دیگر نگاهش کنم. در زمان کوتاهی تصمیمم را گرفته و قصد نمودم تا خود را از شر این زندگی خفت بار برهانم.

بی معطلی مثل برق و بد از تالار خارج شدم و ادار چشم به زدنی از حیات و کوچه گذشتم و سوار اتومبیلیم شدم. از قبال بدم اتومبیلیم به کندی حرکت میکرد و گرنه با سرعت خودم را به اولین مانع میکوبیدم و خلاص میشدم.

برف سنگین راه رفت و آمد را سد کرده بود. اتومبیل رادر یکی از خیابان ها، کنار مغتزه ی که تعطیل بود پارک کردم و خودم چون شبگردان آواره ی کوچه و خیابان شدم.

گاه از فرط غصه مثل بد مستها عربده میکشیدم و یا میان برف و بوران روی زمین زانو میزده و با صدای بلند میگریستم. سرمای بیرون از آتیش درونم نمیکست.

داغ خیانتی که بر قلبم خورده و تا آبد میسوخت. تا پاسی از شب همان جا گوشه ی از خیابان نشستم و زار زدم تا اینکه کم کم احساس خستگی و کرخی، لمس و آرامم کرد

دلم میخواست با وجود همه ی غمهایی که مرا میآزرد و فکرم را پریشان میساخت و مهم تر از همه تصمیم قاطعانه ی که برای انتحار گرفته بودم، با خوابی که به سراغم آماده به آرامش رسیده و آسود میگشتم. آن

شیرینی و رخد را پس اذان همه هیاهو وادار ماندگی و نا علاجی،هرگز فراموش نمیکنم.من به آرامی به خواب رفتم در حالی که دیگر به هیچ چیز فکر نمیکردم.

از خواب که بر خواستم دیدم جایم راحت و بستم گرم و نرم است.چشمم را باز کردم و اطرافم را خوب پاید.اتاق محقری بود که گوشه ی از آن یک اجاق روشن با کتری که قول قول رویش میبخشید،به وجودم گرما و اطمینان میبخشید.درس گوشه ی دیگر اتاق سه بچه ی قد و نیم قد جای اندکی را اشغال کرده و هر یک به درس و مشقشان مشغول بودند و زنی جوان اما فرسوده کودکی را روی پایش گذاشته و لاله لایی میخواند تا خوابش ببرد.

خواستم بر خیزم که احساس کرخی و سستی پاهایم منصرفم کرد.در همین موقع مرد لاغر و بلند که از فرط رنجوری ضعف و قوز کرده بود وارد اتاق شد و به محض مشاهده ی من خوشحال و خندان به سراغم آمد.

سلام و احوال پرسى گرمى کرد.بى آنکه از هویتش آگاه باشم پاسخش را دادم.بعد مثل کسی که کار مهمی را کرده با آب و تابع گزارشش را داد و گفت:خوش اقبالی برادر که به موقع به دادت رسیدم.داشتی از فرط سرما یخ میزدی.سر و لباس نشان میداد که آدم حسابی هستی

.برای همین هم شک نکردم و تو را به دوش کشیده و به خانهاهم آوردم.خوب اگر سر و وضع تان به شبگردان یا آدمهای لات و آسمان میخورد که شما را با زن و بچهام یک جا نمیگذاشتم.

فرقش از روی انسان دوستی،گوشه کناری آتیش به پا کرده و همان جا مینشاندمت.راستش برادر من رفتگرم و با این قبیل آدمها که شبها مزاحم مردم میشوند،زیاد سر و کار دارم،اما شبهای زمستان از این نظر امن تر است.آنها گوشه ی آتیش به پا کرده و دور هم جم میشوند و شروع میکنند به پرت و پلا گویی و لاف زدن.

اما وضع شما فرق میکرد.مثل اینکه زیاد حرف زد.حتا خودم را هم معرفی نکرد ام.من غلام علی رفتگر همین محله ام،چطورید آقا؟شکر خدا که پایتان یخ نزده،آنها را خوب واری کردم.قبل از آنکه یخ بزند آنها را با آب گرم حسابی مالیدم.ببخشید که لباسهایتان را عوض کردم و تن پوش حقیرانه ی خود را به تنتان کردم.لباسهایتان حسابی خیس و تر بودند.باید گرمتان نگاه میداشتم.تا صبح بلا سرتان بیدار بودم.

خوب همه جای بدنشان را مالیدم تا گرم شوید. آخر یخ زدن همانا و مردن همان. به موقع پیدایتان کردم. خانم آن بچه را کنار بگذار و کمی شیر برای آقا گرم کن. هیچ حرفی برای گفتن نداشتم حتا تشکر. تشکر از این که مرگ به آن راحتی راز من گرفته و دوباره با این دنیای پر درد و سر همراهم کرده بود. فکر مارگل و حرفهایی که زده بود دلم را میسوزاند، اما بیشتر از قلب شکسته ام، غرورم را ضایع و لگد مال شده میدیدم.

کاش میمردم و این همه خفت را تحمل نمیکردم. وقتی شیر آماده شد، سه جفت چشم مشتاق و درشت همراه با لیوان تا دهان من آمد و حسرت زده به آن خیره ماندند.

راه گلویم بسته شد، البته نه به واسطه ی اینکه ممکن بود جیره ی اندک آن کودکان نسیب من شده باشد، بلکه عقده ی را که مارگل به جانم انداخته بود سنگین تر از آن نگاههای حسرت بار بود و راه بلع را بر من بسته بود. تصمیم گرفتم در اولین فرصت فقر آن کودکان و زحمت بی مورد پدرشان برای نجات جانم را جبران کرده و از خجالتشان دریام. انگار هیچ جا و هیچ هدفی نداشتم.

همان جا ماندم. آنها هم هیچ اعتراضی نکردند. شب که غلام علی آمد خبرهایی آورد که خون را در رگ هایم منجمد ساخت. او خبر آورد که شب گذشته، چند خیابان بالا تر از محله خودشان در فلان خیابان و فلان کوچه خانه ی بزرگی که متعلق به شخص متمولی بود دچار حریق گشته و چند خانه ی دیگر را هم همراه با آن سوخته و صدمه دیده اند.

تنها قربانیان این حادثه زن جوان خانه و نوزاد یکی دو ماهیش بودند که تنها در خانه به سر میبردند. بی معطلی بر خواستم و با پای پیاده، در حالی که دل تو دلم نبود خودم را به محلی رساندم که غلام علی نشانی آتش را داده بود. بلع درست بود، خانه ی من همراه با دو خانه ی دیگر سوخته و اثری از آثارش باقی نماند بود.

خوشبختانه همسایهها نجات یافته بودند، اما ساکنانی که حریق از آنجا آغاز شده بود در کام آتیش سوخته بودند. فامیل و اهالی محل و کسبه همان اطراف بودند و هر کدام حرفی میزدند و شیونی سر میدادند و توی سرشان میکوبیدند. الا من که مات و مبهوت ایستاد و به خانه ی ویران شدهام زول زده بودم. به محض مشاهده ی من غوغایی به پا شد که هنوز صدایش توی گوشم احساس میکنم. تسلیت و همدردی هیچ کس باعث تسلی

خاطر من نبود، چرا که من ساعتها پیش از آن فاجعه ی سوخته و نا بود گشته بودم. فقط یک فکر، یک فکر مدام مثل خورده وجودم را میخورد و آن اینکه نکند چراغی را که از فرط عصبانیت واژگون کرده بودم، سبب حریق شده بود دیگر منتظر هیچ کس و هیچ چیز نماندم. فقط از آنجا گریختم.

حتا در ختم، شب هفت و دیگر مراسم مارگل هم شرکت نکردم

گفتم بگذار همان طور که او را میشناختند برایش عزا داری کنند من در این عزا داری شرکت نخواهم کرد. چگرا که حتا از مردی او نیز به شدت متنفر و منزجر بودم. او پیش از آنکه به جهان باقی به شتابد برای من مرد بود

مردی که حتا آتیش دوزخ هم برایش کم بود.

ماها بدون آنکه خبری از من شود گم و گور بودم. فقط یک بار محض خاطر دل ابا طی نامه ی خبر سلامتی ام را دادم واز آنها خواستم که پی من نگردند. اینکه در این مدت کجاها اسیر بودم و در چه شهرهایی روزگار میگذراندم، بماند

پس از یک سال تصمیم گرفتم در باقی که متعلق به خودمان بود، سکنی گزیده و کمی آسود گردم. اصلان و مریم باجی را هم پیدا کردم و با خود همراه کردم. آن دو هم در ازای مواجب خوبی که در یافت میکردند، سختی زندگی در آن دهات را به جان خریده و راز بودند.

البته از آنان قول گرفتم که احدی نبیدز محل اختفایم خبر دار شود و الحق در این مدت راز دار بودند و هرگز کاری نکردند که موجب آزارم شود

همیشه بدقلقی و تند خویم را تحمل کرده اند. در این یک سال آنقدر در باقی که دیدی پرسه زدم که دیگر همه ی درختها و درختچهها وهات علفهایش را نیز میشناسم.

ساعتها بلکه روز و شبها تا صبح با خودم در تاریکی و تنهایی باغ خلوت میکردم. گذشتهام را مرور میکردم، زندگی نابسامانم را، اعترافات مارگل واز همه مهم تر واژگون شدن آن چراغ لعنتی که فکرش مثل خوره جانم را میخلالند. تصور اینکه من مسبب مرگ آن دو نفر باشم، عذابم میدهد

رنجی که تاکنون با هیچ کس جز تو در میان نگذاشته ام. دردی که تا عمق جانم نفوذ کرده و همیشه معذبم میگرداند. کاش یک نفر بود که حالم را را میفهمید

درست است که باید مارگل را با دست های خودم میکشتم امان بچه ی مفلوک که بی هیچ گناهی به دنیا آماده بود چه؟ ظرف این مدت تا آنجا که میشد عذاب کشیده و رنج برده ام. حتا اگر لطافت بهار یا گیرایی پاییز دلم را ربوده و از خود بی خودم میکرده، با یادآوری آن فاجعه خودم را در بند زندانی که خود فراهم آورده بودم، گرفتار میساختم تا ذره ی از زندگی لذت نبرده و همیشه در حال زجر و شکنجه باشم. هیچ وقت لب به سیگار نمیزدم تا این که در این دو سال سیگارم را با آتیش سیگار قبلیم روشن میکردم

از هر چیز لذت بخشی که فکرش را به کنی خودم را محروم کردم. حتا بارها تصمیم گرفتم تا خودم را تحویل قانون بدهم اما از بی آبرویی و حرفهایی از آن در میآمد میترسیدم. مردد بودم، فقط یک فکر مانع از این کار میشد.

اگر حریق به سبب و ازگون شدن چراغ بود پس چرا همان موقع که من به آن لگد زده بودم، آتیشی به پا نگشته بود؟ بین آن لحظه تا خارج شدنم از اتاق وقت زیادی بود تا متوجه حریق شده یا دست کم داد و فریادهای مارگل را هنگام عبور از حیات بشنوم، البته نمیخواهم خودم را توجیه کنم، ولی ایجاد حریق به آن ترتیب حادثه ی نبود که مارگل نتواند به فوریت همراه با نژادش از خانه خارج شود، مگر آنکه آتیش سوزی از جای دیگری شروع شده باشد.

چرا وسط اتاق بود و با در اصلی تالار فاصله ی زیادی داشت. فرزند مارگل هم در اتاق دیگری خفته بود. او میتواند با مشاهده ی خطر از تالار گریخته و همراه پسرش به حیات بگریزد و همسایه هارا خبر کند.

تا کسی به فریادشان برسد، نه آنکه خانه بسوزد و حریق به دو خانه دیگر هم سرایت کند. به نظر من این آتیش سوزی هم مثل خلوت آن شب خانه مرموز است.

یعنی همه ی اینها نقشههای او بود؟ کاش روزی فرا میرسید که حقیقت بر ملا میشد و من فلک زده هم قدری آرام گیرم. حتا اگر یک درصد هم در این ماجرا مقصر باشم، گناه سنگینی به گردنم افتاده که هم در این دنیا و

هم در آخرت عذابم میدهد. هنوز دستهایش روی پیشانی و اطراف شقیقه آتش بود و بقمی جانکاه به چیزی فکر میکرد که برایش مبهم و سردرگم بودند

سقوط آرام دانه‌های اشک از چشمهای درشتش دلم را ریش ریش میکرد. همه جا خاکستری شده و اطرافمان به تدریج تاریک میشد.

دیگر نه پرنده‌ی میخند نه پرستویی به اطراف پر میکشید. فقط صدای جیر جیرکها بود و پرواز شتاب شتاب زده خفاشان. هیچ وقت حیات پشت عمارت را در آن وقت غروب ندیده بودم. به نظرم همه‌ی زیبایی آتش راز دست داده و خوف انگیز به نظر میرسید. بیش از یک ساعت رو به روی هم نشسته بودیم و برای من از اسرارش گفته بود. رازهایی که تاسر حد مرگ معذب آتش کرده و پندارهایی که یک لحظه نیز راحتش نمیگذاشتند. کاش میتوانستم کمی از اندوهش بکاهم. با صدای بغض آلودی گفتم: شما نباید خودتان را مقصر بدانید.

چرا که همان طور که گفتید ایجاد حریق کمی غیر عادی به نظر میرسد. شاید خودش این کار را کرده. به هر حال او در عشق و زندگی آتش شکست خورده بود و چنان خود را مغموم میدید که به گفته‌ی خودش میخواست آخرین ضربه را به معبودش وارد سازد. مگر او نگفته بود که اگر معنی عشق در وصلش نباشد، در نا بودی من خواهد بود و چه بهتر که او بداند به خاطره عشق او جانم را از دست دادم. دستش را از اطراف سرش برداشت و به من نگاه کرد

گویا حرفهایم به او قوت قلب میداد. دلش میخواست باز هم بشنود. همان طور که به اسرار ناگفته‌ی زندگی تان گوش میدادم، به این نکته فکر کردم که شما بیشتر از من عذاب کشیده اید. شکنجه‌های روحی که برای هیچ کس قابل تحمل نبوده و شما با فداکاری که از عشقتان ناشی میشد صبر کرده و طاقت آورد اید

من همیشه زیر دست و سر بار بودم و اگر ستمی به من شده، قانون طبعی سرنوشتم بود، اینکه زیر دست همیشه مورد ظلم قرار میگیرد، اما شما در اوج اقتدار و بزرگی بودید نباید تا این حد مورد بی‌اعتنای و شکنجه‌ی روحی قرار می‌گرفتید، چرا قدرتش را داشتید از خودتان دفاع کرده و وضع را عوض کنید. قلب عاشقتان شما را خاله سلاح کرده بود و به حریف اجازه میداد تا خورد و داغان تان کند. او شما را در جنگ با احساسات و امیال ناب عاشقانه تان به اسارت گرفته و با بی‌رحمی شکنجه تان میداد تا شاید روزی به آرای معاوضه طعمه که به

گروگان گرفته بود، مابودش را به صلح و سازش کند، لابد برای معبود مارگل خیلی ارزش داشتید که شمارا طعمه قرار داده بود، همان که در نهایت دوستی با نامههای محرمانه آتش شما را در جریان زشت خوی و انحراف همسرتان قرار داده بود و بعد هم با آنکه مارگل همه چیز را برای تصاحب او مهیا ساخته بود، با وقوف به خلوت خانه و غیبت شما، او را مغموم و مأیوس رها کرده و رفته بود

همان که به دوستی و شرافتش بیش از فتنههای هوس انگیز یک زن اهمیت میداد. همان که بطور حتم از یک برادر به شما نزدیک تر است. شما باید ببینید آن شخص محترم و قابل اطمینان چه کسی بود، آن وقت است که حقایق بر ملا شده و شما نیز قدری آرام میگیرید. با تأسف گفت: فکر میکنم او را میشناسم. همان طور که قبلان گفتم دست خطش مرا یاد کسی کسی میانداخت که بارها نوشته آتش را دیده بودم، اما اینکه با او رو به رو شده و پساز سالها دوباره حرفهایی را مطرح سازیم که مستقیم رگ غیرت مرا میخلاند، عذابم میدهد

نه من طاقتش را ندارم. به اندازه ی کافی از رقیب جوان مردم توسط مارگل شکنجه و اهانت دیده‌ام که دیگر تحمل ندارم در چشمانش نگاه کنم و به او بگویم به خاطره تو زندگیام سوخت و به خاکستر نشست. به طور قطعه او را میشناسم، اما بگذار به قول مارگل مثل کبک سرم را زیر برف پنهان کرده و احساس کنم که دیگران هم مرا نمیبینند.

او عزیزترین شخصی است که دلم میخواست زندگی آتش را نه با کابوس سیاه زندگی من، بلکه با خاطراتی خوش آغاز کرده و سعادت مند گردد. او که به سبب پاکی و شرافتش لایق بهترین دخترهای شهر است. حالا من عزیزترین خواهرم را به دست او میسپارم تدر کنار هم خوشبخت شوند.

با حیرت فریاد زدم: ارسلان؟ یادم آمد که قبلا هم به نام ارسلان اشاره کرده بود، اما من به وضوح متوجه منظورش نشده بودم

او با اه جگر سوزی حرفم را تکرار کرد: بله ارسلان

در این لحظه بغض آتش ترکید. طی آن دقیقههایی که با هم بودیم، این چندمین بار بود که بغض آتش میترکید و چن زنان شوهر مرد گریه میکرد

از حال طبیعی خارج شدم. شنیدن نام ارسلان آن هم از زبان یاشار، خدای من او چقدر بزرگ وار و پر طاقت بود. چقدر خوبستن دار و رنج کشیده بود. چگونه میتوانست مردی را ملاقات کند که به سبب حضور او تا آن حد غرورش شکسته و نامش سر زبانها افتاده و از همسرش بی اعتنا ی و اهانت دیده بود. پس حق داشت که سر به بیابان گذاشته و خودش را در انظار ظاهر نمیکرد. چگونه میتوانست بماند و پچ پچ دیگران را درمورد خود شنیده و تحمل کند. چگونه میتوانست بماند و چشم در چشم عزیزترین دوستش بیندازد و همچون همیشه نسبت به او احساسات ناب و بی غل و غش دوستانه داشته باشد

الحق که راهی جز گریز برای او نماند بود. فرار از مردمی که در ظاهر از مارگل بتی ساخته و در خفا حرفهای نا پسندی پشت سرش میزدند.

شکنجه ی که مارگل به یاشار ساخته بود، هزاران بار بد تراز سادیسم و توهم فرامرز نسبت به من بود. فرامرز مرد و با مرگش همه چیز پایان یافت. اما مارگل هنوز هم دست از آزار شوهرش بر نداشته بود. نام و حیثیت و شرافت و روح یاشار همیشه در عذاب بود. افکاری که سبب میشد مدام احساس گناه کند و خود را در کشته شدن مارگل و فرزندش مقصر بداند.

وضع من خیلی بهتر از او بود. دست کم احساس گناه و فکر اینکه ممکن است آبرو و حیثیتم مورد تمسخر و استهزای مردم قرار گیرد، رنجم نمیداد. او از همه گریزان بود تا مبادا نگاهی یا کلامی او را به صراحت روزگاری بیندازد که مسبب مارگل بود.

روزگاری که با همه ی تلخی و برودتش آن را تحمل کرده بود تا نامش سر زبانها نه افتاده و ظاهر زندگی زنانشو پیش آبرو و از همه مهم تر تصمیم و انتخابش را تأیید کند. تأیید کند که او در انتخاب همسر بیراهه نرفته و شکر خدا مرد خوشبختی است. یعنی حفظ غروری که در خفا توسط مارگل خورد و لجن مال میشد.

بی آنکه به فهمم چه میکنم، دستم را دور سرش گرفته و در حالی که خود نیز اشک میریختم دل داریش دادم تو را به خدا اینقدر به خودتان صدمه نزنید. مطمئنم به زودی همه چیز درست و رو به راه خواهد شد. فقط کمی دیگر صبر کنید و گذشتهها را به فراموشی به سپارید. گذشته ی که فقط از فرط جوانی و بی تجربگی و عشق سر

گشته آن دوران به سراغتان آماده. حالا دیگر همه چیز عوض شده. خیلیها شما و مارگل را به فراموشی سپرده اند و این تنها شما هستید که خودتان را معذب میسازید و خیال میکنید که همه چشم باز کرده اند تا شما را تماشا کنند و کاری جز این ندارند که پشت سر تان حرف بزنند. شما میتوانید همه چیز را از نو شروع کنید، حتا شده خارج از این شهر، شهری که یادآور روزهای ناخوشایند زندگی گذشته تان نباشد. تازه من تصور میکنم مارگل تنها برای تحریک شمان حرفها را زده است. اگر نویسنده ی آن نامهها به راستی ارسلان باشد، بعد به نظر میرسد که کوس رسوایتان جایی به صدا درآماده باشد. بی شک نفوذ بیش از حد او بر مارگل و علاقه ی بی حد و حصرش به شما و دوستی پاکتان مانع از آن میشد که مارگل جرات کند کاری مرتکب شود که مورد پسند او واقع نگشته و آزرده آاش کند.

همان طور که رو به رویم روی زمین نشسته بود، دست و سرش رری زانوهایم گذاشت و باز هم زار زد. عاجزانه مینالید: تو فرشته ی، یک فرشته ی واقعی، من قدرتش را ندارم. تو ما مردهای آذری را خوب نمیشناسی. همه ی موجودیتان غرور و تعصب، غیرت و مردانگیمن است. یعنی همه ی آن چیزهایی که مارگل به نابودی کشاند.

در حالی که از وضعیت که به وجود آمده بود شرمم میشد و محض خاطر او سرش را از روی پاهایم بلند نمیکردم، گفتم: مارگل خودش را به نابودی کشاند، نه تو را. هر کسی چیزی را نشان میدهد که از درونش میتراود. صد مرد غیرتمند و متعصب تر از تو هم نمیتوانستند از پس مکر و حيله ی ذاتی مارگل بریاند. به قول زن دایم دزد را اگر توی هفت صندوق پنهان کرده و درش را ببندی، باز هم کار خودش را میکند. من که مارگل را ندیده ام، اما از حرفهایی که شما میزنید به این نتیجه رسیدم که او زن ناراحت و بی قراری بود.

حتا اگر به معبودش هم میرسید، طور دیگری آن را میچزاند. بعضیها طالب آرامش نیستند و به هر طریقی که شده زندگیشان را به آشوب میکشند.

در واقع از سادگی و یک نواختی بیزارند. هر قدر هم جفتشان را دوست بدارند، پس از مدتی از یکنواختی کسل شده و پی راهی میگردند تا به زندگیشان هیجان ببخشند. قسمت تو هم زنی شد که عشق آرام و بی غل و غش تو را نمیخواست. او هیجان و تب و تاب را میخواست. یعنی دوست داشت همیشه در حرکت و هیجان و وقایع

تازه و کم نظیر باشد. شاید اگر بارسلن هم ازدواج میکرد آن بی چاره را هم به بدبختی میکشاند. این هم خصیصه ی بود که زن عمویش در او دیده بود و به قول آبا چنین لعبتی را برای پسرش شیرینی نخورده بود

بعضی از زنها برای فداکاری و مادر شدن وسازگاری و زداگی داری دنیا آمده اند، همانتو که دسته ی دیگر برای شرارت و فتنه انگیزی و نشان دادن خود به دیگران و بر هم زدن کاشانه ی خود و دیگران آفریده شده اند. اگر فتنهها و وسواسها و لوندی و کرشمههای لوس و بی جا را از آنان بگیری همان قدر ضربه میخورند که فرزندی را از مادرش بر بایی.

یاشار سرش را از روی پاهای بلند کرد و راست و مستقیم به چشمهایم نگاه کرد و گفت: تو چقدر خوب و حساب شده حرف میزنی در حالی که تصور میکنی حرف زدن بلد نیستی و آنقدر اعتماد به نفس نداری که چهار کلمه مناسب را سر هم کرده و جواب مخاطبت را بدهی. پس دیدی اگر تو هم بخواهی میتوانی زندگیها را عوض کنی. پس این توانایی در تو هم هست، ولی جرات ابرازش را نداری

از فرصت استفاده کردم و همان طور که به چشمان سیاهش که در تاریکی برق میزد نگاه کردم گفتم: همان طور که تو میتوانی با فراموش کردن گذشتهها و بی توجهی به حرفهای دیگران زندگی تازه ی را از سر گرفته و همه ی ویرانیها را از نو اباد کنی، اما باید دید که تو هم جرات و جسارتش را داری یا نه. راستی برای تو چه چیز مهم است یاشار، حرف مردم یا احساس درونیت که موجب شادی و سرافرازی ات می شود؟

نگاه عمیق و تازه ای به من انداخت و گفت: چقدر قشنگ مرا به نام یاشار می خوانی! بعد از این هم نگو شما. شرم شد و گر گرفتم. دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد و پرسید: برای تو چه چیزی مهم است؟ خجالت نکش می خواهم بهتر بشناسمت.

در حالی که از فرط حیا من و من می کردم گفتم: برای من مهم این است که از احساسات بدی که احاطه ام کرده اند، خلاص شوم. حالا مردم هرچه دلشان می خواهد بگویند. مهم این است که من شاد و راضی باشم. خرسند از بودنم و اینکه مایه شرمساری و سرافکندگی نیستم. شاید هم این به خاطر آن باشد که از کودکی سرکوفت خورده و حرف همه را شنیده ام و تا حدود زیادی پوستم کلفت شده.

یاشار خندید، خنده ای که مستقیم با چشمانش در ارتباط بوده و آنها را گیرا و مهربان می کرد. دستانم را گرفت و بوسه ای بر آنها نشاناند و گفت: با آنکه به خودم قول داده بودم دیگر کاری نکنم که موجب شرم و هراس شود، اما چاره ای نبود. باید به دستانت بوسه می زدم. وقتی دستت را روی سرم گذاشتی انگار آوار فرو ریخته یک عمارت عظیم را از سرم برداشتنند. این همه لطافت و ظرافت از یک آدم پوست کلفت بر نمی آید. تو پوست کلفت نیستی بلکه حساس ترین دختری هستی که تا کنون دیده ام. و اما آن احساسات بدی که از آن حرف می زنی همگی زاییده ذهن خودت هستند، نه حقیقتی آشکار. کافی است قدری به خودت اعتماد داشته باشی تا همه آن افکار و توهمات ناپسندی که رنجت می دهند از تو دور شده و راحت بگذارند. مثل اینکه فکر می کنی باد نیستی چهار کلمه حرف بزنی و با مردم ارتباط و معاشرت داشته باشی! اما حرف دیگران در مورد من زاییده ذهن خودم نیست بلکه حقیقتی است که اتفاق افتاده و دهن به دهن چرخیده. من در خیال و افکارم زسوا نشده ام، بلکه رسوایم کرده اند.

در حالیکه از نگاه کردن به چشمانش شرمم می شد و دستانم را از او پنهان کرده و از اینکه سرش را لمس کرده و اجازه داده بودم تا دستانم را ببوسم پیشیمان بودم گفتم: شاید شما هم در اشتباه باشید و مارگل آن جرف ها را زده تا اعصابتان را

تحریک کند. من که تا کنون حرف بدی راجع به شما نشنیده ام. خودتان هم در این دو ساله آن قدر از مردم گریزان بودید که نمی دانید به راستی پشت سرتان چه حرف هایی زده شده. اگر قرار بود مورد تمسخر و استهزای خاص و عام قرار می گرفتید تا کنون حرفتان دهان به دهان بین مردم چرخیده و خواه ناگاه به وش خود و خانواده تان می رسید. اما اینکه هنوز مورد احترام هستید نشان می دهد اگر هم نارگل خدای ناخواسته مرتکب خدایی شده، با شخصی بوده که از ترس آبروی خود لب به سخن نگشوده و اسرار و گندکاری اش را نزد کسی فاش نموده است. تازه رفتار خانواده شما معرف شخصیتان است، همان طور که مارگل با اعمالش خودش را به دیگران نشان داده است! او که با خودنمایی و ظاهر سازی خود را در دل خیلی ها جا داده، نزد کسی هم اگر خبطی مرتکب شده، شخصیت و ذات خودش را زیر سوال برده. هر کس باید مراب اعمال خودش باشد. شما که نباید مدام مراقب و مواظب او می بودید. مگر همه مردهای عالم از صبح کار و زندگیشان را ول کرده و دنبال همسرانشان هستند تا خطایی از آنان سر نزنند؟ یا اینکه این خانم های محترم و آبرومند

هستند که های خانه و زندگی و فرزندان و حتی شوهرانشان را نیز داشته و مراقب سلامت روح و جسم خانواده شان می باشند.

یاشار یک بار دیگر به حرف آمد و حق شناسانه گفت : تو آمده ای تا مرا آرام کنی ! انگار خدا فرشته ای فرستاده تا مرا از شر شیاطینی که آزارم می دهند برهاند! بری پاکی و صفای وجودت و اینکه با کلام محبت آمیز و صادقانه سعی داری آرامم کنی ، از تو سپاسگذارم. کاش من هم می توانستم مرهمی بر زخمهای کهنه ی دلت باشم.

حالا دیگر آن قدر تاریک شده بود که به سختی می دیدمش که ناگهان نوری از فاصله ای نه چندان دور چهره در هم و منقلبش را آشکار ساخت. گلین خانم فافوس به دست به ما نزدیک می شد . دستپاچه شدم و هراسان از جا برخاستم. خدای من آنقدر از غیبتم گذشته بود که بی شک پی من می گشتند . او هم برخاست و منتظر ماند تا ببیند لین خانم چه می خواهد. او در فاصله اندکی از ما متوقف شد و در حالیکه فانوس را بالا گرفته بود تا بهتر ما را ببیند ، گفت: شما هم اینجا هستید؟ همه مارت را پی تان گشتیم. خانم تصور می کردند که باید شما را اینجا پیدا کنیم!

از نیش کلامش خوشم نیامد. اما لحن او پیام آور احساسی بود که در درونش می جوشید و از زبانش گفته می شد. نگاه مشکوک و فضولی به ما انداخت و گفت : بساط شام آماده است . دامادهای خانم هم آمده اند. آقا ، خانم گفته اند بهتر است که شما هم تشریف بیاورید.

یاشار آمرانه گفت: تو برو ، ما خودمان می آییم.

گلین دست بردار نبود : فانوس را برایتان بگذارم آقا؟

یاشار که هنوز صدایش گرفته و بغض آلود بود ، گفت: نه تو برو ! می دانی که من حتی در تاریکی زیر و بم این حیاط را بهتر از هر کسی می شناسم ، به آبا هم بگو چند دقیقه دیگر به عمارت بر می گردیم.

گلین که قصد خوش خدمتی داشت ، کمی خودش را به اربابش نزدیک تر کرد و پرسید: اگر خانم بزرگ پرسیدند ، بگویم که خانم هم اینجا با شما بودند؟

تندی کلام یاشار خیلی زود او را سر جایش نشاند : البته ! دلیلی ندارد دروغ بگویی. دیگر بهتر است به کار خودت برسی .

او نگاه معنی داری به من انداخت و سلانه سلانه از آنجا دور شد. همین که نور فانوس محو شد ، ظلمت اطرافمان آن قدر زیاد شد که دیگر حتی سایه یاشار را هم نمی دیدم. با ترس و لرز صدایش کردم: آقا یاشار ، آقا یاشار . با محبت گفت: نترس من اینجا هستم درست کنارت. آن وقت بازویم را گرفت و محکم دستم را نگه داشت و گفت : شانه به شانه من که بیایی به مانعی بر نخواهی خورد.

دست چپم را جلوتر از بدنم گرفته و مراقب موانع یا درختانی بودم که ممکن بود نزدیکمان باشند. بعد در حالیکه از ترس تاریکی و تماس با دستان گرم یاشار و غیبتی که همه متوجه آن شده بودند صدایم می لرزید ، گفتم:

کاش زودتر و پیش از آنکه به تاریکی برخوردیم ، یا کسی ما را با شما می دیدید به عمارت بر می گشتیم. حالا جواب آبا را چه بدهم؟ به نظر شما راجع به من چه فکری خواهند کرد؟ لابد به ظن آبا گربه ی نحیفی که به خانه آورده آن قدر وقیح و پر رو شده که به همه پنجول می کشد.

آن قدر مستاصل بودم و با التهاب از تصورات آبا و دخترانش از کرده ام برای او می گفتم که نفهمیدم چه شد ناگهان پایم بر سنگی لغزید و تعادل را از دست دادم . اگر مرا نگفته بود به زمین می خوردم. مثل جوجه ای نحیف و کوچک میان دستانش می لرزیدم. کمی مرا نگه داشت ، آن گاه خیلی محترمانه و به سرعت رهایم کرد و دوباره به بازویم چسبید. خدای من چه گناه بزرگی! احساس می کردم از بودن در آغوش او جان گرفته و حسی عارض شد که دوست داشتم تا به ابد به طول انجامد. هنوز منگ بودم که یک بار دیگر صدای بمش در گوشم پیچید: " از هیچ چیز نترس و نگران نباش. خیلی محکم و استوار با من به عمارت می آیی و به صورت هیچ کس هم نگاه نمی کنی . هر کس هم حرفی زد جوابش با من . می گویم من از تو خواستم که به حیاط پشتی بیایی تا با هم کمی حرف بزنیم و درد دلان آن قدر به طول انجامید که نفهمیم کی شب شد.

با بغض گفتم: پس شما متوجه قیافه بهت زده و نگاه های مشکوک و فضول گلین خانم نشدید و گر نه مثل من دچار تردید می شدید . بدتر از همه حضور دامادهایتان است . بهتر نیست من به بهانه ای به اتاقم رفته و برای شام حاضر نشوم؟

قاطعانه و با اقتدار گفتم : نه. به نظر می آید با دختری که تا ساعاتی پیش ارزنده ترین حرف ها را می زد زمین تا آسمان فاصله داری. تو برای شام می آیی. آن هم با من. بگذار گلین خانم هم هر چه دلش خواسته بگوید . این خصلت مستخدمان است که از آب و تاب دادن به مسائل لذت ببرند. اگر بررسی یا آنکه دست و پایت را گم کنی به همه ثابت می کنی که گناهکاری . کمی خودت را مجبور به انجام کارهایی کن که برایت مشکل هستند.. مثل من که به خاطر تو سیگار را ترک گفته ام.

گفتارش چنان به دلم نشست که هیچ وقت تا آن روز ، آن قدر خوشحال نشده بودم. با حق شناسانه ترین نوا گفتم: متشکرم اما لازم نبود محض خاطر من خودتان را به زحمت انداخته و در تنگنا باشید.

صورتش دیده نمی شد. اما صدایش خبر از خوشرویی اش می داد. " گفتم که تو مثل فرشته ای برای نجات من آمده ای. سیگار هم افیونی بود که ناخواسته به جانم افتاده بود".

نفهمیدم کی به عمارت رسیدیم. پیش از ورود به ساختمان دست و رویش را با آب زلال حوض شست و آثار اشک را از چهره اش محو نمود. من هم آبی به دست و صورتم زدم تا چشمان پف کرده و صورتی که هنوز جای اشک بر آن باقی مانده بود را کمی التیام دهم. به گفته ی او کمی روی پله های ایوان نشستیم تا چهره هایمان حالت عادی بگیرد و دوباره مثل سابق گردد. او مرا می دید و من هم از چشمان پف کرده و به خون نشسته ی او که سبب رسواییش می شد، می هراسیدم. چند دقیقه ای همان جا نشستیم و هر کدام آینه ی دیگری شدیم، اما تغییری در خود ندیدیم. همه ی ترس من از آن بود که کسی سرزده به ایوان بیاید و ما را که به ظاهر بی خیال روی پله ها نشسته بودیم ببیند. اما حرف حرف یاشار بود تا اینکه برخاست و دلش را به دریا زد و گفت: " بادآباد، هرچی می خواهند بگویند! معلوم است که من و تو توی حیاط پشتی مشغول خوش و بش نبودیم. از آدم های بداقبالی مثل من و تو جز آه و اسف چه انتظار دیگری می رود. مطمئن باش اگر ما را با چشمان پف کرده و قرمز نبینند ، تعجب خواهند کرد".

شوخی بامزه ای بود که لبخندی بر لبانم نشانید. کمی نگاهم کرد و گفت: " سعی کن همیشه بخندی! چالی که هنگام خندیدن روی لپت ایجاد می شود بسیار شیرین و دوست داشتنی است."

باز گر گرفتم و از فرط حیا سرم را پایین انداختم. یاشار چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد و با صدایی دلنشین گفت: " اما قشنگ تر از آن دو چال کوچک کنار لپت ، شرم و حیایست که چهره ات را گلگون می کند. کاش هیچ وقت این چهره معصوم و دوست داشتنی حالت های مظلومانه و فرشته گونه اش را از دست ندهد."

متوجه منظورش نشدم. یعنی او به همه زن های عالم شک داشت؟!

همین که وارد عمارت شدیم بوی چندجور چلو و خورش از اتاق سه دری به مشام رسید. معلوم بود همه دور سفره نشسته و منتظر ما بودند. نگاهی به یاشار انداختم و او با حرکت سر به من تایید کرد که باید وارد اتاق شویم. به محض ورودمان همه نگاه ها معطوف ما شد. همان طور که او گفته بود به هیچ کس نگاه نکردم. جای یاشار بالای سفره و نزد آبا خالی بود. خواستم کنار دست جیران بشینم که آبا با صدای آمرانه ای امر کرد تا همراه یاشار به بالای سفره آمده و کنار دست او بنشینم. یک طرف آبا یاشار، و طرف دیگرش من نشسته بودم. صدا از احدی در نمی آمد. همه منگ و مبهوت بودند که آبا با لحن تندی سکوت را شکست و گفت: " چرا بیکار نشسته اید، مگر گرسنه نیستید؟ تا غذا از دهن نیفتاده برای شوهرانتان بکشید."

بعد بشقابش را به من داد تا برای او کمی چلو خورش قیمه بکشم. همین که بشقاب را به دستش دادم، بشقاب خالب دیگری به دستم داد و از یاشار پرسید: " تو چی می خوری پسرم؟"

یاشار نگاهی به سفره و سپس نظری به من انداخت و با چهره ای که هنوز آثار اندوه و نامرادی به وضوح در آن نمایان بود، با صدای آرام گفت: " کوفته"

دو سر سفره دو دیس بزرگ کوفته تبریزی گذاشته بودند که هر کدام به غایت یک توپ پلاستیکی بزرگ بود، مانده بودم چگونه باید این غذای تازه دیده را برای او بکشم. اول کمی از گوشه اش بریدم، تازه آن وقت بود که متوجه شدم میان کوفته یک جوجه درسته جا داده اند که آن هم باید تقسیم می شد. با درماندگی نگاهی به آبا

انداختم و گفتم: " راستش من تا به حال چنین غذایی ندیده و نخورده ام. حتی بلد نیستم که چگونه باید آن را کشید، حالا باید چکار کنم؟ می خواهید به جای کوفته، چلو خورشت برایشان بکشم؟"

صدای خنده همه بلند شد. آن قدر که تا چند دقیقه می خندیدند و حرفم را با شادی برای یکدیگر تکرار می کردند. بعد خواهران یاشار دست به کار شدند و در زمان کوتاهی کوفته ها را به اندازه های معین تقسیم کردند. الحق که غذای خوشمزه ای بود. این شد که ورود سرد ما به اتاق و سکوت خواهران یاشار تبدیل به شب گرم و به یاد ماندنی شد.

آن شب تا صبح خوابم نبرد. چهره یاشار، گریه های سوزناکش، درماندگی که گریبان غیرت و غرور مردانه اش را چسبیده بود، کرده های مارگل و مهم تر از همه اینکه بیشتر از یک ربع ساعت با او حرف زده و راهنمایی کرده و همه ی کلمات را خوب و روان ادا کرده بودم و خلاصه وقتی دستم را بوسیده بود، همه لحظه هایی بودند که در ذهنم تداعی شده و هر حرکت و هر کلمه اش را بارها با خود تکرار می کردم. باز آن حس گناه به سراغم آمد. تا آن روز هرگز لذت اقتدار، گرما و محبت آغوش هیچ مردی را احساس نکرده بودم و او چقدر شرافتمندانه رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. شاید هم این گرما و نزدیکی به او برای من جالب و غیرقابل وصف بود و برای مردی چون او که الهه ای مثل مارگل را بارها در آغوش گرفته بود، من حکم همان جوجه ی کوچک بی جانی را داشتم که زیر بارش درشت دانه های باران خیس و زشت شده بود. هنوز در مورد این احساس مطمئن نبودم.

آن زمان شلوغ ترین روزهایی بودند که در عمارت اربابی دیده بودم. هجوم دختران آبا و نوه هایش، فامیل نزدیک ارسلان و صدای مداوم چرخ خیاطی قدسی خانم، تردد عجولانه و شتاب زده ی مستخدمان خانه برا پخت و پز و نظافت، نوای دایره و دنبک جمیله. جواهر، رفت و آمدهای بی وقفه یاشار و خواهرانش برای خرید لوازم ضروری، مهمانیهای شبانه که با حضور دامادهای آبا بر گزار می شد و گذشت روزهایی که به وعده ی عقد کنان نزدیک ترمان می کرد.

یاشار پس از آن شب حال و هوای دیگری پیدا کرده بود. راحت تر بود و بیشتر با خواهرانش می جوشید. اشتهايش بیشتر شده و برای بردن خواهرانش به بازار و خرید لوازمی که مدت زیادی به طول می انجامید، بی حوصلگی نمی کرد. با خواهرزاده هایش گرم می گرفت و با شوهر خواهرهایش هم کلام می شد و دیگر فرصت نمی یافت به حیاط پشتی عمارت رفته و با خود خلوت کند. یکی دو بار رفتار او با اربابان، وقتی با خانواده اش برای خرید زیور آلات عروس به عمارت آمده بودند را زیر نظر گرفتم. رفتارش بسیار عادی و دوستانه بود و مهم تر از همه اینکه احترام زیادی برای او قائل بود. یاشار استاد جعفری را برای تدریس و آموزش من به خانه آورده بود. او مردی مسن و بسیار تند خو بود، اما شیوه ی تدریسش فوق العاده و منحصر به فرد بود. هر چه می گفت زود حفظ و ضبط کرده و برای همیشه در لوح ذهنم باقی می گذاشتم، با روش تدریس او همه چیز را بهتر می فهمیدم تا زمانی که جیران آموزش من داد. یاشار آن قدر برای استادش احترام قائل بود که نگو و نپرس. او را با سلام و صلوات به اتاق مشترک من و جیران راهنمایی می کرد و مرا که منتظر ورودش بودم به دست او می سپرد و می رفت و همین که زمان مقرر به پایان می رسید، خودش می آمد و در می زد و مؤدبانه نزد استادش می نشست و از پیشرفتم می پرسید. وقتی استاد اخمو و کج خلقش را راضی و خرسند می دید، خنده ی جانانه ای تحویل می داد که برایم از هر جایزه ای دلنشین و با ارزش تر بود. به گفته ی یاشار راضی کردن استاد جعفر زمانی که جوان و ژر بنیه بود کار سختی بود، چه رسد به حالا که سنی از او رفته و دیگر حال و حوصله ای برایش باقی نمانده و سختگیر تر شده بود. با اجازه دفتر مشقم را می گرفت و به دقت به خط و درستی کلمه هایی که بر دل سفید کاغذ می نوشتم، نگاه می کرد. این توجه او به من دلگرمی می داد تا هر روز بهتر و دقیق تر از پیش به کارم ادامه داده و موجبات رضایتش را فراهم آورم. او به من تاکید می کرد که به سر و صدا و مهمه ی خانه کاری نداشته باشم و تنها به درس و مشقم پردازم چون فرصت بسیار کم بود و سالهایی که می باید به کار آموزش و درس پرداخته می شد، از دست رفته و دیگر باز نمی گشتند. من هم اطلاعات می کردم و در مقابل اصرار جیران و جمیله و جواهر که هر کدام از من می خواستند تا با آنها به بازار رفته و در کار دوخت و دوز و تدارک عقد کنان همراهشان باشم، امتناع ورزیده و با عذرخواهی می گفتم که درس دارم و پس از رفتن استاد جعفر آن قدر تکلیف و مشق شب روی سرم خراب می شود که فرصت سر خاراندن هم ندارم.

موقع پرو لباسم که رسید، زبانم از فرط حیرت بند آمده بود. پارچه ی قرمز طرحدار آبا آن قدر به من می آمد که هرگز خودم را آن چنان چشم گیر ندیده بودم، به خصوص که چینهای ظریف دور کمر، باسن و گودی کمرم را بهتر به نمایش گذاشته و ساسونهای لباسم نشان می داد که سر و سینه ام رشد کرده و به هیكلم حالتی زنانه داده است. از دیدن خودم غرق در شادی و سرور شدم؛ به خصوص که میان دختران بلند قامت و درشت هیكل آبا چون عروسکی ظریف و دوست داشتنی به نظر می رسیدم. خوشحالیم وقتی به نهایت رسید که دیدم جواهر کیف و کفش ورنی پاشنه بلندی به اتاق قدسی خانم آورد و پیش از در آوردن لباسم از من خواست تا آنها را نیز امتحان کرده و هماهنگیشان را با لباسم بسنجم. درست مثل خانم های خوش لباس خیابان لاله زار شده بودم.

جواهر که از انتخابش راضی می نمود، در حالی که خودش را برایم لوس می کرد گفت: "تقصیر خودت است که هی درس و مشق کردی و با ما به بازار نیامدی. من هم مجبور شدم خودم کیف و کفشت را انتخاب کنم. تازه با فروشنده شرط کرده ایم اگر آنها را نپسندیدی، عوضشان کنیم."

از فرط هیجان و خوشحالی از پس مهار اشک هایم بر نمی آمدم. بی اختیار به آغوشش پناه بردم و همان جا روش شانه هایش گریستم.

چند روز مانده به عقد کنان جیران، دوباره مشاطه مخصوص خانواده را به عمارت آوردند. یک ماه از اصلاح شب عید میگذشت که از او خواستند دوباره به اصلاح و آرایش دختران آبا پردازد. همه به نوبت بند انداختند و ابروهایشان را میزان و قدری باریک تر از همیشه کردند. من هم در اتاقم مشغول انجام تکالیفم بودم که دیدم آبا عصا زنان به دنبالم آمد و امرانه گفت: چه کار میکنی دختر؟ بس است دیگر، چقدر درس و مشق، این استاد جعفر تا دیوانه ات نکند دست بردار نیست، کار همه تمام شده و نوبت به تو رسیده. بلند شو، بلند شو که کلی کار داریم. با خوش رویی و حق شناسی گفتم: آبا جان من که دیگر کاری ندارم. موهایم را پیش کوتاه کرده و به سر و سامان رسانده ام. فکر نمیکنم دیگر نیازی به کوتاه کردن موهایم باشد. آبا خندید و گفت: برای سرت نقشه ی دیگری دارم. پاشو، پاشو دختر کتابت را ببند و با من بیا. اطاعت کردم و در حالی که نمیدانستم چه نقشه ی برای موهایم کشیده، همراه او وارد اتاقی شدم که دختران آبا ترگل و رگل، مثل ماه شب چهارده، تر و تمیز نشسته بودند. وقتی چشم مشاطه به آبا افتاد، به احترامش از جا بر خاست. آبا هم جواب سلام او را داد و پس از احوال

پرسی گفت: می‌خواهم سر این دخترم را که حالا موهایش بلند شده از آن فرهای جانانه ات بزنی که زبان زد خاص و عام است. خیلی دقت کن، می‌خواهم سنگ تمام بگذاری‌ها. پیش از آنکه اتاق را ترک گوید، چیزی در گوش جمیله گفت و سفارش کرد که فقط جمیله از آن با خبر بود. هنوز دقیقه‌ی از رفتن آبا نگذاشته بود که جمیله رو به مشاطه کرد و گفت: یکی دو نخ از ابروهایش را بردار، طوری که خیلی باریک نشود. فقط میزانش کن. پشت لبش را هم بند بینداز. شور عجیبی به دلم افتاد. خدای من، اگر بار دیگر مثل شب عروسیم عئن دلکها میشدم چه؟ مشاطه‌ی زبر دست مشغول به کار شد. ساعتها طول کشید ولی در پایان وقتی آینه را جلوی صورتم گرفتند، یک بار دیگر از حیرت خشکم زد. باورم نمیشد. کسی توی آینه بود، با تصویری که از خودم میشناختم زمین تا آسمان فرق میکرد. دو ابروی کمان پهن و یکدست، با سر و کله‌ی فر کرده که بسیار به صورت ظریفم می‌آمد. انگار کلاه گیس روی سرم گذاشته بودند. آنقدر تغییر کرده بودم که خودم را نمیشناختم. وقتی به حضور آبا رسیدم، از خوشحالی چشمان بی‌فروغش برق تازه‌ی یافته و درخشید. خوب سر و شکلم را بر انداز کرد و گفت: خیلی با نمک شودی دختر جان. آدم دلش میخواهد همین طور ساعتها به سر صورتت نگاه کند. حالا این موهای قشنگ فقط یک چیز کم دارد. با زحمت بر خاست و از کمدی که درش قفل بود و کلیدش هم با زنجیری به گردنش آویزان بود، صندوقچه‌ی آورد. سر جایش نشست و در حضور دخترانش صندوقچه را گشود و از داخل آن یک جفت گشواره‌ی اویز دار در آورد و با دستان لرزانش به گوشم آویخت. بعد به یکی از نوههایش گفت تا آینه‌ی دسته‌نقره‌ایش را بیاورد. آینه را به دستم داد تا خودم را تماشا کنم. لای اون موهای فر شده، درخشش گشواره‌های اویز آبا بسیار نظرگیر و زیبا بود. برای مدتی محو آینه بودم. تا آن روز هرگز خودم را با گشوار ندیده بودم. تا ده دوازده سالگی به گوشهایم نخ کوک آویزان بود تا اینکه خودم کم کم بزرگ شدم و از شرم آن نخهای سفید را قیچی کردم و همیشه بی‌گشواره بودم. پرده‌ی از اشک جلوی چشمانم را گرفت و تصویرم را در آینه محو و نا پیدا کرد. آبا آینه را از دستم گرفت و کناری گذاشت و هر دو دستم را گرفت و پس از نوازش آنها به آن دستم که پوستش جمع نشده و سالم بود، شیش‌النگو ظریف و باریک انداخت. با ناباوری دستم را روی‌النگوها گذاشتم و با کمی درنگ مشغول در آوردنش شدم. آبا با تندی گفت: داری چه کار میکنی دختر، النگوهایی را که به دستت انداختم را در می‌آوری؟ تا به حال کسی چنین جرأتی به خود نداده. اگر به کسی هدیه بدهم بی‌دلیل نیست. لابد دوست دارم که دلم خسته چند تیکه طلا به تو بدهم وگرنه کسی مجبورم نکرده، اما بدتر از همه پس فرستادن این هدیه هاست. یعنی توهین به من. من این کارت را

به حساب خامی و جوانیت میگذارم و گرنه کلی از تو دلگیر میشدم. من تو را مثل بچه پرستویی زخمی زیر بال و پرم گرفته، همچون دخترانم از تو مواظبت کردم و خلاصه با هم بودیم. حالا این چند تا دانه النگو چه ارزشی دارد که پستان میدهی؟ من این عملت را نا دیده میگیرم. جلوی دخترانم نیز این طلاها را به تو دادم که بداند برای همیشه مال خودت هستند. چه اینجا باشی و چه نباشی. بی اختیار اشکم سرازیر شد. انگار غیر از گریستن کار دیگری بلد نبودم. طاقت تندی و عتاب آبا را نداشتم. صورتم را گرفت و با دستهای چروکیدهای اشکهایم را پاک کرد و با لحن مهربان و ملایم تری گفت: گریه نکن جانم. هیچ منتهی بر تو نیست. تو هم مثل دخترانم هستی. خوبییت ندارد در عقد کنان جیران دست و بالت خالی باشد. یک شال طوری سفید هم برای آن روز تهیه کردیم که فکر کنم خوشت بیاید. دادم کارگران قدسی رویش را سنگ دوزی کنند و قدری به جلوهایم بیاورند. در حالی که گریه مجالم نمیداد، خم شدم و دستان پر عطوفتش را بوسه کردم. او نیز سرم را در آغوش گرفت و به پیشانیم بوسه زد. در امنیت آغوشش جا گرفته و عطر خوش آیند تنش را تا آنجا که میشد، به سینه کشیدم. باید همان موقع به او میگفتم که بیش از هر چیز به گرمای آغوش و محبت مادرانه اش محتاجم. آن شب هنگام صرف شام همه ی نگاهها متوجه من بود. حتا دامادهای آبا گاهی کنجکاوانه و زیر چشمی، با حیرت به من که تا آن حد تغییر کرده بودم، نگاهی میانداختند. همین که دستم را تکان میدادم، جیرینگ جیرینگ النگوها دلم را آب میکرد. خدای من چه احساس خوبی داشتم، انگار من هم مثل همه ی زنها رونق یافته و جاذبه ی داشتم که توجه همه را به خود جلب میکردم. میان نگاههای راضی و تحسین بر انگیز همه فقط یک جفت چشم سیاه بود که به من نگاه نمیکرد و توجهی به زرق و برق نداشت و آن یاشار بود که اخمو و بی حوصله کنار سفره نشسته بود و با غذایش بازی میکرد. با خودم گفتم: لابد باید باید از جای دیگری ناراحت باشد که این چنین عنق و اخمو به زار میرسد. اعصابش داغان بود و پس از صرف شام که تنها چند قاشق از آن خورد به اتاقش رفت و به بهانه ی خستگی خوابید. فردای آن روز هم صبح زود از خانه خارج شد و خودش را مشغول کارهای مربوط به عقدکنان کرد. بعد از ظهر هم با آنکه در عمارت بود، برای سرکشی به برنامه درسی و پیشرفتم نزد استاد جعفر نیامد.

نخستین دیکته ام را بیست گرفته بودم و این پیشرفت بی حضور او معنایی نداشت. کاش کی امد و با لبخندی تشویقم می کرد و امیدی در دلم می کاشت که جوانه اش اعتماد و اتکا به نفس بود. یاشار طوری رفتار می کرد

که انگار وجود وجود نداشتم و مرا نمیدید. این بی‌اعتنایی و برودتش ، خوشی چند روز گذشته را بر من تباه میکرد. انگار نه انگار که تا چند وقت پیش چنان به نزدیک و صمیمی شده بودیم که خصوصیتی ترین اسرار و دردهای نگفته زندگی اش را برایم فاش ساخته بود. باید دلیل بد خلقی و بی‌اعتنایی اش را می فهمیدم. یک روز بیشتر به عقد کنان جیران باقی نمانده بود. در نخستین فرصتی که یافتم ، دفتر دیکته ام را زیر بغل زده و دنبال او تا حیاط رفتم.

صبح زود بود و آفتاب هنوز سر زده بود. جیران هنگام نماز صبح به من گفته بود که یاشار قصد دارد تا با سمنج برود و تا پیش از ظهر بازگردد. دلم طاقت نمی آورد تا بغازگشتش صبر کنم. به محض جمع کرن سجاده ام شتابان دفتر املایم را برداشتم و پیش از آن که موتور اتومبیلش را روشن کند ، خودم را به آو رساندم.

شیشه سمت راننده پایین بود. جلو رفتم و در حالی که تنم از فرط حیا و جسارتی که به خرج داده بودم می لرزید ، سلامی گفتم و منتظر ماندم. خیلی سرد و عاری از هر گونه حسی جوابم را داد نمی دانستم چه بگویم. من من کنان و با تعلل دفترم را به دستش دادم و گفتم: «بخشید که صبح به این زودی مزاحمتان شدم، اما چند روزی بود که دلم می خواست این را به شما نشان بدهم. دیدم گرفتاری و دیگر فرصتی باقی نمانده ، این بود که خودم پیش دستی کرده و مزاحمتان شدم. یکی دو روزی ست که ریاضیات را هم شروع کرده ایم ، خیالتان راحت باشد ، من حتی فردا صبح هم دست از مشق و تمرین برنخواهم داشت.»

برای رفتن عجله داشت ، اما من دست بردار نبودم. همانطور که دفتر دیکته ام را به دستش می دادم ، صدای جیرینگ جیرینگ النگوهایم آرامم می کرد. کمی صبر کرد و ضمن مشاهده سماجتم ، با اکراه دفتر را از دستم گرفت و ورق زد و خیلی خشک و رسمی ، در حالی که هیچ نرمشی در گفتارش نبود ، آفرین را به من گفت سپس موتور اتومبیلش را روشن کرد.

کم مانده بود از فرط حیرت خشکم بزند. آن همه خشم و بی‌حوصلگی نسبت به من از او بعید به نظر می آمد! توان جنبیدن نداشتم . لال و مبهوت به چهره برزخش نگاه کردم و دلیلی برای آن همه تعجیل و ناراحتی نمی دیدم . آنقدر به من برخورد کرده بود که احساس پوچی و حقارت می کردم . اینکه خودم را نزد او خار و بی مقدار نشان داده و صبح به آن زودی برای مطلب کم اهمیتی مزاحم اوقاتش شده بودم ، سبب ناراحتیم می شد . قطره

قطره اشکم به روی صورتم جاری شد ، بدون آنکه آن سنگدل حتی نیم نگاهی به من انداخته یا دلیل آشفتگی و تضرعم را پرسد . اگر کارد به دلم زده می زدند ، دردش کمتر از این از دردی بود که یاشار به جانم انداخت . بغضم را فرو خوردم و با خودم گفتم : لابد پیشامدی رخ داده که اینطور سرد و بی اعتنا شده . او که مخفی ترین اسرار زندگی را برایم باز گفته و آنقدر نسبت به من علاقه و محبت نشان داشته که برایم دور از تصور بوده ، چه دلیلی دارد که این چنین رو ترش کرده و خودش را به بی تفاوتی بزند . باید دلیل این برودت و تلونش را پرسم تا بدانم به چه گناه ناکرده ای مورد خشم و بیزاریش قرار گرفته ام . پس بغض آلود و اندوهناک ، با صدای لرزان از او پرسیدم : می شود بگوئید چه کار بدی کرده ام که این چنین با من رفتار می کنی !؟

همان لحظه برگشت و نگاه پریشانی به صورتم انداخت و تازه متوجه شد که گریه می کنم . مثل اینکه کمی نرم شد و احساسات خاموش درونش به فوران افتد ، اما باز خشک و رسمی تر از پیش گفت : هیچی ، مطمئنباشید که کار بدی از شما سر نزده و گناه و تقصیر از افکار مسموم و ذهن درهم و تباه شده من است .

با بغضی که صدایم را بد آهنگ می کرد گفتم : پس چرا با من فقط بد اخلاقی می کنید ؟ نکند حرفی شنیده اید ، یا عملی از من سر زده که موجب ناراحتی تان شده ؟ من حالتهای شما را خوب میشناسم ، همان طور که شما مدعی هستید روح و عواطفم را مثل کف دستتان می شناسید ، مطمئنم که اتفاقی افتاده وگرنه شما این گونه نبودید . به خدا قسم دیگر دل و دماغ انجام کاری را ندارم ، حتی درس خواندن . من که از فامیل شما نیستم ، وقتی با من این گونه رفتار می کنید ، احساس می کنم که سربار و زیادیم . خوب من هم حقی دارم ، نباید بدانم چه شده که رتارتان تا این حد تغییر کرده !؟

رنگ پوستش تغییر کرد و به کبودی زد و این نشانه اوج ناراحتیش بود ، خم شد و در جلو را باز کرد و آمرانه و عبوس گفت : بیا بشین .

به سرعت از جلوی ماشین گذشتم و روی صندلی اتومبیل کنار دستش جا گرفتم . او که به شدت عصبی بود و دستهایش به وضوح می لرزید . اشکهایم را تند تند با گوشه شالی که به سر انداخته بودم پاک کردم ، اما دوباره صورتم خیس و اشک آلود شد . انگار خلق تنگ و نا مهربان یاشار مستقیم بر اعصاب و عواطفم تاثیر می گذاشت . هر دو دستش را روی فرمان گذاشت و سرش را به دستهایش تکیه داد و پس از لحظه ای سکوت گفت : تو

هیچ گناهی مرتکب نشده ای . تقصیر از من احمق است که حساب تو را از باقی زندهای عالم جدا می دانم . انگار تافته جدا بافته ای . وقتی احساس می کنم که ممکن است به رنگ هم جنسانتدر آیی ، روح از بدنم جدا می شود . درست مثل همه این سال هایی که چون مردگان متحرک بین آدمها می چرخیدم ، تا اینکه تو آمدی و به من یاد دادی که زنده بودن یعنی چه .

گیج و منگ بودم و معنی حرفهایش را درست نمی فهمیدم . با صدای لرزانی پرسیدم : چطور مگه ، من چه کار بدی کردم یا چه حرف ما مربوطی زدم که به شما برخوردی و احساس می کنی رنگ عوض کرده ام ؟

بی پرده گفت : صدای جیرینگ جیرینگ انگو هایت اعصابم را خرد می کند . از تو توقع ندارم مثل ماگل یا زندهای دیگر چنین صداهایی از تو شنیده شود ! به هر دست مارگل ده دوازده انگوی جور و واجور بود و مدام مثل بازار مسگر ها از او صدا بلند می شد .

مظلومانه گفتم : خوب جیران و خواهران دیگر تان نیز انگو به دست دارند که همیشه جیرینگ جیرینگ صدا می دهند ، چطور تا کنون اعصابتان از این صداها خرد نشده ؟

سرش را از روی فرمان برداشت . چهره اش بسیار منقلب بود .

گفتم که تقصیر از من است که حساب تو را از باقی زندهای عالم جدا می دانم . تو بی آنکه مرتکب گناهی شوی ، مرا به یاد مارگل انداختی و این برای من زجر آور است . کسی که به امید تو سعی در فراموشی کردنش داشتم .

معصومانه و در حالی که هنوز بغض سختی گلویم را می فشرد گفتم : ولی من به اصرار آبا اینها را به دستم انداختم . حتی خواستم پسرشان بدهم که دعوایم کردند و از من دلخور و مکدر شدند . حالا که این طور شده همین حالا درشان می آورم .

بعد یکی یکی آنها را به سختی از دستم خارج کردم . دست زیر شالم بردم تا گوشواره هایم را هم در آورم مه مانع شد و جلوی دستم را گرفت و گفت : نه ، گوشواره ها نه ! فقط این انگوها هستند که اعصاب من دیوانه از خود بی خود شده را خرد و داغان می کنند . تو را به خدا مرا ببخش . می دانم که زنها چقدر به زیور آلاتشان

اهمیت می دهند ، اما نمی دانم چرا نسبت به تو حساس شده ام . تو فرشته خانم کوچولو با سادگی بیش از حدت مرا بد عادت کرده ای .

حرف دلم را زدم ، همان طور که او حرف دلش را زده بود : ولی من دوست دارم من هم دوست دارم مثل زنهای دیگر زندگی کنم . یک عمر مثل کلفت‌های پسر نما بزرگ شده ام . حتی در نوجوانی و بلوغ نیز احساس دختر بودن نمی کردم . وقتی هم ازدواج کردم برای شوهرم همه چیز بودم ، الا یک زن . من معنای زن بودن و تمام احساسات و تمایلاتی که مربوط به زنان می شود را از یاد برده و فراموش کرده ام . بهتر است بگویم آنقدر با من به خشونت و مثل پسر رفتارها شده که هیچ وقت فرصت نکردم زن بودن را بیاموزم .

دفتر دیکته را از کنار دستش بر داشتم و همراه با النگوها از اتو میبل خارج شدم . نمی دانم چرا بی دلیل از او دلخور بودم . او که حتی از تغییر چهره ام نیز ابراز رضایت یا تعجب نکرده و تنها به همین چند دانه النگو بند کرده و آزارم داده بود . پیش از آنکه در را پشت سرم ببندم ، خم شد و یک بار دیگر نگاهم کرد و گفت : از من دلگیر شدی ؟

خیلی عادی ، در حالی که خودم را آرام می کردم تا با وقار باشم گفتم : نه اصلا ! دلیلی ندارد از شما ناراحت باشم ، من عمری به این وضع عادت کرده ام ، حالا هم چند دانه النگو و یک جفت جوراب نایلون یا کفش پاشنه بلند ، تاثیری بر روحیه ام نمی گذارد .

دروغ می‌گفتم، بعد خداحافظی سردی کرده و بی آنکه منتظر بمانم، راهی عمارت شدم .

چند بار صدایم کرد، اما به عمد اعتنا نکردم. نزدیک پله‌های ایوان متوقفم کرد. یک بار دیگر از تماس دستش مثل برق گرفته‌ها خشکم زد .

چهره‌اش در هم و موهای لختش پریشان بود. مستقیم به چشمانم زول زد و گفت: چرا تو ناراحتی، آنقدر ناراحت که با قهر رفتی .

اندک اندک غرورم مرا به سرکشی وا میداشت، با لحن تندی گفتم: نه، من حق ندارم با شما قهر کنم، وقتی همه چیزم از شماست، چگونه میتوانم مثل گربه‌های بی صفت به صورتتان چنگ انداخته و ناسپاس باشم. این من

نیستم که باید ناراحت باشم، بلکه حق شماست که ناراحتی تان را ابراز داشته و حدود امعین کنید. اما فقط یک چیز را بدانید. خیلی از زنها هستند که لباسهای قشنگ و چسبان میپوشند، طوری که همه ی اندامشان پیدا است. بزرگ میکنند، به خودشان جواهرت زیبا و مرواریدهای منحصر به فرد آویزان میکنند.

موهای سرشان را آرایش میکنند و زیباترین کلاهها را بر سر میگذارند، کفش پاشنه بلند میپوشند، دستکش به دست میکنند و پالتوی پوست میپوشند، اما دلیل نمیشود که همیشان فاسد و شیطان صفت باشند. من همیشه در رویاهام آرزو میکردم روزی چنین زنی شوم با موهای بلند و موج، اندامی کشیده و موزون و در حالی که لباس شب چشمگیری پوشیده و گردنبد الماس زمرد نشانی به گردن انداخته و از کیف چرمی زیبایم باد بزنی بیرون بکشم و خودم را آرام آرام بعد میزنم در حالی که همه ی نگاهها متوجه برانزدگی من شود. آیا به نظر شما این رویاها دلیل سیه دلی و زشت خوئی من میشود.

یاشار در حالی که غافلگیر شده بود گفت: ولی من فکر میکردم به قول خودت همه چیز را بوسیده و کنار گذاشته و تنها به مسایلی میاندیشی که موجب ارتقای روح و شخصیت میشوند. با قاطعیت گفتم: حالا هم همین حرف را میزنم. اینها همه واقعی هستند. مثل حس عمیقی که به سواد آموزی دارم یا اینکه مشتاقم روزی آنقدر مبادی آداب و تربیت شده باشم که دیگران از مصاحبت با من لذت ببرند آنهایی هم که گفتم همه رویاهایی هستند که به سراغ هر کسی میروند.

همانطور که شما هم علاوه بر آنچه میکنید، رویاهایی برای خود دارید. یاشار کمی نگران به نظر میرسید، پرسید: آیا وقتی به حقایق دوست داشتنتی ذهنت رسیدی، دنبال رویاهایت هم میروی؟
صادقانه گفتم: شاید.

دوباره همان نگاه دردمند به سراغش آمد و چهره آتش را مایوس و دگرگون ساخت. متوجه شدم که آبا از پشت پنجره مراقبمان است. خودم را از مقابل یاشار که سد، راهم شده بود، کنار کشیدم و راه پلهها را در پیش گرفتم. او نیز بدون آنکه کلمه ی بگوید از من جدا شد.

پس از چند دقیقه صدای موتور اتوموبیلش را شنیدم که به آرامی از حیات گذشت و به دروازه نزدیک شد. هنوز نرفته دلم برایش تنگ شده و از حرفهایی که زده بودم، پشیمان شدم. آخر این چه حسی بود که مرا به او وابسته میکرد.

هنگام صرف صبحانه، آبا طور دیگری نگاهم میکرد. انگار اندوه را در سیمایم تشخیص داده و منتظر بود تا خودم همه چیز را برایش تعریف کنم. پس از ناشتایی و پیش از آنکه سر و کله ی دختران آبا یکی پس از دیگری پیدا شود، خودم را به او رساندم و بعد با صدای آرامی گفتم: ببخشید عرضی، داشتم، می دانم سرتان شلوغ است و خیلی کار دارید، اما موضوعی پیش آمده که باید با شما در میان بگذارم. کمی خیالش راحت شد. گویا منتظر من بود.

به آرامی کنارش نشستم و از جیب پیراهنم انگوها را در آوردم و جلوی رویش گرفتم.

با حیرت پرسید: این ادا چیست دیگر، مگر من و تو به توافق نرسیده بودیم؟

با آنکه دلم نمیخواست انگوهای نازنینم را که جیرینگ جیرینگ صدا میداد و مرا به یاد زن بودنم میانداخت از خودم جدا کنم گفتم: تقصیر از من نیست آبا، خیلی هم از آنها خوشم آمد. خواهش میکنم دلیل بر گرداندنش را نپرسید. فقط آنها را از من بگیرید.

نگاه خردماندنی به من انداخت و در حالی که نم اشکی را که به چشمم میامد دید، گفت: آهان، فهمیدم، کار این پسر ی کله شق است. دیدم که دو روز است عنق شده و به تو توجه نمیکند. صبح هم که پله ها با تو کلکل میکرد. ببخود کرده. این انگوها مال خودم هستند، ارث پدرش نیست که تکلیف معلوم میکند. دختران نازنینم چیزی نگفته اند، حالا او اعتراض میکند. حالا که این طور شد یک گردنبند هم پیش من داری.

برای آنکه از اشتباه در آید، با شتاب گفتم: نه، آبا جان، موضوع این نیست که شما تصور میکنید. دلیل دیگری در کار است.

با حیرت پرسید: چه دلیلی دخترم؟

ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم: قول میدهم موضوع را پیش خودتان نگه دارید و به کسی چیزی نگویند.

امرانه گفت: روی قول من همیشه همیشه حساب کن.

به آرامی گفتم: صدای جیرینگ جیرینگ النگوها اعصابش را بهم میریزد. دوست ندارد از من چنین صدائی به شنود. خواستم گشوارها را از گوشم در بیاورم که مانع شد. فقط میخواهد دیگر این النگوها را به دستم نیاندازم. من هم اطاعت کردم. حالا که ایشان کم کم به صراط زندگی آمده و کمی آرام گرفته اند چه دلیلی دارد که با چیزهایی که به آنها حساس شده آزارشان بدهیم. آبا دستم را گرفت و با محبت گفت: آفرین بر تو، از اول هم میدانستم که دختر لایق و خردمندی هستی، اما حیرتم از این است که چرا تا به حال به خواهرانش یا به خود من چنین اعتراضی نکرده.

مودبانه گفتم: من هم همین را پرسیدم.

آبا با عجله پرسید: خوب اون چه گفت؟

میگوید فقط به صدای النگوهای تو حساسم، چرا که حساب تو از باقی زنها جداست.

آبا کمی فکر کرد و با طمانینه گفت: از اول هم فهمیدم که سادگی و بی آلایشی تو توجهش را جلب کرده، همان خصلتی که در مارگل نبود.

در حالی که دهانم از فرط حیرت بازمانده بود، نگاهش کردم، یعنی او از مارگل و روابط بین آن زن و شوهر چه میدانست.

همانطور که النگوها را توی مشتم جا میداد گفت: او فقط میخواهد تو مثل مارگل نباشی، فقط همین. نمی دانی چقدر از النگوهای مارگل که از موج تا آرنج هر دو دستش بالا آمده بود، بدش میامد و از دیدنش رنج میبرد. می گفت تو نباید با این شخصیت و موقعیت خانوادگی مثل زن های ناجور خودت را با این النگو انداختن رسوا میکنی. اما او بیشتر لج میکرد و اعتنایی به خواسته ی شوهرش نمیکرد. خوب ما هم النگو دست میکنیم، اما نه آنطور که مارگل خودش را به چشم همه میآورد.

بیا جانم، اینها را برای خودت نگاه دار ولی به دستت نیانداز. گفتم که برگرداندن هدیه به من نوعی توهین به حساب می‌آید. تو هم ناراحت نشو تا ببینم عاقبت چه پیش می‌آید. مطمئنم کم کم عقلش سر جا آماده و همه ی حساسیتها را کنار میگذارد. من هم از تو ممنونم.

خیال نکن پیرم و عقلم درست کار نمیکنند. خوب درک میکنم که او فقط به هوای تو پایبند این خانه شده و رفتارش را تغییر داده است. خواهش میکنم کمی با او مدارا کن تا حالش بهتر شود. من فقط همین یک پسر را دارم. پسری که با لج بازی و خیره سری خودش را به بدبختی نشانده. اگر از اول کمی حرف گوش میداد. حالا این طور سیاه بخت نبود، منتها عیب جوان ترها این است که فکر میکنند بزرگترهایشان چیزی نمیفهمند و بی دلیل سنگ جلوی پایشان میاندازند.

از حرف های سر بسته ی آبا معلوم بود که خیلی هم از حقایق زندگی یاشار و هسرش بی اطلاع نیست. بی اختیار سرم را روی زانوانش گذاشتم و در حالی که اشک میریختم گفتم: چشم آبا، به روی چشمم. خیالتان راحت باشد. همانطور که شما مرا پذیرفتید و چون جان شیرین عزیز داشته و مراقبم بودید تا بهبود یابم و آرام گردم، همه ی تلاشم را برای سلامت روحی پسرتان خواهم کرد.

آبا مرا بوسید و با حسرت گفت: فقط خدا میداند که او چقدر زجر کشیده، اما آنقدر کله شق است که هرگز عنوان نکرد. فکر میکرد من خرم و از آنجایی که خانه‌هایمان از هم جداست نمیفهم که زنش به میلش رفتار نمیکنند. همه مارگل مارگل میکردند و عاشقش بودند. من هم دوستش داشتم و بدی از او ندیده بودم، اما تنها دل خوریم از او که هیچ وقت به رویش نیاوردم این بود که خط پسرم را نمی خواند.

بعد هم که آن اتفاق افتاد و این بیچاره چنان ضربه ی از داغ زن و فرزندش خورد که هرگز کمر راست نکرد.

فهمیدم آبا چیزهایی میداند، اما همه ی حقایق را نمیداند. دستی به موهای فکر کردهام کشید و گفت: حالا بر خیز و به کارهایت برس. برای فردا کلی کار داریم که باید انجام بدیم. انشاالله به زودی برای تو. دعا میکنم خوشبخت شوی دخترم، چون لیاقتش را داری. اگر هم کسی از النگوهایت پرسید، بگو برای دستم بزرگ بود و فعلا قایمشان کردم.

دستش را بوسیدم و برای نخستین بار بی ریا از او خواستم تا یک بار دیگر مرا در آغوش گرفته و چون فرزندش به سینه بچسباند. او نیز در حالی که اشک میریخت مرا در آغوش گرفت و برای مدتی طولانی در بغلش نگاه داشت.

حوالی ظهر بود که صدای اتومبیل یاشار خبر از آمدنش داد. زود بر خواستم و خودم را توی آینه نگاه کردم. این نخستین بار بود که به ظاهر اهمیت میدادم.

از چهره ی خودم با آن موهای فر کرده که از گوشه ی شالم بیرون زده بود، خوشم آمد. پشت پنجره ایستادم و به آرامی پشت داری را کنار زدم و مشغول تماشای هایت شدم.

خبری از یاشار نبود، اما گلین خانم را دیدم که سراسیمه از پلهها ایوان بالا میرفت و خودش را به اتاق آبا رساند. چند دقیقه بعد گلین خانم و آبا در ایوان حاضر شدند. سر و کله ی یاشار هم پیدا شد. منظره ی را که به چشم میدیدم، باور نداشتم.

مریم باجی که چادرش را دور کمرش بسته بود، متعاقب آقایش حرکت میکرد. به محض مشاهده ی آبا خودش را به بالای پلهها رساند و چند بار دست خانمش را بوسید و چند قطره اشکش را با پر چادرش پاک کرد که نشان میداد از آن همه دوری و بی خبری دلتنگ است.

اصلا هم پا به پای او مدام خم و راست میشد و با کلاه سیاه بافتنیش اشکش را پاک میکرد که نشاندهنده ی اوج شوقش از دیدار ارباب سابقش بود.

مثل مجسمه خشکم زده بود. پس یاشار برای آوردن آن دو صبح به آن زودی از خانه بیرون زده بود. پرده را با اکراه کنار انداختم و گوشه از اتاق زانو ی غم بغل گرفتم. خدا چگونه باید حضور پدر و نامادریم را تحمل میکردم. این سختترین فشار روحی بود که از پس تحملش بر نمی آمدم. انگار همه چیز رنگ عوض کرده و تیره و تار شده بود، حتی میز کوچک تحریرم که پر از دفتر و کتابهایی که استاد جعفر دستور مطالعه آنها را داده و آن قدر تکلیف بارم کرده بود که انگار نه انگار فردا عقد کنان جیران بود. یعنی یاشار تصمیم گرفته بود برای همیشه در عمارت بماند، یا اینکه آن دو را آورده تا چند روزی کمک حال آبا باشند. با آن همه کلفت و نوکر

بعید می دانستم نبود اصلان و زنش کار عقدکنان جیران را لنگ یا به عقب بیندازد. پس به دستور یاشار آمده بودند تا مثل گذشته ها سرایدار خانه اربابی و دم دست آبا باشند. کسانی که بیش از سایر مستخدمان مورد اعتماد خانواده بودند!

آن روز موقع ناهار یاشار طوری دیگر نگاهم می کرد؛ اما من به چیزی توجه نداشتم. مریم باجی هم مدام می آمد و می رفت و مراقب بود تا چیزی سر سفره کم و کسر نباشد. میلی به غذا نداشتم. هوری مادرم که هنوز چهره یخ زده اش در حالی که نوزادش را بغل داشت جلوی چشمانم بود، مدام عرض اندام و خوش خدمتی می کرد. آن قدر تصدق همه رفت و خوش خدمتی کرد که همه از آمدنش خوشحال و مسرور بودند.

پس از ناهار پیش از آنکه سر و کله استاد جعفر پیدا شود، یاشار با چند ضربه به در اتاق وارد شد. من هم گوشه ای نشسته و زانوی غم بغل کرده بودم. انگار گربه زبانه را خورده بود. خودش سلام کرد. به آرامی جوابش را دادم. کمی دور اتاق چرخید و بعد پرسید: می توانم دفتر املایت را ببینم؟

دیگر برایم مهم نبود. با بی میلی گفتم: بله، همان جا روی طاقچه است.

به طرف طاقچه رفت و دفترم را برداشت و با دقت نگاه کرد و یک بار دیگر گفت: مرجبا، خیلی عالیست! از دست استاد نمره بیست گرفتن کار هر کسی نیست. چه لغت های سختی هم برایت دیکته کرده! راستی که پیشرفتت در این مدت کوتاه، چشمگیر و بی نظیر است.

هیچی نگفتم. ترس رویارویی با اصلان زبانه را بندآورده بود. بعد از این باید با او در یک خانه زندگی می کردم و این درد بزرگی بود. زمانی که به وجودش احتیاج داشتم، غیبش زده بود و حالا که سر وسامانی گرفته بودم، آمده بود تا پریشان و نامتعادل کند. یاشار که دید حرف نمی زنم، دفتر را بست و سر جایش گذاشت و گفت: "به اصلان گفتم در حیاط پشتی عمارت، جایی که دوست داری، تابی برایت به درخت ببندد تا هر وقت خواستی به آنجا بروی و آرام بگیری".

بی دلیل بغض گرفتم، در حالی که از شنیدن نام اصلان دچار سرما می شدم گفتم: "خیلی ممنون، نیازی نیست. فکر نمی کنم دیگر هرگز گذرم به حیاط پشتی عمارت بیفتد".

یاشار با آنکه نادم بود، اما صدایش را بلند کرد و با تکدري آشکار گفت: "مثل اینکه هنوز دلخوری؟ خوب چه بگویم، یا چه کنم که دلخوری را کنار گذاشته و این همه مکدر و ملول نباشی. ناهارت را هم که نخوردی، می خواهی اذیتم کنی، یعنی چند دانه النگو آن قدر مهم است که باید تا مدت‌ها تقاضش را پس بدهم؟"

بغض بزرگی بیخ گلویم گیر کرد و صدایم را تغییر داد. غمگین گفتم: "نه اشتباه نکنید. موضوع النگوها در کار نیست. یعنی مطلب مهمی نبود که به خاطرش خدای ناخواسته شما را عصبانی کرده و مکدر سازم."

با ملایمت پرسید: "پس چه شده، چرا این طوری زانوی غم بغل کرده و تا این حد ملولی؟ خودم شاهدم که صبح حالت خوب بود، اما بعد از گفته من دگرگون شده و با قهر از من جدا شدی. حتی پای پله های ایوان هم حرفهایی زدی که بوی تند و تلخ دلخوری از آن به مشام می رسید."

هر لحظه صدایم بم تر می شد، طوری که اگر چند دقیقه بیشتر می ماند شاهد ریزش اشکهایم می شد: "نه به خدا، به دل نگیرید. هر چه را هم که صبح اتفاق افتاد به فراموشی بسپارید. اصلاً حالم خوش نیست. احساس می کنم کمی کسالت دارم. این مربوط به شما و حرفهای مطرح شده صبح نیست."

با قاطعیت گفت: "مال این است که در هوای به این خوبی توی اتاق نشسته و مدام مشق و حساب می نویسی. پس از اتمام کار استاد دنبالت می آیم تا با هم کمی در باغ قدم بزنیم. هوای لطیف بهاری حالت را جا می آورد."

از ترس رویارویی با اصلان گفتم: "نه، نه، بهتر است نیایید. کمی استراحت کنم بهتر می شوم."

یاشار با تعجب گفت: "اگر مریضی برایت طبیب خبر کنم، وگرنه این همه بهانه تراشی کار درستی نیست. اگر می خواهی با من نیایی زودتر بگو تا شرم را کم کنم."

عاقبت موجب ریزش اشکهایم شد. "این شما هستید که می خواهید اذیتم کنید، نه من! یک بار گفتم که تکدري در کار نیست. اگر به من اعتماد دارید حرفم را باور کنید. موضوع چیز دیگریست."

جمله آخر یک دفعه از دهان بیرون پرید و او با نگرانی پرسید: "چه موضوعی؟!"

باز در حالی که اشک می ریختم التماسش کردم: "تو را به خدا پيله نکنيد و راحتم بگذاريد. اتفاقي نيافته و حرفي هم رد و بدل نشده. فقط خودم احساس بدی دارم که مربوط به کسی نيست".

با همان کله شقی که همه از آن سخن می گفتند گفت: "پس بعد از درس استاد جعفر به دنبالت می آيم تا با هم کمی قدم بزيم. اين طوري به من هم ثابت می شود که از من دلخور نيستی. اين گريه ها بايد دليل خاصی داشته باشد. بين داری عين جوجه می لرزی. من حالتهای تو را می شناسم. چیزی شده که اعصابت را در هم ريخته و اگر من ياشارم تا به اين موضوع پی نبرم دست بردار نيستم".

اصرار او در کشف حقيقت آزارم می داد. حقيقتی که اگر به او داد می زدم از گفتنش ابا داشتم. دستم را گرفت و بی آنکه بخواهم از زمین بلندم کرد. در رويم ايستاد، طوري که عطر نفسهايش را احساس می کردم: "من از تو به خاطر رفتار صبح عذرمی خواهم. اين کمال خودخواهی من است که نظرم را به تو تحمیل می کنم. اگر دوست داشتی آن النگوها را به دستت بينداز. شايد من هم عادت کردم. آخرش بايد از يک جايی شروع کرد و من می خواهم از همين جا شروع کنم. می خواهم به خاطر تو، سلامت روحم را بازيابم و مثل پنبه آغشته به الکل با هر جرقه ای آتش نگیرم." و در حالی که اشکهايم را می سترد و در عمق چشمانم دقيق می شد گفت: "چشمان تو مرا به ياد کسی می اندازد. هنگام شب وقتی نور کم است چشمانت سياهند، اما روز روشن، به خصوص وقتی خورشيد می تابد چشمانت به رنگ سبز تيره اند!"

با خود انديشيدم: چه جالب، تا به حال خودم به چنين موضوعی پی نبرده بودم. در واقع فرصتی پيش نيامده بود که در آيينه به خودم نگاه کنم، يا کسی تمايل به نگاه کردن در چشمانم داشته باشد. در همين افکار بودم که ياشار پس از مکث کوتاهی گفت: "آهان يادم آمد. درست مثل رنگ چشمان اصلان. الحق که اين پيرمرد چشمان زیبایی دارد. درست مثل چشمهای تو، روزها سبز و شبها سياه".

ياشار بی آنکه بخواهد پا روی اعصابم گذاشته و آن را به شدت می فشرد. چیزی درونم فریاد کشيد. به زودی رسوا خواهی شد و همه خواهند فهميد که اصلان پدر توست. همان مرد لاقیدی که مسبب اين همه فلاکت و بدبختی برای تو و برادرت شد. نوکر خوش خدمتی که جای برادرش را گرفته و به محض مردنش کار و زن و همه هستيش را تصاحب نموده بود.

حال خودم را نمی فهمیدم. لرزشی عارضم شد که بند از بند وجودم جدا می کرد. احساس ضعف و سرگیجه می کردم. ناگهان صدای خشن یاشار هوشیارم کرد.

"چه کسی به تو اجازه داد در نزده وارد شوی؟"

مریم باجی من من کنان گفت: "خیال کردم خانم تنها هستند. دیدم ناهار نخوردند، برایشان چای شیرین و نان یوخه آوردم."

نگاه فضول مریم باجی لحظه ای از ما کنده نمی شد. دلیل نگاه های مشکوکش را درک نمی کردم، تا اینکه متوجه شدم میان دستان یاشار و در پناه بازوانش جا دارم. مریم باجی از ترس نعره یاشار چنان لرزید که نصف چای شیرین در نعلبکی خالی شده بود. دو پا داشت و دو تا هم قرض کرد و از اتاق گریخت. بعد من ماندم و یاشار. یاشار رهايم نکرد و همان طور که به من چسبیده بود گفت: "داشتی می افتادی، حال خوبی نداشتی و مثل بید می لرزیدی. مثل آدمهایی که دچار تب و هذیان می شوند، حرف هایی زیر لب با خودت زمزمه می کردی که حالتی جنون آمیز داشت. فقط خواستم کمکت کنم. به خدا قسم، به جان آبا قصد بدی نداشتم. فقط خواستم حمایت کنم. تو به یک طیب نیاز داری. آخر چرا بی دلیل و بی جهت دچار چنین حالتی می شوی؟ یک چیزی توی وجودت هست که داغانت می کند. بعد از عقد کنان جیران با هم پیش طیبی می رویم که خیلی حاذق و سرشناس است."

به آرامی ماری از حلقه بازوانش بیرون خزیدم. آن قدر خجالت کشیده بودم که داشتم آب می شدم. هنوز هم نمی توانستم روی پاهایم بایستم. دوباره مرا گرفت و کشان کشان روی صندلی که مخصوص استاد بود نشاند و گفت: "می گویم برایت آب قند بیاورند."

"نه، نه، احتیاجی نیست. کمی بنشینم حالم جا می آید."

از نگاه کردن به چشمهایش شرمم می شد، اما بیش از هر چیز از سخن چینی مریم باجی می هراسیدم. اول گلین خانم و حالا هم مریم باجی. فقط خدا می داند چه حرفهایی که پشت سرمان نمی گفتند. آن حرف هایی که

آن دفعه مریم باجی در مورد من گفته بود که یاشار مرا با خود آورده که با هم خوش و بش کنیم و این هم از حالا که مرا به وضوح در آغوش او دیده بود.

صدای چند ضربه پی در پی خبر از آمدن استاد می داد. از جایش برخاستم. یاشار به دست بوسی استاد رفت و طی تعارفات معمول از او خواست تا درس آن روز را کمی سبک گرفته و کلاس را زودتر از همیشه تعطیل کند. بعد نگاهی به من انداخت که ملامت از حسی بود که تا آن موقع در چشمانش ندیده بودم.

"اگر ناراحتی از استاد خواهش می کنم تا کلاس امروز را به کل تعطیل کند." با عشقی که به فرا گرفتن درس حساب و روخوانی داشتم گفتم: "نه، لازم نیست! فردا هم که عقد کنان جیران است. این طوری برای چند روزی از درس و مشقم عقب می افتم."

استاد پیر و بی حوصله بر صندلیش تکیه داد و گفت: "هیچ تغییری نکردی یاشار! باز هم کاسه داغ تر از آش شدی؟ من که در این خانم کسالتی نمی بینم. فقط کمی چشمانش قرمز و ورم کرده است که آن هم مطمئنم از یکدنگی و پیله کردنهای توست."

نگاهی به ساعت جیبش انداخت و به یاشار فهماند که وقت کلاس را گرفته است. او در کارش بسیار جدی و وقت شناس بود. استاد ماهر که در هر جلسه به قدر ماهها تعلیم یک معلم معمولی آموزش می داد. یاشار که استادش را می شناخت، با عذرخواهی از اتاق خارج شد، ولی پیش از آنکه در را پشت سرش ببندد گفت: "استاد، خواهش می کنم درس امروز بیشتر از یک ساعت به طول نینجامد."

استاد که خواهش و استثنا سرش نمی شد گفت: "نگران نباش، من اینجا هستم، هر وقت دیدم حال دختر خانم خوش نیست کلاس را تعطیل می کنم، وگرنه مثل هر روز کارمان را ادامه خواهیم داد."

استاد طبق معمول هر روز درس می داد، اما من بر عکس همیشه حواسم به گفته هایش نبود. طوری منگ و وحشت زده بودم که انگار در برزخی گرفتار آمده و راه پس و پیش نداشتم. هر بار با بلند کردن تن صدایش یا سرفه ای عمدی مرا به صرافت درس و توجه به گفته هایش می انداخت که آن هم بیش از دقیقه ای به طول نمی انجامید. دوباره فکر اصلان و مریم باجی و گلین خانم و مهم تر از همه یاشار به سراغم می آمد. با خود

اندیشیدم آیا از اول یاشار دچار چنین تلونی بوده که اکنون از او مشاهده می شود! چنان به خاطر چند دانه النگو رنجم داد و رو از من برگفته بود که انگار دشمن خونیش بودم. انگار نه انگار که سنگ صبور و نزدیک ترین محرم اسرارش به حساب می آمدم. حالا به تکدري اندک از جانب من اجازه می داد تا النگوها را به دستم بیندازم. یعنی با مارگل هم همین طور رفتار می کرد که روز به روز وقیح و جسورتر از پیش می شد؟ یعنی این نقطه ضعف یاشار بود که نمی توانست از پس همسرش برآید و به پشت چشم نازک کردنی از جانب او از این رو به آن رو می شد و آن قدر به او امتیاز و هدیه می داد تا لوسش می کرد؟! با خودم گفتم، همین امروز صبح بود که به خاطر او، النگوها را از دستم درآوردم و فکر کردم که باید در هفت سوراخ قایمشان کنم تا دوباره خشم و بدخلقی او برانگیخته نشود، اما حالا با مهربانی از من می خواست آنها را به دست انداخته و راحت باشم چون دوست داشت به هر طریقی که شده خود را سازگار کرده و با راحتی من احساس راحتی آسودگی کند.

ضربه چند ترکه آلبالو به پشت دستم، حواسم را جمع استاد کرد. با عتاب پرسید: "فهمیدی چه گفتم؟" و من بی آنکه کلمه ای از حرفهایش را شنیده باشم گفتم: "بله."

با آزردهی باقی درس را از سر گرفت. دوباره پیش خودم گفتم: وای خدای من هنوز مدت کوتاهی از آشناییمان نگذشته که او بارها مرا در آغوش گرفته و به سینه چسبانده است. دستم را گرفته و حتی بر آن بوسه زده و همین چند دقیقه پیش اعتراف کرد که به خاطر من حاضر است سلامت روحیش را هر چه سریعتر بازیافته و متعادل گردد یعنی انقدر برایش مهم بودم که می خواست طوری باشد که من بپذیرمش؟؟

این بار ترکه ی استاد به شانه ام اصابت کرد و مرا از جا پراند " با این چند حرفی که تاکنون یاد گرفته ای کلمه ای تازه بنویس ببینم "

چند کلمه ای از پیش میدانستم سر هم کرده و نوشتم خلق استاد تنگ شد و گفت: " نه نشد اینها کلمه هایی هستند که پیش از ان رویشان کار کرده ایم با حروفی که امروز یادگرفتی و با کمک حرفهای قبلی کلمه ای بنویس "

با ترس و تته پته گفتم: " چشم استاد کمی فرصت بدهید "

با طعنه گفت: " تو که همیشه گوش به زنگ و حاضر جواب بودی! و از هر حرف تازه به جای یک کلمه چند کلمه جدید می ساختی و در چشم بهم زدنی پیش رویم می گذاشتی حالا وقت بیشتر میخواهی؟ راستی که مثل اینکه تشخیص یاشار بهتر از ظن من درباره ی تو بود به گمان من تو دختر باهوش و زود فهمی بودی که مریضی و بی حالی و تبلی سرت نمی شد و تنها شفای ذهن تشنه و آرزومندت سیرابی از محضر استاد بود اما امروز طور دیگری رفتار می کنی "

با خجالت گفتم: " نه نه خواهش می کنم اشتباهی پیش آمده نظرتان را در مورد من تغییر ندهید همین حالا هر چه گفتید به روی کاغذ می آورم فقط کمی وقت بدهید "

شکل حرفی را بر کاغذ روبروی استاد دیدم که نام و هجی کردنش را بلد نبودم چه رسد که با آن کلمه ی معناداری بنویسم کمی با دفتر و مدادم ور رفتم فکر یاشار را حتم نمیگذاشت او از چشمان من تعریف کرده بود پس چقدر دقیق به من نگاه می کرد آنچنان که تا کنون خودم به خودم نظر نیفکنده بودم چقدر زرننگ و باهوش بود که زود شباهت چشمان من و چشمهای پدرم رو فهمیده بود چشمهایی که در روز سبز تیره و در شب سیاه به نظر می رسید وای خدای من اگر می فهمید من دختر نوکر خانه شان هستم چه می شد یا مثلاً مریم باجی با وقوف به اینکه جای مادرم می باشد چه فخری فروخته و مورد تمسخر همه قرار می گرفتم کفر استاد در آمده بود با حرص و غضب برخاست و تکانی به عیایش داد و گفت: " کلاس تعطیل برای امروز کافی استولی به جان یازده پسرم اگر جلسه ی دیگر هم همین آش و همین کاسه باشد دیگر برای تعلیم و تدریست نخواهم آمد و گرنه یاشار و جیران و جمیله و جواهر به اندازه کافی حرصم دادند که به میل و خواست آنان به اینجا نیایم آن هم در این سن و سال که رفت و آمد برایم مثل عذاب الهی شده حواست رو خوب جمع کن دختر دو روز به مرخصی می دهم جلسه بعدی همان می شوی که بودی تر و تیز و زبر و زرننگ نه مثل این ارباب زاده هایی که جان به سرم کردند "

حرفی برای گفتن نداشتم تازه حتی او اجازه نداد از او عذر خواهی کنم با آنکه از کهولت و سختی در راه رفتن شکایت می کرد اما ه چشم بهم زدنی در اتاق را باز کرد و به یاشار که انگار پشت در منتظر ایستاده بود با طعنه گفت: " بفرما داخل چرا پشت در؟! گفتم اگر شاگردم را مناسب درس و تعلیم نبینم کلاس را تعطیل خواهم کرد هه از همان دقیقه اول چانه ام را ببخودی خسته کردم مثل اینکه کمال هم نشینی در او اثر کرده و گرنه دختر

باهوش و مستعدی است لعنت به این هوای بهاری که همه جوان ها را سر به هوا از خود بی خود میکند می دانم یک لنگه پا اینجا ایستاده ای که مثلاً از هوای خفه اتاق نجاتش داده و به هوا خوری ببری اما مواظب باش تا سرخوشی بهار و لطافت هوا ذهن شاگردم را به هیروت نکشاند هر چند که تذکرات لازم را به او داده ام ازش بپرس چه خط و نشانی برایش کشیده ام پس بهتر است مغزش را با حرف های بیهوده که از سن و سالت گذشته است پر نکنی اینها همه از باد و خیالات هوای بهاری است چند صبحی که بگذرد و بهار و سرمستیش از سکه بیفتد می فهمد که علم برایش بهتر است یا..."

یاشار خندید و گفت: "ثروت استاد؟"

استاد در حالی که ترکه آلبالویش را چند بار محکم به شانه ی یاشار می کوفت گفت: "هنوز تو یک انشای درست و حسابی پیرامون موضوع علم بهتر است یا ثروت برایم ننوشته و بدستم نداده ای خیال نکن پیر و خرفت شده و همه چیز از یادم رفته راستی با آنکه به چشمم هنوز به سر و شکل همان پسرک شیطون از زیر کار در رو می آیی اما باید اقرار کنم پیر شده ای یاشار مراقب خودت باش"

مزاح و دوستی بین او و استادش دل نشین بود مهر استاد جعفر بیش از پیش به دلم نشست و به خود قول دادم تا جلسه آینده جداکثر استفاده را از محضر او برده و چنین استاد ارزشمندی را از خود نرنجانم به خصوص او که به هوش و ذکاوت امید بسته بود.

به محض مشایعت استاد یاشار سراسیمه برگشت و خودش را به اتاق مشترک من و جیران رساند یکی از دختران جمیله به اتاق آمد و مشغول شیرین زبانی بود از هر چیزی می پرسید و دلش می خواست با من بازی کند همین که چشم یاشار به خواهر زاده اش افتاد اخم کرد و گفت: "!! تو فضول خانم اینجا چیکار می کنی؟"

او با شیرین زبانی گفت: "آمده ام تا با خاله جانم بازی کنم"

یاشار که دختر کوچک جمیله را می شناخت و می دانست چقدر سمج و یکدنده است گفت: "حال خاله خوب نیست تو هم بهتر است کس دیگری را برای بازی امروزت پیدا کنی"

او به دامنم چسبیده بود و قصد رفتن هم نداشت یاشار کلافه و تا حدی عصبانی بود محیط خانه شلوغ و صدای همهمه و گفت و گو از همه جا شنیده می شد یاشار در اتاق را بست اما باز غوغای بیرون به درون اتاق راه یافته و محیط را نا آرام می کرد.

یاشار با نگرانی حالم را پرسید و گفت: "دیدی گفتم حالت برای درس خواندن مناسب نیست بیا با هم کمی قدم بزنیم شاید اعصابت آرام شود"

تته پته می کردم اما با شهامت گفتم: "نه متشکرم... تمایلی به قدم زدن ندارم می خواهم در اتاقم بمانم و کمی استراحت کنم"

یاشار که باورش نمی شد با خواسته اش مخالفت کنم گفت: "احساس ضعف می کنی؟ لابد برای آن است که نهار نخورده ای"

برای اینکه حرفی زده باشم گفتم: "شاید اما میلی به غذا ندارم و فقط می خواهم کمی آرام باشم"

یاشار پوزخندی زد و گفت: "در این شلوغی طالب آرامشی؟ بیا با هم به حیاط پشتی عمارت برویم آنجا دنج و راحت است و کسی مزاحمان نمیشود"

دختر جمیله به دامنم چنگ انداخت و گفت: "من هم با شما می ایم"

یاشار با خودش غر زد "کی این عقد کنان جیران تمام می شود تا ما راحت شویم به جای آنکه کمک کنند بیشتر توی دست و پای آدم می لولند"

عصبانیتش از خواهر و خواهر زاده بی مورد بود پرده اتاق را کنار زد و پنجره را گشود و گفت: "بین چه هوای مطبوعی است هوایی که نظیرش کمتر پیدا می شود" و بعد لبه پنجره نشست و گفت: "و اینکه تو تمایلی به گشت زدن با من نداری به ان معناست که باید از اینجا بروم خوب من هم میروم اما نه تنها بلکه با تو با نزد دکتری می رویم که حرفش را زده بودم باید خیلی زودتر از اینها اقدام میکردیم باید بفهمم تو از چه چیز رنج می کشی تازه جسمت هم نیاز به تقویت دارد روح و جسم هر دو باید سالم باشند تا آدمی در سلامت باشد"

به او گفتم که حاضر نیستم از خانه خارج شوم ولی او اصرار میکرد و به هیچ صراطی هم از حرفش باز نمی گشت بی آنکه به نظرم اهمیتی بدهد راهی حیاط شد و اتومبیلش را روشن کرد حتی به کسی هم خبر نداد قصد دارد کجا برود مردد مانده بودم که چه کنم می خواست بهر طریقی که شده مرا از اتاق بیرون بکشد حالا چه با قدم زدن در حیاط چه با رفتن به دکتر کم کم معنای یکدندگی را می فهمیدم با آنکه راضی نبودم و تمایلی به همراهی با او نداشتم خدمت آبا رسیدم و ماقع را برایش شرح دادم و او هم شروع به دلداریم کرد و گفت: "نگران نباش اینجا هم کسی نیاز به کمک تو ندارد بهتر است با او بروی به هر حال بهتر از خانه ماندن است بین مزه دهنش چیست چرا صبح یک حرف و حالا حرف دیگر می زند مثل اینکه خدای نکرده عقلش زایل شده به هر حال او می خواهد با تو تنها باشد و گرنه مطمئن باش اصرار نمی کرد اینجا شلوغ است و برای او که کاری برای انجام دادن ندارد کسل کننده و یکنواخت شده است برو دخترم برو نگران نباش چه بهتر که یک دکتر قابل هم تو را ببیند به هر حال ضرر نمی کنی بگذار خیال او هم از بابت تو راحت شود تا وقت شام فرصت دارید ولی پیش از آمدن دامادهایم برگردید"

می دانستم منظور آبا چیست او نگران آبرو من و سرکوفت شنیدن دخترهایش بود لابد حرف هایی از دخترانش شنیده بود که گله و نارضایتی دامادهایش را به گوشش رسانده بودند اینکه پسر یکی یکدانه آبا در خانه راحت با دختری که هنوز هویتش مشخص نیست آزادانه معاشرت و دوستی می کند این برای ترکها که مقید به اصول اخلاقی بوده و در زمینه ایجاد رابطه بین محرم و نا محرم سخت گیر بودند مسئله مهمی بود که رگ غیرتشان را می جنباند با اکراه لباس پوشیدم و خود را آماده کردم یاشار هم همینطور معطل در حیاط ایستاده بود و از پس خواهرزاده سمجش بر نمی آمد تا ناگهان صدای خروش یاشار جمیله را به حیاط کشاند بچه پر حرف فضول آن قدر حوصله داییش را سر برده بود و برای همراه شدن با ما سماجت ورزیده بود که عاقبت یاشار با غرش ترسناکی جمیله را به حیاط خواند تا دخترش را به هر ترفندی شده همراه خود به عمارت ببرد من هم که تا آن لحظه با تعلل خود را اراسته و عجله ای در رفتن نداشتم با نعره او به جنب و جوش افتاده و در چشم بهم زدنی حاضر و آماده خودم را به اتومبیل رساندم از بس با دخترک کلنجار رفته بود مثل یک گلوله آتش گداخته به نظر می رسید قرمز و سوزنده جمیله با عجله دخترک لجوج و گربانش را در آغوش کشید و راهی عمارت شد من هم از ترسم خودم در جلوی اتومبیل را گشوده و قبل از آنکه او سوار شود

سرجایم نشستم او هم پس از لحظه ای تامل که بی شک برای فرو خوردن خشمش بود به من ملحق شد سوییچ را گرداند و اتومبیل را از جاده شنی حیاط تا دروازه عمارت گذراند همین که چشمم به اصلان افتاد که دروازه را گشود و تا کمر برای ارباب خم شده بود حالم دگرگون شد چهره ام را از او برگرداندم تا نه او مرا و نه من او را ببینم رنگ از چهره ام پرید و رمقی برایم نماند.

وارد خیابان اصلی که شدیم یاشار لب به سخن گشود او که تا آن لحظه حشمگین و کلافه به نظر می رسید گفت: "وروجک شیطان جانم را به لبم رساند هر چه به او گفتم جوابم را طور دیگری داد هی می خواستم خوددار باشم و خودم را آرام کنم اما عاقبت نگذاشت و بر خلاف میلم او را مثل سگ ترساندم و حالا آن قدر پشیمانم که نگو و نپرس"

حرفی برای گفتن نداشتم سکوتم باعث تعجبش شد برگشت نگاهی بهم انداخت و با حیرت گفت: "چقدر رنگت پریده انگار اصلا سر حال نیستی"

مدام بر میگشت و بی آنکه حواسش به جلو و خیابان باشد به من نگاه می کرد نگاهش نمی کردم از نگاه برزخ و عصبی می ترسیدم تازه به عمرم ان قدر چهره های در هم کشیده و خشمگین دیده بودم که طاقت قیافه درهم و عصبانی او را نداشتم یک بار دیگر لب به سخن گشود: "خیلی ساکتی"

با سردی پاسخش را دادم: "گفتم که می خواهم آرام باشم حالا چه اینجا چه توی اتاقم"

با تندی و عتاب گفت: "یعنی تو علاقه ای به بررسی وضع روحی و جسمیت نداری و حالا فقط به اجبار و اصرار من اینجا نشسته ای؟ کمی آینه را بچرخان و به خودت نگاه کن عین مرده ها شدی ای"

از حرفش رنجیدم بی پرده گفتم: "حتی اگر شبیه به اشباح هم شده باشم باز دوست داشتم در خانه بمانم"

لحن کلامش را تند تر کرد و گفت: "یعنی چه؟ منظورت را نمی فهمم"

من هم مثل خودش جوابش را دادم: "یعنی اینکه دلم نمی خواست از اتاقم خارج شوم حالا چه به هوای دکتر رفتن چه به هوای گردش و تفریح فقط می خواستم تنها باشم همین"

بی آنکه بخواهم اعصابش را داغان کنم زهر کلامش موجب تلخ کامیم شد.

"پس برای تو مهم نیست که هر چند وقت یک بار مثل آدم های غشی به خود می لرزی و دچار حالت هایی می شوی که از پس خود بر نمی آیی؟ می دانی اگر چند بار نگرفته بودمت معلوم نبود چه بلایی سرت می آمد لابد دوست داری آن قدر سهل انگاری کنی تا مثل آدم ها غشی روی زمین بیوفتی و کف به دهان آوری و همه دورت خط بکشند"

حرفش اشکم را در آورد نمی دانم چرا تا این حد از او دلگیر بودم صورتم را برگرداندم تا گریه ام را نبیند او هم پایش را روی پدال گاز گذاشت و با حرص فشرد تا آن موقع سوار ماشینی نشده بودم که تا آن حد سرعت داشته باشد داشتم از ترس می مردم حتی چند بار نزدیک بود عابر بیچاره ای را زیر گرفته و ناکار کند. ناگهان عصبانی شدم و فریاد کنان سرش جیغ کشیدم: "اگر قصدت ترساندن من است باید بگویم مرچبا موفق شدی"

بعد دوباره زدم زیر گریه، گریه ای طولانی و بی سرانجام مثل آبی که رو آتش بریزند خاموش شد سرعتش را کم کرد و توقف کرد دستش را روی فرمان گذاشت و با همان حالت همیشگی سرش را به دستهایش تکیه داد و با نادم ترین لحن گفت: "متاسفم واقعا متاسفم انگار دارم دیوونه می شم یا اینکه تو دیوونم می کنی"

با حرص و غضب در حالی که هنوز اشک می ریختم گفتم: "بہتر است به جای من خودتان را به پزشک نشان بدهید دست کم آزار من به کسی نمی رسد حرف زور نمی زنم بدخلقی و ناسازگاریم را سر کسی خالی نمی کنم به خواسته ی دیگران احترام می گذارم و برای به کرسی نشاندن حرفم یکدندگی نمی کنم"

صدایش بغض آلود به نظر می رسید: "بگو باز هم بگو بگذار در آیینہ کلامت بہتر خودم را بشناسم آن قدر بگو تا خودت هم خالی شوی"

از تندی و شدت صدایم کاسته نشده بود "چرا ہمیش می خواهی به من بقبولانی که از چیزی دلگیرم؟ یک بار گفتم اگر شده هزار بار دیگر تکرار می کنم من از ان دخترهای تیتیش مامانی نیستم که با یک النگو خوشحال و با پوشیدن یک دست لباس در دو مهمانی از این رو به آن رو شده و زمین و زمان را بہم بدوزم این جنازه رنجور و لرزانی که به قول خودت به مرده ها می ماند از فولاد آب دیده ہم سخت تر است کیف و کفش و

ظواهر برایم مهم نیست مهم این است هر کدامتان به طریقی آزارم می دهید این روح درب و دالان و فلک زده ی من از ۵ سالگی با یتیمی و بی پدری و سر بار بودن و گرسنگی و محرومیت و شکنجه های مردی که سمت شوهریم را داشته آشنا گشته و حالا شما هم به اسم محبت طور دیگری آزارم می دهید"

دستش را روی دستم گذاشت و با حیرت پرسید: "من آزارت می دهم؟"

با خشونت دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: "بعد از این بیشتر مراقب رفتارتان باشید بی پروایی شما سبب شده همه پست سرمان پرت و پلاهایی بگویند که شایسته نیست"

لحن صدایش ترسناک بود "چه کسی چنین غلط هایی کرده؟ بگو تا خودم جوابش را بدهم"

از شری که ممکن بود به پا شود و خانواده را بهم بریزد می ترسیدم برای همین هم گفتم: "حالا نه دیگر نمی توانم بهتر است هر چه زودتر مرا به این دکتر لعنتی برسانی که ممکن است هر آن از حال رفته و از شر این زندگی پر مصیبت خلاصی یابم"

دیگر به حال خودم نبودم احساس کردم او به سرعت حرکت می کرد و پس از توقف اتومبیل به سراغم آمد و مرا بغل کرد و بدون توجه به ازدحام بیماران یک راست به اتاق معاینه رفت تنها چیزی که می شنیدم صدای وحشت زده ی یاشار بود که به دکتر التماس می کرد و شفای مرا می خواست.

وقتی به هوش آمدم یاشار کنارم روی صندلی چوبی نشسته و دستم را در دستانش گرفته و نوازش می کرد. با آنکه از او خواسته بودم مراقب رفتارش باشد اما از این کارش آن قدر خوشم آمد و گرمایی عارض تن یخ زده ام شد که دوباره خوابم برد.

دوباره چشم گشودم و او را دیدم که با موهای پریشان و قیافه متاثری کنار تختم نشسته و به سقوط آرام و یکنواخت قطره های سرم زل زده بود چشم هایش قرمز و متورم بودند دوباره از هوش رفتم ولی این بار قدرت بیشتری برخاستم موهای لختش به هم ریخته و رنگی به رو نداشت تا چشمانم را باز دید آرام گفت: "صدایم را می شنوی؟"

با حرکت آرام سر به او فهماندم که به هوشم دکتر را صدا زد و او هم آمد و از یاشار خواست تا اتاق را ترک کند معاینه ام کرد و به گفته خودش چندمین باری بود که معاینه ام می کرد دکتر گفت: "چند آمپول تقویتی به تو تزریق شده که حالت را جا می آورد هر وقت توانستی بگو تا پرسش هایم را پیرسم"

با علامت سر به او فهماندم که آماده ام از همه چیز پرسید از کودکی و نوجوانی و بلوغم از لکه های سوختگی که روی بدنم هنگام معاینه مشاهده کرده بود از دست های شکسته ای که به نظرش خوب جوش نخورده بود از رفتار های نامتعادل شوهرم و خلاصه همه درد هایی که در دلم بود و نزد کسی عنوان نکرده بودم او طبیعی از اهالی تهران و تحصیل کرده فرنگ بود که پس از ازدواج با دختری آذری به تبریز آمده و مشغول طبابت شده بود آه خدای من چقدر از حرف زدن با او خوشم می آمد انگار هیچ کس مثل او در این دنیا نمی توانست محرم اسرارم باشد و مرحمی بر زخم های کهنه دلم بگذارد هر کلمه ای که به او می گفتم درمانی داشت نه دلسوزی و ترحمی که نثارم شود هیچ ملاحظه این را نمی کردم که ممکن است وقت شنیدن این همه درد و دل را نداشته باشد فقط می گفتم و می گفتم تا خالی و سبک شدم او با مهربانی دستی به سرم کشید و سرم را واری کرد و با گوشی یک بار دیگر ضربان قلبم را گوش کرد و فشار خونم را گرفت و گفت: "از نظر جسمی کمی حالت جا آمده چیز مهمی نبود فقط یک حمله عصبی است البته آمپول تقویتی نوشتم که باید همه را بزنی اما روانت آن حالت هایی که آن آقا همراهران هنگام بیهوشیتان برایم توصیف کردند نیز چاره ای دارد که باید قدم به قدم جلو رفته و ره سلامت را در پیش گیریم این طوری نیست که فکر کنی برای همیشه همین طور باقی می مانی فقط یادت باشد که باید با من همکاری کنی راستی بینم دخترم تو از چیزی می ترسی یا اینکه از کسی واهمه داری؟"

تردیدم در پاسخ دادن او را واداشت تا برایم توضیح دهد پزشک محرم اسرار مریض است و به هیچ وجه ممکن نیست کلمه ای از حرف هایم جایی درز کند با قطره اشکی که به چشم آوردم گفتم: "نه"

فقط یک دروغ یک دروغ به دکترم گفتم می ترسیدم برای دفاع از من و بهبودی روح بیمارم سفارش ها و دستور هایی به یاشار بدهد که با توجه به هوش و ذکاوتش پی به ماجرا برده و بفهمد که اصلان پدر من است بی شک اگر می فهمید از دیدن پدر در حرص و عذابم طوری زمینه سازی می کرد تا یاشار در اولین فرصت مرا یا

به طریقی اصلان را از آن خانه خارج سازد تا مدام عین گوسفندی که روز به روز با دارو های او پروار می گشت یا دیدن گرگ همه گوشت تنم آب نگشته و کار تیمار روح نیمه کاره و بی فایده نماند.

پس از سه ساعت بستری بودن در مطب او و تمام شدن سرم و چند بار معاینه دکتر مرخص شدیم. او پیش از آنکه برویم در حالی که هنوز یاشار را به اتاق راه نداده بود با محبتی پدرا نه گفت: " مطمئن باش اگر سفارشاتم را عملی کرده و داروهایت را سر وقت بخوری همه چیز رو به راه خواهد شد فقط نترس هر وقت به من احتیاج داشتی بیا مطب یا خبرم کن خودم به بالینت بیایم مطمئنم دیگر آن قدر بد حال نخواهی شد و با پای خودت به اینجا می آیی یادت نرود هفته دیگر منتظرت هستم این را به آن آقا هم گفتم ما با پی گیری و مراقبت و همکاری از جانب تو به نتیجه می رسیم "

نفس عمیقی کشیدم و با خیال راحت از مطب خارج شدم بیچاره یاشار کلی پول روی میز دکتر گذاشت و با او دست داد آخرین جمله دکتر به یاشار را شنیدم " یادتان نرود فقط آرامش، آرامش، و باز هم آرامش دارو هایش را بخورد آمپول هایش را بزند از موضوعات غم انگیز و پر تنش فاصله بگیرد و بیشتر در شادی ها شرکت کند خوب بخورد و خوب بخوابد که البته با این دارو ها چنین نیز خواهد شد از همه مهم تر گردش و پیاده روی در هوای آزاد که باید برنامه هر روزش باشد اگر می بینید به چیزی علاقمند است ازش دریغ نکنید مثل نقاشی خیاطی یا چه می دانم رفتن به تئاتر گوش دادن به موسیقی خودتان یک طوری راهش را پیدا کنید یادتان نرود که هفته ی دیگر منتظرتان هستم "

یاشار که انگار داشت با عزیزترین شخص زندگیش خداحافظی می کرد با هر دو دست، دست دکتر را گرفته و می فشرد هنگام خروج از مطب زیر بغلم را گرفت و برای سوار شدن به اتومبیل کمک کرد موقع نشستن جای آمپول ها درد گرفت مثل اینکه در بی خبری و بی هوشی چند آمپول به من تزریق کرده بودند شیشه ی سمت خود را پایین داده و اجازه دادم هوای بهاری و باد ملایمی که می وزید روحم را آرام کند انگار همه چیز تغییر کرده و رنگ دیگری گرفته بود شهر قشنگ تر از همیشه به چشم می آمد انگار با آن همه درد و دل با دکتر و امید هایی که او داده بود همه کدورت ها را شسته و به دور ریخته بودم که تا ان حد احساس راحتی و امنیت می کردم.

یاشار مثل کسی که نوزادی را به او سپرده بودند دلواپس و دستپاچه بود مدام نگاهم می کرد و دگرگونی ناگهانی حالم می هراسید به او گفتم که با خیال راحت رانندگیش را کرده و نگران حالم نباشد چرا که در خود نیرویی احساس می کردم که هر گز در من نبود. انگار ادم هر چقدر هم مریض باشد، با دیدن دکتر آرام شده و همه دردهایش را در مطب جا گذاشته و اسوده باز می گردد.

و این از تبحر و دانایی پزشکی است که به او مراجعه میکنی. طبیعی که درد را شناخته و درمان اصلیش را می اند، نه هر درسی خوانده که به نام پزشک معاینه ای کرده و با مسکنی موقت درد را به زمان دیگری موکول می کند. طبیعی که یاشار از قابلیتش گفته بود و مرا نزد او برده به راستی درونم را صیقل داده و آرامم کرده بود. دکتری که با دقت و وسواس بارها مرا معاینه کرده و سه ساعت تمام مراقب حالم بود. اما فقط یک درد می ماند که او درمانش را تجویز نموده بود و آن ترس رویارویی با اصلان بود.

یاشار عجله ای در راندن نداشت. آرام مثل قایق بادبانی که با وزش نسیم ملایم باد حرکت کرده و هیچ موجی و مانعی موجب تکان و برهم خوردن آرامش و تعادلش نمی شد، حرکت می کرد. حتی یک کلمه هم با هم حرف نزدیم. جو حاکم بر اتومبیل فضای خصمانه ای نبود که دلپایمان را به درد و قصه وا دارد، بلکه هر دو از آرامش و سکوت، و باد لطیف و سرمست کننده ای که می وزید استفاده کرده و در تاریکی اندک بر شهر مستولی شده و چراغهای روشن خانه و خیابانها را چون هزاران ستاره کوچک و نورانی به نمایش می گذاشت، بهره می جستیم. خیالم راحت بود، چون می دانستم هر قدر هم که آرام براند پیش از آمدن دامادهای ابا به عمارت خواهیم رسید. خیابانها را درست نمیشناختم و نمی دانستم از راهی که می رویم به عمارت نمی رسیم. همین که منظره شاه گلی از دور نمایان شد، مثل برق گرفته از جا جستم و با حیرت پرسیدم: «اینجا شاه گلیست؟»

یاشار که صدایش بی نهایت مهربان و آرامش رسیده بود گفت: بله اینجا شاه گلیست.

هراسان گفتم: هر چه زودتر باید به عمارت برگردیم وگرنه ابا ناراحت خواهد شد.

همان طور که به جلو می راند گفت: ناراحت نباش، جواب ابا با من. امشب دوست دارم شام را بیرون از خانه بخوریم. با چند سیخ دل و جیگر موافقی؟ برای تو غذای مناسبیست. مگر نشنیدی که دکتر میگفت باید تقویت بشوی و بیشتر غذای خون ساز بخوری.

التماسش کردم و گفتم: ترو خدا برگردیم، وقت را از دست ندهید. به اندازه کافی از خانه دور بوده ایم. این طوری سو ظن همه برانگیخته خواهد شد.

نگاهم کرد. چشمانش در نور قرمز داخل اتومبیل مهربان و دوست داشتنی بود. گویی همه خشم و عصیان را گرفته و به جایش مهربانی و عطوفت ارزانی داشته بودند

با اسودگی گفت: «ابا می داند من شبهای تبریز را دوست دارم و تا به قدر کفایت از آن لذت ببرم به خانه بر نمی گردم. تازه ما که گفتیم به دکتر می رویم، لابد پیش خودشان خیال می کنند تو را به گردش برده ام.»

من من کنان طوری که دوباره خلقتش تنگ نشود گفتم: «ولی من به ابا گفتم شما قصد دارید مرا به دکتر ببرید. لابد تا کنون کلی به دلشوره افتاده و نگران شده اند. تازه آن هم در چنین شبی که یک شب بیشتر به عقدکنان جیران نمانده، صلاح نیست خانه نباشیم... به خصوص که دامادهای ابا نیز...»

مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم: «بهتر است وقتی به عمارت می آیند ما در خانه باشیم.»

با حیرت پرسید: «دامادهای ابا؟ تو به شوهر خواهرهای من چه کار داری، بودن یا نبودن ما چه دخل و ربطی به آنها دارد؟»

عاجزانه نالیدم: «ربط دارد یاشار، سعی کن بفهمی، این موضوع مهمی است.»

دوباره نرم شد: «تو تنها کسی هستی که نامم را به بهترین اهنگ می خوانی. هر وقت مرا صدا می کنی، طور دیگری می شوم. حالا دختر خوب ارام و شمرده بگو بینم دل نگرانیت از چیست؟»

معصومانه گفتم: «قول می دهی فقط گوش کنی و قشقرق به پا نکنی.»

خیلی سریع گفت: «قول میی دهم، مطمئن باش ذره ای از آن جنون و خشونتت که تصور می کنی در من نیست.»

یک بار دیگر تاکید کردم: «باید قول بدهی که خودار بوده و حقایق را قبول کنی.»

کمی فکر کرد و گفت: «باشه قول می‌دهم. ولی باید صبر کنی چند سیخ دل و گر برایت بگیرم. همان طور که می‌خوری، حرفهایت را هم بزن. این طوری خیالم راحت تر است. بعد از انحال بد و امپول و سرم بهتر است چیزی بخوری تا معده ات خالی نباشد. الان هم که به عمارت برویم تا وقت آمدن شوهرخواهرهایم شام را نمی‌دهند»

بی‌انکه معطل پاسخ بماند، از ماشین پیاده شد و به سراغ بساط جگرکی که در آن حوالی دکه جمع و جوری داشت رفت نیم‌رخش در روشنایی زغالهای گداخته منقل و جرقه‌هایی که از آن بر می‌خاست، خواستنی بود. با خود اندیشیدم: خدایا او چقدر دمدمی مزاج و خود رای است. انگار نه انگار که همه مشاجرات چند ساعت پیشمان برای همین بگو مگوها و یکدندگیش بود. او دوست دارد حرف حرف خودش باشد. یعنی با مارگل هم همین طور رفتار می‌کرد، یا حالا عقده ان روزها را سر دیگرام خالی میکند؟

با سینی نان و جگر به طرفم آمد و پرسید: دلت می‌خواهد جگرها را بیرون از ماشین بخوری یا می‌خواهی بنشیننی. هوای بیرون محشر است. تازه منظره بنا و استخر شاه گلی نیز بهتر دیده می‌شود، اما اگر احساس ضعف میکنی، اصرار نمی‌کنم.

پیاده شدم و ایستادم و محو تماشای اطراف شدم. همان طور که او گفته بود، هوای بیرون فوق العاده منظره شاه گلی زیبا و دور از تصور بود. بی‌انکه بخواهم گفتم: «کاش مدتها اینجا می‌ایستادیم و به اطراف نگاه می‌کردیم و از هوای بهاری لذت می‌بردیم. به نور ستارگان نگاه کن چطور در اب منعکس شده اند.

او که لقمه ای گرفته و تعارفم می‌کرد گفت: خوب حالا هم تا هر وقت که بخواهی همین جا می‌ایستسم و به شاه گلی و منظره زیبایش نگاه می‌کنیم. فقط نفس بکش، نفس بکش و ریه هایت را پر از هوای لطیف و تازه بهار کن. بیا این لقمه را بگیر.

از فرط حیا دستم دراز نمی‌شد، اما انقدر اصرار کرد تا عاقبت لقمه را از دستش گرفتم. پس از دو سه لقمه مجبورش کردم یک لقمه هم به دهان خودش بگذارد. او گفت: «غصه مرا نخور، من به اندازه کافی قوی هستم».

با آنکه از هر لحظه و هر چشم اندازی که می دیدم لذت می بردم، اما دغدغه و هول و ولای رفتن به عمارت خوشی آن شب را بر من زهر می کرد. تعجیل سبب اشفتگی می شد. وقتی جگرها تمام شد گفت: «خوب بگو، منتظرم. بگو بینم چه شده که این همه از من قول و قرار گرفتی.

مشغول قدم زدن شدم. او هم به دنبالم آمد، درست مثل طلسم شده ها. برگشتم و یک بار دیگر با تمنا به او گفتم: «یادت باشد که قول دادی ها».

مطمئن باش

با تردید از درستی کارم، گفته ابا را به گوشش رساندم و توضیح دادم که: «بی گمان شوهر جمیل و جواهر به انان اعتراض کرده. مدام سرشان نق می زنند که من و شما چه کاره هم هستیم، یا من کی هستم که ناغافل سرو کله ام پیدا شده. مادرو پدر و کس کارم چه کسانی هستند و چه نسبتی با شما دارم، یا چه شده که زن دایی نزهت یک دختر مالخولیایی دست و شکسته را ناگهان به تبریز آورده و در خانه اربابی گذاشته و پس از هفته ای پی کارش رفته و دیگر به سراغش هم نیامده است. یا مثلاً همین گلین خانم، تا روزی که بمیرم نگاه مشکوک و فضولش را که در تاریکی و نور اندک فانوس به من دوخته بود و احساس بدی که از طرز نگاه کردنش عارضم شد را از یاد نخواهم برد. یا کنایه های استاد که همه حساب شده و معنی دار بود. نگاه های مشکوک و حیرت زده خواهرانت واز همه بدتر مریم باجی که ما را در حالتی دید که به هیچ وجه قابل توجیح نیست. تازه آن روز که مرا به کلبه ات در باسمنج برده بردی، بی آنکه بدانند به هوش امدم، حرف هایی راجع به من و شما می زدند که از بازگو کردنش شرمم می شود حالا که دیگر امروز باجی آن طور اشکارا مرا در اغوشت هم دید».

بازگو کردن جمله آخر آن قدر برایم ناگوار بود که بی اختیار زدم زیر گریه. یک بار دیگر مرا در اغوش گرفت و به سینه چسباند. گرما و جاذبه وجود او بیش از هوای بهار سرمست کننده بود.

با صدای بمی بیخ گوشم خواند: «وقتی گریه می کنی قلبم از جا کنده می شود».

خودم را از لای دستانش بیرون کشیده و گفتم: «فقط یک خواهش، یک خواهش از تو دارم یاشار». صدایش طوری بود که دلم را لرزاند. بگو

التماسش کردم. «دیگر هیچ وقت و هیچ جا ، حتی وقتی در بدترین حالت بغلم نکن. کاری نکن که بی خود و بی جهت کوس رسوایمان همه جا به صدا درآید. من همه چیزم را از دست دادم به جز عفت و ابرویم. اگر اینها را هم از دست بدهم ، و اگر بفهمم علاوه بر ضعفهای اشکار و نهانم پشت سرم حرف می زنند محکوم به بی ابرویم می کنند، لحظه ای خودم رت زنده نخواهم گذاشت.» بعد دستم را نشانش دادم و گفتم: «این جای سوختگی مال زمانی است که از دست ولنگاریهای پسر داییم به تنگ آمده و شکایتش را نزد زن داییم بردم. او چنان داغم کرد تا روزی که زنده هستم ، هرگز به او تهمت ناروا نزنم. بعد با لحن زنده ای که نوز طعم تلخش را در زوایای روح و ذهنم احساس می کنمگفت: «اگر هم دنبالت افتاده و توقع خوش و بش کردن با تو را دارد، به خاطر غمزه های زیر کانه توست. اینکه منتظری تا بر هر ترفندی که شده عروس و خانم این خانه شوی و از کلفتی رهایی یابی، اما خدا می داند جستن از گرگ هرزه تیز دندانی چون او کار اسانی نبود . من به قیمت تنبیه و کتک خوردنم ان را تحمل کرده و ابرو و حیثیتم را حفظ نمودم. او برای آنکه ناسازگاریهایم را تلافی کرده و دلش را خنک گرداند، دست به هر کاری می زد تا در چشم دایی وزن دایی چون خاری فرو رفته و مورد آزار و اذیتشان قرار گیرم. حالا هم اگر قرار است به خاطر ضعف و ناتوانی روحیم مدام توی بغلتان غش کرده یا بخاطر دل شما که دوست دارید با هم به گردش رفته یا در باغ قدم بزنیم مورد سو ظن کسی قرار گیرم، ترجیح میدهم ان قدر توی اتاقم بمانم تا پیوسم. خواهش می کنم، خواهش می کنم اقا یاشار مراعات این موضوع مهم را بکنید . نگذارید حرف من بدبخت بیخودی سر زبانها بیفتد ، یا آنکه خواهران معصومتان بخاطر ما با اعتراض و گله و شوهرانشان مواجه شده، زندگی به کامشان تلخ گردد.»

کسل و مغموم گوشه ای روی زمین نشست و به دور دستها خیره شده، بعد در حالی که پشتش به من بود گفت: خیالت راحت ، دیگر کاری نخواهم کرد که موجب رنج و پریشانی شود. به تو قول می دهم همیشه مراقب رفتارم باشم . حالا هم ناراحت نباش، پیش از ورود شوهر خواهرانم به عمارت بر می گردیم. فقط چند لحظه به من فرصت بده یک بار دیگر اینجا را خوب تماشا کنم.

من به اتومبیل تکیه داده واو را در فاصله اندکی از من روی نشسته و به منظره شاه گلی خیره شده بود. یک دفعه مثل اینکها خودش حرف میزد با غصه گفت: «؟» هیچ وقت با هم تفاهم نداشتیم. هر قدر من شاه گلی و گشت و گذار در اطراف شهر و قدم زدن در خلوت شب را دوست داشتم، او از تفریحات بیزار و متنفر بود.

همیشه تنها بی می امدم و ساعتها اینجا می نشستم و با هزاران حرف ناگفته در دل به خانه بر می‌گشتم. دلم می خواست از درخشش همین ستاره ها و انعکاس نور ماه در آب برایش گفته و از زیبایی طبیعی که به چشم دیده و هوای پاک که استنشام کرده بودم و سکوت سحر انگیزی که ذهنم را آزاد و رها از هر مشغله ای میکرد بگویم که او حوصله شنیدن نداشت. وقتی به خانه می رسیدم، اگر حرفی بینمان ردو بدل میشد، از جواهرات فلان خانم و تزئینات ناب منزل فلان شخص مهم شهر و ژورنالهای جدید فرنگی و مد لباس و آرایش سرو صورت خانمهای فرنگی یا خانمهای تهرانی بود. من هم فقط مثل مسخ شدگان فقط نگاهش میکردم بی آنکه به کلمه ای از حرفایش اهمیت بدهم یعنی او انقدر با دنیای من بیگانه بود که من به دنیایش راه نداشتم، اما حالا با آنکه تو هم از اینجا لذت می ببری مجبوریم زود برگردیم، چون موانع دیگری سد راهمان شده اند. پس میبینی انسانها چقدر در رسدن به ارزشهایشان ناکامند. هیچ وقت هیچ کدامان به دیگری فرصت استفاده از روزهایی را نمی دهیم که می آیند و دیگر هرگز بر نمی گردند. فقط می خواهیم همه چیز همان طوری باشد که ما میپسندیم و در این میان به عاقه دیگران اهمیت نمی دهیم. حالا که تو را یافته و علاقه مند به هم صحبتی با تو هستم باید به سبب ملاحظاتی دست از این کار شسته و خواسته ام را در سینه خفه کنم، منی که سینه ام مخزن غم هایی شده که رنجم می دهند. دست کم گفتگو با تو کمی تسکینم می دهد. راستی به تو گفتم موهای فرت که گاهی از شالت بیرون میزند، خیلی به تو میاید».

حسابی جا خوردم. او ناگهان حرفش را عوض کرده بود. بی آنکه به روی خود بیاورم که حرفش را شنیده ام گفتم: «فکر نمی کنی وقت رفتن فرارسیده؟»

بی معطلی برخاست و گفت: اگر نظر مرا بخواهی نه، ولی به خاطر تو همین حالا حرکت می کنیم. من که نمی خواهم تو را به دلهره انداخته و دستی دستی برنجانم.

از جا برخاست و خودش را تکاند و در چند قدمی من متوقف شد و گفت: «تا کی باید این وضع ادامه داشته باشد؟»

کدام وضع؟

خیلی رک و واضح گفت: «اینکه منحق نداشته باشم با تو راحت باشم».

پاسخی نداشتم . عطر نفسهایش به صورتم میخورد و کلافه ام میکرد. از اینکه تا آن حد در آن تاریکی و محیط دنج با او تنها باشم میترسیدم . ترسم نه از او بلکه از احساسی بود که در قلبم جا خوش کرده بود و سینه ام را تنگ میکرد. از او جدا شده و خودم را روی صندلی انداختم و منتظرش نشستم. او هم ناگریز سوارش پیش از آنکه سوییچ را بچرخاند نگاهی به من کرد که تا اعماق جانم را سوزاند. صورتم را چرخاندم و برای آخرین بار شاه گلی را تماشا کردم ، در حالی که هنوز حواسم به او و احساسات نابسامانش بود. گویا هنوز در حسرت زندگی با مارگل می سوخت، اما حالا قلبش به چشمانش پیام دیگر می داد. اینکه به آنچه می بینی دل خوش باش. این رنجم میداد که چون لنگه کفشی در بیابان ارزشمند یاب ه عبارتی غنیمت باشم.

راه به سرعت طی شد تا به دروازه عمارت رسیدیم می دانستم که دیدن اصلان جانم را می ستاند، اما به جای او در دروازه توسط غلامعلی گشوده شد. نفسی راحت کشیدم این آرامش وقتی به اوج رسید که فهمیدم دامادهای ابا هنوز از حجره باز نگشته اند.

خانه حال و هوای دیگری داشت. انگار شادی و مسرت از در و دیوار ان می بارید، به خصوص که مهمانهای مقیم در شهرستانهای دیگر از راه رسیده و صاحبخانه را خوشحال می کردند. بین تازه و تردان که هیچ کدامشان را نمی شناختم، دیدن دو نفر بند دلم را لرزاند و ان نزهت خانم و اقا رحمان ، دایی و

نزهت که از فرط ناباوری گیج شده بود گفت: «ولی به نظر من خیلی سرحال و پر بنیه به نظر می آید. این نشان می دهد شما بسیار زحمت کشیده و محبت در حق او را به نهایت رسانده آید».

در همین موقع ورود مریم باجی با سینی چای و شیرینی دلم را لرزاند. خدای من اگر نزهت یا اقا رحمان اصلان را می دیدند، بی شک او را می شناختند. رنگ از چهره ام پرید، طوری که همه متوجه تغییر حالتتم شدند.

ابا پرسید: «چه شده دختر، چرا رنگت پریده؟ بیا، بیا بشین و کمی استراحت کن».

یاشار با دستپاچگی گفت: « کمی چای شیرین و شیرینی به او بدهید. زیر سرم بوده و چند امپول هم به او زده اند. امشب زودتر شام او راداده و اجازه دهید تا استراحت کند که برای فردا سرحال باشد».

ابا حرفش را تاکید کرد. مرا نزد خود نشاند و به زور چای شیرینی به خوردم داد. بعد هم به مریم باجی دستور داد هر چه زودتر شام مرا بکشند. از ترس جرات نکردم بگویم که نان و جگر خورده و اشتهای ندارم. جیران از فرط شادی در پوست نمی گنجید. مدام دور و برم میچرخید و حالم را می پرسید. به او گفتم که خوبم و بهتر است فقط به فکر خود شادیهایش باشد که دیگر این شبها باز نخواهند گشت. صورت بند انداخته و ابروهای زیبایش به راستی که از او یک اهوی زیبا ساخته بود، اما هنوز دغدغه من حضور اصلان بود.

اقا رحمان یاشار را به حرف گرفته بود، اما هر وقت که چشمم به ان دو می افتاد می دیم که یاشار غافل از سخنان دایی اش به من نگاه می کند. نزهت که میدید راحت می توانم با انان ترکی صحبت کرده و مقصودشان را بفهمم، خشکش زده بود. ان قدر به من زل زد و با شگفتی نگاهم کرد که عاقبت چای شیرین به گلویم پرید و باعث سرفه ام شد. یاشار بی معطلی از جا بلند شد، اما مثل اینکه یاد مطلب مهمی افتاده باشد، دوباره سر جایش نشست. ابا و جیران انقدر به پشتم زدند تا نفسم بند آمد.

ابا دستور داد بساط شام مرا جداگانه در اتاق مشترک من و جیران بگسترانند. او می دانست من انقدر خجالتی و حساس هستم که نمی توانم در حضور دیگران شامم را بخورم بخصوص که نزهت لحظه ای چشم از من برداشته و همه حرکات و سکناتم را زیر نظر داشت. هنوز نگران و دلواپس اتفاقاتی بودم که هر آن ممکن بود به وقوع پیوسته و رسوایم کند.

پیش از رفتن به اتاقم همه با من خداحافظی کردند اما در نگاه یاشار که سعی میکرد آرام و خوددار باشد چیزی بود که فراموش شدنی نبود. یک حس عمیق و دوست داشتنی که بدل مینشست و تا اعماق روحم نفوذ میکرد. چشمان او چنان بدرقه ام کردند که تابسته شدن در اتاق سوزندگی آنرا احساس کردم. بجای گلین خانم مریم باجی بساط شام را در مجمعه مسی گذاشته و به اتاقم آورد. بوی غذا که بمن میخورد عقم میگرفت بخصوص که مریم باجی با نگاه مشکوکی زیر نظرم گرفته و لحظه ای چشم از من بر نمیداشت. انگار عادتش وید تا خوش خدمتی کرده و به موقع انعام مفصلی از بالادستیها بگیرد. همانطور که مشغول اراستن سفره بود و ظرف خورشت و دیس چلو را از مجمعه برداشته و روی سفره قلمکار میگذاشت بی مقدمه گفت: انگار خیلی خاطرتان پیش اقا عزیز است.

چیزی نگفتم اما ول کن نبود و ادامه داد:هیچوقت ندیده بودم اینطور دلواپس و پریشان کسی باشد حتی مارگل خانم خدا بیامرز. آندو مثل لیلی و مجنون بودند اما آقا طور دیگری نگران حال شماست. خودم دیدم مثل گربه ای که بچه اش را به دندان گرفته و از این بام به آن بام میبرد دقیقه ای از سلامت و راحتی شما غافل نبوده و مدام دل نگران است. نمیدانید مارگل خانم چه جواهر نابی بودند. ما که زن بودیم عاشق جمالش میشدیم. چه رسد به مردها! آقا هم او را روی چشمش جا میداد و هر چه میگفت به دلش رفتار میکرد و کاری نمیکرد خانم دلخور و عصبانی شود. لابد خودتان هم میدانید که در این دو ساله چه آتشی به جان آقا افتاده و وجودش را سوزانده است باید بگویم که شما هم در نظر آقا دست کمی از مارگل خانم ندارید.

مطمئن بودم قصد دارد مزه دهنم را بفهمد. تحریکم کند تا ببیند نسبت به مارگل یا یاشار چه نظری دارم. برای همین هم با عتاب گفتم: یعنی چه این حرفها چه ربطی بمن دارد؟ تازه کسی از شما چیزی پرسیده که نظرتان را میگوید؟ آقا هم از روی دلسوزی و برادری نگران حال من است و گرنه حساب دیگری در کار نیست. شما هم بهتر است این حرفها را برای خودتان نگه دارید و الکی اینجا و آنجا جار نزنید. عقل مردم به چشمشان است کاری نکنید که خدای ناخواسته معصیت برای خود خریده و گرفتار آخرتان بشوید.

او با چرب زبانی گفت: واه خاکه عالم این چه حرفیست میزید خانم جان. فقط میخواستم به شما بگویم که من آقا را خوب میشناسم یکسال تمام همدم تنهایی و دور از جانشان دیوانگیشان بودم. آقا نسبت به شما محبتی دارند که بعد از آن خدایامرز و تارک دنیا شدنشان امیدوار کننده است. امید به اینکه راه زندگی را یافته و مثل همه آدمهای عادی زندگی تازه ای را در پیش گیرند.

با آنکه خیلی از او بالاتر نبودم و کم و بیش از طبقه خودش به حساب می آمدم اما دلم نمیخواست با من مثل یکی از خودشان حرف زده و اینچنین راحت باشد. شاید او هم فهمیده بود که من مثل باقی خانواده آبا بزرگ زاده و اصل و نسب دار نیستم. دختری از خانواده پایین و هم ردیف خودشان.

برای آنکه رشته ارتباط بین من و او قطع نگشته و همچنان موضوعی برای حرفی داشته باشد بی مقدمه گفتم: آخ خدا خسته شدم. از دیروز تا حالا که آمدم مدام روی همین دوپا ایستاده و کار کرده ام. خوش بحالت اصلان همیشه همه بدبختیها برای من است. خانم اگر من جای شما بودم شامم را میخوردم و راحت تا صبح

میخواهیدم. شنیده اید که از قدیم گفته اند هر چی سنگه مال پای لنگه! حالا شده حکایت من فلک زده که د راین شلوغ پلوغی دست تنها مانده ام. این پیرمرده ربقو اصلان را میگویم بخدا از همه ما خوش اقبالتر است. همیشه برایش راهی باز میشود تا از زیر کار در رفته و اسوده باشد. اینهمه کار سر ما ریخته آنوقت او شال و کلاه کرده و به ارومیه رفته.

کم مانده بود تا از فرط حیرت و شادی فریاد بکشم. پس او د رعمارت نبود. مریم باجی خودش را جمع و جور کرد تا از اتاق خارج شود.

کار دیگری ندارید خانم جان؟ من میروم و تا نیم ساعت دیگر برای برچیدن سفره برمیگردم اگر چیزی خواستید بگویید.

با دستپاچگی گفتم: نه نه کاری ندارم. چرا شوهرت رفته اصلا کی رفته و چوقت باز میگرده؟ یادم می آید که همین دم غروبی او را دیدم که مقابل دروازه بزرگ ایستاده بود.

با غرولند گفتم: بله تا عصر همینجا بود. اما قرار سفرش را از چند روز پیش گذاشته بود. به اقا و خانم بزرگ هم گفت و آنها مخالفت نکردند. آخر همین چند روز پیش از ارومیه خبر آوردند که شوهر خواهرم از بالای داربست افتاده و لگنش شکسته و نیاز به کمک دارند. طفلکی خواهرم هفت هشت بچه کوچک دارد که همگی نان خورند و یکیشان هم نان آور خانه نیست. حالا که شوهر خواهرم به چنین روزی افتاده سزاوار نیست در آن شهر غریب تنها بماند. خوب اقا اصلان که بنایی بلد نیست اما میتواند یکی دو آجر بالا انداخته و چند تومنی از صاحب کار خواهر شوهرم گرفته و توی سفره خالیشان بگذارد تا شکمشان را سیر کنند. از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد ما که اندوخته ای نداریم تا د راختیارشان بگذاریم. بهمین دلیل اصلان خان بخاطر من از خانم بزرگ اجازه گرفته تا چند روزی به کمکشان رفته و کک خریشان باشد. تازه ما آنقدر به این خانواده خدمت کرده ایم که حالا حرفمان را زمین نیندازند.

با شعف پنهانی که درمن جوشید پرسیدم: حالا کی برمیگرده؟

بی آنکه متوجه شود نسبت به موضوع رفتن اصلان علاقه خاصی از خود نشان میدهم گفت: با خداست! باید دید تا کی شوهر خواهر بیچاره ام علیل و زمین گیر است. خوب آخه آنها آدمند دیگر! اگر اصلان به دادشان نرسد چه کسی میخواهد چند قرانی توی دستشان بگذارد. تازه بیچاره ها مستاجر هم هستند. کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد: وای خدا مرگم بده خانم جان این حرفها را نزدم که شما را ناراحت کنم. نمیدانم چطور شد که یهو این حرفها از دهنم بیرون پرید. میدانید وقتی کار زیاد به آدم فشار می آورد آدم غر غرو و کم طاقت میشود مثل من که از فرط خستگی درد دلم باز شد. اگر اصلان بود کلی از کارها سبک میشد. خدا به فریادمان برسد. برای فردا کلی کار داریم. شما هم شامتان را نوش جان کنید و با خیال راحت بخوابید. آقا سفارش کرده خودم مراقب خورد و خوراکتان باشم و اگر غذایی را دست نخورده برگردانید به عرضشان برسانم. خوب برای همین است که میگویم نزد اقا عزیز هستید دیگر! خانم بزرگ و بقیه هم همینطور همه شما را دوست دارند.

آنقدر خوشحال بودم که بی اختیار گفتم متشکرم.

او با رضایت سفره را چید و رفت. با اشتها غذایم را خوردم و خدا را سپاس گفتم که به موقع به فریادم رسیده بود. انگار زمان سختیها به پایان رسیده بود و پس از آن همیشه خوش اقبالی همراهم بود. آنشب با اسودگی و با خاطره یاشار بخواب رفته و صبح زود با تنی اسوده و روانی آرام از خواب برخاستم.

سفره ناشتایی را در تالار انداخته بودند. همه اقوام آبا از گوشه و کنار ایران آمده و در عقد کنان آخرین فرزندش شرکت جسته بودند. وقت صرف صبحانه غوغایی به پا بود که نگو و نپرس. همه بزبان ترکی حرف میزدند و میگفتند و میخندیدند. نزهت هم پیش من نشسته و مرتب مراقب حرکات و سکناتم و تغییراتی بود که در من ایجاد شده بود. یاشار ساکت تر از همیشه به آرامی ناشتاییش را میخورد و هر از گاهی که فرصت را مناسب میدید نگاهی بمن می انداخت که بند دلم را پاره میکرد. تنها کسی که متوجه این نگاهها و تغییر حالت من میشد نزهت خانم بود که لحظه ای دست از تحقیق و تجسس در مورد چند ماهی که گذشته بود برنمیداشت.

به محض تمام شدن صبحانه یاشار غیبش زد و هنوز ساعتی نگذشته بود که با خانم مسنی به عمارت برگشت. پیرزن موسفید کیف چرمی کوچکی بدست داشت که بارها مشابه آنرا دست آمپول زنها دیده بودم. او

را به اتاق جیران راهنمایی کردند و او پس از جوشاندن سرنگ اقدام به تزریق آمپولی نمود که دکتر یک روز در میان تجویز کرده بود.

آنروز یاشار ساکت تر از همیشه بود. بسیار سنگین و موقر در نخستین فرصتی که با هم تنها شدیم با لحنی که دلم را آب میکرد پرسید داروهایم را خورده ام یا نه. من پس از جواب مثبت به او اطمینان دادم همانطور که تکالیفم را با عشق و علاقه بموقع انجام میدهم داروهایم را نیز سر وقت میخورم. سپس با نگاهی عمیق و دلنشین از من خواست تا پیش از هر کاری کمی در باغ قدم بزنم. اطاعت کردم در حالیکه میدانستم با توجه به قولی که داده همراه من نخواهد شد.

9

عقد کنان جیران یکی از بهترین روزهای زندگی من بود او زیباترین عروسی بود که تا آنروز دیده بودم. بجای لباس سفید لباس صورتی سنگ دوزی شده زیبایی پوشیده که با تاج و شیفون صورتی قشنگش هماهنگی داشت. آنقدر زیبا شده بود که چشم را بخود خیره میساخت. ارسال نیز همینطور او در کت و شلوار مشکی دامادی با پیراهن سفید و کراوات زرشکی مردی به غایت برازنده و خوش لباس بنظر میرسید. مردی که علاوه بر برازندگی از زیبایی ذات و شرافت و انسانیت و پاکی باطن نیز برخوردار بود. دل و نظرش پاک بود و به آنچه مال خودش نبود چشم طمع نداشت. مردی که امتحان نجابتش را برای یاشار پس داده بود و پس از رهایی از دام شیطانی چون مارگل که او را به خیانت وا میداشت لایق وصل خواهر ته تغاریش شده بود.

عمارت کم کم پر از مدعوینی میشد که به عقد کنان دعوت شده بودند و در این میان گلنار چون ستاره ای درخشنده میتابید و لوندی و طنازی را به نهایت رسانده بود. منم لباس زیبا و خوش دوختم را پوشیدم و شال توری سنگ دوزی شده ام را بسر انداختم. وقتی خودم را در آئینه قدی اتاق جیران دیدم از خودم خوشم آمد. بخصوص با آن کفشهای پاشنه بلند ورنی مثل خانمها شده بودم و تناسب اندامم بیشتر به چشم میخورد.

اتاق عقد زیبا و با شکوه بود و زمانیکه عاقد همه چیز آماده و مهیا بود. میان آن شلوغی متوجه شدم مریم باجی گوشه ای ایستاده و با هیجان با گلنار پیچ پیچ میکند. عاقد با سلام و صلوات آمد و خطبه عقد را جاری ساخت. جمیله و جواهر و ابا هم به اتفاق فامیل نزدیک و صد البته خوشبخت ارسالان در اتاق عقد بودند. من

گوشه ای ایستاده بودم و میدانستم که افراد دو بخته یا سیاه بخت را به اتاق راه نمیدهند. همه وجودم سراپا گوش بود تا صدای بله را از زبان جیران بشنوم از ته دل برای خوشبختی او دعا میکردم چون لیاقت آنچه را که نصیبش شده بود داشت. با آنکه خیلی خوشحال بودم اما احساس میکردم با تلنگری به گریه خواهم افتاد. در همان زمان گلنار بمن نزدیک شد و آنقدر با من خوش و بش کرد و از زیبایی لباس و موهایم تعریف کرد که از آنحال بیرون آمده و اندکی سرخوش شدم.

صدای هلله و شادی اشکم را در آورد عاقبت جیران به مراد دلش رسیده بود و آن وصال با مردی بود که سالها در خفا عاشقش بود گلنار با دستمال سفید و خوشبویی اشکهایم را پاک کرد و با شیرین زبانی گفت: چرا گریه میکنی نازنین؟ حیف آن چشمهایی سبز قشنگت نیست. بار اول که دیدمت نفهمیدم ولی حالا د راینهمه نور و روشنایی متوجه شدم که چشمانت سبزند.

با لبخندی که از ته دل برمیخواست گفتم: ناراحت نشوید اینها اشک شوقند.

در پاسخ گفت: انشاءالله که هر چه زودتر برای تو! البته با کسی که لیاقتش را داشته باشد. تو هنوز خیلی جوانی و بدرستی معنی بد و خوب را از هم تشخیص نمیدهی. از رک گویم ناراحت نشو ولی فکر نکن که هر نگاه یا رفتار به ظاهر عاشقانه ای میتواند برای تو عشق و خوشبختی بیاورد و سعادت مندت گرداند. خیلیها هستند که رفتارشان پس از ازدواج فرق کرده و طور دیگری میشوند. خیلی زود گول ظاهر آدمها را نخور.

بنظر می آمد سعی داشت سر بسته نصیحتم کند و آنقدر شیرین بیان بود که حرفهایش بدلم مینشست و ذره ای بوی ناخوشایند بدبینی یا بدخواهی از آن به مشام نمیرسید.

پس از مراسم عقد زهای فامیل به تالار هجوم آورده و با دایره و دنبک شروع به هلله و شادی کردند همه جا پر از شادی بود حتی قلب کوچک من. مجلس مردانه و زنانه از هم جدا بود و این نشان میداد که با وجود آنچه آن روزها مد شده بود ترکها بر خلاف عقاید متداول و به ظاهر تجددگرایانه و فرنگی مابانه به اصول دینی پایبند بوده و همه چیز را مثل گذشته ها رعایت میکردند.

زنهار د رتالار جمع شده و میزدند و میرقصیدند. جیران هم مرا کنار خود نشانده بود تا احساس غریبی نکنم. همنشینی با او بمن قوت قلب میداد. بیشتر زنها و دخترها بلد بودند از دایره استفاده کرده و آن را قشنگ بنوازند. پس یک به یک دست به دست آنرا بین خود چرخانده و به نوبت ترانه ای خوانده و دایره را به صدایی خوش مینواختند. فقط خدا میداند که چقدر از شنیدن آنهمه ترانه های زیبا و دلنشین ترکی و صدای دایره به وجد آمده بودم. مجلس گرمی بود و همه سر حال و سرخوش بودند. متوجه شدم نوبت بمن رسیده است دایره را بدستم داده و از من خواستند برایشان بخوانم من من کنان با ضعیفترین صدا طوری که فقط اطرافیانم صدایم را مینشنیدند گفتم: ولی من بلد نیستم دایره زده یا بزبان ترکی بخوانم.

جیران بی معطلی گفت: لازم نیست دایره بزنی ولی محض خاطر من باید بخوانی و نه نگویی چون میدانم یکی از آرزوهایت خواندن است. پس امتحان کن شاید خواندن در عروسی من برایت شگون داشته باشد. چشمهایت را ببند و همانطور که میگفتی بخوان. این تنها هدیه ای است که میتوانی برای عقد کنانم بمن بدهی. اعتماد به نفست را امتحان کن من فقط همین را می خواهم.

آبا و جمیله و جواهر نیز مشتاق بودند. چشمهایم را بستم و در حالیکه نه راه پس داشتم نه راه پیش شروع به خواندن کردم خواندن ترانه ای از خواننده خوش نوایی آنهم در شرایطی که سکوت تالار را فرا گرفته بود. با خود گفتم: با آنکه از ترس و خجالت بخود میلرزم اما باید محض خاطر جیران بخوانم. جیرانی که در حد توانش همه چیز را بمن داده و حالا تنها یک چیز از من میخواست.

همه مشتاق و منتظر شنیدن صدای غریبه ای بودند که زمزمه هایی راجع به هویتش از هم شنیده بودند. منهم ترانه بسیار معروفی را که آن روزها ورد زبان همه بود انتخاب کرده و خواندم.

ترانه تمام شده بود اما هنوز همه ساکت بودند چشمهایم را باز کردم و نگاهی به تالار انداختم. همگی با حیرت و در عین حال تحسین نگاهم میکردند. داشتم قذض روح میشدم که صدای تشویق و غوغای جمع برخاست. تحسین و تمجید همه برخاسته و چنان بمن تبریک میگفتند که انگار نخستین بار بود که چنین ترانه ای را میشنیدند. حتی جیران آنقدر تحت تاثیر قرار گرفته بود که قطره اشکی بچشم آورد مرا بغل کرد بوسید و گفت: مرحبا از تو ممنونم ممنونم که سرافرازم کردی میدانستم که لایق همه چیز هستی.

مدعوین دست بردار نبودند و مدام اصرار میکردند تا ترانه ای دیگر بخوانم. مهمان ناشناسی که بزبان فارسی قشنگترین اشعار خوانندگان نیکو الحان آن زمان را به شیوایی و گرمی میخواند بسیار جالب توجه بود. آنقدر اصرار ورزیدند که دومین ترانه ام را نیز برایشان خواندم. اختیار از کفم رفته و آنچنان بلند و رسا میخواندم که همیشه دلم میخواست همه ای که همیشه در درونم به تلاطم افتاده بود و بنا به ملاحظاتی اجازه خروج از حنجره ام را نداشت اما اینبار آنچنان خواستم که دلم میخواست.

همین که ترانه تمام شد همه به شور و شوق افتاده و چنان تحسینم کردند که بخود امیدوار شدم. پس این حقیقت داشت که خدای بزرگ صدایی بمن عطا کرده بود که منحصر به فرد بود.

همه به نوبت با من سخن میگفتند و دلشان میخواست بدانند آیا نزد استادی تعلیم دیده ام یا بطور خدادادی از چنین موهبتی برخوردارم. در این میان گلنار خودش را بمن رساند و کنارم نشست و دیگر برنخواست. او به آرامی طوریکه جیران نیز صدایش را نشنود از خیلی چیزها گفت. از سخنانی که برایم تازگی داشتند. از ترقی و تجدد زنان از اینکه هر زنی موظف است از هر نظر که میتواند و صلاحیتش را دارد خود را به اوج رسانده و به این مردان خود رای عهد قجری ثابت کند که زن ایرانی شایستگی خیلی چیزها را دارد. او گفت: تا بحال چنین صدایی که تا این حد تاثیر گذار باشد نشنیده بودم. صدایی که تا اعماق جان نفوذ کرده و شنونده را تحت تاثیر قرار میدهد. باور کن بیخودی از کسی تعریف نمیکنم و آنقدر برای خودم ارزش قائلم که چاپلوس نباشم و وقتی که میگویم تو برای خواندن آفریده شدی حرفی بیهوده و گزاف نمیزنم. تو باید ترقی کنی و به اوج بررسی یعنی جایی که شایستگی را داری. خیال میکنی دیگران چگونه خواننده شده اند تازه خیلی از آنها نصف صدای تو را هم ندارند. خودت را پیدا کن و قدر بدان. درباره خود و آینده ات فکر کن و وقتی به نتیجه رسیدی با من تماس بگیر. من یک دایی دارم که میتواند در این راه کمکت کند. تازه با همین خواننده ای که امشب ترانه اش را خواندی دوست و همکار است. دایی من نوازنده زبردستی است که برای خود صدها شاگرد دارد و با خواننده های نیکو الحانی کار میکند که در مجالس خصوصی جشن عروسی و تولد یا هر مناسبت دیگری میخوانند. خیلی از آنها هم از همین طریق به رادیو راه یافته اند. مثلا همینها که در رادیو میخوانند خیال میکنی چگونه شروع کرده اند. از همین مجالس خصوصی که مخصوص بزرگان است شروع کرده و کم کم شناخته شده و به رادیو راه یافته اند. حالا مردم برای کنسرتشان سر و دست شکسته و بلیتشان در بازار سیاه خرید و فروش میشود. خیال

نکن خوانندگی با عفت و پاکدامنی منافات دارد. خلیها را میشناسم که بقول داییم از راه ابرومندانه ای زندگی کرده و خرج خیلی از خانواده های مستمند را نیز میدهند. مثلا همین خانم خواننده ای که ترانه اش را خواندی میدانی چقدر به نیازمندان کمک میکند. اینها با زنهایی که در کافه ها میرقصند و میخوانند زمین تا آسمان فرق میکنند. کار اینها هنرشان است نه خود فروشی و لوندی. اینها با زنهایی که نیمه برهنه شده و در کافه ها میرقصند و عین خر خر میکنند خیلی فرق دارند. اگر بخواهی تو هم میتوانی با حمایت دایی من راه ترقی را پله پله طی کرده و روزی همچون آنها به اوج برسی.

البته دلم میخواهد در مورد این موضوع با کسی صحبت نکنی، چون ممکن است تصور کنند زیر پایت نشستهام تا منحرفت کنم.

تو مردم ما را که بهتر میشناسی، فکر میکنند زنها همیشه باید تو سری خور و خانه نشین باشند. این پیشنهاد من هم فقط به خطر نبوغ فوقالعاده ی تو در خواندن است و گرنه خواندن و نخواندن تو برای من فرقی نمیکند و ضرر یا منفعتی به حال ندارد.

همانطور که بار اول گفتم، نمی دانم تو به چه دلیل به عمارت اربابی آمده ی، اگر هم بدانم فرقی به حال نمیکند. فقط باور کن که از روز اول مهرت به دلم نشسته و دوست دارم راحت را با چشم باز انتخاب کنی، نه اینکه همچون عروسکی در دست دیگران باشی.

دوستانه میگویم مراقب خانواده ی به ظاهر مهربان و آبرومند یاشار باش و اجازه نده با تو بازی کرده و مجبور کنند طوری رفتار کنی که آنها میپسندند، یادت نرود که این از خصوصیات یاشار یکدنده و کله شق است که آدم را فقط بخاطر ارضای حس خودخواهی خودش میخواهد و در این میان خواست کسی برایش مهم نیست. فقط حرف خودش حرف است و دیگران به جهنم. با خواهر بیچاره ی من هم همین کار را کرد.

اول تصاحبش کرد و بعد مثل دده مطبخیها با او رفتار کرد. لج و لج بازی میکرد. به خانه نمیآمد، قهر و دعوا راه میانداخت و از همه بدتر بددل و شکاک شده بود و به جرم اینکه خواهرم استغفراله به راه خطا میرود، ماهها به او دست نزد.

به نظر تو این برای یک زن قابل تحمل است؟ تو باشی میتوانی تحمل کنی که شوهرت از تو گریزان بود و فقط به کار و کاسبیش بیاندیشد؟ این حرفا را کسی نمیداند، حتا آبا و دخترانش. من هم بعد از مرگ خواهرم مهر سکوت بر لبانم زده و خاموش ماندم. گفتم بگذار آبروی خواهر جوان مرگم را نزد دیگران نبرده و همه ی زندگی آن دو را طوری در حافظه ثبت کنند که به ظاهر میدیدند.

امروز از مریم باجی زمزمههایی شنیدم که به این نتیجه رسیدم که طعمه ی بعدی تو هستی. مراقب خودت باش و هر وقت نیاز به کمک داشتی، به نشانی که برات نوشته و به دست میدهم، مراجعه کن. اگر طالب رشد و کمالی اجازه بده خودم سفارشت را به داییم کرده و تو را به دست او بسپارم. انشالله روزی فرا میرسد که صدای زیبا و دل نشین تو همچون دیگر خوانندگان خوش الحان زن از پشت رادیو شنیده و به خود افتخار میکنیم که روزی از نزدیک تو را دیده و با تو صحبت کرده ایم. اگر این حرفا را به گوش آبا و دیگران برسد، برایم مهم نیست، چون وابستگی به آنان ندارم. نه خرجیم را میدهند، نه سقف بالا سرم از صدقه سر آنان است.

فقط در این میان خواهر جوان مرگ نازنین من بود که از بین رفت و داغش را تا آبد به دلمان گذاشت. به نظر من تا زمانی که تصمیم نهایی آت را نگرفتی، با کسی در این مورد صحبت نکن که رأیت را میزنند. آنها برای پسر مریض و نا متعادلشان طعمه ی مظلومی یافته اند که به این سادگی از دستش نمیدهند. همانطور که ارسالن پسر عمومی بی نظیر مرا تور کرده اند و عاقبت به دام انداختند.

سیاست آنها در شکار و بلعیدن طعمه های ناب و معصوم فوق العاده زیرکانه و دور از تصور است. هر چند میدانم اگر چند صباحی با یاشار معاشرت کنی اخلاقت دستت میاید و میفهمی با چه مرد خود رأی و خود خواهی رو به رو هستی. نمی خواستم ناراحتت کنم ولی وقتی خدمه ی خانه چیزی ببینند و برای دیگران تعریف کنند، دیگر امیدی به حفظ آبرو و حیثیت خود نداشته باش. مبادا راضی برسد که مجبور شوی با منت و زاری از آنها تمنا کنی که تو را به عقد یاشار درآورند، بلکه از بدنامی رهایی یابی.

آن شب تا پایان مراسم از من جدا نشد و مدام چون دوستی شفیق و چند ساله که انگار جانمان به هم بسته بود، با من بگو بخند و راز و نیاز کرد. از خودش، بچههایش و شوهرش و زندگی خوبش گفت و اظهار کرد که زنی موفق و خوشبخت است. می گفت به خیاطی و گلدوزی علاقه دارد. برای شوهر و بچههایش ژاکت و کلاه و شال

گردن میبافد. دست پختش نمونه و مثل زدنی است و زنی بسیار نظیف و خانه دار است، اما دلش میخواست فقط یک لحظه جای من باشد. لحظه‌ی باشکوهی که همه اذهان را در حالی که نفسها را در سینه حبس کرده اند، محو خود ساخته و با صدائی جادویی خود سحرشان کند.

تعریف و تمجیدهایش به دلم مینشست و به خودم افتخار میکردم. یعنی همان احساسی که همیشه به دنبالش بودم و از آنجایی که جیران به حال خود نبود و آن شب به همه‌ی مدعوین تعلق داشت، از هم صحبتی با گلنار لذت میبردم، چرا که غیر از او آشنایی نداشتم.

جواهر و جمیله نیز یک لحظه آرام و قرار نداشتند. به همه‌ی کارها، به خصوص خدمه رسیدگی میکردند. بعضی وقتها که چشمام به آبا میافتاد، احساس میکردم از اینکه با گلنار همدم و هم سخن شده‌ام خیلی راضی نیستم. از آنجایی که نزهت همنشین جدا نشدنی خواهر شوهرش شده بود، دلم نمیخواست نزد آن دو بروم.

وقتی بیشتر زنها برخاستند و رقصیدند، گلنار مرا نیز همراه با خود بلند کرد تا برقصم، اما من امتناع ورزیدم و اعلام کردم که بلد نیستم برقصم.

از اینکه مثل خلیپها پيله نکرد و زود راحتم گذاشت از او خوشم آمد. گلنار طوری پیچ و تاب میخورد که انگار رقااص ماهری را به جشن جیران دعوت نموده اند. او در دلبری و رقااصی نظیر نداشت، طوری که همگی یکی یکی نشستند و محو رقصیدن او شدند.

شام را باهم خوردیم، آنقدر از من پذیرایی کرد که حسابی خجل و شرمنداش شده بودم. وقت خداحافظی هم چنان مرا در آغوش گرفت و بوسید که انگار از دوری من بسیار دل تنگ و ناراحت خواهد شد.

به آرامی بیخه گوشم خواند: به حرفهایی که زدم خوب فکر کن عزیزم. حالا که آشنای پر و پا قرصی چون دایی من هست، حیف است که صدایت این گونه بیهوده و مفت به هدر رود. از بابت دایم خیالت راحت باشد. او مرد مسن و عیال مندی است. نامش را ببری همه او را میشناسند. گفتم که او زبر دستترین نوازنده‌ی گروه است که برای سر شناسترین خوانندهها مینوازد و خود نیز صداها شاگرد و مرید دست به سینه دارد که لحظه‌ی از محضراش دور نشده و به هوای یادگیری هنرش تنهانش نمیگذارند. از بابت جا و مکان نیز خیالت راحت باشد. او

ترتیب همه چیز را خواهد داد، چون به قول خودش تنها همین یک خواهر زاده برایش باقی مانده که محض
خطر من هر کاری خواهد کرد.

با آنکه خبر درستی از خانواده و کس و کارت در تهران ندارم، اما میدانم به محض ورود به عرصه ی این هنر
ارزشمند و دنیای خاندگی، همه طردت خواهند کرد و تنها خواهی ماند. تنها با مردمی میمانی که برایت سر و
دست شکسته و عزیزت میدارند. فکرش را بکن که چه چشمهایی از خواندنت به اشک میشیند و چه لبهایی از
نوای جادویی تو به خنده گشوده خواهد شد.

خود من وقتی پریشان و دلگیرم سعی میکنم به ترانه که مورد علاقهام میباشد گوش فرا دهم. به نظر من تو
دیگر متعلق به خودت نیستی، بلکه به همه ی مردم تعلق داری. پس خودت را گوشه ی چار دیواری که برایت
ساخته اند، زندانی نکن.

خدای بزرگ صدائی به تو داده تا تو را به پرواز درآورده و به همه ی خانها بکشانند و تو بی آنکه بخواهی در دل
و روح و خانه ی همه ی ایرانیان جا خواهی داشت. درست مثل وزش باد که به هر جا سرک میکشد و همه را از
گذر دلنشین سر خوش و مسرور میکند.

جادوی کلامش همه ی روح و جانم را تسخیر نمود، آنچنان که آن شب تا به سحر لحظه ی از فکر حرفهایش در
نیامده و به خود نبودم.

حرفهایش در سرم صدا میداد: اجازه نده با تو بازی کرده مجبورت کنند طوری رفتار کنی که آنها میخواهند. هر
چه فکر میکردم میدیدم هیچ وقت مرا وادار به انجام کاری نکرده بودند که تنها رضای خودشان در میان
باشد، بلکه وقتی سماجت ورزیدند که پای سلامتیم در میان بود.

او میگفت مراقب خانواده ی به ظاهر مهربان و آبرومند یاشار باش. یعنی مقصودش از آبرومندی چه بود؟ مگر
چه بی آبرویی از آنان سر زده بود که او خبر داشت و سر بسته هشدار میداد؟

مهربانی که آنان از روز اول نثارم داشته بودند، از طینت پاک و انسان دوستانه‌شان بود، نه جبر نا علاجی. تازه مرا که به عنوان دختر شاه به دستشان نسپرده بودند که مجبور به تظاهر و مهربانی باشند. بلکه قرار بود پس از بهبودی کلفت و کمک حالشان باشم.

او میگفت یادت نرود که یکی از خصوصیات یاشار یکدندگی و کله شق بودنش است و آدم را فقط به خاطرهای ارضای حس خودخواهی خود می‌خواهد و در این میان خواست کسی برایش مهم نیست. فقط حرف خودش ثابت شود. دیگران به جهنم. با خواهر بیچاره ی من هم همین کار را کرد. اول تصاحبش کرد و بعد مثل دده مطبخیها با او رفتار کرد. لج و لج بازی میکرد، به خانه نمی‌آمد. قهر و دعوا راه می‌انداخت و از همه بد تر شکاک و بددل شده بود و به جرم اینکه خواهرم به راه خطا میرود، ماهها به او دست نمیزد. به نظر تو این برای یک زن قابل تحمل است؟

در این مورد فکری برای دفاع از یاشار به ذهنم نمی‌رسید، به خصوص بارها بارها یکدندگی و خود رأی و بد ادبایش را به چشم دیده و به من ثابت شده بود که دوست دارد حرف خودش باشد. اما در مورد مسایل خانوادگی و زنانشوی او با مارگل، نظری نداشتم.

لابد او هم از خواهرش حرفهایی شنیده و پای درد دلش نشسته بود. او مشابه حرفهایی که یاشار در مورد مارگل میگفت، درباره ی یاشار گفته و او را به شکاکی و بد خلقی و بی‌اعتنایی به همسرش محکوم میکرد.

با خود گفتم: اگر او با مارگل مثل دده مطبخیها رفتار میکرد پس آن همه ناز و خواستههای بیجا و عور و اطوارهایش را چه کسی می‌خرد. چه کسی او را غرق در جواهرات و هدایای نفیس کرده و برای دوختن چند دست لباس و آرایش صورت به تهران میبرد و کارهای از او سر میزد که حیرت و حسادت همه را بر مینگیخت. چیزی درونم فریاد میکشید: اگر حرفهای گلنار حقیقت ندارد، پس چطور توانسته درست عئن حرفهای یاشار را برای من و ضد او تکرار کرده حتا حیثیت خواهر جوان مرگش را نیز به ظن یاشار لکه دار کرده و اقرار کند که او به پاکی و نجابت خواهرش شک داشت، آن هم در حالی که همه روی سعادت و خوشبختی آن دو قسم می‌خوردند؟

راستی و به چه دلیل حرفهایی را که به قول یاشار جز مارگل و خودش فقط من میدانستم برایم تعریف کرده و از سو ظن یاشار مورد همسرش میگفت. این چه شک و بددلی بود که طبق گفته ی یاشار کسی جز نویسنده ی نامهها و خودش، احدی از آن خبر نداشت و چطور به گوش گلنار رسیده بود. و در مورد آخرین هشدارش.

آنها برای پسر مریض و نا متعادلشان طعمه ی مظلومی یافته اند که به این سادگیها از دستش نخواهند داد. ناگهان یاد فرامرز افتادم. جوان مریض و نا متعادل که در نگاه اول مرد برازنده و خوش سرو و رویی به نظر رسیده و آثاری از بیماری در او مشاهده نمیشد، اما بعدها مرتکب عملی شد که از هیچ انسان پلید و جنایت کاری نیز سر نمیزد.

حیوان وحشی و خبیثی که با شکنجه دادنم آرامش یافته و اسوده میگشت. با یادآوری جای سوختگیهای بدنم که انگار همیشه میسوخت و رنجم میداد یاد عذاب وجدان یاشار افتادم که احتمال میداد ممکن است خنه توسط چراغ نفتی که او با حرص و غضب واژگون کرده بود به آتش کشیده شده و به خاکستر نشسته باشد. آتشی که در آن دو انسان سوخته و اثری از آثارشان باقی نمانده بود. ناگهان تنم لرزید آیا فرقی میان فرامرز و یاشار وجود داشت؟ او که در نهایت بیماری روح زنش را عذاب میداد و یاشار که با حرص و حسادت به همسرش موجب روندی شده بود که به آن فاجعه اسفناک ختم گردیده بود.

پتو را روی سرم کشیدم و برای اینکه دیگر فکر نکنم و حتی چهره یاشار با آن نگاههای جانسوزش جلوی چشمم پدیدار نگردد چشمهایم را بستم و سعی کردم بخوابم. خوابی که بیشتر شبیه به کابوس بود تا رهایی روح از مشغله و افکار پریشان روزانه.

وقتی صبح از راه رسید همگی برای صرف ناشتایی در تالار جمع شدند. البته خیلی از مهمانها از جمله جیران از فرط خستگی هنوز بستر را رها نکرده و برای صبحانه حاضر نشدند. من یکی از آن پیراهنهایی که قدسی خانم تازگی برایم دوخته بود بتن کرده و در حالیکه احساس میکردم آن لباس با دوخت ظریف و خوبش خیلی بمن می آید آرام و پاروچین طوری که جیران از خواب برنخیزد از اتاق خارج شدم. نمیدانم چرا با لباسهای ساسون داری که قدسی خانم برایم میدوخت احساس میکردم که بزرگتر شده و اندامم بهتر از پیش نمایان میشود. لباسم یک پیراهن لیمویی خوش رنگ بود که دور یقه و سر استینهایش را مليله دوزی کرده

بودند. برخلاف تصورم یاشار هم سر سفره حاضر بود. چهره اش گرفته بود به محض دیدنم تکانی خورد و طوری سراپایم را برانداز کرد که احساس کردم چیزی کم یا اضافه پوشیدم. همانطور که به جمع سلام می‌کردم نگاهم را از او دزدیدم. نزهت خانم با زرنگی پیش خودش جایی برایم باز کرد. با اکراه کنارش نشستیم. او یادآور همه روزهای تلخ کودکی ام بود. زمانیکه با ناهید نسا را تحریک کرده و مدام به او نق میزدند چرا گذاشته شاغلام توله دیگری را سرش آورده و با آن همه بچه و مشغله در دسر بزرگ کردن بچه دیگران را نیز بعهده گیرد. البته در مقایسه با نسا و ناهید کم در حقم خوبی نکرده بود. درست است که به نیت دیگری مرا به تبریز آورده بود اما قدمش برایم خیر بود نه شر.

وقتی کنارش نشستیم سقلمه ای بمن زد و با طعنه گفت: به خانم خانمها هر روز یک رنگ لباس میپوشی یکی از یکی بهتر و قشنگتر. خودمانیم این چیز دیگر نیست. خیلی فرق کردی نوبر بنیه دار و خوش و اب رنگ شدی. انگار نه انگار که همان نوبر تب لازمی هستی که نزدیک به یکسال پیش بدستشان سپرده و رفتیم. مثل اینکه بجای کلفتی خانمی میکنی. شنیده ام استاد خصوصی داری و درس هم میخوانی. یاشار هم که هر وقت چشمش بتو می افتد هزار رنگ میشود. بینم شاباجی تو را برای او خواستگاری کرده که اینهمه به سر و ضعت رسیده اند؟

سرخ شدم و با شرمندگی گفتم: این چه حرفیست میزنید نزهت خانم؟ شما که بهتر از من آنها را میشناسید فقط محض رضای خدا و از روی انسان دوستی بمن مفلوک مردنی امان دادند. تازه آقا هم که اعصاب و روحیه درست و حسابی ندارند و هر وقت بحال و هوای تازه ای در می آیند نه اینکه به محض دیدن من رنگ عوض کرده و دگرگون میشوند.

هنوز حرفم تمام نشده بود که یاشار از آن طرف سفره خطاب به گلین که با سینی چای به اتاق می آمد گفت: این همان صبحانه مخصوصیت که دکتر سفارش کرده؟

گلین با تته پته گفت: نه آقا هنوز آماده نیست.

یاشار با تندخویی گفت: یکبار بتو گفتم این وظیفه توست پس تعلل نکن.

گلین که دست و پایش را حسابی گم کرده بود گفت: چشم اقا همین الان.

سقلمه های نزهت اعصابم را خرد میکرد. دیدی دیدی گفتم! منتها تو حالت نیست. این صبحانه مخصوص دیگر چه صیغه ای است؟

حرفی برای گفتن نداشتم. از اینطرف سفره چشمم به دختری افتاد که جای من نزد آبا نشسته بود. چقدر زیبا و دوست داشتنی بود چشمانش مثل دو گیلان گنده و سیاه برق میزد و کلمه زن دایی جان زن دایی جان یک لحظه از دهانش نمی افتاد. او قوری چینی شیر داغ را برداشت و برای یاشار شیر ریخت.

بنظر هم سن و سال من می آمد اما او کجا و من کجا. دستش را مدام دور گردن آبا انداخته و هی بیدلیل ماچش میکرد. آنقدر بانمک بود که هر ادایی به او می آمد. در این لحظه صدای گلین خانم بگوشم خورد: بفرمایید خانم اینهم صبحانه شما نوش جانتان.

نزهت توی سینی سرک کشید تا ببیند صبحانه من با آنها چه فرقی میکند. مردد مانده بودم که صدای آبا چون طنین خوش آهنگی در گوشم پیچید: همه ناشتایی ات را کامل بخور مادر جان! یکی دو ساعت دیگر فاطمه خانم می آید و تن و بدنت را سوراخ سوراخ میکند. بنظر من با خوردن خودت را تقویت کنی بهتر است تا با آمپول! عصر هم که استاد جعفر می آید و با سختگیریهاش همه گوشت تنت را آب میکند. بعد آن هم همش باید بنویسی و تمرین کنی. اینطوری دیگر وقت برایت باقی نمی ماند. بهتر است پس از صرف صبحانه و تا پیش از آمدن فاطمه خانم بجای همنشینی با ما پیر و پاتالها کمی در باغ قدم بزنی و هوای تازه بخوری.

شاید منظورش به نزهت خانم بود که مدام پایچم میشد. بعد رو به یاشار کرد و گفت: درست میگوشم یاشار دکتر همینطور گفته؟

یاشار به آرامی حرفش را تایید کرد. مثل اینکه از چیزی ناراحت بود و موضوعی سبب اشفتگیش شده بود چون موهای لختش همه در پیشانی اش ریخته و چشمان قرمزش نشان میداد که نخوابیده است.

صبحانه تکمیلی پیش رویم گذاشته و انتظار داشتند همه را بخورم اما قیافه دمق و عصبی یاشار اشتهایم را کور میکرد. عاقبت با اصرار آبا ناشتاییم را خوردم و پیش از رسیدن فاطمه خانم به دستور آبا برای هواخوری به باغ

رفتم. دلم نمیخواست به حیاط پشتی عمارت بروم چون احتمال میرفت که سر و کله یاشار هم آنجا پیدا شود. حیاط روبروی ساختمان هم پر از مهمان و خدمه ای بود که برای نظافت و انجام امور باقی مانده در سعی و تقلا بودند. بجای آنکه در معرض دید باشم ترجیح دادم تا در دل باغ جلوی عمارت و لابلائی درختان قدم بزن.

چیزی نگذشته بود که صدای گفتگوی دو مستخدمه که در زیر سایه درختی نشسته و یکی برنج و یکی دیگر عدس پاک میکرد بگوشم خورد. آندو را میشناختم لیلا و زلیخا بودند.

زلیخا گفت: دیدی زلیل مرده چه صدایی دارد. ما که توی حیاط و گرم کار بودیم محو صدایش شدیم چه رسد به آنها که توی تالار نشسته بودند.

لیلا گفت: دیدی خانم چقدر به سر و وضعش میرسد؟ انگار خیالاتی دارند! وقتی برای او معلم سرخانه میگیرند و سرش را فر میزند و قدسی خانم هم حیاط مخصوصش میشود بدان کاسه ای زیر نیم کاسه است.

زلیخا گفت: گلین خانم میگفت که او و آقا را دیده در تاریکی شب توی حیاط پشتی خلوت کرده بودند. بنظر تو این کمی غیر عادی نیست؟

لیلا گفت: غیر عادی این است که دو نفری با هم به گردش میروند. مثل اینکه اقا گلویش پیش او گیر کرده و گرنه برای خانم پی آمپول زن نمیرفت.

زلیخا با دلخور یگفت: نه دیگر اینهمه سیر داغ پیاز داغش را زیاد نکن. آقا برای خانم بزرگ جان میدهد. این دختره هم هرگز نمیتواند بعد از مارگل جایی در قلب آقا باز کند. درست که کمی رو آمده و رنگی به رخ آورده اما این کجا و لعبتی مثل مارگل خدایامرز کجا! آقا که زبانم لال کور نیست. نمیدانم چه حسابی است که الکی هی لی لی به لالایش میگذارند. باید دید این نزهت خانم که اینبار به تهران میرود او را با خودش میبرد یا نه. اگر نبرد بدان که آبا او را نگه داشته تا تربیتش کند مثلاً...

لیلا گفت: هیس ساکت شو. مثل اینکه صدایی شنیدم. اگر بفهمند توی کارشان دخالت میکنیم واویلا! خلاصه یکی باید مثل من و تو دیگ و دیگچه بسابد و کلفتی کند و دیگری را مثل او حلوا حلوا کرده و روی سرشان

بگذارند. گور به گور شده خوش اقبال است. فخری میگوید دیشب وقتی او میخواند آقا از طرف مردانه به بهانه ای در آمد و در نزدیکی در تالار ایستاد و به صدایش گوش میداد.

زلیخا گفت: مگر با همین صدایش آقا را که مجنون شده و حواسش بخودش نیست تور کند. وگرنه همچین خیلی هم چنگی بدل نمیزند.

لیلا گفت: هه. خواب دیدی خیر باشه! زری از مریم باجی شنیده آقا او را پنهانی در اتاق جیران خانم به آغوش کشیده و محکم به سینه چسبانده بود. تازه وقتی توسط او غافلگیر شدند چنان داد و فریادی راه انداخت که مریم باجی بیچاره دوپا داشت دو تا هم قرض گرفت و از اتاق گریخت. گلین خانم میگوید بیشتر وقتها توی حیاط پشتی عمارت با هم خلوت میکنند. آقا هم دلش به چیزی خوش شده که توی عمارت مانده و دیگر مثل گذشته ها آواره و عزادار نیست. همین که مریم باجی و اصلان را با خود آورد شصتم خبردار شد که دیگر رفتنی نیست. نگاه کن ببین چطور دارد توی باغ سرک میکشد. قول میدهم همین حالا به حیاط پشتی میرود. دختره موذی هم لابد همانجا منتظر اوست.

زلیخا گفت: مریم باجی گفته که دختر غشی است و اصلان بچشم خود دیده که جلوی آقا غش کرده و برای ساعتی از حال رفته است.

لیلا گفت: خدا خوب بخواهد. حالا اگر ما یک سرفه یا عطسه اضافه تر بکنیم میگویند مسلول هستی و ردمان میکنند.

زلیخا با کمی ملایمت گفت: اصلا چرا ما اینهمه پشت سرش غیبت میکنیم و هنوز چیزی نشده به او حسادت میورزیم؟ بدبخت که تابحال آزارش به کسی نرسیده. بنظر من که آخلاق او با آمدن آقا هیچ فرقی نکرده و این آقا است که رویه اش را عوض کرده. تاز او گناهی ندارد. بالاخره مرد است و جوان به اندازه کافی بعد از مرگ زنش عزاداری کرده است.

لیلا گفت: نه بابا منم چیز ینگفتم فقط گفتم که بعد از مارگل حیف است آقا به چنین دختری دل بسته و او را جانشین همسر اولش کند. اولا کسی باشد که کمی با خانم قبلی قابل قیاس باشد.

زلیخا گفت: بیخودی جوش نزن. این برو بیاها هم برای وقت تلف کردن است. تو مردها را نمیشناسی. وقتش که برسد خانم بزرگ خوب لقمه ای برای پسرش انتخاب خواهد کرد. ندیدی ظریفه دختر عمه آقا چطور وردل خانم بزرگ نشسته و زن دایی جان زن دایی جان میکرد؟ الحق هم که از هر نظر دختر زیبا و شایسته ای است. ماشالله یک چشم دارد به اندازه یک نعلبکی کشیده و خمار. لبانش هم از فرط کوچکی و قرمزی عین غنچه میماند. همین که آقا سرش کمی گرم شد و براه زندگی آمد و تصمیم به ازدواج گرفت خانم بزرگ همین برادرزاده اش را برای او میگیرد. ما هم بیخودی گناه دیگران را میخوریم. تازه مطمئنم خانم بزرگ برای این دخترک هم شوهر قابلی پیدا خواهد کرد کس یکه خوشبختش کند.

لیلا بابی قیدی گفت: خدا کند ما که بخیل نیستیم. فقط نمیدانم چرا تو این دو سه ساله خانم بزرگ به فکر ما نبود. حتی مواجبان را هم زیاد نکرده. آن وقت برای این دختره هی رنگ وارنگ پارچه خریده و دستور تهیه لباس میدهد.

زلیخا گفت: اینهمه حرص و جوش نخور! آقا که آمد وضع همه مان روبراه میشود. این دختره هم که با نزهت خانم رفت خیال تو راحت میشود و از حرفهایت پشیمان میشوی.

همانطور که اندو میگفتند یاشار پس از واریسی باغ به حیاط پشتی رفت. اندو به پهلوی هم زدند و کر و کر خندیدند. از اینکه اتفاقی افتاده بود که مورد تمسخر و استهزای عام و خاص قرار گیرم شرمم میشد. حالا دیگر همه از گلنار و مریم باجی گرفته تا باقی خدمه خانم میدانستند که بین من و یاشار سر و سری وجود دارد. سخنان ناروایی که بیشک بین فامیل نیز دهن به دهن میچرخید و رسوایم میکرد و اینهمه بی ابرویی و سخنان ناپسندی بود که بشدت از آن میگریختم. نمیدانم چرا بمحض رفتن یاشار به حیاط پشتی تصویر ظریفه که کنار دست زن داییش نشسته بود مقابل چشمانم نقش بست. لابد به زیبایی و لوندی مارگل نبود اما شاید چیزی از او هم کم نداشت. دختری به غایت زیبا و تربیت یافته که در زیبایی و اصالت و نجابت مورد تایید همه بخصوص آبا و یاشار بود. حس بدی از ارم میداد. با آنکه دلم نمیخواست یاشار کاری کند که موجبات رسوایم را فراهم آورد اما از اینکه روزی آن نگاههای گرم و سوزان به خاموشی گراییده و متوجه کس دیگری شود نیز حرص خورده و در دل به حس موزی و پلید حسادت گرفتار آمده بودم. حساد به ظریفه دختر زیبا و دوست داشتنی که برای

نخستین بار او را دیده و از هر نظر مناسب همسری با یاشار میدیدم. لحظه ای صدای ظریفش که عین بچه گربه های ملوس دوست داشتنی بود در گوشم پیچید. دایره بدست آهنگی میزد و با طنازی خانومانه ای میخواند.

آنقدر لابلای درختان تازه جوانه زده گشتم که راه برگشت را فراموش کردم. حالا میفهمیدم چرا به آنجا خانه اربابی میگفتند. من در تمام این مدت پاتوقم حیاط پشتی عمارت بود و آنجا را خوب ندیده بودم.

صدای فریاد مریم باجی که مرا میخواند سبب شد راهم را پیدا کنم. موج صدایش را دنبال کردم و بدل حیاط مشجر رسیدم. او با عجله گفت: کجا بودید خانم؟ کلی پی تان گشتیم. خیلی وقت است که فاطمه خانم آمده.

با شتاب خودم را به عمارت رساندم. یاشار را دیدم که بر فراز ایوان ایستاده و گویا منتظر من بود.

برای دومین بار به او سلام گفتم و او هم جوابم رو داد. نگاهش پر از حرف بود. اعتنایی نکرده و یگراست به اتاق جیران رفتم. آمپول زن به محض دیدن من ظرف مخصوصی از کیف چرمیش درآورد و کمی اب داخلش ریخت و همه اجزای سرنگ را از هم جدا کرد و درون ظرف گذاشت و زیرش را چراغ الکلی روشن کرد. همین که اب جوش آمد و یکی دو قل زد سرنگ را آماده کرد و با گفتن نام خدا آمپول را تزریق کرد. با آنکه دردم می آمد اما دم نمیزد. هر چه بود بهتر از سوختن با آتش سیگار بود. همین که فاطمه خانم رفت و من از اتاق بیرون آمدم یاشار را دیدم که مثل ارواح سرگردان دور وبر اتاق من و جیران پرسه میزد. پیش از آنکه مرا ببیند خودم را تو اتاق انداختم تا او متوجه خروجم نشود و آنقدر آنجا ماندم تا جیران سراغم آمد.

قیافه اش کلی تغییر کرده بود و اب و رنگ خاصی داشت. او که تا نیمه روز خوابیده بود به سرعت خودش را برای ظهر که قرار بود ارسلان نیز مهمان خانه آنها باشد آماده میکرد. منم برای آنکه بیکار نباشم کمکش کردم. او مرتب از شب عقد کنانش حرف میزد. از شکوه و جلالش و خوشبختی که نصیبش شده بود. او دوباره از صدایم تعریف کرد. گفت علاوه بر شهامت و جرأتی که برای خواندن در جمع از خود نشان داده ای از صدای فوق العاده گیرا و دلنشینی برخوردارم که به سبب هر دو موضوع باید به تو تبریک گفت.

منم از او تشکر کردم و چنان در آغوش گرفته و بوسیدم که انگار بزودی او را از دست خواهم داد. آنروز وقت صرف ناهار همه دور هم جمع بودیم. ارسلان کنار دست جیران درست روبروی یاشار نشسته بود. بنظرم

برای یاشار خیلی سخت بود که به چهره مردی نگاه کند که روزی معبودش او را دیوانه وار دوست میداشته و محض خاطر او همه زندگیش را به باد داده بود.

خلق تنگ یاشار موجب تلخکامی همه شد بخصوص ظریفه که کنار دست ابا و پسر دایی اش نشسته و از او توقع مهربانی و ملاحظت داشت. یاشار مثل یک تکه سنگ سخت و غیرقابل نفوذ بود. چشمانش کسی را نمیدید و عواطفش برای کسی به غلیان نمی افتاد الا من که هر بار با نگاهی جانسوز صدها حرف نگفته به دروازه چشمها آورده و ناگفته درون سینه اش حبس میکرد. میدانستم که دلش میخواست صبح مرا در حیاط پشتی عمارت ملاقات کرده و کمی درد دل کند.

اما من تصمیم گرفته بودم برای حفظ ابرویم همانطور از او بگریزم که پرنده ای کوچک از چنگال قرقی میگریخت. نباید اجازه میدادم شرایطی پیش آید که همه از کوچک و بزرگ پشت سرم لغز بخوانند. او مدام مراقب خوردنم بود و با اشاره ای به گلین خانم میفهماند که همینطور بیخودی بالای سرمان نایستد و هی به بشقابمان زل نزند بلکه از مهمانها به ویژه من پذیرایی کرده و همانطور که سفارش کرده بود مقدار مناسبی گوشت و مرغ در بشقابم بگذارد.

محبت و توجه او بمن با اینکه در رخفا بود اما توجه همه را بخود جلب کرده بود. همه طور دیگری نگاهم میکردند. منکه دیگر نه آبا و نه جیران هیچکدام کنار دستم نبودند احساس ضعف و بی دست و پایی میکردم بخصوص که نزهت خانم مدام توجه و الطاف یاشار را برخم میکشید و ابراز حیرت مینمود.

وا پناه بر خدا با تو همانطور رفتار میکند و حرص و جوش را میخورد که برای مارگل میکرد.

صدای گلنار تو گوشم زنگ میزد که میگفت: اول به هر ترفندی بود مارگل را تصاحب کرد و بعد مثل دده مطبخیها با او رفترا کرد!

اگر قرار بود مارگل پس از ازدواج با یاشار چنین خوار و زبون گشته و از چشم او بیفتد حساب من که دیگر روشن و از همه جدا بود. قادر به درک عواطفم نسبت به یاشار نبودم. میدانستم براستی او رای میشناسم یا اینکه با مرد خودخواهی طرفم که نه مثل فرامرز اما بگونه ای نامحسوس بیمار بوده و نقش بازی میکرد. نقشهایی

گوناگونی که در آن تلون احساساتش خوب هویدا بود و بچشم میخورد. درست مثل اسمان روزهای بهاری که یک دم ابری و زمانی دیگر آفتابی بود.

مهمانهای منزل آبا یکی یکی خداحافظی کردند و هر یک به شهر و دیار خود رفتند تا دوباره برای عروسی جیران برگردند. نزهت خانم و آقا رحمان هم پس از هفته ای بار سفر بسته و به تهران برگشتند. یادم می آید یک شب مانده به رفتنشان نزهت خانم به من گفت: «تو عجب دلی داری دختر! ظرف این مدت حتی یک کلمه هم از دایی و زن دایی ات نپرسیدی. انگار نه انگار که سالها زحمت را کشیده و بزرگت کرده اند. چه خوب و چه بد. بهتر از خوابیدن در بیابانها نبود؟ دیدی که پدرت به سراغت نیامد، اگر آنها نبودند تکلیفت چه می شد، هان؟! می شدی یک ولگرد خیابانی!»

با بی حوصلگی گفتم: «از نظر من همه آنها مرده اند نزهت خانم، درست مثل پدر و مادرم و تنها این شما و آقا رحمانید که با خوبیتان تنها یادگارهای من از گذشته شوم هستید. یادتان رفته که با آگاهی کامل از وضعیت فرامرز، چگونه مرا به خانه اش فرستادند. اگر شاباجی شما و خانواده محترمشان نبودند تا حالا صد کفن پوسانده بودم.»

با این حرفم کمی نرم شد و کدورت را کنار گذاشت و گفت: «تورا به خدا زیاد ناله و نفرینشان نکن. به قدر کفایت چوب عمل زشتشان را خورده اند. هر کدامشان به طریقی زجر می کشند. آخر کجای دنیا دیدی که دختر آدم سیاه بخت باشد و پدر و مادر خوشبخت و راحت زندگی کنند؟! برو خدا را شکر کن که زن این مردک نشدی... جواد را می گویم. او بدقلقی و کله خرابی و لجبازی را به نهایت رسانده. باورت نمی شود اگر بگویم هنوز از خر شیطان پایین نیامده و مدام سرکوفتشان می زند. یک روز خوش به این دختر نشان نداده. مرتب در قهر و دعوا هستند و نسا و شاغلام بیچاره مجبورند پس از هفته ها بی خبری از آقا، دختر دسته گلشان را مثل تفاله به در خانه داماد برده و آشتیشان بدهند. تازه آقا یاد گرفته طور دیگری فرخنده بیچاره را بچزاند که آه از نهاد همه شان بر آید. تازگیها عادت کرده تا نیمه های شب بیرون از خانه می ماند و وقتی که لشش را می آورد، مست است و تا خرخره از آن زهر ماریها خورده. خسرو تعقیبش کرده و فهمیده که هر شب

به یک کافه سرک می کشد و تا پاسی از شب پای بساط زنان هرزه رقاصه می نشیند و مست می کند. بیا، این هم از آخر و عاقبت فرخنده بیچاره! به خواهرم گفتم، شاید آه و ناله توی یتیم دامنشان را گرفته. از من تمنا کرده تا دستانت را ببوسم و از تو حلالیت بطلبم. به خدا همین طور که پیش برود کارشان به طلاق و طلاق کشی می کشد. محض رضای خدا رحمی کن و از سر تقصیرات آنها در گذر! پسرک پاک کلافه شده، در عطاری اش را که تخته کرده و از کیسه می خورد. از او می پرسیم چرا این کارها را می کنی، مگر فرخنده عیب و ایرادی دارد که ما از آن بی خبریم؟ می گوید دلیلش را نزد خودتان جست و جو کنید. من همان جواد ساده دلی هستم که گول فریبکاری شما را خوردم و با دختری ازدواج کردم که با دروغ و تزویر او را به عقدم در آوردید. حالا انتظار دارید به جای گرگ صفتی مثل بره ها رفتار کنم! من همان کاری را می کنم که شما با من و زندگیم کردید. حالا اگر بد می کنم، شما هم بفهمید که بد کرده اید. البته این غوغا از وقتی بیشتر دامن گرفت و آتش همه را سوزاند که نمی دانم کدام از خدا بی خبری جریان زندگی تو و فرامرز را به گوشش رساند و او متوجه شد که پس از عقد او با فرخنده به چنین سیه روزی افتاده بودی. این شد که یک دفعه دیوانه شد و سر از کثافت خانه ها در آورد. فکرش را بکن جوانی مثل جواد، پاک و خانواده دار و با اصل و نسب، ویلان کافه ها و مرید زنان رقاصه و هرزه باشد. دیگر آدم نمی تواند حتی به چشمان خود اعتماد کند. این پسره که خوب بود، این طور از آب در آمد، وای به حال لش و لاتهایی که معلوم نیست از زیر کدام بته ای به عمل آمده اند. الحق که نمی توان از روی ظاهر آدمها پی به باطنشان برد. خوب بگذریم دخترجان، حالا فقط دستم بعد از خدا به دامن تو بند است. بیا و از گناهشان در گذر. می دانم که کم زجر نکشیدی، اما حالا به لطف پروردگار سروسامان نیکویی گرفتی. به خدا که روزگار فرخنده بدتر از روزگاریست که تو در خانه دایی ات گذراندی.»

با آنکه از شاغلام و نسا دل خوشی نداشتم، اما فقط محض خاطر فرخنده و اینکه می دانستم شکست و تلخ کامی در زندگی زناشویی چه درد بی درمانیست، رضایت دادم و او را با خیال راحت روانه تهران کردم.

در این میان ظریفه بود که با اجازه پدر و مادرش نزد زن دایی اش ماند و به مراغه نرفت. دختران آبا هم همگی سروسامان یافته و کمتر به عمارت می آمدند. فقط ارسلان بود که هر روز غروب آفتاب برای دیدن جیران می آمد و شامش را می خورد و پس از آن به خانه پدریش بازمی گشت. من هم در حالی که سعی می کردم حتی الامکان خود را از یاشار پنهان دارم، برنامه عادی زندگیم را طی می کردم. طبق گفته دکتر غذا می خوردم، یک

روز در میان آمپولهیم را می زدم، هر روز دزدانه و پنهان از چشم یاشار به هواخوری رفته و هر روز عصر پای درس استاد می نشستم و تا شب هنگام مشغول فراگیری و تمرین آنچه گفته بود، می شدم. وقت شام ناگزیر با همه افراد خانواده دور یک سفره نشسته و شام می خوردیم. جیران دیگر به حال خودش نبود. عشق و علاقه او و ارسال موجب شرمساریم می شد. انگار خدا چشمهایشان را بسته بود که آبا و یاشار و اطرافیانشان را نمی دیدند و عین کبوتران عاشق واله و سرگشته بودند.

ظریفه نازنین هم آنقدر برای جلب توجه و علاقه یاشار بی مهر، زحمت کشید که تقریباً خسته شد! با خودم می گفتم آخر چطور می شود آدم از چنین موجود پاک و معصومی که در زیبایی و ظرافت نظیر ندارد، چشم پوشیده و مدام مراقب حرکات و سکنات کس دیگری چون من باشد. کسی که پس از عقد جیران و سرگرم شدن آبا با ظریفه، مظلوم و غریبانه پای سفره نشسته و با غذایش بازی می کرد. از خودم بدم می آمد که مجبور بودم پای سفره دیگران نشسته و در حالی که هیچ قرابتی با آنان نداشتم، از غذایشان خورده و مزاحم خلوتشان باشم.

ظریفه هر روز با عور و اطوار به یاشار اصرار می کرد تا کمی او را در شهر چرخانده یا با هم به هواخوری و گشت زنی بروند، اما با سردی و کج خلقی یاشار مواجه می شد و شکایتش را نزد زن دایی مهربانش می برد. آبا هم هر چقدر اصرار می کرد به خرج یاشار نمی رفت و هر روز به بهانه ای از خواسته ظریفه و خواهش آبا طفره می رفت. آبا در حالی که با دلخوری دعواش می کرد می گفت: خوبیت ندارد یاشار جان! دختر عمه ات مهمان ماست، خوب نیست همش توی خانه زندانی باشد. او به دلخوشی اینجا مانده و گرنه خانه پدرش که بیشتر به او خوش می گذشت.

گوش یاشار به این حرفها بدهکار نبود و مدام ناسازگاری می کرد و دخترک زیبارو را از خود می رنجاند. هر روز غروب پس از رفتن استاد جعفر به حیاط پشتی می رفت و ساعتها همان جا می ماند و عاقبت مثل مرغ پرشکسته باز می گشت. از آنجایی که فهمید ظریفه محل اختفایش را که در واقع خلوتگاهش بود، فهمیده و به هر دلیل سر راهش سبز می شود، از آنجا نیز صرف نظر کرد و دیگر به حیاط پشتی نمی رفت. یاشار یک هفته تمام صبر کرد و دندان روی جگر گذاشت و طاقت آورد، تا اینکه موعد رفتن به دکترا فرارسید. آن روز حال و هوای دیگری داشت و برای رفتن لحظه شماری می کرد. من اشتیاقی به رفتن نداشتم، چون می دانستم که تنها رفتن با او همانا و صدها حرف و حدیث تازه و ناروا پشت سرم درآوردن همان.

او ریشش را تراشیده بود و موهای لختش را به خوبی شانه کرده و بهترین کت و شلوارش را پوشیده بود، اما هیچ وقت تصور نمی کرد که ظریفه مثل دختر کوچک جمیله که آن روز برای همراه شدن با ما سماجت می ورزید، اصرار در آمدن داشته باشد و به هیچ طریقی هم از تصمیمش منصرف نگردد. حرص و غضب یاشار به نهایت رسید و با لحن بدی با ظریفه حرف زد: «آخر ما که به گردش نمی رویم، مطب دکتر هم که جای آدمهای سالم نیست! می آیی و خدای ناخواسته از یکی از بیمارها، مرضی گرفته و گرفتار می شوی.»

او با بلبل زبانی گفت: «خوب اگر این طور باشد خود شما هم در معرض خطرید. سرم را شیره نمالید پسردایی جان. من هم می آیم، حتی اگر قرار باشد که هفته ها در خانه مانده و بستری باشم. دلم پوسید بس که در خانه ماندم. شما هم که ماشالله عین پیرمردها می مانید. ظرف این مدت حتی یک بار هم مرا در شهر نچرخاندید. مثلاً اگر یک شب با هم به شاه گلی می رفتیم چه می شد؟!»

یاشار نگاهی به من انداخت که دلم را لرزاند. بی شک به خاطره آخرین باری که با هم به شاه گلی رفته بودیم می اندیشید.

عنق بود، اما همین که چشمش به من افتاد، ملاطفت خاصی نگاهش را پوشاند. ظریفه مثل بره آهوئی شاد و سرزنده، خودش را روی صندلی جلوی اتومبیل انداخت و یاشار در حالی که استخوانهای آرواره اش از فرط غضب می جنبید، اتومبیل را روشن کرد و با حرص از دروازه عمارت گذشت. هنگام گذشتن از دروازه، مثل بار اولی که به دکتر می رفتیم حیرت زده شدم. قامت خمیده اصلان قبضه روحم کرد. پس او دوباره برگشته بود. همان تشنجی که از فرط نفرت عارضم می شد، همه قامت را در خود گرفت و لرزاند. مثل همیشه پشت صندلی یاشار پنهان شدم تا تغییر حالت را نبیند، اما او آینه بغل اتومبیل را طوری تنظیم کرده بود که راحت می توانست نگاهم کند. حواسش پرت بود و توجهی به حرفهای مداوم و بی وقفه ظریفه نداشت. او با اشتیاق و میل فراوان از همه چیز تعریف می کرد و شغف و شادیش را از آن عصر دل انگیز بهاری ابراز می داشت. مثل بلبلی که در گلستان رهایش کنند، سرزنده و پر سروصدا بود. از همه چیز لذت می برد، حتی از اینکه کنار دست یاشار نشسته است.

مطب دکتر شلوغ بود. خیلی معطل شدیم تا عاقبت نوبت ما رسید. ظریفه از این انتظار خسته نمی شد. یاشار همراه من به اتاق معاینه آمد. دکتر تا مرا دید با خوشرویی حالم را پرسید و از ما خواست در مورد وضع عمومی در هفته گذشته، اعم از خوردن و خوابیدن و مصرف به موقع داروها و گردش روزانه و احیانا فشارهای روحی توضیح دهم. یاشار به او اطمینان داد که همه چیز به موقع و طبق برنامه دکتر پیش رفته و مشکلی در کار نبود، الا هنگام خروج از خانه که دچار لرزش و رنگ پریدگی عجیبی شده بود.

دکتر پرسید: «هنگام خروج از خانه با کسی بگومگو کردید؟»

یاشار گفت: «خیر، خیلی ساکت و آرام سوار اتومبیل شد و تا اینجا هم یک کلمه حرف نزد.»

دکتر به شوخی گفت: «مگر با شما قهر است؟»

یاشار بی پرده گفت: «به گمانم یک هفته می شود که به شدت از من کناره گرفته و اعتنایی به تمایلم به هم صحبتی با قدم زدن با خود نمی کند. حتی می توان گفت، تا حدی از من می گریزد.»

دکتر لبخندی زد و گفت: «مثل اینکه خیلی دلتان پر است. بدانید که همیشه با صحبت کردن می شود به تفاهم رسید. این را به هر دویتان می گویم. در قهر و دوری یا فرار آفتی نهفته است که روح را بیمار می کند. این بار اعصاب و روان هر دویتان را مریض و ملول می بینم. می شود از شما خواهش کنم بیرون منتظر بمانید تا بیمارم را معاینه کنم؟»

یاشار برخاست و با ادب از اتاق خارج شد. به محض خروج او دکتر گفت: «جوان بیچاره آن دفعه از فرط نگرانی برای تو در حال از دست رفتن بود، این بار تمام چهره اش زبان گشوده و از غمهای درونش شکایت می کند. ببینم تو به عمد او را می آزاری؟»

با تته پته گفتم: «نه آقای دکتر این طور نیست. او و خانواده اش آنقدر به من محبت کرده اند که تا زنده ام مدیونشان هستم. شما از همه اسرار زندگیم باخبرید و می دانید که من بی آنکه قرابتی با آنان داشته باشم، در خانه شان زندگی می کنم. به دلایلی از او خواسته ام کمتر همدیگر را دیده یا با هم صحبت کنیم تا سوء ظن

کسی برانگیخته نشود. راستش همه اهل خانه، اعم از خودی و خدمه، نسبت به ما و روابط دوستانه مان حساس شده اند و این چیزی نیست که خوشایند من و آبرویم باشد.»

دکتر همان طور که مرا معاینه می کرد و وضع جسمیم را بررسی می نمود گفت: «ولی باید به او فرصت حرف زدن بدهی. شاید در این گفتگوها خیلی از مسائل مهم حل شود. مسائلی که باب سخن چینی را بسته و به وضع روحی او نیز سروسامانی نیکو بخشد. به او فرصت بده تا حرفش را بزند.»

قاطعانه گفتم: «ولی نمی خواهم او حرف دلش را بزند، چون کم و بیش به مکنونات قلبی اش پی برده ام.»

دکتر به آرامی گفت: «پس دوستش نداری.»

بی پرده گفتم: «خودم هم نمی دانم، چون هنوز درست او را نشناخته ام. بعضی وقتها حرف هایی درباره اش می شنوم که در مقایسه با اعمالی که از او سر می زند موجب هراسم می شود. از اینکه او نیز همچون شوهر سابقم بیمار بوده و به نوعی دیگر موجب آزارم شود، می ترسم. به نظرم او نیز تعادلش را از دست داده و دچار دوگانگی در احساس و اعمالش شده. گاهی خیلی آرام و مهربان و زمانی چون شیر زخم خورده ای چنگ و دندان نشان می دهد. برای همین است که نمی خواهم با او حرف بزنم یا درد دلش را بشنوم، چون دوست ندارم شرایطی پیش آید که موجب رنجشش شود. راستش از اینکه او با توجه به روحیه بدی که دارد، دست به کارهای خطرناک بزند خیلی می ترسم.»

دکتر در حالی که یک ابرویش را بالا می داد و خنده معنی داری بر لبانش نقش بسته بود گفت: «از کجا اینقدر مطمئنی که مکنونات قلبیش را دانسته و می دانی می خواهد چه سخنانی را مطرح سازد که پاسخ تو ممکن است موجب رنجشش شود؟»

با خجالت گفتم: «از چشمانش، از نگاههای مخصوصی که فقط متوجه من است. از بی قراریهایش، از اینکه نسبت به همه بی حوصله و کلافه است الا من! از اینکه دوست دارد بهترین و لذت بخش ترین ساعتهای روزش را با من سپری کند. اینها دلایل کافی بر این مدعا نیستند؟»

چندبار سرش را تکان داد و گفت: «چرا، چرا، واضح تر از این نمی شود با کسی ارتباط برقرار کرد. آن هم با کسی که خود را به جهالت زده و اهمیتی به احساسات آدم نمی دهد. دردناک است. دلم به حالش می سوزد. پس تو به خاطر اینکه او حرف دلش را زده و احساساتش را بروز دهد، دچار ترس و رعشه می گردی؟»

گفتم: «نه، ناراحتی اصلی من از او نیست، بلکه مسائل دیگری در کار است که از گفتنش عاجزم.»

دکتر با شگفتی پرسید: «حتی برای من؟»

«بله، حتی برای شما! حاضرم همیشه مریض بمانم و هیچ وقت خوب نشوم، اما به شما یا هر کس دیگری چیزی نگویم. همین که کمی روبه راه شده و تقویت کردم، برایم کافیست، اما حاضر نیستم برای سلامتی روحم این راز را برملا سازم.»

دکتر که گویی از پنهان کاریم خوشش نیامده بود گفت: «هر طور که راحتی کار من طبابت است و کار تو دادن اطلاعات صحیح از جسم و روح و مصرف داروها و دستوراتی که به تو می دهم. من که نمی توانم به زور حرف از دهننت بیرون بکشم. در این شهر صدها نفر مثل تو هستند. و من فقط می توانم به کسانی کمک کنم که طالب کمک باشند. حالا که خودت نمی خواهی، من هم حرفی ندارم. ولی بدان که تو علاوه بر خودت به او هم صدمه می زنی. دست کم تکلیفش را روشن کن تا از این سرگردانی بیرون بیاید... بفرمایید این هم از نسخه شما. اگر هم دیدی بنیه ات بهتر شده و حرفهایم آزارت می دهند، بهتر است دیگر به اینجا نیایی.»

با نگرانی پرسیدم: «این حرفها را که به او نخواهید گفت؟»

با بی حوصلگی گفت: «نه جانم مطمئن باش، چون فایده ای ندارد. به تو قول می دهم تا یک ماه دیگر یکی دو کیلو چاق شده و رنگت مثل گل سرخ زیبا و شکفته شود، اما روح را نمی دانم. ممکن است از نظر روحی بدتر هم بشود. آن وقت است که جسمت هم دوباره گرفتار می گردد. ختم کلام، هر وقت تکلیفت را با خودت روشن کردی پیش من بیا تا کمکت کنم.» نسخه را به دستم داد و گفت: «به سلامت.»

برخورد سردش ناراحتم کرد. دمق و دلخور از اتاقش بیرون آمدم. یاشار به محض دیدن من به جانبم آمد و ماقوع را پرسید. با دلخوری گفتم: «چیزی نگفت، فقط همان حرف ها و دستورات گذشته.»

«با من کاری ندارد؟ باید ویزیتش را پردازم.»

«نه، حرفی نزد، فقط باید ویزیتش پرداخت شود.»

«قرار بعدی را برای چه زمانی گذاشت؟»

«معلوم نیست، شاید هم دیگر نیازی به مراجعه نباشد.»

بی آنکه منتظر توضیح دیگری بماند، سراسیمه خودش را به اتاق دکتر رساند. به نظرم زمان طولانی در اتاق ماند. با کلافگی گفتم: «یک ویزیت دادن این همه وقت نمی برد.»

ظریفه که همچنان می خندید گفت: «واه پناه بر خدا، چقدر کم طاقتی دختر، هنوز یکی دو دقیقه نشده به اتاق دکتر رفته.» همین که آمد در چهره اش دقیق شدم. حالت خاصی نداشت، فقط کمی عجول به نظر می رسید. موقع برگشتن ظریفه کنار دست یاشار نشست و به هر ترفند و تمنایی بود سعی کرد راضی اش کند که او را به گردش برده یا دست کم دوری حوالی شاه گلی بزنند. یاشار سخت و محکم نشسته و به هیچ طریق رضایت نمی داد. او دوست داشت هرچه زودتر به عمارت برگردد. می گفت کار مهمی دارد که باید به انجام برساند. ظریفه با قهر تصنعی از او رو برگرداند، اما این اطوارش تاثیر در تصمیم یاشار نداشت. پس از گرفتن داروهایم، یکراست راهی عمارت شد. نیمه های راه به زبان فارسی و با لهجه ای که بسیار شیرین و خوش آهنگ بود پرسید: «دلت می خواهد کمی در شهر دور بزنیم، یا تو را به شاه گلی برده و چند سیخ دل و جگر بخوریم؟»

نخستین بار بود که می دیدم به زبان فارسی، هر چند دست و پا شکسته صحبت می کند. فهمیدم دوست ندارد ظریفه متوجه گفت و گویمان شود. با آنکه ملول بودم گفتم: «نه، باید مرا ببخشید، حوصله اش را ندارم! ولی اگر می خواهید با ظریفه خانم به گردش بروید، می توانید تاکسی درستی بگیرید تا مرا به عمارت برساند.»

از توی آینه نگاه اخم آلودی به من انداخت و بدون توجه به راهش ادامه داد. ظریفه که متوجه حرفهایم نمی شد، سردرگم و متحیر به ما نگاه می کرد. همین که به عمارت رسیدیم با صدای بوق، دروازه توسط اصلاان گشوده شد. دستم را روی چشمانم گذاشتم، تا او را نبینم. با آسودگی از راه باریک شنی حیاط گذشتیم. به

محض پیاده شدن، ظریفه در را محکم پشت سرش بست و با قهر و اطواری که به او خیلی می آمد، راهی عمارت شد. لابد در نخستین فرصت پیش زن دایی اش می رفت تا شکایت یاشار را نزد او ببرد.

با صدایی آرام، اما با عجله تشکری از یاشار کرده و خواستم راهی ایوان شوم که صدایم کرد: «صبر کن، کارت دارم.»

همان طور که پشتم به او بود گفتم: «بله، بفرمایید.»

آمرانه گفت: «باید کمی با هم قدم بزنیم. می خواهم با تو صحبت کنم.»

خیلی محکم گفتم: «متاسفم، تکالیف زیادی برای انجام دادن دارم که همه روی هم تلمبار شده اند. تازه چند مسئله ریاضی هم باید طرح کنم و به استاد بدهم که کلی وقتم را می گیرد.»

صدایش را بلند کرد و مثل چوبی به سرم کوباند: «گور بابای استاد هم کرده، گفتم با تو کار دارم.»

لحن تند و خشن کلامش موجب هراسم شد. هنوز پشتم به او بود.

با عتاب به من توپید: «برگرد و به من نگاه کن.»

به آرامی برگشتم، اما این بار نه از روی رضا، بلکه به خاطر ترس از او. سرم را پایین انداخته و نگاهش نمی کردم. کمی جلوتر آمد و گفت: «باید با تو صحبت کنم، پس بهانه تراشی نکن.»

بی آنکه نگاهش کنم و در حالی که صدایم می لرزید گفتم: «باشد برای یک وقت دیگر. گفتم که کلی کار دارم. تنگ غروب است و خیلی زود هوا تاریک می شود. دوست ندارم توی تاریکی در باغ قدم بزنم.»

جلوتر آمد و با خشونت دو چندان گفت: «باید همین حالا با هم صحبت کنیم، پس دیگر با من جر و بحث نکن.»

لحن تهدیدآمیزش مرا می ترساند. همان موقع آبا و ظریفه به ایوان آمدند و شروع به صحبت کردند. آبا پس از پرسیدن حال من، به یاشار گفت: «چقدر زود برگشتید، کاش کمی توی شهر می چرخیدید. این طفلک دلش پوسید یاشار! دست کم حالا که او را به جاهای دیدنی شهر نبردی، کمی توی باغ با هم قدم بزنید. حالا تا شب

کلی وقت مانده. می دانی از تنهایی حوصله اش سر می رود. من هم که پای سالم و درست و حسابی ندارم تا پا به پای شما بیایم.»

بی معطلی راهی ایوان شدم . هنوز چند پله بالا نرفته بودم که با غرّش یاشار متوقف شدم : " مگه نگفتم که باید با تو صحبت کنم ؟ " !

خشکم زد ! او خشن و غیر قابل کنترل بود ! گویی از این رو به آن رو شده بود . آبا و ظریفه حیرت زده محو تماشای ما شدند . کم مانده بود گریه ام بگیرد . با بغض گفتم : " من باید به کارها برسم ، پس بگذارید برای یک وقت دیگر " .

گویی کله شقی و یکدندگی او به من هم اثر کرده بود .

یاشار با صدای بلند تری گفت : " به اندازه کافی صبر کرده ام ، حالا بهترین وقت برای صحبت کردن است " .

گلین و مریم باجی ، دست به کمر مشغول تماشای ما و بگومگویمان بودند .

عاجزانه به آبا نگاه کردم ، او وساطت کرد و گفت : " چیزی پیش آمده یاشار ، دکتر حرفی زده ؟ "

یاشار که حوصله پاسخ دادن نداشت گفت : " خیر دکتر چیزی نگفته ، خودم حرفهایی دارم که باید بگویم " .

آبا گفت : " پس چرا اینقدر با خشونت ؟ تو را اینطور ندیده بودم پسر ! راه بهتری برای راضی کردن او سراغ نداری ؟ "

یاشار که بسیار کلافه و عصبی مینمود گفت : " یک هفته می شود که منتظر چنین فرصتی هستم ، اما هر بار به طریقی گریخته و به آمد خودش را پنهان کرده است ، دیگر دارد حوصله ام را سر میبرد " .

چشمان قشنگ ظریفه از فرط حیرت چهار تا شده بود .

آبا با خردمندی گفت : " لابد اشتباه میکنی پسر ! تو خیلی زود رنج شده ای . این طفلک که مدام جلوی چشمان ما بود ، کی خودش را پنهان کرده که ما متوجه نشده ایم ؟ "

یاشار با غضب گفت: " او خوب بلد است خودش را از چشمان من پنهان کند".

بعد رو به من کرد و گفت: " همین حالا با من به حیاط پشتی می آیی. خیلی وقتت را نمی گیرم ، بعد هر کجا خواستی برو، برو هرچقدر میتوانی مشقه‌هایت را بنویس".

هنوز پشتم به او بود و با آبا و ظریفه نگاه میکردم. با ریزش چند قطره اشک دل آبا به راهم آمده و گفت: " اه تو چقدر کله شق و یکدنده شده ای یاشار! بگذار دخترک نفسی تازه کرده و شربت بنوشد. بین رنگ به رو ندارد. چرا اینقدر اذیتش میکنی؟ از مرد گنده ای مثل تو بعید است که مردم آزار و لجوج باشد. بگذار آبی به دست و صورتش بزند، لباسهایش را عوض کند، وقتی حالش جا آمد می فرستمش پایین تا ببیند حرف حسابت چیست. حالا هم اینقدر سر سختی نکن که خویبت ندارد. بین آن چشم دریده ها، لیلا و زلیخا را میگویم، چطور به ما زل زده اند. کمی که بگذارد تو هم از عصبانیت بیجا می افتی و آرام میگردی عزیزم، آنوقت است که حرف منطقی به دل آدم می نشیند".

ظریفه که چند پله پایین رفته و خودش را به یاشار نزدیک تر کرده بود و این بچه گربه ای ملوس به امید نوازش خود را به پسر دایی اش می چسباند گفت: " اگر از تنهایی ناراحت هستی میتوانم با تو همراه شوم، این طوری هر دویمان از دل تنگی بیرون می آییم".

لحن یاشار مودبانه نبود: " نه لازم نکرده!"

بعد رو به آبا کرده و گفت: " من همین جا منتظرم آبا، زودتر بفرستیدش".

ظریفه مثل سنگ روی یخ، کنار یاشار ایستاد و توان جنبیدن نداشت. دلم به حالش میسوخت، آبا یکی دو پله پایین آمد و دستم را گرفت و همراه با خود به اتاق سه دری برد و با ملایمت گفت: " اشکت را پاک کن دختر جان، او چیزی نگفته که بیخودی گریه میکنی!" بغضم ترکید، آنقدر بلند و غصه دار که مجبور شد سرم را در دامن گرفته و آرامم کند.

با مهربانی پرسید: " بین راه حرفی زده که به تو بر خورده؟"

در حالی که نفسم به سختی بالا میآمد گفتم: " نه"

"پس چه شده که اینطور میانتان شکراب شده؟ این یکی دو هفته آنقدر به خودم مشغول بودم که نفهمیدم شما دو جوان کی فرصت یافتید این همه دلهایتان را از کدورت و ناراحتی پر کنید!"

با ناله گفتم: "شما میدانید که من مرتکب خطایی نشده ام، یعنی آنقدر حق شناس هستم که موجب آزار شما یا خانواده تان نشم! فقط از او خواهش کردم کمتر به گردش رفته یا با هم در انظار ظاهر شویم، خودتان هم واقفید که دامادهایتان...."

وسط حرفم پرید و گفت: "بله، بله حق با تست".

"تازه از گوشه و کنار حرفهای ناروایی از مستخدمین خانه شنیده ام که به خدا قسم از ترس آبرویم جرات نکرده ام حتی یک لحظه با آقا یاشار تنها بوده، یا با او سلام علیکی کنم".

آبا که زن با تدبیری بود گفت: "حق با تست. مردم فضول و خبرچینند. همین قوم و خویشهایی که برای عقد کنان آمده بودند، آنقدر درباره تو سؤال پیچ کردند که کلافه شده بودم. همین گلین خانم هم که حالا دست به کمر توی حیاط ایستاده و تماشایمان می کرد به خاطر خوش خدمتی و به قول خودش حفظ آبروی خانواده، به من گفت که شب تاریک تو و یاشار را دیده که در حیاط پشتی عمارت با هم خلوت کرده بودید. خوب من تو را مثل دختران خودم خوب میشناسم، اما آنها که شناختی از معصومیت تو ندارند، به هر حال چاره ای نیست، یک بار، فقط یکبار محض خاطر من به حرفش گوش کن، بین چه میگوید و حرف حسابش چیست. اگر سخنانش ناروا و خواسته اش بیجا بود، به خودم بگو تا او را سر جایش بنشانم".

همان طور که زار میزدم گفتم: "به خدا تقصیر از من نبود آبا، او خودش می خواست درد دل کرده و جریان زندگی و عاقبت عاشق شدنش را برایم تعریف کند، اما نفهمیدیم کی شب شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت. تازه خود من هم خیلی ترسیده بودم. شما که مرا میشناسید، چطور میتوانم بعد از این همه محبت، مثل گربه ای ناسپاس به صورتتان چند بیندازم. حالا هم اگر راستش را بخواهید دوست ندارم با او به حیاط پشتی بروم، حالا حرف مردم به کنار. خوف عجیبی از او به دلم افتاده که دست خودم نیست".

احساسم را راجع به یاشار بی دربرایستی به او گفته و خلاص شده بودم.

آبا خندید و گفت: "آفرین، همیشه همین طور صادق باش! شفافیتی در صداقت است که رنگ پذیر نیست، حالا هر چقدر هم که بخواهند به تو سیاه بمانند، همچنان پاک و زلال باقی خواهی ماند. برخیز، برخیز و آبی به دست و صورتت بزن، لباسهایت را عوض کن و کمی شیرینی و شربت بخور. خودم او را به اینجا می آورم تا با هم صحبت کنید. نگران چیزی نباش. من مراقب اوضاع هستم. تازه شوهر جیران هم ساعتی دیگر می آید، به او میگویم اگر به حیاط پشتی نروید برای همه بهتر است. خوب است ارسلان از قدیم ما را میشناسد اما نباید کاری کرد که آبرویی از تو زایل شود."

دستش را بوسیدم و خیالم راحت شد. او نیز با خوشرویی برخاست تا همان طور که مرا آرام کرده بود، او را نیز رام کرده و براه آورد.

دست و صورم را شستم و لباسم را عوض کردم، پیراهن لیمویی را پوشیدم، سرم را خوب شانه کردم و شیر و عسل و نان یوخه را که گلین خانم آورده بود خوردم و جان تازه ای گرفتم. کمی در آیینه به خودم نگاه کردم. سرخی چشمانم که در اثر گریه زیاد عارض شده بود، رنگ سبز چشمانم را بهتر به نمایش میگذاشت. شال سفیدم را که خیلی دوست داشتم به سر انداختم و موهای فر شده ام که از گوشه آن بیرون زده بود چهره ام را به گونه ای می ساخت که خود را نمیشناختم. همان طور که یاشار گفته بود به زور خنده غصه داری کرده و به چالهای ظریف دو طرف لپم نگاه کردم. دوباره بی اختیار گریهام گرفت. همان موقع صدای چند ضربه به در، به گوش رسید. قلبم از جا کنده شد. اشکهایم را پاک کردم و در را گشودم. آبا و یاشار در آستانه در ایستاده بودند. یاشار آرام و منطقی به نظر میرسید. مثل اینکه تا حدی از کرده اش پشیمان و شرمنده بود. آبا در حالی که او را به داخل اتاق می فرستاد گفت: "به یاشار گفته ام که حالا وقت قدم زدن نیست، آن هم در حیاط پشتی که تا چشم بهم بزنی همه جا تاریک خواهد شد." بعد رو به یاشار کرد و گفت: "ارسلان هم ممکن است از راه برسد، طوری رفتار نکن که صدایت به بیرون رسیده و آبروریزی شود. سعی کن اعصاب آرام باشد، وگرنه به ارواح خاک پدرت هرگز تو را نمیبخشم. ملاحظه این طفل معصوم را هم بکن، وقتی اینجا آمد یک مرده متحرک بود که امیدی به بهبودش نمیرفت. من و جیران خیلی زحمت کشیدیم تا او را به اینجا رسانده ایم. حالا راضی نیستم که ذره ذره گوشت تنش را آب کنی."

یاشار با صدائی بلند که در نهایت غصه دار بود گفت: "خیال میکنید من از آزارش لذت می برم؟ بخدا قسم، بیشتر از شما دلوپس با نگران حال او هستم".

آبا با خردمندی گفت: "خوب، ببینم و تعریف کنیم. زیاد طولش نده یاشار میخواهم وقتی که ارسال آمد، صحبت‌های تو تمام شده باشد".

بعد با نگاه مهربانش به من دلداری داد و رفت.

یاشار وارد اتاق شد، تنهایی با او، آن هم در یک اتاق در بسته، به دلم آشوب میانداخت. دلهره و استیصال امانم را بریده بود، طوری که نمیتوانستم روی پاهایم بند شوم، روی طاچه پنجره نشستم و در حالی که به منظره زیبای بیرون نگاه می کردم منتظر حرفهایش بودم.

سکوتی طولانی بینمان برقرار شد تا اینکه عاقبت لب به سخن گشود: "چقدر این پیراهن به تو می آید. درست مثل لاله زرد صحرايي".

اعتنایی نکردم. دیگر تعریف و تمجیدهایش به دلم نمینشست. از اینکه او هم مثل فرامرز به گونه ای دچار عدم تعادل روحی باشد وحشت داشتم، به خصوص که احتمال میرفت آتش سوزی که در آن دو نفر جان باخته بودند، از حرص و خشونت او پا گرفته باشد.

صدای بم و گرفته اش به گوشم رسید: "بارها و بارها در هفته ای که گذشت میخواستم به تو بگویم از این شال سفیدی که بر سر میکنی خیلی خوشم می آید، اما فرصت ندادی. میخواستم بگویم که شب عقد کنان جیران با آن پیراهن قرمزی که به تن داشتی خیلی زیبا شده بودی، اما خودت را پنهان کردی. میخواستم بگویم که آن شب برای چند دقیقه پشت در تالار ایستاده و به صدایت گوش دادم، اما اجازه ندادی تا کلمه ای برایت بگویم. آن شب میان همه قسمت مردانه که همه مشغول خوردن و صحبت بودند و از کسب و کار و تجارتشان می گفتند و صدای دایره و دنبک و آواز خوانی خانمهایی که همه از اقوام بودند و به زبان آذری میخواندند، ناگهان صدای دلنشینی همه را به سکوت واداشت، صدائی که متفاوت با دیگران بود.

کسی از هویت خواننده اش که همه را سحر کرده بود خبر نداشت . الا من که مثل جادو شده ها برخاستم و خودم را به نزدیکترین جایی رساندم که بهتر بتوانم صدایت را بشنوم . تو آنقدر گیرا و دلنشین می خواندی که نفسم بند آمده بود . با پایان ترانه غصه ام گرفت . غصه اینکه دیگر صدایت را نخواهم شنید و مجبورم تا به جمع کسل کننده آن مردان پرت و پلاگو برگردم ، که دوباره صدایت طنین انداخت . مثل گاو پیشانی سفید شده بودم و مستخدمین لحظه ای چشم از من بر نمیداشتند. برایم مهم نبود ، من به صدای نجات دهنده تو نیاز داشتم . به صدای سحر انگیزی که روحم را صیقل میداد . همه شب را با یادآوری صدای تو در جمع شلوغ پا پر سر و صدای مهمانان سر کرده و تا سپیده سحر به فکر تو و چهره ملیح و برازندگی لباس و زیبایی شال سفید و چالهای کوچک و زیبایی کنار دو لپ و گیرایی صدایت بودم . بیشتر از همه ملاحظت چهره و وقار رفتارت مرا به فکر و میداشت . به فکر اینکه یک زن هر چقدر هم که زیبا باشد ، وقار و سنگینی رفتارش مهم تر از همه ملاحظتی است که در چهره اش آشکار است و بیشتر از هر چیز یک مرد را جلب میکند . یک هفته دندان روی جگر گذاشتم تا تو را ببینم و به تو بگویم که تو با این سر و وضع خیلی چشمگیر تر از زنان پر عشوه ای هستی که با لباسهای چسبان پر زرق و برق ، هیکلشان را بیرون انداخته و جواهرات آنچنانی به خود آویخته و طوری رفتار میکنند که انگار به تمام مردان دنیا تعلق دارند . هزاران حرف ناگفته در قلبم تلمبار بود که توی بی انصاف طوری خودت را پنهان می کردی که نمیتوانستم پیدایت کنم . مگر موقع ناهار و شام که دهها چشم فضول ما را می پاییدند ."

حتی یک کلمه هم نگفتم، این یاشار با یاشار یک ساعت پیش از زمین تا آسمان فرق میکرد . یاد حرف های گلنار افتادم و سعی کردم فریب حرفهایش را نخورم . برای همین هم ساکت و صامت کنار پنجره نشستم و به حیاط نگاه کردم .

نزدیک تر آمد . پرده را کناری زد و طرف دیگر طاقچه پنجره ، درست رو به روی من نشست . حالا هر دو منظره حیاط را از نظر میگذرانیدیم . عاجزانه پرسید : " نمیخواهی نگاهی به من بیندازی؟؟! از من بدت آمده ؟ از اینکه با تندی و خشونت با تو رفتار کرده ام دلخوری ؟ خوب میدانم از آن روزی که به تو گفتم صدای النگوهایت اعصابم را بهم میزند ، دیگر رابطه خوب و دوستانه ای با هم نداشته ایم و تو به هر ترفندی که شده از من گریختی ! آنقدر که حالا جز پریشانی اعصاب چیزی برایم باقی نمانده ، چطور به تو بگویم دلم میخواهد

حتی یک نگاه کوچک و گذرا به من بیندازی ، هان ؟ باید تمنایت کنم ؟ یک چیزی بگو ، بگذار بدانم که با من قهر نیستی ، تو از همه چیز زندگیم باخبری ، میدانی که چقدر از قهر و بی اعتنائی متنفرم . دست کم تو با من اینکار را نکن ."

ساکت شد ، سکوتی مظلومانه و اندوهبار ، دلم به حالش سوخت . سرم را برگرداندم و به چهره اش نگاه کردم . چشمان سیاهش در سایبان مژگان صافش ، بسیار غمگین و پر تمنا مینمود .

حرفهای گلنار لحظه ای از خاطر من محو نمیشد . او خودرای ترین ، لجبازترین ، کله شق ترین و یکدنده ترین مرد دنیاست ! همین که به هر طرفندی که بود خواهرم را تصاحب کرد ، دیگر ارزشی برایش قایل نشد . با او لجبازی کرد ، قهر و دعوا راه می انداخت و بدتر از همه بد دل و شکاک شده بود !

نگاهش برای لحظه ای به چشمانم افتاد که به او زل زده ، اما به حرف های گلنار فکر می کردم . برق خاصی از نگاهش می تراوید که دلم را آب میکرد . آخر این چه احساسی بود که من نسبت به او داشتم !؟ عشقی همراه با سوظن .

دیگر چشم از من برنداشت و یکسره به چهره ام زل زد و گفت : " راستش را بخواهی آن شب که می خواندی برای لحظه ای حسودیم شد . حسادت به تمام مردانی که صدایت را می شنیدند . احساس می کردم که این نوای دل انگیز را که اولین بار من کشف کرده ام ، تنها و تنها متعلق به من است . متعلق به من و برای آرام کردن من !"

باز گلنار و حرفهایش در نظرم آمدند : از فرط شکاکی و بددلی مدتها به زنش دست نزد ! او تصور میکرد خواهر بیچاره ام به راه خطا می رود .

نگاهم را از او برگرفته و به سوئی دیگر معطوف کردم ، او همچنان سخن می گفت : " تو وقتی می خوانی انگار فقط من و تو در این دنیا هستیم و کسی حق حضور در این خلوت را ندارد . برای همین هم نمیخواهم کسی شریک این خلوت احساسات نابی باشد که من از آن لذت میبرم . میدانم که از حرفهایم بوی ناخوش آیند خودخواهی و تعصب به مشام میرسد ، اما این همه احساس من نسبت به توست . نسبت به تو و همه آنچه داری

، همه چیزهای خوب که در کمتر کسی یافت میشود . تو منحصر بفردترین دختری هستی که تاکنون شناخته ام و از صمیم قلبم برای تو احترام قایلیم . یادم آمد مشابه همین حرفها را در مورد مارگل برایم گفته بود : احساس میکردم که زیباترین ، شیرین بیان ترین ، مبادی آداب ترین و خلاصه منحصر به فردترین زن زندگیم را پیدا کرده ام!

پس به گفته هایش خیلی دل خوش نکردم . سردی و برودت و در عین حال بی اعتنایی به سخنان گرمش از ظاهرم پیدا بود و این موضوع آزارش میداد . نگرانی و بدبختی از چهره اش نمایان بود اما یکبار از افعی گزیده شده بودم و حالا از ریسمان سیاه و سفید می ترسیدم . بله حقیقت داشت ، من از یاشار و حرف های خوش آیندش می ترسیدم و این ترس و واقع بینی را مدیون گلنار بودم . برای مدتی کنار هم نشستیم بی آنکه کلمه ای بینمان ردّ و بدل شود . دلم می خواست دلسرد و مایوس گشته و زودتر اتاق را ترک گوید ، اما ناگهان موضوع جدیدی را مطرح ساخت ، مثل اینکه وقت کمی که آبا برایش تعیین کرده بود او را به پریشان گویی می کشاند .

با صدای بمی گفت : " اولین باری که در شاه گلی دچار غش و رعشه شدی یادت می آید ؟ گفتم که آتش سیگار من تو را به یاد روزایی انداخت که با آتش سیگار آن نامرد مورد آزار و شکنجه قرار می گرفتم ، بار دوم هم از بوی کبابی که به مشامت رسید به یاد جانورانی افتادی که پیش چشمانت به آتش کشیده و از فریادهای جگر خراششان زجر کشیده ای ، من از آنروز به خاطر تو سیگار را کنار گذاشته ام تا تداعی شکنجه ها و به قول خودت یادگارهای خاموش اما سوزنده آن روزها نشم ، اما آن روز که تو را به کلبه ام بردم چطور ؟ آن روز چرا دچار غش و ضعف شدی ؟ یادت می آید که خوب و سر حال بودی ، اما به محض مشاهده اصلان دچار حمله عصبی شدی و میان دستانم وا رفتی ! بار چهارم هم وقتی می خواستیم به دکتر برویم به محض مشاهده اصلان اعصاب بهم ریخت در حالی که پیش از آن خوب بودی . امروز هم با اینکه آرام در صندلی عقب نشسته بودی با دیدن اصلان دچار لرزش و رنگ پریدگی شدی ، من از آینه بغل اتومبیل مراقب بودم ، حتی موقع بازگشت هم دستهایت را روی چشمانت گذاشتی تا او را نبینی . به من بگو بین این پریشانی ها و از خود بی خود شدن های تو دیدن اصلان چه رابطه ای برقرار است . از دیدن او زجر می کشی یا اینکه چهره اش تو تا به یاد کسی می اندازد که نظر روحی اذیتت کرده ، به من بگو . بگو اگر حدسم درست است عذرش را بخواهم ، من دلم نمی

خواهد تو آرام و بی سر و صدا چون شمع آب شوی . در حالی که ممکن است با یک حرکت ساده و دور از تصور تو را نجات داد."

اگر رازم را به دکتر گفته بودم ، بی گمان فکر می کردم او موضوع را طوری بگوش یاشار رسانده است تا مراقب سلامت روحی من باشد . برایم دور از تصور بود که او تا این حد دقیق و باهوش باشد . آنقدر باهوش که پی به وقایع چند روز گذشته برده و اینک توضیح واضحی برای گفته هایش می خواست . دلم نمی خواست واکنشی از خود بروز دهم که بفهمد حدسش درست بوده است ، اما هوشیاری و دقت بیش از حد او در حالت هایم چنان متحیر و عصبانی ام کرده بود که از پس مهار اعصابم بر نمی آمدم . با پرخاشگری به او توپیدم : " شما غیر از اینکه در کارهای من دقیق شوید کار دیگری ندارید ؟ خیال می کنید خیلی باهوش هستید ، با هوش تر از دکتری که دیگر تمایلی به مداوایم ندارد . نه باید اعتراف کنم با همه هوشمندی تان در مورد من و احساساتم نسبت به اصلان بی راه رفته آید . اینها همه توهمات ذهن خودتان است که دوست دارید همه چیز را به هم بافته و از آن داستان جالب توجهی برای شنیدن بسازید "

خودم هم نمیدانستم چرا تا این حد تند و بی ملاحظه صحبت میکردم . بیشک ترسم از موشکافی او و رسیدن به حقیقت چنان وحشت زده ام کرده بود که بی اراده عادت همیشگی ام را کنار گذاشته و جسور و تند خو شده بودم .

یاشار با حیرت گفت : " توقع نداشتم از شنیدن این حرف تا این حد ناراحت و پریشان احوال شوی ، راستش برخورد تو کمی غیر عادی به نظر میرسد ! مگر من چه گفته ام که تا این حد ابراز دلخوری و کدورت میکنی ؟!"

صدایم بلند تر از حد معمول بنظر میرسید ، بلند و همراه با لرزشی خاص که از ترسم ناشی میشد : " نه ، یکبار به شما گفتم که من حق ندارم ناراحت شوم یا در حقتان ناسپاس و قدر ناشناس نشم ، آن هم در حالی که همه چیزم از شماست ، این من نیستم که باید دلخور و مکدر باشم . بلکه حق شماست که ناراحتیتان را ابراز داشته و حدودم را مشخص کنید . خوب میدانم که هیچ چی نداشتم . به قول آبا مرده نیمه جانی بودم که امیدی به زنده ماندنش نمی رفت و حالا از صدقه سر شما و خانواده تان صاحب همه چیز شده ام . برای خودم درس میخوانم ،

لباسهای نو می پوشم ، بدون ترس و واهمه در جمع حاضر میشوم و حتی برای گروهی از خانمها آواز خواندم و از همه مهمتر حرف زدن یاد گرفته ام و حالا میتوانم چون ماده گرگی مقابلتان ایستاده و حرفهای دلم را وقیحانه و با صدای بلند توی صورتتان بگویم.

دلم نمیخواست پیش روی او گریه کنم ، اما صدایم مرتعش و بغض آلود بود . تراوش اشک را به وضوح در چشمانش میدیدم که با غرور مردانه سعی در پنهان نمودن بارش غصه های دلش داشت . چهره رنگ پریده اش گلگون گشت و تمام سفیدی چشمانش به قرمزی گرایید . موهای لختش ژولیده و در هم و چهره اش بی نهایت عبوس و غمگین بود . آنقدر مایوس و اندوهناک که دل آدم از دیدنش ریش میشد . در بد مخصه ای گرفتار شده بودم ، عاقبت از دستش رهایی یافته و پاسخی سربالا داده بودم . اما چند صباح دیگر چه؟! او آنقدر باهوش و دقیق بود که عاقبت پی به همه چیز میبرد ، او حتی تشابه رنگ چشمان ما به یکدیگر را فهمیده بود که هرگز خود به آن دقت نکرده بودم . سکوتش نشان میداد که دیگر حرفی برای گفتن ندارد ، من هم برای آنکه بغضم نترکد و رسوا نشوم ، از مقابلش برخاستم تا با ادب از او خداحافظی کرده و پیش از آمدن ارسلان از اتاق خارج کردم ، اما احساس می کردم دست و پایم می لرزاند و تسلطی بر آنها ندارم . دستم را به قاب گیر داده و به کمک آن برخاستم ، اما هنوز قدمی برنداشته بودم که سر گیجه موجب برخوردم به دیوار شد و سر و شانه ام درد گرفت.

یاشار هراسان برخاست و پیش از اینکه به زمین بیفتم ، نگهم داشت . دوباره همان رعشه لعنتی به سراغم آمده بود ، او مرا محکم در آغوش گرفته و چنان به خود میفشرد که به تدریج احساس گرمی و راحتی کردم . صدایش را می شنیدم که با غصه می نالید : "حالت خوب است ؟ بینم سرت که نشکسته ؟ خدای من ، آخر این چه دردی است که به جان این دختر افتاده است ، تا کی باید رنج بکشد و تقاص گذشته ها را پس بدهد."

گرمای آغوش و مهربانی کلامش جان دوباره ای به من داد . بی آنکه مقاومت کنم در پناه بازوانش قرار گرفتم تا دوباره استوار شوم . طنین صدای ملایمش که در چنین مواقعی مرهمی بر دردهایم بود ، در گوشم پیچید : " میدانم که دوست نداری بغلت کنم ، اما چاره ای نیست ، تو داری می لرزی و این حالتهای تو مرا می رنجاند ، آنقدر که دلم میخواهد از سلامتی خود کاسته و به تو بیفزایم."

صداقت کلامش اشکم را بی اختیار جاری ساخت و بی آنکه بخواهم های های گریستم ، عاقبت نزد او رسوا گشتم ، سرم را به سینه اش چسبانده و با مهربانی موهایم را نوازش کرد . از این کارش بدم نمی آمد چون احساس امنیت و آرامش میکردم ، گویی توان از دست رفته ام را به تدریج باز میافتم ، حتی احساس کردم چند قطره اشک از چشمانش به صورتم چکید . او سرم را محکم به سینه گرفته بود ، آنقدر بلند تر از من بود که نمیتوانستم صورتش را ببینم . بدون اینکه از کسی یا چیزی واژه داشته باشد ، یکی دو بوسه بر موهایم نشانده و آنوقت با صدائی سرشار از احساس که هرگز از خاطر من نخواهد شد گفت : " با من ازدواج می کنی ؟"

اول تصور کردم از آرامش آغوش او دچار توهم شده ام ، اما وقتی یکبار دیگر حرفش را تکرار کرد ، مثل مرده های خردم . حیران و سرگشته سر از سینه اش برداشته و به چهره اش نگاه کردم . چشمان مشتاق و آرزومندش تایید کننده سخنش بودند .

مثل آدم های مگ حرفش را تکرار کردم : " با تو ازدواج کنم ؟!!"

او با شوق فراوان گفت : " بله ، با من ازدواج کن ، این تنها و آخرین آرزوی من است . قول میدهم خوشبختت کنم و هرگز اجازه ندهم کسی یا چیزی موجب آزار و رنجش شود . به شرافتم سوگند تا روزی که زنده هستم دست از حمایتت بر نخواهم داشت ."

مثل موشی که از چنگال گربه میگریزد ، از آغوشش گریخته و دوباره خودم را روی لبه طاقت پنجره انداخته و نشستم . هنوز حرفی را که شنیده بودم باور نداشتم . یاشار ، یاشار بزرگ ، پسر دلبنده آبا میخواست با من ، منی که حتی نام اصلیم را نیز فراموش کرده و نامی جز نوبر به یاد نمی آمد ، ازدواج کند ؟!! مثل آدمهای مجنون شروع به خندیدن کردم . خنده ای دیوانه وار که سبب نگرانیش میشد . بعد همان طور که میخندیدم گریه سر دادم . متاثر بودم . کنارم نشست و خواست دستم را بگیرد که سرش فریاد کشیدم : " ولم کن ! به من دست نزن ، این شوخی بی جاییت را هم نگاه دار برای کسی که ارزش شنیدنش را داشته باشد ."

صادقانه گفت : " ولی تو برای من از همه دنیا با ارزش تری !"

وحشی شده بودم . فکر اینکه مورد ترحم او واقع شوم دیوانه ام می کرد . با وقاحت گفتم : " ولی من مایل به این پیوند نیستم شما هم بهتر است کمی به فکر خود بوده و عاقل تر باشید و همسری انتخاب کنید که درشان شما و خانواده تان باشد. یکی مثل ظریفه که به گمانم خیلی هم دوستان دارد "

با صدای بلندی گفت : " تو باید برای من همسر انتخاب کنی یا خودم ؟"

وقیح تر از قبل گفتم : " ولی این حق را دارم که به شما جواب ردّ بدهم "

آرام تر از همیشه گفت : " تو هر حقی داری بجز اینکه سعادتت را زیر پا بگذاری و لگد مال کنی "

با عتاب غریدم : " چه کسی گفته سعادت من در ازدواج با شماست ؟ شمایی که همسری مثل مارگل داشته و عاشقی چون ظریفه به دنبالان موس موس میکند ! آخر چطور میتوانم با شما خوشبخت و سعادتمند باشم در حالی که میدانم هرگز همسر مناسبی برایتان نخواهم بود ! قصد شما از این پیشنهاد یا ترحم است یا مسخره من در جمع ! احساسم به من میگوید که شما به من ترحم میورزید و دلتان به شدت به حالم میسوزد و قصد دارید هر طوری که شده ، حتی به قیمت فنا کردن زندگی خودتان خوشبختم کنید . ولی نظر مردم این است که شما با این ازدواج که فرق و فاصله فاحشی مابین همسر اول و دومتان به چشم میخورد ، قصد مسخره من را دارید . دست کم اگر شما این احساس را نداشته باشید ، خود به خود ، همه از کوچک و بزرگ ، همه کسانی که مارگل را دیده اند و میشناختند مرا مورد ریشخند قرار داده و به شما نیز به سبب انتخابتان میخندند، چرا که تفاوت بین ما مثل فرق شب و روز است . به عقیده من ظریفه دختر مقبولیست که تا حدی جای مارگل را در انظار گرفته و سرفرازتان می کند "

باز به خروش آمد : " این همه مارگل مارگل نکن که عصابم را بهم میریزی. مارگل کم بود که حالا ظریفه نیز به آن اضافه شده ! مگر همه چیز خوشگلی و لوندی یک زن است . من زنی داشتم که هم زمان همه چیز داشت و هیچ چیز نداشت . حالا میخواهم همسری اختیار کنم که تا حدی او را میشناسم . میدانم که ارزش این ازدواج را داری و میتوانی خوشبختم کنی . میدانم که دوستت دارم و اگر تو هم دوستم بداری دیگر غمی نیست "

در حالی که صدایم میلرزید گفتم: "من اگر شما را از دل و جان نیز دوست داشته باشم ، هرگز با این وصلت موافقت نمیکنم".

با تعجب پرسید: "چرا؟!"

"چون در آن چهار ماهی که همسر فرامرز بودم ، تبدیل به زنی شده ام که دیگر به درد هیچ مردی نمیخورم . از نظر روحی هیچ مردی را نمیتوانم تحمل کنم ، چون میترسم همان بلاهایی را سرم بیاورد که او به سرم می آورد . من زندگی زناشویی را نه به عشق ، بلکه با توحش دیده ام و تا روزی که زنده هستم دیگر هوس ازدواج به سرم نخواهد زد . از نظر جسمی هم آنقدر داغانم که باورتان نمیشود هفده ساله باشم . او پیکرم را چون عجوزه ای زشت و بد منظر کرده . سوختگی های زیادی روی بدنم وجود دارد . نه ، نه ، هر قدر هم عاشق و بی قرار من باشید ، نمیتوانید مرا تحمل کنید . همان طور که خودم نیز خودم را به سختی تحمل کرده و دندان روی جگر می فشارم . عاقل باشید و باور کنید که من همسر مناسبی برای شما نیستم . کسی که عمری با یک پری رو زندگی کرده و حالا هم خواهانی زیبا و خوش اندام چون ظریفه دارد ، باید کمی عاقل تر از این حرفها باشد . من خیلی بی پرده با شما صحبت کردم تا ترحم را کنار بگذارید و مثل آدمهای پخته و با تجربه تصمیم بگیرید . حالا گرمید و احساساتتان بر عقلتان غلبه کرده ، ولی پس از گذشت زمانی نه چندان طولانی از کرده تان پشیمان خواهید شد . چرا میخواهید یکبار به اوج و بار دیگر با خواری در انتخاباتان خودتان را انگشت نمای خاص و عام و به عبارتی سیاه بخت کنید . چرا نمیخواهید یکبار هم که شده حد وسط را بگیرید . باز هم میگویم ظریفه همان حد وسطی است که میتواند شما را خوشبخت کند".

بی ریا گفت: "ولی من از همان روز اول که تو را در باغ دیدم عاشقت شدم ، خودم هم میدانم چرا ، ولی از تو خوشم آمد . آنوقت اطلاعی از وضعیت زندگی تو نداشتم ، ولی از تو خوشم آمده بود . پس نه ترحمی در کار است ، نه تمسخر . فقط یک لحظه بود و یک جرقه کوچک که خرمن حسرت زده احساساتم را به آتش کشید . خیال میکنی برای چه این همه به عمارت رفت و آمد کرده و کلبه ام را ترک گفته ام".

"بار اولی نیست که دچار چنین گرمایی میشوید ، اگر یادتان باشد وقتی که مارگل را دیدید نیز ملتهب و سوخته از چنین حسی بودید که بر آن نام عشق گذاشته و در حرارتش سوختید".

بین حرفم پرید و گفت: "احساساتی که چون شاخه های تر سوخت و دودش به چشم خودم رفت. من حالا پخته شده ام و احساسم ناب و عمیق تر شده است. خرمن خشکی که میسوزد و تولید گرما میکند، نه هیزم تری که دودش کورم کرده و پشیمانم سازد".

طوری حرف زد که حسابی پشیمان شود: "به هر حال من حرفم را زده ام، تا صد سال دیگر هم که اصرار کنید جوابی غیر از نه، از من نخواهید شنید. باور کنید که همیشه به عنوان یک دوست برای شما باقی خواهم ماند اما همسر هرگز".

بدون آنکه بخواهم، یا به خواسته ام توجه کند دستم را گرفت و گفت: "سماجت تو دیوانه ام میکند. باور کن من از تو سمج ترم، تا باورت نشود که به تو علاقه مندم، دست بردار نیستم".

من هم با قاطعیت گفتم: "من هم به شما ثابت خواهم کرد که هرگز با مردی ازدواج نخواهم کرد که روزی زیباترین و منحصر بفردترین زن شهر از آن او بوده".

با ملایمت گفت: "او برای من از هر زهرماری تلخ تر بود، اما شیرینی با تو بودن..."

حرفش را بریدم و گفتم: "برای خودتان داستان نبافید. خیلی زود متوجه میشوید که شیرینی زندگی در ازدواج با زنی نبود که..."

"حرفم را قطع نکن. بگذار احساساتم را تمام و کمال برایت بگویم. تو از جسمت گفتی، از اینکه از نمایان کردن آن بر مرد دیگری خجالت کشیده و از خود شرمنده میشوی و از روحت گفتی که خیال میکنی همه مردها مثل آن مردک سادیسمی دیوانه و حیوان صفتند. حالا بگذار من هم از زندگی و از تصوراتم برای تو بگویم. من زن داشتم که از نظر زیبایی و تناسب اندام تک و بی نقص بود. اما جسم زیبا و فریبنده ای که آلوده بود. جسمی که من حسرت داشتم حتی یکبار به دلخواه خودم لمسش کنم. خیال میکنی یک مرد از زن زندگی اش چه میخواهد؟ چرا این قدر جان میکند، مگر به تنهایی نمیتواند زندگی کند؟ غیر از این است که او مرا آزار می داد و از طبیعی ترین خواسته ام محروم می ساخت. خیال میکنی این همه زحمت و تلاش برای چیست. برای به دست آوردن لقمه نانی که شکم را سیر کند؟ نه خانم، همه ما مردها نیازهایی داریم که فقط توسط

همسرانمان برآورده میشود و من احمق همیشه از ارضای این حواجیح محروم بوده ام و اما روح او ، او خبیثترین زنی بود که با روح شیطانی اش دست به کارهای خلاف زده و پاکی و خلوص باطنش را به تمناهای هرز و هوسباز قلبش فروخته بود . قلب پر هوشش جای هر کسی بود ، غیر از من . منی که با بودنم به او احساس نفرت و خفقان میدادم . پس خیال میکنی من چنین زنی را برای چه میخواستم . برای اینکه او را در انظار در آورده و با او فخر بفروشم ، یا اینکه آرام جانم بوده و روح و جسمم را به آرامش برسند ."

خیلی مطمئن گفتم : " به هر حال تا فردا هم که آیه و دلیل بیاورید ، نمیتوانید قانعم کنید . من با ازدواج مجدد شما و کسب آرامش روح و جسمتان موافقم ، اما نه با خودم ، چون میدانم که نمیتونم خوشبختتان کنم . بیایید این کف دست من ، اگر توانستید مویی بیایید ، عواطف و گرما و تمایلات ناب و احساساتی را که از یک زن توقع دارید را نیز در من میتوانید جستجو کنید ! یکبار به شما گفتم که من همه چی را بوسیده و کنار گذاشته ام ، حتی زن بودنم را . تنها به روزی می اندیشم که از زنده بودنم شرمندانه نباشم . پس بدانید که من هم برای خود آرزوهایی دارم که با ازدواج ، آن هم با شما در ضدیت و تناقض است ."

حرفی زد که موجب شرمساریم شد : " نه ، باور نمیکنم تو تمایلاتت را فراموش نکرده و احساسات زنانه ات را از دست نداده ای . این را بارها که در آغوش گرفته ام با تمام وجود احساس کرده ام ! من مردم و این مطلب را خوب درک می کنم . هنوز سرما و برودت آغوش مارگل یادم مانده که چقدر سرد و بی میل بود ، اما تو فرق میکنی . گرما و تمایل خاصی از وجودت برخاسته و به قلبم می نشیند که حرفت را انکار میکند ، تو فقط میترسی ، همین و بس . این ترست هم فقط و فقط به خاطر آن است که اعتماد به نفس نداری و خودت را کوچک و بی مقدار می پنداری . از همان بار اول که بغلت کردم و دستت را در دستانم جا دادم و مشتاق بودم تا تنهائیم را با تو تقسیم کنم و خصوصیتترین اسرار زندگی ام را فاش کنم ، و تنها به تو بگویم که چه به سر خود و زندگی ام آورده ام و هر بار که با نگاهم فریاد می کشیدم که به تو و همدمی تو محتاجم ، باید میفهمیدی که به تو علاقه مندم و عاقبت روزی از تو تقاضای ازدواج خواهم کرد . حالا یکبار دیگر تقاضایم را تکرار میکنم و تو باید به چشمانم نگاه کنی و حرف دلت را بزنی تا باورم شود که علاقه ای به من نداری ."

با آنکه ذهنم از حرف های گلنار پر بود و از طرفی به هیچ طریق خود را شایسته همسری یاشار نمیدیدم ، اما مطمئن بودم از پس این امتحان بر نخواهم آمد . با قهر و دلخوری از لبه پنجره برخاستم و در حالی که هنوز بر

خود مسلط نبودم ، قصد خروج از اتاق را نمودم که او برخاست و چون قرقی مرا گرفت و محکم نگه داشت . مقاومت بی فایده بود ، توان او در محاصره ام بیشتر از تلاش بیهوده من بود . چانه ام را با دستش گرفت و سرم را بالا آورد و مجبورم کرد تا به چشمانش نگاه کنم . با لحنی گرم و عاشقانه پرسید : " با من ازدواج میکنی ؟ "

مات و مبهوت به چشمانش زل زده بودم . توان جنبیدن و حتی سخن گفتن از من سلب شده بود . لحظه ای چشم از من بر نداشت و با اشتیاق منتظر پاسخم بود . یکبار دیگر تمنایش کردم : " تو را به خدا دست از سرم بردارید ، چرا اینقدر آزارم میدهید ؟ گفتم که من نه با شما ، بلکه با هیچ مرد دیگری ازدواج نخواهم کرد . "

با محبت گفت : " چرا ؟ برای همان موضوعی که گفتم ؟ از اینکه ممکن است شوهرت با مشاهده جراحات های بدنت منزجر گشته و پشیمان گردد ! . "

حلقه محاصره اش را تنگ تر کرد و ادامه داد : " ولی برای من تو مهمی ، نه چیز دیگر ! من تو را میخواهم و وقتی طالبت باشم ، همه چیزت را نیز قبول دارم . این سوختگی ها مهم نیستند ، به خدا اگر وضعت بدتر از این هم بود ، باز هم می خواستم چرا که قلبا دوستت دارم . حالا به چشمانم نگاه کن و بگو که با من ازدواج نمیکنی ! " !

هجوم قطره های اشک جلوی دیده گانم را گرفته بود و او را به درستی نمیدیدم . گلناز چون جادوگری از دور مراقبم بود . " اول با هر ترفندی بود خواهرم را تصاحب کرد بعد با او مثل داده مطبخی ها رفتار کرد و ارزشی برایش قایل نبود ! " !

همانطور که اشکهایم را پاک میکرد بوسه ای بر گونه ام نشانده .

با عجز و لابه تمنایش کردم : " تو را به خدا ، تو را به جان هر کسی که دوستش دارید ، رهایم کرده و از صرافت من بروید . من همیشه در خود احساس کمبود و حقارت می کنم ، با این کار بیشتر تحقیرم می کنید . بگذارید به حال خودم باشم و اگر قرار است به شما ابراز محبت کنم با عزمی جزم و اراده ای محکم و خود جوش باشد ، بگذارید با قلبی پر از مهر و اعتمادی محکم و تزلزل ناپذیر به سراغتان آمده و اعتراف کنم که من هم دوستتان دارم . خواهش میکنم آقا یاشار این فرصت را به من بدهید تا با دلی روشن و عتماد کامل و بی هیچ ترس و

واهمه یا شک و تردیدی که اکنون آزارم می دهد بچشماتان نگاه کرده و بگویم که من نیز از صمیم قلب آرزومندم با شما ازدواج کنم."

ناگهان وا رفت و از قدرت دستانش کاسته شد . با دلخوری پرسید : " به تو فرصت بدهم که بی هیچ ترس و وهمه ای یا شک و تردیدی که اکنون آزارت میدهد ، با اعتماد کامل و قلبی روشن به سراغم آمده و ابراز علاقه کنی ، یعنی تو هنوز به من اعتماد نداری و شک و دودلی آزارت میدهد ؟ لابد پیش خودت تصور میکنی که من هم دیوانه ای مثل شوهر سابق هستم که ممکن است روزی رنجی از جانب من به تو برسد که از دردهایی که شوهر به جانت انداخته بالاتر باشد . همان طور که مشکوکی مارگل و فرزندش را من در آتش سوزانده ام تا انتقامم را به طریقی از او گرفته باشم و حالا دچار عذاب وجدانم ! چرا اعتراف نمیکنی از من میترسی ؟ وگرنه اگر ذره ای اعتماد و اطمینان به من داشتی ،، با توجه با ابراز علاقه ام ، هرگز پیشنهادم را رد نمی کردی . پس همه تلاش من برای راضی کردنت بیهوده بوده چون تو قبلا دچار شک و سوظن شده ای ، آفتی که بر خرمن احساسات افتاده و همه را تباہ می سازد . این دردیست که خودم نیز به آن مبتلا بوده و مثل خوره وجودم را خورد ، تا من به تو ثابت نکنم که در احساسم صادقم محال است شک و سوظن تو برطرف گردد و این ممکن است مدتها طول بکشد . مدتهای مدیدی که موجب آزارم میگردد ، در حالی که دیگر طاقتی برایم نمانده ، من باید هر چه زودتر ازدواج کنم ، چون تنهایی مثل اختاپوس مرا در خود گرفته و به همه زوایای روحم فشار می آورد ، من نیازمند همدمی هستم که روزهای تلخ گذشته را فراموش کرده و کم کم به زندگی امیدوار شوم . همان کاری که تو با من کردی ، دلم میخواهد تشکیل خانواده بدهم ، پدر بچه هایم باشم ، حتی تصمیم گرفته ام که از فردا به بازار رفته و در حجره هایی را که سال هاست بسته مانده از نو باز کنم و بدون کمک و مشاور به املاک رسیدگی کنم و به اندوخته های خودم که جان کنده و ذره ذره زیادشان کردم سر و سامانی نیکو ببخشم ، تو خیال میکنی همه این تلاشها برای چیست ؟ دوباره حس پول دوستی و غرق شدن در کار و تجارت گریبانم را چسبیده ؟ نه ! اینها همه امیدی تازه اند برای خوشبخت کردن زنی که دوستش دارم ، زنی که میخواهم مادر فرزندانم باشد ، دیگر از این همه آوارگی و بی تکلیفی خسته شده ام . میخواهم زندگی تازه ای بسازم . زندگی که در آن مرد جای خودش و زن نیز مقام مخصوص خودش را داشته باشد . در یک کلام میخواهم با تو زندگی را از سر گرفته تا هر دو به ساحل امن آرامش برسیم."

در این لحظه اشکم به نهایت رسیده و غصه امانم را بریده بود. او چقدر در مورد من زیبا و نشکوه فکر میکرد ، اما اندیشه اینکه حتی نمی از حرفهای گلنار درست از آب در آید پریشان و منصرفم میکرد . به میل خود سرم را روی سینه اش گذاشتم وهای های گریستم . دل او هم نرم شده بود و مدام نوازشم میکرد . هزار فکر جورواجور به سراغم آمد و معذبم ساخت . عاقبت روزی میفهمید که اصلان پدرم بوده و من به آمد این راز مهم را از او پنهان ساخته بودم . راضی که با برملا شدنش با آبرو و اصالت خانواده آنها بازی میشد . پدرم مردی که خود و برادر و جد اندر جدش سرایدار و زنهایشان خدمتکار خانه اربابی بوده اند . حالا پدر زن همسر دوم ارباب شده ! فکر اینکه روزی این حرف دهن به دهن چرخیده و همه بفهمند که بعد از مارگل همسر دوم یاشار دختر سرایدار و نوکر خانه از آب در آمده رنجم میداد . بله حقیقت داشت ، دیر یا زود نزهت و آقا رحمان برای عروسی جیران می آمدند و همه چیز بر ملا میشد . سرم را بلند کردم و به یاشار که و چهره غمگین و منتظرش و آن موهای لخت و درهم و مژگان سیاهی که سایبان چشمان درستش بودند ، نگاه کردم و تصمیم نهایی ام را گرفتم . شک و دو دلی و نفرتی که همیشه از مردان در خانه دلم لانه کرده بود و سایه ترسی که همیشه به دنبالم می آمد ، مجابم کرد تا از آغوشش گریخته و از اتاق خارج شوم . مثل تیری که از چله کمان در رود به دل حیاط زدم و لب حوض نشستم . چند بار با خنکای آب حرارت صورتم را گرفته و درونم را خنک کردم . آتش حرف های او وجودم را به گرما و التهاب میکشاند . افسوس که فاصله بین من و او مثل فاصله شرق و غرب بود . به پناهگاه جدیدم ، نه حیاط پشتی ، بلکه به دل باغ جلوی عمارت زده و لا به لای درختان پنهان شدم تا کمی حالم جا آمد . به محض مشاهده ورود ارسلان و عبورش از راه شنی عمارت خودم را جمع و جور کردم و پیش از پنهان شدن خورشید و غروب دل تنگ کنندهای که بر همه جا مستولی میشد به ساختمان برگشتم . جیران شفته و مشتاق منتظر او بود . منتظر عشقش . برای نخستین بار در دل به او حسرت خوردم . او که با اصالت و خانواده دار بود و بهترین جوان دنیا هم نصیبش شده بود . جوانی که از پس امتحانات سخت و پی در پی مارگل برآمده و جوانمردی و مردانگی اش را حفظ نموده بود .

انگار اثری از یاشار نبود . آبا پی او میگشت ، هر وقت ارسلان می آمد ، زن و شوهر به اتاق مشترک من و جیران میرفتند و تا موقع شام همان جا میماندند . این طور من هم جایی برای پنهان شدن نداشتم .

آبا خسته به نظر میرسید و بیشتر از آن دلنگران تنها پسرش بود . به محض دیدنم پرسید : " یاشار کجاست ؟ "

اظهار بی اطلاعی کردم . نگرانش دو چندان شد .

با آنکه قصد فضولی نداشت ، اما به ناچار پرسید : " حرفهایش را زد ؟ "

با خجالت گفتم : " بله "

" خوب حرف حسابش چه بود ؟ از صورت و چشمان تو پیداست که کلی گریه کرده ای بینم بگو مگویتان شده ؟ "

جوابی ندارم و ساکت ماندم ، او با آه جگر سوزی گفت : " لابد دوباره در حیاط پشتی بیتویه کرده و زانوی غم بغل گرفته است ! خدای من ! من این پسر کی عاقل میشود ، من نمیدانم ، اما خودت کمکش کن . " بعد رو به من کرد و گفت : " لابد حرف های تو باب میلش نبوده و گرنه این طور بی وقت غیبتش نمیزد . "

شرمنده بودم ، اما چیزی به او نگفتم . در این لحظه به گلین خانم که در فضای گل و گشاد عمارت پرسه میزد دستور داد تا سماور ذغالی را آتش انداخته و در اتاق مخصوصش بگذارد . او هم اطاعت کرد . بعد رو به من کرد و گفت : " هوس کرده ام تا با تو یکی دو استکان چای بنوشم ، آن هم تنها ، خیلی حرف هاست که باید با تو در میان بگذارم . "

دلم هری ریخت پایین ، او دیگر چه کاری با من داشت که باید تنهایی با در خفا صورت میگرفت ؟ آبا عصا زنان به اتاقش رفت و گلین خانم پس از نیم ساعت به من اطلاع داد که خانم منتظر است . همه حیرت او از این بود که خانم بزرگ هرگز خودش چای نمیریخت و این از معدود دفعاتی بود که دوست داشت سماور بغل دستش بوده و خودش چای بریزد .

با حول و ولا به اتاقش نزدیک شدم . میدانستم او زن خردمند و با تدبیری است و هیچ وقت بی خودی مصدع اوقات کسی نمیشود . چند ضربه به در زدم ، اما پاسخی نشنیدم ، دوباره در زدم اما بی ثمر بود . گلین خانم که به هوای انجام کاری از نزدیکی های اتاق ردّ میشد طبق معمول که عادت داشت در همه کارها دخالت کند و برای هر چیزی توضیح اضافه بدهد گفت : " برین تو خانم ، تعلل نکنی ، خانم منتظر شما هستند "

از او پرسیدم: " مطمئنی خانم بزرگ خواسته مرا در اتاق خودش ملاقات کند؟! یعنی فکر نمیکنی که در تالار منتظرم نشسته باشد؟"

با قاطعیت گفت: " خودم نیم ساعت پیش سماور را به اتاقش برده ام. حالا بیشتر از ده دقیقه گذشته است که منتظر شما هستم."

یکبار دیگر در زدم و بی آنکه از آن سوی در صدائی نشنوم، آن را گشوده و داخل اتاق شدم. آبا به مخده تگیه داده بود و درست رو به روی در اتاق با وقار نشسته بود. عطر چای تازه دم، اتاق را پر کرده بود. سماور برنجی کنار دستش قلقل میجوشید. یک استکان کمر باریک برای من و استکانی دیگر برای خودش چای ریخته بود. چشماش به در بود و هنوز قندی که گوشه لپش گذاشته بود آب نشده بود، سلام کردم، اما هیچ نگفت، کنار دستش نشستم و با دقت به صورتش نگاه کردم. چشمانش ثابت بود و واکنشی نشان نمیداد. به بازویش چنگ انداخته و تکانش دادم. " آبا، آبا " او از شدت تکانهای من حرکتی کرد و یه وری همان طور که چهار زانو نشسته بود، پخش زمین شد. فریاد زدم و نامش را چند بار تکرار کردم. او ساکت و صامت، با چشمانی باز و قندی که هنوز گوشه لپش بود، مستقیم به جلو نگاه میکرد. گوشم را روی قلبش گذاشتم، پرنده بی رمق اما خوش خوان قلبش ساکت بود. دستم را جلوی بینی اش گرفتم. آمد و شد هیچ هوایی به ریه اش احساس نمی شد. انگار سالها بود که مرده و مرغ جانش به ملکوت پر کشیده بود.

خدایا باورم نمیشد، درست همین نیم ساعت پیش بود که از گلین خانم خواسته بود تا سماور ذغالی را آتش کرده و به اتاقش ببرد، انگار نه انگار که برای هر دویمان چای ریخته و هنوز قندی که گوش لپش گذاشته بود، آب نشده بود. آنقدر فریاد کشیدم و توی سرم زدم که عاقبت همه خبردار شده و به اتاق آبا آمدند. صحنه دردناکی بود. آبای عزیزم به راحتی و با آرامش دور از تصور، جان داده و تسلیم مرگ شده بود. مرگی آرام و بی صدا، در حالی که تا آخرین لحظه منتظر و چشم به راه من بود! چشم به راه من، با حرفهای ناگفته ای که تا آبد در صندوقچه دلش پنهان میماند. سر و صدای اهل خانه و شیون و زاری من و جیران و مستخدمین، یاشار را به عمارت کشاند، او بسیار آشفته و پریشان احوال بود. اما وقتی چشماش به جنازه آبا افتاد دیگر آن آدمی نبود که میشناختم. ساکت و عبوس کنار جنازه نشست و با حسرت به چهره مادرش زل زد.

در زمان کوتاهی دختران آبا و اقوامی که در تبریز بودند، از فوت آبا باخبر شدند.

صدای شیون و زاری از هر سو شنیده میشد، اما ناله و فغان من و جیران بلند تر و سوزناک تر از همه بود. جیرانی که هنوز رخت عروسی نکنده، باید جامعه سیاه میپوشید و من در حقیقت برای بار دوم مادرم را از دست میدادم. تا سحر بالای سر جنازه نشستیم و زار زدیم.

خیالها از فرط گریه خسته و ساکت شده بودند و گوشه سر در گریبان برده و با اه و اسف به هم نگاه میکردند. درست در حوالی سحر، هنگامی که آبا بر میخواست و برای فرضیه‌ی نماز آماده میشد، ناگهان صدای جانگداز گریه‌ی یاشار که تا آن لحظه ساکت نشسته بود، بلند شد.

مثل اینکه تا آن موقع در حیرت به سر میبرده و مرگ مادرش را باور نداشت. اما همین که سحر از راه و او برای نماز بر نخوایسته بود، دستگیرش شد که دیگر ابایی نیست که خود و اعضای خانواده را برای نماز و صرف ناشتایی از خواب بیدار کند.

آنقدر نعره کشید و بالای سر جنازه گریه کرد که همان جا کنار دست مادرش از حال رفت. روز بعد آبای عزیزم را دفن کردند. اقوامی که برای عقد کنان جیران آمده بودند، برای ختم آبا هم حاضر شدند. کسی از پس یاشار بر نمیآمد و گریه و زاری او بدتر از شیون و ناله‌های دختران آبا بود.

غذا نمیخورد و خودش را در اتاق آبا زندانی کرده و گاهی چنان چنان نالههایی سر میداد که اه از نهاد همه بر میخواست. دلم میخواست به او نزدیک شده و تسلیت گفته و دلداری آتش دهم، اما بعد از جریان آن روز عصر، جرات نمیکردم جلوی چشمانش آفتابی شوم.

غصه‌ی از دست دادن آبا یک طرف، وحشت رویارویی با نزهت و آقا رحمان که توسط تلگراف خبر دار شده و در راه تبریز بودند یک طرف دیگر. بدون شک، همین که چشمشان به اصلان میافتاد، او را شناخته و رازم برملا میشد.

حقیقت دردناکی که خیلی زود آشکار میشد و همه میفهمیدند اصلان، سرایدار خانه، پدر بی رحم و بی قیدی من است که فرزندانش را از کودکی رها کرده و هرگز سراغی از آنان نگرفته بود.

باید پی راهی میگشتم که از این خفت نجات یابم. تحمل نگاه های فضول و پیچ پنهانی مردم را نداشتم و حالا که آبا نبود، دیگر حامی و پناهگاهی نداشتم تا از تمسخر و استهزای مردم در امان بمانم. جایی برای گریختن یا شنایی برای پناه بردن به او به ذهنم خطور نمیکرد و در عین بی کسی، حکم غریق را داشتم که از فرط اجبار و نا علاجی به هر تخته پاره ی چنگ میانداخت تا خودش را نجات دهد. نجات از سنگینی نگاه مردم، بخصوص یاشار که در عین کنجکاوی و ناباوری به من و اصلان ذول بزند و چنین قرابتی را از ما توقع نداشته باشد.

آخر چطور ممکن بود دختر مورد علاقه ی یاشار که حسادت و سو زن همه را برانگیخته بود، و مهمان عزیزی که برای آبا به قدر همه ی دخترانش ارزش داشت، دختر یک سرایدار ساده و فلک زده باشد؟ نوکر گوش به فرمانی که در خانه ی اربابی زندگی کرده و برای همه تا کمر دولا و راست میشد.

خانه لحظه از آمد و شد اقوام و آشنایان آبا خالی نمیگشت و شیون و واویلائی به راه بود که نظیرش را ندیده بودم. میان آن ازدحام، تا چشمم به گلنار افتاد فکر تازه ی به ذهنم خطور کرد.

او به من قول مساعدت داده بود، پس حالا زمان آن فرا رسیده بود که به عهدش وفا کرده و قولی را که داده بود عملی سازد. با خودم فکر کردم این تنها راهی است که برایم باقی مانده است. گریز از عمارت و سپردن خود به قافله ی سرنوشت تا شاید این بار مرا به سر مقصد آرزوهایم برساند.

آرزو های مهیج و دور از تصور خوانندگی که در آن حالت آرامش یافته و آدم دیگری میشدم. انسانی رها از همه ی غصهها و حقارت های روحش. به محض دیدن گلنار دست در گریبان یکدیگر انداخته و زار زادیم.

به نظر میآمد شیون او تعصنی و فقط برای جلب توجه دیگران است. همین که ساکت شدیم، گوشه ی نشستیم و مآووقع را از من پرسید.

من هم ماجرا را مو به مو برایش تعریف کردم و گفتم آبا راحت در حالی که آماده میشد تا چایش را بنوشد از دنیا رفته است.

بعد که کمی گذشت، کنار گوشم پیچ پیچ کرد: حالا تکلیف تو چه میشود، آیا با نزهت خانم به تهران بر میگردی؟ خوشحال از اینکه خودش مطرح ساخته بود گفتم: راستش را بخواهی خودم هم میخوامم با شما راجع به همین مطلب صحبت کنم. حالا که آبا خدا بیامر ز رفته و جیران به زودی راهی خانه ی بخت میشود، دیگر صحیح نیست من تک و تنها در این عمارت زندگی کنم، آن هم در حالی که آقا یاشار تصمیم گرفته آن برای همیشه در خانه ی پدری آتش بماند. تازه ممکن است خانه را بفروشند و اموال را میان خودشان تقسیم کنند، اینطوری باز هم بی تکلیف و سرگردان میشوم. از طرفی هم دوست ندارم با نزهت به تهران برگردم، یعنی امکانش نیست. و با وضعیت که برام پیش آمده ایگر حاضر نیستم حتا یک روز در این خانه بمانم.

با شگفتی پرسید: چه وضعیتی؟

شرم میآمد به او بگویم که شوهر خواهر سابقش از من خواستگاری کرده. اما او افکارم را خواند و با درد پرسید: هان، عاقبت از تو خواستگاری کرد. می دانستم دیر یا زود باید منتظر این اتفاق باشیم. در حالی که رنگ از چهره آتش پرید و بسیار عصبی به نظر میرسید پرسید: خوب تو به او چه گفتی؟ خوب معلوم است، به او گفتم که حاضر نیستم همسرش شوم. اما در این مورد نیازمند به کمک شما هستم. یعنی باید هر چه زود تر به فریادم برسید.

همانطور که دوباره رنگ به چهره آتش باز میگشت و گلگونش میکرد پرسید: باید چی کار کنم؟

همانطور که شب عقد کنان جیران گفته بودید، مرا به دایمی تان معرفی کرده و راهی را که برایم روشن میدیدید، جلوی پایم بگذارید. لبخندی زد و گفت: آفرین دختر عاقلی هستی. همین که به یاشار پاسخ رد دادی نشان دهنده ی عقل و درایت بالای توست، چه رسد به این که تصمیمت را راجع به آینده گرفته و میل به پیشرفت و رسیدن به قلههای رفیع شهرت داری، مطمئنم موفق خواهی شد، چون صدای تو بهترین صلاح برای ترقی و پیش رفتن است.

دستش را در دستانم گرفتم و گفتم: اما مساله ی مهمی در کار است که نباید وقت را تلف کرده و فرصت را از دست بدهیم

با حیرت پرسید: چه مسلهای؟

امشب نزهت و آقا رحمان به تبریز و عمارت اربابی میرسند، اگر چشمشان به من بیوفتد برای همیشه باید آرزوی خوانندگی را به گور ببرم. مرا به زور به تهران خواهند برد.

جمله ی آخرم دروغی مصلحتی برای تحریک بیشتر گلنار بود. او که کم کم از شنیدن حرفهایم گیج میشد پرسید: خوب حالا باید چی کار کنیم؟

یک بار دیگر راحت درسش دادم و گفتم: بهتر است همین امشب مرا به جایی ببرید که چشم اینها به من نیفتد. اگر از نظرشان گم و گور شوم برایم بهتر است.

او لحظه ی فکر کار و گفت: خیلی خوب ناراحت نشو، خودم ترتیب همه کارها را میدهم. تو هم در نخستین فرصتی که پیش آمد، پنهانی از عمارت بیرون بزن و با تاکسی به نشانی که میدهم بیا، تا شب هفت آبا پنهانت میکنم، چون باید در مراسم شرکت کنم. پس از آن هم خودم تو را به تهران و نزد دایم میبرم. از آنجا به بعدش دیگر با خودت است، اینکه چگونه با استفاده از صدائی که داری، گیلیمت را از آب بیرون بکشی، کار مهمی است که شهامت و شجاعت میخواهد، اما یادت باشد اگر یک روز پشیمان شدی و خواستی بگردی یا به یاشار جواب مثبت بدهی، اصلا نباید پای مرا وسط بکشی. باید این را فراموش کنی که این من بودم که به تو کمک کردم. به من قول میدهی؟

صادقانه دستش را فشردم و گفتم: به روح مادرم قسم که هرگز نامی از تو بر زبان نخواهم راند، این را مطمئن باش.

او دست در کیفش برد و پرسید: بینم پول و پله داری یا کرایه ی راه را به تو بدهم؟

با شرمندگی گفتم: اگر بدهید ممنوتان میشم.

در حالی که اطرافش را درست میپایید تا کسی متوجه حرکتش نشود، یک اسکناس دو تمانی کف دستم گذاشت و آرام در گوشم نجوا کرد: نشانی را به رانند بده و وقتی من در راه رویت گشودم، کرایه آتش را با او حساب کن.

چشم خیالتان راحت باشد.

گلنار یک ساعت بعد رفت. هر قدر به او اصرار کردند تا برای شام بماند، به بهانه ی زیر بار نرفت و به خانه آش بر گشت.

من هم عئن دزدی که به بازار آشفته میخواست، پی فرصتی میگشتم تا نقشام را عملی سازم. به جمیله و جیران و جواهر نگاه میکردم و همانطور که اشک میریختم، با هر سه نفرشان در دل خداحافظی کردم. آنان به حال خود نبوده و همچون من گریه و زاری میکردند و توی سر خودشان میکوبیدند

بلند شدم و در آن شلوغی که کسی حواسش به دیگری نبود، تا پشت در اتاق آبا رفتم و عطر مخصوص تنش را از آن سوی در احساس کرده و با همه محبت های مادرانه آش خداحافظی کردم. صدای هق هق آرام یاشار از اتاق آبا شنیده میشد. اه که چقدر بدبخت و تنها بود. با او هم در دل خداحافظی کردم، او که با اصرار میل داشت شوهرم شود و من مادر فرزندانم باشم.

در عمارت چرخی زده و همه ی در رو دیوار و زوایایش را به حافظه سپردم. حتا سری هم به حیاط پشتی زدم و با یادآوری نخستین روزی که یاشار را در آنجا دیده بودم، چشمانم پر اشک شد. روی کنده ی درخت که نزدیک به درخت انجیر بود نشستم و به یاد روز های گذاشته اشک ریختم.

بوی مخصوص درخت انجیر به دلم آشوب میانداخت، دلهره ی اینکه ممکن بود هر آن نزهت و آقا رحمان از راه رسیده و همه چیز افشا و نابود گردد.

زود دست به کار شدم و در حالی که لباس سیاهی به تن کار و شال سیاهی به سر انداختم، یواشکی و پاورچین از عمارت گریختم، بدون اینکه حتا یکی از خدمه یا مریم باجی و اصلان متوجه خروجم شوند. دوان دوان از عمارت دور شدم و در خیابان دیگری تاکسی صدا کرده و نشانی منزل گلنار را دادم.

راننده از چند خیابان گذشت و مقابل خانه توقف کرد.

به او گفتم منتظرم بماند

زنگ در را زدم. در خیلی زود توسط گلنار گشوده شد. خوشحال شدم.

انگار در ظلمات غربت نور آشنایی میدیدم که به دلم گرما و امیدی لذت بخش میداد. کرایه ی شوfer را دادم و مرخصش کردم.

گلنار با گرمی و محبت دور از تصویری دعوتم کرد تا به خانه آش بروم. تازه پذیرایی و مهمان نوازی به گونه ی بود که هر لحظه بیشتر از پیش شرمند و مدیونش میشدم

یعنی مارگل هم مثل او بود؟ اما نه، آنطور که شنیده بودم او در مردم داری و مهمان نوازی سر آمد هم بود.

گوهری که هنوز با وجود همه ی بدگویی های یاشار چون ستاره ی در ذهنم میدرخشید.

اینکه چگونه تا هفت آبا در خانه ی گلنار دوام آوردم، خود حدیث مفصلی است. آشنایی و رویارویی با شوهرش که مجبور بود محض خاطره همسرش حضور غریبه را تحمل کند، رنجم میداد. چاره ی نبود و من همچون همیشه که عادت داشتم هر چند صبحی سر بار خانواده ی باشم، یک هفته هم برگرده آسایش آنان سنگینی کرده و معزبشان گرداندم. به هر حال شوهر گلنار مرد خوبی بود و چون موم در دستان همسرش میچرخید و شکل میگرفت، هم چنین او دختر مطیع و مودب نیز داشت. خانواده ی به غایت گرم و دوست داشتنی

یک هفته با همه ی درد و اندوهی که به واسطه ی از دست دادن آبا به دلم مانده بود، گذشت و مراسم شب هفت نیز پایان پذیرفت در این مدت گلنار که به خانه ی اربابی رفت و آمد داشت، خبر های مهم را برایم میآورد. بی آنکه اشاره ی به شناسایی اصلان توسط نزهت و آقا رحمان کند، گفت که مفقود شدن ناگهانی تو حسابی همه را گیج کرده، طوری که درد از دست دادن آبا را تا حدی فراموش کرده و مدام به فکر نا پدید شدن بی مقدمه ی تو هستند.

همه از یکدیگر میپرسند آخرین بار چه کسی تو را دیده یا اینکه کدامشان حرفی زده آن که موجب رنجش و گریختن تو از عمارت شده است.

مرگ ناگهانی آبا از یک طرف و غیب شدن تو از طرف دیگر موجب حیرت و هراسشان شده است. تمام خدمه ی خانه را باز خواست کرده اند، اما همه اظهار بی اطلاعی کرده اند.

حتا نمیدانند آخرین بار تو را چگونه و در کجا دیده اند. به کلانتری هم خبر داده و از ماموران خواسته اند پی تو بگردند.

او گفت: در این میان فقط یاشار است که واکنشی از خود بروز نداده و اهمیتی به گم شدن نمیدهد، طوری که کسی حق ندارد پیش رویش سخنی از تو گفته یا اظهار حیرت و تأسف نماید.

راستی که رفتار نا متعادل و خشونت آمیزش موجب ناراحتی و دلزدگی همه شده، به قول جمیله، نه به اینکه همه ی فکر و ذکرش شده بود تعلیم و سلامتی تو، نه به حالا که به حادثه ی به این مهمی اهمیت نمیدهد.

بعد در حالی که سعی میکرد دلپوره و ناراحتیش را پنهان کند گفت: خلاصه با این تفاسیل خارج کردن تو از تبریز کار بسیار مشکلی خواهد بود.

چون دختران آبا مشخصات تو را به ماموران داده اند. بهتر است همین فردا دست به کار شده و تا گند کار در نیامده تو را مخفیانه به تهران ببریم. وای به حالم اگر بفهمند در این مدت که عئن اسپند روی آتیش به جلاز و ولز افتاده بودند توی خانه ی من پنهان شده بودی. خوب هر چی باشد ما با هم فامیلیم و این پنهان کاری من فقط محض خاطرهای توست، یعنی خنجر زدن از پشت که کاری ناشایست و نا بخشودنی است.

روزی که عازم تهران بودیم حال و هوای عجیبی داشتم. انگار دست و پاهایم را با قل و زنجیر به تبریز بسته بودند و دل نداشتم از آن شهر جدا شوم. شهری که نزدیک به یکسال با خوشی و آرامش در آن روزگار گذرانده و تازه معنی زندگی و آدم بودن را فهمیدم. شهری که در آن به من محبت ورزیده و طوری با من رفتار کرده بودند که معنای انسان بودنم را فهمیده بودم. درک کرده بودم که من هم به عنوان یک آدم داری شخصیت و حق و حقوقی هستم که همیشه از آن محروم بودم. شهری که آبای عزیزم را در دل پاکش جا داده بود، شهری که همه کسانی که من حرمت گذاشته و دوستم داشتند در آن نفس میکشیدند.

با وجود اصرار گلنار لباسهای سیاهم را در نیاوردم، چون هنوز عزادار عزیزم بودم.

صبح زود با اتوبوس همراه گلنار و شوهرش و دخترانش راهی تهران شدیم. تهران شهر بدبختیهایم، دلشوره عجیبی آزارم میداد و هر چه زمان رفتن نزدیکتر میشد، این احساس شدیدتر میشد، هوا بهاری بود و توی دل

آدم را خالی میکرد. وقتی به گاراژ رسیدیم یاد روزی افتادم که با نهضت و آقا رحمان به تبریز آمده بودیم. چقدر رنجور بیمار و ترسو بودم و از فرط پریشانی روان به سرنوشت نامعلومی که در انتظارم بود اهمیتی نمی دادم. انگار مردن و زنده بودن برایم یکی شده بود. اما حالا محیط گاراژ برایم طور دیگری بود، چون آدم دیگری شده بودم، تا حدی خود و علایقم را می شناختم. بنیه و توانی گرفته و دیگر آن بیوه مفلوک و بیچاره نبودم. احساس کردم از کوری به در آمده و قادر به خواندن و نوشتن و حساب کردن هستم. سر و وضعم بهتر شده و دیگر مثل سابق سر و شکل کلفتها را نداشتم. احساس میکردم جز تنفر، معانی دیگری را نیز یاد گرفته ام که همه را مدیون آبا و جیران و خانواده خوبشان بودم. معنای دوست داشتن و مهر ورزیدن و حرمت گذاشتن به دیگران بی آنکه مجبور و ملزم به این کار باشی، بلکه از روی میل و رضای باطن و مهمتر از همه معنای انسانیت را که ذره ذره چون قطره های شفاف و شفا دهنده یک سرم در رگهای احساسم جاری گشته و آثار شوم و مسموم تنفر از خود و دیگران را شسته و با خود دور ریخته بود تا اینکه تا حدی راه شفا و سلامت را پیش گرفته و به خود متکی شده بودم.

سوار اتوبوس شدیم، گلنار به جای اینکه پیش شوهرش بنشیند کنار من نشست. دوست داشتم سکوت کنم و برای آخرین بار شهر را از نظر بگذرانم. شهری را که با یاشار چند بار در آن چرخیده و بیشتر خیابانهایش را دیده بودم. با خودم فکر کردم چقدر سنگدل و چقدر بیرحمانه از کسانی که به من پناه داده بودند جدا میشوم و این رسم حق شناسی نبود. در سکوتی سرد و سنگین بی آنکه به گلنار توجهی داشته باشم، محو مناظر بیرون بودم، در حالی که قلبم را در تبریز جا می گذاشتم. جسمم را با همه آرزوهایی که در خود پنهان داشت به تهران می بردم.

همین که اتوبوس از شهر دور شد، قطره اشکی از چشمانم جاری شد. با آبا و جیران و همه کسانی که به واقع دوستشان داشتم خداحافظی کردم. گلنار کمی پرحرفی میکرد اما وقتی دید ساکتتم او هم سکوت کرد. دلم می خواست بدانم در عمارت اربابی چه میگذرد و پس از مقفود شدنم و آمدن نهضت و آقا رحمان و رو به رو شدنشان با اصلان چه اتفاقی افتاده. آیا آن دو نیز همچون من که پدرم را پس از سالها دوری و گذشت ایام شناخته بودم قادر به تشخیص شوهر خواهر بد عهد و ناجوانمرد شاغلام بودند و پته ام را روی دایره ریخته بودند یا نه.

جیران؛ نو عروسی که جشن و خویشتش به عزا تبدیل شد چه میکرد و مهمتر از همه یاشاردر چه حال و هوایی بود، یعنی همانطور که گلنار گفته بود، واکنش خاصی از خود بروز نداده و اهمیتی به گمشدنم نداده بود، طوری که کسی حق نداشت جلوی روی او حرفی از من زده و اظهار نظر کند، دلم گرفت. نمی دانم چرا با اینکه به او جواب رد داده بودم، اما دلم می خواست برایش اهمیت داشته باشم و این خبر گلنار مکدر و ملولم میکرد. یاشار به من اهمیتی نداده بود، نه این باور کردنی نبود، آن هم پس از آن همه احساسات داغ و صمیمانه ای که برای تقاضای ازدواج با من از خود بروز داده بود. با توجه به روحیه سرسخت و عنقی که از او دیده بودم، این بی اعتنایی و بی توجهی از بودن و نبودنم خیلی بعید به نظر نمیرسید. چون من هم با او مقابله کرده و به او پاسخ منفی داده بودم، یعنی همان کاری که مارگل با او کرده بود. پس من هم بی گمان از نظرش مرده و به فراموشی سپرده شده بودم، یعنی چیزی که حقم بود. حالا دیگر جای هیچ گله و حسرتی باقی نمیماند. دیگر از پس ریزش اشکهایم بر نمی آمدم. پس از مدتی که حسابی از شهر دور شده بودیم گلنار دخالت کرد و مرا از آن حالت بدی که به خود گرفته بودم درآورد.

از خیلی چیزها حرف زد، از آینده از روزهای طلایی و روشنی که در انتظارم بودند و مهمتر از همه از سرنوشت بد و نامعلومی که خود را از شر آن رها نموده بودم. منظورش ازدواج با یاشار بود، اما هر وقت که نام او میامد، بی اختیار دلم می گرفت و دوست نداشتم کسی حتی گلنار پشت سرش بد بگوید.

شب بود که به تهران رسیدیم، پس از مسافتی نه چندان طولانی جلوی در خانه دایی گلنار رسیدیم، خانه بزرگ که سر درش با کاشی آبی رنگی با نوشته یا فتاح تزیین شده بود. در زدیم آنانار دیدار مهمان ناخوانده آن هم در آن وقت شب حیرت کردند. پس از کمی تامل حیرت زده، اما بسیار گرم ما را به داخل راهنمایی کردند. آنقدر خونگرم و مهمان نواز بودند که آدم مطمئن می شد که مردم داری و مهمان نوازی مورثی در خون و رگ و پی این خانواده به ودیعه گذاشته شده است. از هر دری سخن گفتند و من به وضوح متوجه حرفهایشان می شدم. از گلنار گله می کردند که چرا دیر به دیر به سراغشان میروم و اصلا فراموش کرده که در تهران قوم و خویشی دارد. حتی در مورد هویت من هم از او پرسیدند که در این لحظه مجال سخن گفتن به دست گلنار افتاد و شروع کرد به تعریف و تمجید از گیرایی صدای من و علاقه زیادی که به هنر خوانندگی دارم. در حالی که خودش را برای دایی جلیش لوس میکرد با طنازی از او خواست تا از هیچ کاری در حق من مضایقه نکرده و هر

چه در توان دارد به کار گیرد تا من هم به آرزوهایم برسم و هم مردم خوب سرزمینم از طنین خوش آهنگ صدای بهرمنند شوند.

خلاصه پس از تمناهای آشکار و پنهان گلنار، او قول داد که در نخستین فرصت، پس از امتحان صدایم تصمیم لازم را گرفته و از هیچ کمکی دریغ ننماید.

همه شب را بیدار بودم و به روزی که زمان مهم و سرنوشت سازی در زندگی من بود اندیشیدم. سپیده دمید و طولانی ترین شب زندگی ام به روشنی روز پیوست. پس از صرف صبحانه دایی جلیل با مشاهده تعجیل و بی قراری گلنار، من و او را به اتاق کارش برد و امتحانی را که قرار بود به عمل آورد، آغاز کرد. اتاق کارش که بی شک مکانی برای تعلیم و تمرین شاگردانش بود. بسیار ساده اما دلنشین بود. چند نوع سازه زهی، کوبی و بادی به چشم میخورد و نشان میداد که استاد به نواختن همه آنها وارد بوده تا به مقام استادی رسیده است. و می توانست برای کسانی چون دلکش، مرضیه و پروین بنوازد.

قلبم مثل گنجشک گرفتار آمده در دست کودکی در سینه می تپید و به تکاپو افتاده بود. آرامشم را از دست داده بودم و از فرط هیجان خیس عرق شده بودم. او متوجه استیصال و هول و ولایم شده بود. با ملایمت گفت "خیال نکن از تو توقع دارم مثل دلکش و قمر و مرضیه بخوانی، فقط می خواهم کمی صدایت را بشنوم و ببینم آنطور که گلنار میگوید جوهر این کار را داری و به درد خوانندگی می خوری یا نه"

گلنار با عشوهِ از دایی جلیلش شکوه کرد "آه دایی جان این چه حرفیست که میزنی تا حالا چه کسی دیده که من یک کلاغ چهل کلاغ کرده و بیخودی موضوعی را بزرگ و مهم جلوه دهم؟ لابد چیزی در او دیده ام که سفارشش را به شما می کنم" سپس رو به من کرد و گفت "همام شعری را بخوان که شب عقد کنان جیران خواندی"

استاد جلیل که از مداخله در کارش راضی نمی نمود بی رودربایستی گفت: لطفا ساکت باش گلنار، بگذار کارمان را بکنیم" بعد به آرامی و طمانینه گفت "با ترانه های معروفی که ورد زبانهاست آشنایی داری؟"

گفتم "بله"

آمرانه گفت "یکی را به دلخواه خود بخوان"

من در حالی که جان به لبم رسیده و نفسم بند آمده بود با ترس و لرز خواندم

خودم هم باور نداشتم چگونه جرات کرده و جلوی او که یک غریبه بود زبان باز کرده و شروع به خواندن کرده بودم

دایی جلیل خواندم را قطع کرد و گفت "نه نشد، از امتحان اول رد شدی، ترس و خواندن با هم جور نمی آیند. آنقدر لرزیدی که متوجه صدایت نشدم. اگر دوست داری خواننده شوی باید ترس و خجالت را کنار بگذاری، طوری که قرار شد اگر یک روز در مجلس شاه بخوانی، همانقدر راحت و بی پروا باشی که در خلوت خودت می خوانی. حالا برای بار دوم نفس عمیق بکش، تمرکز کن و از نو ترانه ای را که دوست داری بخوان. اما یادت باشد اگر جلوی من بترسی، جلوی ده نفر آدم حتما غش خواهی کرد"

گلنار دخالت کرد و گفت "آه دایی جان، نمی دانی شب عقد کنان جیران چه غوغایی به پا کرد، چنان ترانه ای خواند که همه ملات و مبهوت مانده بودند. حالا از ابهت شما ترسیده"

آقا جلیل باز از دخالت او خوشش نیامده و با بی حوصلگی گفت "هر لحظه ممکن است که سر و کله شاگردانم پیدا شود، پس هر وقت که آماده بودی بخوان و بدان اگر طالب این کاری باید قدم اول را از همینجا و همین حالا برداری، خوب من منتظرم".

هیچ راهی برایم باقی نمانده بود. همه پلهای پشت سرم نیز ویران شده بود. تنها راهی که پیش رو میدیدم، همان روزنه ای بود که گلنار مرا به اصرار تشویق به آن کار میکرد. روزنه ای که نور اندک اما گرم و تابنده از آن می تراوید. همانطور که به جیران گفته بودم چشمانم را بسته و نفس عمیقی کشیده بودم و دوباره شروع به خواندن کردم. اینطوری خیال میکردم تنها هستم و کسی نیست مرا ببیند درست مثل زمانی که در حیاط پشتی عمارت با خود خلوت میکردم صدایم محکم و استوار تر از پیش طنین انداخت.

باز ترانه ام را قطع کرد و با صدایی که کمی امیدوار تر از پیش شده بود گفت "خوب شد، بهتر شد"

بعد سازی برداشت و کمی با آن ور رفت و صدایش را درآورد. من که خیالم جمع شده و دیگر از هیچ چیز نمی ترسیدم، به تصور اینکه امتحانش پایان پذیرفته، به حال خود بودم از سخنان دوباره اش جا خوردم "حالا کمی صدایت را با ساز امتحان می کنم. اگر کمی پس و پیش شد و میان خواندن تو و نواختن من هماهنگی نبود، مانعی ندارد. مبدانم که سخت است، اما سعیت را بکن. ترانه ای را بخوان که بارها آهنگش را شنیده و به خاطر داری. اگر موفق شوی نقص کار با تعلیم و تمرین برطرف خواهد شد. یادت باشد که خوانندگی هم یک هنر است، مثل همه هنرهای دیگر به تمرین و ممارست نیاز دارد. البته استعداد را هم باید در نظر گرفت. فکرش را بکن در خیاطی اگر طبق قاعده و اندازه های معین الگوی به دست آمده را به کار گرفته و پارچه را بریده و به لباس تبدیل کنی چه فرقی با آن میکند که همینطور یلخی و سر خود، قیچی را برداشته و پارچه را ببری و از آن لباس بدوزی؟ حالا کدام آهنگ را برایت بنوازم؟"

باز گلنار خودش را قاطی کرد و گفت "همان ترانه ای را که شب عقد کنان جیران خواندی را بخوان"

پیش از آنکه چشمهایم را ببندم نگاهی به استاد انداختم و موافقتم را اعلام نمودم.

او آهنگ را تنها با یک ساز نواخت. صدای ساری که نامش را نمیدانستم در اعماق روح و جانم نفوذ کرد و از خود بی خودم کرد. الحق که استاد بود و دستی جادویی در نواختن داشت. چنان به وجد آمده بودم که همه چیز از یادم رفت و تنها به هنجره ای که برای خواندن به فغان آمده بود می اندیشیدم. من باید می خواندم همانطور که همیشه با صدایم هزاران آرزوی نهفته در سینه ام را نمان ساخته و از رنج و تعب تهی می گشتم. شروع به خواندن کردم.

اینبار خواندم را قطع نکرد و تا پایان نواخت و من هم خواندم. وقتی هر دو ساکت شدیم به چهره اش نگاه کردم. صورتش برافروخته و به هیجان آمده بود. کمی مکث کرد و گفت "مرحبا، آفرین. حتی بهتر از خود خواننده خواندی، طوری که اینبار بیشتر از همیشه به دلم نشست. چیزی که در تو وجود دارد این است که صدایت شبیه به هیچ یک از خواننده زنی که تا کنون خواننده نیست و در خواندن ترانه هایشان از صدای هیچکدامشان تقلید نمی کنی. تو آنطور که مخصوص به خودت است می خوانی. یعنی صدای تازه و نویی که فوق

العاده زیباست و نیاز به تعلیم و پرورش دارد. من با جان و دل حاضرم به تو که پدیده جدیدی هستی کمک کنم."

از خوشحالی در پوست نمی گنجیدم حتی گلنار هم تحت تاثیر قرار گرفته بود. با ورد نخستین شاگرد استاد از اتاق کارش خارج شدیم و به زندایی گلنار پیوستیم. او زنی مهربان و بسیار موبادی آداب بود.

شب هنگام پس از صرف شام وقتی همه دور هم جمع شدیم. استاد در حالی که رو به گلنار میکرد و او را به عنوان قیم و بزرگتر من می شناخت گفت "با همه تعریفهایی که از نجابت این دختر کرده و او را از هر نظر مورد تایید قرار داده و ضمانت اخلاق و رفتارش را می کنی و با توجه به اینکه صدای فوق العاده بی نظیری دارد و درصد شکوفایی و رشدش زیاد و دور از تصور است، سعی میکنم کم کم او را همراه با گروه های نوازنده معمولی، در مجالس عقد و عروسی و ختنه سوران شرکت داده تا به تدریج به کارش عادت کرده و آشنا شود. به عبارتی ترسش باید بریزد. ضمن کار با این گروه توسط اساتیدی که می شناسم و او را به آنها معرفی میکنم تا آموزشش دهند ترتیبی میدهم تا با گروه نوازندگان سطح بالاتری کار کرده و در مجالس سنگین تری مثل مجالس عیان و اشراف خوانده و رفته رفته مشهور و شناخته شود، طوری که همه خواهان شرکت و خواندن او در مجالسشان باشند. اینطوری طولی نمیکشد که او هم مانند همه خواننده های معروف مشهور شده و آوازه اش همه جا می پیچد، آن وقت است که پله های طرقی و شهرت را یکی یکی طی کرده و به آن بالا بالاها می رسد. شاید هم روزی بلیت کنسرتش را در بازار سیاه بفروشند. من هم قول میدهم در این مدت، محض خاطر تو که تنها خواهرزاده ام هستی، از او قافل نبوده و حمایتش کنم. اما گلنار جان خودت می دانی که ما مدت زیادی نمی توانیم او را نگه داریم. تا زمانی که جا بی افتد مانعی ندارد، اما هر چه زودتر جا و مکان درست و حسابی برایش تهیه کنید بهتر است."

ناگهان نظرم به زندایی گلنار افتاد. مثل اینکه خیالش راحت تر شد و چهره اش بازتر از همیشه به نظر می رسید.

گلنار مایوسانه گفت "البته، هر طور که شما صلاح بدانید، خوب همین قدر هم که لطف می کنید و او را تحت حمایت خود قرار داده و به دست اساتید فن می سپارید، جای بسی سپاسگزار هست. امیدوارم روزی بتوانم زحمات شما را جبران کنم. نگران بعدش هم نباشید. انشا... سر فرصت به تهران می آیم و جا و مکان درست و

حسابی برایش فراهم می‌سازم. تازه او نیاز به چند دست لباس مجلسی هم دارد که هزینه همه آنها را تقبل می‌کنم. باقی زحمات می‌افتد به گردن شما و زندایی، که آموزش و تعلیم صدایش با شما و سر و سامان بخشیدن به سر و صورتش با زندایی عزیزم." بعد رو به من کرد و گفت "تو بعد از این باید از نظر سر و وضع و آرایش سر و صورت همیشه منحصر به فرد باشی. چون خودت خوب می‌دانی که در چه مجالسی شرکت می‌کنی. نگران هزینه اش هم نباش، مطمئن باش روزی که مرا به کنسرت دعوت می‌کنی همه چیز را جبران کرده و خستگی را از تنم در می‌کنی."

این همه فداکاری و دلسوزی گلنار برایم دور از تصور و باور نکردنی بود. آخر چطور می‌توانس برای کسی که هنوز او را خوب نمی‌شناخت این همه محبت کرده و ولخرجی کند. یعنی مارگل هم مثل او خوب بود؟ او که در خوبی و کمک رسانی به دیگران سر آمد و شهره شهر بود. نام مارگل یکبار دیگر دگرگونم کرد. او که عشق و همه آرزوی یاشار بوده و آن طور جانگداز در آتش سوخته بود. فکر چراغ نفتی که با خشم یاشار واژگون شده بود و همه جا را به آتش کشیده بود دیوانه ام می‌کرد. با همه این تفصیلات احساسی نسبت به یاشار در دل داشتم که قابل وصف نبود احساسی آمیخته با ترس و محبت.

اقامت گلنار و شوهرش و فرزندانش بیش از یک هفته به طول نینجامید. او می‌گفت باید پیش از آنکه کسی متوجه غیبتش شود به تبریز باز گردد. ظرف آن مدت کوتاه هر روز مرا به لاله زار می‌برد و برای خرید پارچه و لباس و دیگر مایحتاج کلی وقت صرف می‌کرد. خدا می‌داند که چه قدر شرمنده می‌شدم و از بابت آن همه پولی که خرج می‌کرد اظهار ناراحتی و تاسف می‌کردم اما او با خنده و طنازی می‌گفت: ناراحت نکن همه اینها را به پایت حساب می‌کنم، وقتی حسابی مشهور شدی و پول و پله حسابی به دست آوردی، قرضهایت را پرداخت کن.

فکر اینکه من هم روزی بتوانم روی پاهای خودم بایستم و خرجم را درآورم، به من دلگرمی و امید میداد. پیش از رفتنش از زندای اش خواست تا آرایشگر مخصوصش را به خانه آورده و دستی به سر و صورتم بکشد. کار آرایشگر زندایی گلنار با مشاطه ای که آبا به خانه می‌آورد، زمین تا آسمان فرق می‌کرد. او به دستور گلنار صورتم را بند انداخت و ابروهایم را باریکتر کرد. او می‌گفت که بعد از این باید همیشه آراسته و آرایش کرده باشم، تا در نظر همه خوب و برازنده جلوه کنم.

از اینکه هنوز چهل آب نشده و من اینطور به خودم رسیده بودم شرمم میشد، الحق که در حق آنان بسیار ناسپاس و نمک نشناس بودم.

روز پیش از رفتن گلنار، دایی جلیل خبر آورد که باید برای شب جمعه آینده به عنوان دومین خواننده زن در یک مجلس عروسی شرکت کرده و بخوانم. قلبم هری ریخت پایین دلداریه‌ها و سخنان دلگرم کننده گلنار مرا امیدوار و مصمم میکرد تا با شهامتی که هرگز در خود سراغ نداشتم به قلب نقطه ضعفهایم حمله برده و همه تردید و بزدلیهایم را به کناری انداخته و از خود انسانی بسازم که از بودنم شرمنده و معذب نباشم. زمان رفتن گلنار فرا رسید او میرفت در حالی که از من قول گرفت راهم را با همه سختی و گناه نامرادیهایش ادامه داده و هرگز تسلیم نشوم و همچنین قول داد تا دورادور مراقب احوالم بوده و از وضعیتم غافل نماند.

وقتی او رفت غربت و تنهایی به من صد چندان شد طوری که حتی خجالت می کشیدم یک لیوان آب، از سفره گسترده دایی جلیل و خانواده اش بردارم. اما آنان آنقدر خون گرم و مهمان نواز بودند که خیلی زود این فاصله از میان رفت و من هم که عادت داشتم هر چند وقت یکبار سربار کسی باشم با آنان انس گرفته و تا حدی راحت شدم. هر قدر به شب جمعه نزدیکتر می شدیم بر اضطراب و دلشوره من افزوده میشد. اما همه خوشحالی من از این بود که قرار بود در مجلسی زنانه بخوانم. عاقبت آن شب مهم که شب بزرگ و فراموش نشدنی در زندگی من بود فرا رسید. من آراسته و آرایش کرده با لباس قشنگی که برایم تهیه شده بود، همراه با دایی جلیل و گروه نوازندگانی که برای نخستین بار با آنان آشنا می شدم، به جشن عروسی رفتیم. قرار شد من بیش از دو ترانه که خواندنش را با ساز تمرین کرده بوده ام بخوانم. بسیار مضطرب و کمی عصبی بودم. اما خواننده زنی که همکارم بود، دلداریم میداد و می گفت که این وضع طبیعی است و خیلی زود برطرف می گردد. دایی جلیل آن شب برای کنسرت خواننده معروفی قرار داشت و باید هر چه زودتر میرفت. مرا به دست همکارانش سپرد و رفت و از ویولون زن جوانی که شاگردش هم بود قول گرفت پس از تمام شدن مجلس مرا به خانه برساند.

قسمت زنانه قلقله بود، هیاهوی مدعوین سرم را به دوران انداخت و حالت تهوع داشتم. گروه نوازندگان در جایگاه مخصوص به خود جا گرفته و هر یک اندک اندک و ناهماهنگ و جدا از یکدیگر شروع به امتحان و نواختن سازشان کردند. وقتی همه آماده شدند گروه نوازندگان با مجموعه سازهایی که در اختیار داشتند، با

همکاری هم یک قطعه موسیقی اجراء کردند. لیلیا که خواننده زن آن شب بود، جلوی ارکستر قرار گرفت و پس از عرض تبریک و شادباش به عروس و داماد و مدعوین، شروع به خواندن کرد. مثل شاگردی باهوش همه حرکات و سکانات و گفتارش را در ذهنم ثبت و ضبط می کردم. او بیش از دو ساعت خواند و ارکستر نیز بی وقفه می نواخت و غوغا به پا می کرد. همه گروه از جمله لیلیا خسته و خیس عرق بودند، تا اینکه با اشاره لیلیا نوبت به من رسید. او ضمن معرفی من با نامی مستعار خواست تا جای او را گرفته و دو ترانه بخوانم. نامم را دایی جلیل برایم انتخاب کرده بود و از اول هم مرا به همین نام به گروه معرفی کرده بود. به ظن او نوبر نام مناسبی برای یک خواننده نبود. رنگ از رخم پرید، اما چاره ای جز رفتن و اجرای بقیه برنامه برایم نمانده بود. ارکستر پس از اندکی تأمل و رفع خستگی، دوباره آهنگی را که از قبل توسط دایی جلیل به آنها سفارش شده بود، نواختند و من همان طور که چشمانم را می بستم و خودم را در خلوت و تنهایی فرض می کردم، شروع به خواندن کردم. ترانه ای که خواندم همچون ترانه های لیلیا شاد نبود. سکوت جمع مرا می ترساند. آنان که تا چند دقیقه پیش دست زده و با هم می رقصیدند، آرام سر جایشان نشسته و گوش می دادند. خوف از اینکه موجب ملال و دلزدگیشان شده باشم، آه از نهادم برمی آورد. غصه و دلهره عجیبی به وجودم چنگ انداخته بود. اینکه در کارم موفق نبوده و از همان شب اول شکست خورده بودم، رنجم می داد. وقتی ترانه ام به پایان رسید، تشویق بیش از حد خانمها چنان نیرویی در من ایجاد کرد که ترانه دوم را با شور و حال بیشتری خواندم. پس صدایم را هر چند که ترانه ای غمگین خوانده بودم، پسندیده بودند. مهمانها دست بردار نبودند و می خواستند باز هم برایشان بخوانم. اما وقت از قبل معین شده ارکستر برای آن شب تمام شده و همه مشغول برچیدن سازهایشان بودند. در عین ناباوری خانم خوش لباس و مرتبی را دیدم که به ما نزدیک شد و از من وعده گرفت تا برای شنبه آینده همراه با گروه نوازندگان در مجلس پاتختی عروسش بخوانم و این همان پلکان ترقی بود که می باید یکی یکی از آن بالا رفته و به شهرت می رسیدم. غرق در شادی و سرور بودم و از فرط غرور کم مانده بود تا پر بگشایم.

لیلیا مات و مبهوت و با کمی حسادت به گفتگویمان گوش می داد. از او خواستم تا با همکارانم هماهنگ کرده و وقت اجرای برنامه را از آنها بگیرد. این چنین شد که ظرف یک ماه در هر مجلسی وعده شرکت در چند مجلس دیگر از ما گرفته می شد. و این ترقی بود که به ظن گروه تا آن موقع بی نظیر بود.

هنوز چیزی نگذشته بود که حسادتهای لیلا شروع شد. بدخلقی و پشت چشم نازک کردنهای او که رفته رفته کنار گذاشته می شد و به جای او باید بیشتر ترانه ها توسط من اجرا می شد، کلافه ام می کرد. در این مدت بیکار نبوده و روزها در محضر استادی از نزدیکان استاد جلیل تعلیم آواز می دیدم.

کم کم خواندن در جمع برایم امری عادی شد. به تنها چیزی که دل بستم و عشق می ورزیدم، نوای خوش موسیقی و صدایم بود. همیشه وقتی چشمانم را می بستم و شروع به خواندن می کردم، ناخودآگاه تصویر کسی جلوی دیدگانم ظاهر می شد که قلبم را به شدت فشرده و احساساتم را تحت تأثیر قرار می داد و آن چهره ماتم زده و غصه دار یاشار بود که با آن موهای لخت و پریشان و مژگان صاف و سیاهی که سایه بان چشمان درشتش بود، بر من مجسم می شد. احساس می کردم دلم برایش تنگ شده و دوست دارم تنها برای او بخوانم، او که عاشق صدایم بود.

بارها و بارها با خودم حرف می زدم و خودم را نصیحت کردم که باید یاشار را برای همیشه فراموش کرده و از ذهنم بیرون کنم؛ اما چاره ای نبود، چرا که هر وقت می خواندم، ناخودآگاه یاد او و حیاط پشتی عمارت و نگاه غمگین و آغوش گرمش می افتادم و دلم می گرفت و این غصه و دلتنگی تأثیر عمیقی در صدایم گذاشته و تا بن جان شنونده نفوذ کرده و متأثرش می کرد. این چنین شد که اندک اندک در دل کسانی که صدایم را می شنیدند جا باز کرده و به یاد ماندم.

همین که یکی دو ماه از اقامتم در منزل دایی جلیل گذشت، یک روز خبر آورد که باید وسایلم را جمع کرده و به گروه دیگری ملحق شوم. منظورش را از جمع کردن وسایلم نمی فهمیدم تا اینکه عاقبت متوجه شدم که خواننده بزرگ و عزیزی که همیشه صدا و ترانه هایش را دوست داشتم، مرا پذیرفته و پس از شنیدن تعریف و تمجید دیگران مایل است مرا از نزدیک دیده و سرپرستیم را به عهده گرفته و در واقع معلم و راهنمایم باشد. می دانستم همه این موهبتها پس از لطف پروردگار از محبت و تقلاهای پدران دایی جلیل است که برای پرورشم از هیچ کوشش و تقاضایی مضایقه نمی کرد. بی شک دایی جلیل از او خواسته بود تا مرا تحت حمایت خود گرفته و پرورشم دهد، تا روزی به جایی که لایقش بودم برسم. پیش از آن از استاد جلیل شنیده بودم که

همیشه از او که خواننده بزرگی بود، تعریف می کرد و وی را زن خیر و انسان دوستی می دانست، او که قسمتی از درآمدش را صرف یتیمان و مردم مستمند می کرد.

آشنایی و همدمی با قیم جدیدم امتیاز بزرگی بود که کم کم سبب شد تا در مجالس جا سنگین تری که متعلق به بزرگان بود، شرک کرده و نامم سر زبانها بیفتد.

در این مدت گلنار هم از من غافل نبود و هر از گاهی با نامه ای از تبریز دلم را شاد می کرد؛ اما از هیچ کس جز خودش و پاره ای وقتها از مارگل، چیز دیگری نمی نوشت. با همه محبتی که به من کرده بود احساس می کردم در نامه هایش موضوع مشخصی را مدام تکرار و پیگیری می کند تا به قول معروف ملکه ذهنم شود و نفرت و سوءظن خاصی نسبت به آن مطلب پیدا کرده و هرگز از یاد نرود که مارگل الهه خوبی و یاشار دیو پلید و زشتخویی بود که زندگی خواهرش را به باد فنا داده و این به نظرم کمی غیرعادی می آمد. حالا که فرسنگها میان من و یاشار فاصله افتاده و همه پلهای برگشتم ویران شده بود، چه دلیلی داشت که مدام از او بد می گفت و سعی می کرد مرا از او بر حذر دارد؟! دلم برای جیران و جواهر و جمیله و حتی مزار آبا تنگ شده بود، اما افسوس که دیگر روی برگشتن نداشتم. وقتی که آنطور بی خبر و دزدکی، آن هم یکی دو روز پس از مرگ آبا از خانه گریخته و همه را بی خبر و نگران گذاشته بودم، دیگر رویی برای بازگشت یا حتی نوشتن نامه نداشتم. آنان که همه چیزم را، حتی باسواد شدنم را مدیونشان بودم.

بانویی که نزدش زندگی می کردم زن خوبی بود و بی آنکه به من حسادت ورزد، راه بالا رفتن و مشهور شدن را نشانم می داد. رفته رفته به خودم متکی شده و روی پاهای خودم ایستادم. درآمد کافی و سر و وضعم به کل تغییر کرده بود. موهای سرم تا روی شانم بلندی شده و از نصف سر فر و بقیه صاف بود. دیگر آن دختر مردنی و رنجوری که از فرط لاغری و رشد ناقص اندام چون پسرها می مانست نبودم. اندامم به خوبی رشد کرده و مثل همه زنها برجستگی های دلپذیر هیکلم نمایان بود. کمی چاق شده و پوستم گل انداخته و سبزی چشمانم مشخص تر از همیشه بود. آه خدای من یاد یاشار یک بار دیگر به دلم آتش انداخت، اما چاره ای جز تحمل نبود. نامه های گلنار چنان مرا ترسانده بود که حتی از فکر کردن به یاشار نیز می هراسیدم. در مقابل عقلم که به شدت مرا از درگیر شدن با او منع می کرد، قلبم تمام و کمال پیش او بد. او که با آخرین حرفها و

تقاضای ازدواجش، در حالی که مرا در آغوش گرفته بود، جوانه ای در قلبم کاشته بود که هرگز پژمرده نمی شد. افسوس که دیگر همه چیز پایان یافته و هرگز باز نمی گشت.

پس از دو سال خواندن در مجالس خصوصی اعیان و اشراف و پیچیدن آوازه ام در همه جا، توسط رادیو به طور رسمی دعوت شدم تا با ارکستری مجرب کار کرده و ترانه ای جدید برای مردم ایران بخوانم. قسمت اعظم این موفقیت را مدیون بانوی آوازه خوانی بودم که مرا در خانه اش جا داده بود. اینکه قرار بود برای نخستین بار آهنگی برای من ساخته شود و شعری روی آن بگذارند موهبتی بود که هرگز در خواب هم نمی دیدم، چه رسد به بیداری! دیگر مجبور نبودم ترانه خوانندگان دیگر را خوانده و از آنان تقلید کنم. حالا من همان آدمی می شدم که همیشه می خواستم. انسانی متکی به خود که از زنده بودنش شرمند نبود.

آدمی که برای خودش زندگی منحصر به فردی ساخته و از آن لذت می برد و احساس سرافرازی می کرد. اما نمی دانم چرا باز کنج دلم احساس نامرادی و تهی بودن می کردم. حس زنانه ای در من می جوشید و علاوه بر شهرت و افتخار، تمناهای دیگری داشت. تقاضاهایی چون عشق و ازدواج و بچه دار شدن. برای خودم هم عجیب بود، اما تمام چیزهایی را که بوسیده و کنار گذاشته بودم، یا به عبارتی از آنها متنفر بودم، یک به یک در من جوشیده و جوانه زده بود. مسبب همه این بیقراریها یاشار بود. این را وقتی فهمیدم که سالها از او دور بوده و خبری از وی نداشتم. او که در گرداب غصه هایش دست و پا می زد و دستی به یاریش نمی شتافت. او که از من کمک خواسته و مرا محرم اسرارش دانسته و من با بی رحمی رهایش کرده بود. جای خالیش در دلم احساس می شد و رنجم می داد. کنجکاو بودم بدانم در این دو سال چه به سرش آمده است، اما هیچ خبری جز بدگویی از جانب گلنار درباره او به من نمی رسید.

روز باشکوهی که قرار بود برای نخستین بار در رایو بخوانم فرا رسید. دایی جلیل از قبل همه سفارشهای لازم را به من داده و آماده ام کرده بود.

گروه نوازندگان با سازهای مختلف هیجان زده و مشتاق اعلام آمادگی نمودند و من نیز در حالی که رو به اتاق فرمان، پشت بلندگوی مخصوص ایستاده و منتظر علامتشان بودم، با اشاره سر اعلام آمادگی نمودم. به شدت

مضطرب و دلواپس بودم. برای نخستین بار در زندگیم چنین سعادت‌تی رو به من کرده بود و مفتخرم می‌ساخت تا از پشت بلندگوی رادیو برای هموطنانم ترانه ام را بخوانم. آن هم ترانه ای که فقط برای من سروده و تنظیم شده بود. آنقدر دستپاچه و بی‌قرار بودم که احساس می‌کردم هر آن ممکن است همه چیز را خراب کرده و پا به فرار بگذارم. دل توی دلم نبود و شدت ضربان قلم را در گوشه‌هایم احساس می‌کردم. می‌دانستم که نام مستعارم را، نامی که متعلق به من نبود را اعلام نموده و هم اینک شنوندگان منتظر شنیدن آوای خواننده تازه کاری بودند که تا آن روز نوایی از او نشنیده بودند. منتظر ترانه ای به نام با باد می‌خوانم.

دستهایم زیر دستکش توری سیاهم پنهان بود، اما انگار بی‌هیچ حجابی آنها را دیده و داغ خاطره‌های تلخ گذشته را در دلم تازه می‌کرد. با خود فریاد کشیدم: آه، حالا چه وقت یادآوری گذشته هاست؟! حواست را جمع و متمرکز کن. این نخستین باری است که با خواندنت به مردم معرفی می‌شوی، تو باید مطمئن و عاشقانه بخوانی تا در دل و اذهان همه جا باز کنی. این همه ترس و تردید و سفر نابهنگامت به گذشته‌ها از کیفیت کارت می‌کاهد. آزاد و رها باش و فقط به ترانه و مضامین آن توجه کن تا از دل خواننده و بر دل نشانی. تو آنقدر برای خودت زحمت کشیده‌ای که حیف است حالا همه چیز را با استیصال و دودلیت هدر دهی. همانطور که یاد گرفتی مطمئن و با اعتماد به نفس باش. گذشته‌ها گذشته و اینک، به خصوص حالا، لحظه‌هایی هستند که می‌آیند و دیگر بر نمی‌گردند، پس خیلی مهم هستند.

نمی‌دانم چرا بی‌دلیل تصویر یاشار جلوی چشمانم به رقص درآمد و بغضی مثل بختک بیخ گل‌ویم چسبیده و چشمانم را سوزاند. این درست لحظه ای بود که ارکستر شروع به نواختن کرد و طنین خوش آهنگش وجود و افکارم را تا دوردستها با خود برد. به کلبه یاشار که دو سال آزاگار خودش را در آنجا پنهان کرده و عذاب داده بود، به حیاط پشت عمارت اربابی که برای نخستین بار مرا آنجا دید و صدایم را شنید، به تبریز و شاه‌گلی و جاذبه آغوش یاشار و محبت تنها مردی که به دلم راه یافته بود.

پایین کت کرپ خوش دوختی را که به تن کرده بودم، با هر دو دست گرفته و مرتب کردم و در حالی که هیچ چاره‌ای جز ادامه راهی که آمده بودم نداشتم، شروع به خواندن کردم. خواندنی نه مثل همیشه، بلکه آنقدر عمیق و غصه‌دار که در کلمه به کلمه ترانه ام آنچنان غمی احساس می‌شد که جان را می‌سوزاند و چشمها را به اشک می‌نشاند. همانجا احساس کردم خیلی خوب از پس کارم برآمده‌ام. غمی که از اعماق جانم برمی‌خاست

لهیب سوزان خاطره های گذشته را دربرداشت و ترانه ام را صد چندان تأثیر گذارتر کرده و این همان سوز و گدازی بود که در هر هنری، هنرمند را موفق و برجسته می ساخت. با صدایی راس که رگه هایی از غم در آن پنهان بود، از طریق رادیو به خانه های مردم راه یافته و برایشان خواندم. برایشان خواندم از غمهایم و کوچه باغهای مه آلود گذشته و جوانی و عشق و سوز و گدازی که در اعماق جانم لانه کرده و هیچ گاه قصد ترک نهانگاهش را نداشت

هنوز آن ترانه را به یاد دارم:

بهار است و شب عشاق چه کوتاه

بهار است و زمان پیوستن ما

من اینجا و تو آنجا، غصه هر جا

میان ما هزاران کوه و دریا

صدایت می کنم، ای دلبرم، صورت نمایان

که جانم از غم دوری پریشان است، پریشان

بیا بگذار تا با باد بخوانم

که شاید ناله ام را بشنوی آرام جانم

بهار است و نوای بلبل باغ

غم عشق مرا خواند به هر جا

صدایت می کنم، ای دلبرم؛ صورت نمایان

که جانم از غم دوری پریشان است، پریشان

بیا بگذار تا با باد بخوانم

که شاید ناله ام را بشنوی آرام جانم

که در عشق تو من تنهاترینم

به تنهایی و غصه بی رقیبم

بیا بگذار تا با باد بخوانم

که شاید ناله ام را بشنوی آرام جانم

پس از پایان کار و خاموش شدن غوغای شگفت انگیز ارکستر که در نهایت تبحر و شیوایی نواخته بودند، روی اولین صدلی که یافتم، نشستم. پاهایم دچار ضعف شده و یارای نگه داشتن هیگلم را نداشتند. انگار سخت ترین کار دنیا را به انجام رسانده و اکنون توان بلند شدن و ابراز تشکر و سپاسگزاری از محبت و تحسین و تبریک گروه را نداشتم.

اندوهی جانگداز وجودم را ملامت از غصه کرد و غم ترانه ای که خوانده بودم، قلب و روحم را می آزرده. گویی همان طور که گفته بودم، پیغام دلم را با باد برای او فرستاده بودم تا شاید ناله ام را شنیده و مرا ببخشد. صدای تبریک اطرافیانم را به درستی نمی شنیدم و حواسم معطوف جای دیگری بود. جایی که او زندگی می کرد و نفس می کشید. چقدر دلم می خواست نخستین ترانه ام را می شنید. ترانه ای که از قلبم برخاسته و پیغام دلم را به او می رساند. آه که چقدر دلم برایش تنگ شده بود. این احساسی که قلبم را به درد می آورد نشان می داد که با وجود همه تردیدهایم، برای نخستین بار در زندگیم عاشق شده ام! عاشق مردی که تقاضایش را رد کرده و از او گریخته بودم. مردی که در عین بی اعتمادی به تعادل روح و روانش نسبت به او احساس علاقه می کردم، حتی اگر همه بدگویی های گلنار درست بود باز هم احساسم نسبت به او عوض نمی شد. با خود نالیدم: آه اصلا، کاش همان طور که سالها گم و گور بودی، هیچ وقت پیدات نمی شد!

با آنکه به همه چیزهایی که می خواستم و همیشه آرزو داشتم رسیده بودم، اما احساس لذت و شغف نمی کردم. گویی همه چیز برایم یکسان و بی تفاوت شده بود.

مشتاق خواندن و شهرت و اعتماد به نفس و سواد و برازندگی ظاهر و برقراری روابط درست اجتماعی و معاشرت نیکو با دیگران و تعادل روحی و ثابت کردن خود به دیگران به عنوان یک آدم بودم که در همه امور موفق شده و به توفیق و سربلندی رسیده بودم، اما با همه این تفصیلات باز همان احساس بیهودگی و بیچارگی را می‌کردم که مانع از پذیرش احساس و تقاضای یاشار شده بود. می‌دانستم که او از زنده‌های خودنما و بزک دوزک و قر و اطواری که انگار متعلق به همه مردها هستند، بدش می‌آید و تنها سادگی و نجابت و بی‌شلیله و پیگلگی من شیفته و علاقه مندش کرده بود و حالا که من بدتر از مارگل شده و آوازه ام همه جا پیچیده و روز به روز عین گاو پیشانی سفید شناخته تر می‌شدم، دیگر امیدی به محبت او نمی‌رفت. آنقدر متعصب بود که هرگز برای کاری که کرده بودم مرا نمی‌بخشید. یاد می‌آید در آخرین صحبت‌هایش به من گفته بود از اینکه شب عقدکنان جیران مردان دیگر صدایم را شنیدند، دچار حسادت شده و احساس می‌کرده این نوای دل‌انگیز تنها متعلق به او و برای آرام کردن او می‌باشد. و حالا کار من به جایی رسیده بود که در مجالس و رادیو و هر کجا که خواهانم بودند، شرکت کرده و می‌خواندم. لابد پس از پی‌بردن به این مطلب پیش خودش هزار جور فکر ناپسند می‌کرد و مرا با زنده‌هایی که در کافه‌ها می‌رقصیدند و می‌خواندند، اشتباه می‌گرفت؛ اما خدا می‌داند که هرگز در تمام طول آن دو سال از صراط نجابت و خویش‌انداری بیرون نرفته و به بیراهه نرفته بودم و تنها عامل پیشرفت و شهرتم، صدای ناب و گیرایم و حمایت‌های دایی جلیل و خواننده نیکوالحانی بود که چون پرستویی زخمی و بی‌خانمان، پناهم داده بود. او که حتی قرار گذشته بود تا کنسرتی مشترک با هم اجرا کنیم و سهم اعظمی از درآمدش را صرف امور خیریه کنیم. اما با چه زبانی می‌شد این حرفها را به یاشاری که یک بار در زندگی شکست خورده و از زنی که می‌پرستیدش خیانت و جفا دیده بود، حالی کرد!

برای همین هم به خودم قبولاندم که باید برای همیشه فکرش را از سرم بیرون کنم، چرا که راهی را که من انتخاب کرده و در آن به موفقیت رسیده بودم، با غرور و تعصب یاشار سازگاری نداشت. چقدر بد و ناخوشایند است که ما انسانها هرگز قانع نبوده و وقتی که به همه آرزوهایمان که مشتاقانه در حسرتشان می‌سوزیم می‌رسیم، تازه می‌فهمیم غایت خواسته‌هایمان این نبوده و چیز دیگری را می‌خواهیم. پس از سالهای درازی که در آرزوی خودباوری و اعتماد به نفس و دوری از انزوا و خجالتی بودن و معاشرتی شدن و مهمتر از همه خوانندگی می‌سوختم، حالا به مرحله‌ای رسیده بودم که فقط یک چیز برایم مهم بود، اینکه فقط یک بار، یک

بار دیگر یاشار تقاضایش را تکرار کند. دلم می خواست به جای آنکه از پشت بلندگوی رادیو برای مردم بخوانم، در حیاط و ایوان و تالار خانه خودم برای همسر و فرزندانم بخوانم و بچه هایم را با صدای خوش لالایی خودم بخوابانم. افسوس که همه چیز گذشته بود! نه اینکه دیگر نمی توانستم ازدواج کنم. نه! مشکل این بود که نسبت به همه مردها سرد و بی اعتماد بوده و تنها یاشار بود که به روزنه تنگ و باریک دلم راه یافته بود. یاد روزی افتادم که در پاسخ تقاضای ازدواج به او گفتم بگذارد و اجازه دهد اگر قرار است به او ابراز محبت کنم، با عزمی جزم و اراده ای محکم و خودجوش به سراغش رفته و با قلبی پرمهر و اعتمادی محکم و تزلزل ناپذیر به او بگویم که دوستش دارم و بی هیچ ترس و واهمه یا شک و تردیدی که اکنون آزارم می دهد، به چشمانش نگاه کرده و آزادانه تقاضای ازدواجش را بپذیرم. حالا که به این کشش و تمنای دلم پی برده بودم دیگر خیلی دیر شده بود.

آن شب همخانه مهربانم برای موفقیت من مهمانی کوچکی ترتیب داده بود که همه نوازندگان گروه از جمله دایی جلیل نیز در آن شرکت داشتند. از آن روز به بعد هفته ای یک بار به رادیو دعوت شده و ترانه ای می خواندم. بهترین آهنگسازان و شاعران برای همکاری با من اعلام آمادگی کرده بودند و این چنین شد که در مدت کوتاهی چند ترانه زیبا و منحصر به فرد تنظیم و توسط من از رادیو اجرا شد. کنسرتی هم به اتفاق قیم مشهور و خوشنامم در سالن بزرگ گراند هتل برگزار شد که همانطور که پیش بینی می شد بلیت در بازار سیاه معامله شد و به چند برابر قیمت اصلی خرد و فروش شد.

آن شب لباس ماکسی سیاه آستین بلند و یقه بسته ای پوشیده بودم که یک رشته مروارید سفید غلطان تنها زیور آن به حساب می آمد. موهایم توسط آرایشگر مخصوص شینیون شده و با کمترین آرایشی که به چشم نمی آمد روی سن ظاهر شدم. اول او برنامه اش را اجرا کرد. وقتی نوبت به من رسید با چنان تشویقی به روی صحنه خوانده شدم که هرگز تصورش نمی رفت. هر کس دیگری جای آن زن فوق العاده بود، از فرط حسادت دوستیش را برای همیشه با من قطع می کرد.

روبه رویم با جمعیت عظیمی از اعیان و مردم عاشق شعر و موسیقی مواجه بودم. همه کسانی که بلیت کنسرت را تهیه کرده و منتظر اجرای برنامه من و خواننده محبوبشان بودند به محض دیدنم همگی از جا برخاستند و مدتی که به نظر طولانی می آمد، تشویقم کردند.

بغضی از فرط غرور و خوشحالی گلویم را می فشرد. آه خدای من هزار بار شکرت. یعنی این من هستم که این چنین مورد لطف و تحسین جمع قرار گرفته ام. با صدایی سرشار از شوق و شمع و بغضی فروخورده و حق شناسانه از آنان تشکر کردم و با نواختن ارکستر ترانه مورد علاقه ام را خواندم. چشمهایم را طبق معمول بسته و تنها صورت او را می دیدم، او که محزون و پریشان گوشه ای نشسته و به ظاهر بدخلق و عصبی به نظر می رسید. این بار احساس کردم علاوه بر تصویری که همیشه جلوی چشمانم مجسم می شد، عطر تنش را نیز احساس می کنم. شمیم دل انگیزی که فقط از آغوش او برمی خاست و به من متشنج و از خود بی خود شده، گرما و امنیت و آرامش می بخشید. کلافه و بی قرار بودم و با همه وجودم حضورش را احساس می کردم. هوای موجود در سالن را به سینه کشیدم و عطر خوش آیند تنش را جستم. همان بوی خوشی که همیشه پس از اصلاح از صورت و پیراهن و کت و شلوارش به مشام می رسید. چشمهایم را گشودم و همانطور که ترانه با باد می خوانم را اجرا می کردم، با دو دیده مرطوب و آلوده به اشک میان جمعیت به دنبالش گشتم. به تک تک چهره ها نگاه می کردم و او را می جستم، اما نمی یافتمش. در حالی که غصه و اندوهم از ترانه ای که می خواندم به نهایت رسیده و همه را تحت تأثیر قرار داده بود، سایه بلند و کشیده مردی را دیدم که با عجله از سالن خارج شد. آه خدای من، یعنی او چه کسی بود؟! آن قامت افراشته و مردانه ای که به سرعت از سالن خارج شد و دیگر تمایلی به شنیدن ادامه کنسرت باشکوه آن شب نداشت، یاشار بود؟! یعنی او بود که عطر تنش را احساس کرده و چشمان منتظم مثل ارواح سرگردان از پی او در میان انبوه جمعیت می گشت؟! باقی ترانه هایم را چگونه و چطور خواندم فقط خدا می داند.

حواسم به کارم نبود و اگر چاره ای داشتم کنسرت را رها کرده و از پی آن سایه می دویدم تا مطمئن شوم آن شخص مرموز چه کسی بوده، همان که رایحه دل انگیز وجودش مرا به صرافت یاشار انداخته بود.

همه از کنسرت آن شب راضی بوده و اظهار می داشتند که حتی سنگدل ترین افراد نیز تحت تأثیر قرار گرفته و احساسات سرد و یخ زده وجودشان طغیان کرده و چند قطره اشک به دریچه چشمشان راه یافته و این همان غمی بود که از بُنِ جان برخاسته و به دل شنونده می نشست!

از آن شب به بعد دیگر آرام نداشتم و هرگز با چشمهای بسته نخواندم تا شاید روزی جایی او را بر حسب تصادف دیده و آتش اشتیاقم اندکی خاموش گردد، اما هیچ وقت خبری از او نشد تا اینکه یک روز گلنار به

تهران آمد و ضمن ملاقات با من، با تمسخر حرف یاشار را پیش کشید و وجودم را به آتش حرفهایش سوزاند. از موفقیتیم گفت و اظهار کرد از اینکه خودش را عامل اصلی این پیشرفت می داند به خود می بالد. بعد از تبریز و شوهر و بچه هایش گفت و اینکه جیران دو ماهه باردار است و سر آخر در حالی که به طور مسخره و وقیحی می خندید گفت: «راستی یک خبر جالب! شنیده ام یاشار عنق و عصبی مزاجی که عین ارواح سرگردان سرد و غیر قابل نفوذ است و کسی تحمل همنشینی با او را ندارد، تصمیم به ازدواج و تجدید فراش گرفته»

جا خوردم و در حالی که آب دهانم را به سختی قورت می دادم، با حالت بدی که بوی تند حسادت در آن به مشام می رسید پرسیدم: «با چه کسی؟»

با خنده جنون آمیزی که نشان دهنده اوج خشم و عصیان و حسادتش بود گفت: «مگر فرقی هم می کند. مهم این است که بیچاره خودش را بدبخت می کند. تو عاقل بودی که به او جواب رد دادی. هه، احمق تر از ظریفه چه کسی را سراغ داری که به دیوانه تندخویی چون یاشار جواب مثبت بدهد؟ بیچاره خیال کرده پسر دایی اش همچون سابق آدم متعادلی است و او را روی سرش گذاشته و حلوا حلوا می کند، غافل از اینکه آینه هم از دیدن روی ترش و عبوس یاشار ترک خورده و می شکند.» بعد شروع به خنده کرد و گفت: «هه، خانم خواب دیده، خیر باشد. خیال می کند می تواند جای مارگل را در دل او بگیرد. تا روزی که زنده است اسیر و در بند عشق و خاطره اوست و تنها ظریفه را برای ارضای حسی می خواهد که پس از چهار سال دوری از مارگل به سراغش آمده و گرنه هیچ عشق و علاقه ای در کار نیست. تازه این یاشاری که من می شناسم این بدبخت را هم آنقدر خون به جگر می کند و می چزاند که دو پا داشته و دو تا دیگر هم قرض می کند و پا به فرار می دارد. تازه اگر عاقل باشد، و گرنه معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظار اوست. تو یاشار را نمی شناسی، شوهر خواهر من بوده، این منم که از زیر و بم اخلاقش باخبرم. آنقدر با شکاکی و خودرأیی و بدخلقی دخترک را جان به سر می کند که تاب ماندن نیاورده و از او جدا می شود. سگ هم با او نمی سازد، چه رسد به آدمیزاد. آن خواهر بیچاره من بود که تاب آورد و دم نمی زد. اما دخترهای حالا با یک غوره سردی و با یک کشمش گرمیشان می شود. به خصوص این ظریفه که خیلی تیتیش مامانی و نازک نارنجی بار آمده»

ناگهان همه تنم گر گرفت و جوشش حرص و حسادت امانم را برید. آنقدر عصبی و حسود شده بودم که احساس خفگی می کردم. انگار بغض بزرگی راه تنفسم را بسته بود و مثل آن روزها که تازه به خانه اربابی رفته

و با یاشار ملاقات کرده بودم، دچار رعشه و استیصال شدم. خبر ازدواج یاشار دیوانه ام می کرد. یاد روزی افتادم که با اشتیاق فراوان از امیدهای تازه اش می گفتم. از اینکه دوست داشت تا از آوارگی و بلاتکلیفی درآمده و زندگی نویی بسازد که در آن مرد جای خودش و زن جایگاه مخصوص خودش را داشته باشد. یک زندگی که در نهایت او و همسرش را به ساحل امن سعادت و نیکبختی می رساند.

گلنار دستپاچه شده بود و مدام خدمه خانه را صدا می کرد. مثل بید می لرزیدم و رنگ از رخم گریخته بود. چقدر طول کشید تا دوباره به حالت عادی برگشتم، نمی دانم. اما این خبر گران تا هفته ای در رختخواب بستریم کرد، طوری که همه نگران حالم بودند. دیگر یاشار را برای همیشه از دست داده بودم و پس از این باید با یاد و خاطره هایش سر می کردم. من به آرزوی دلم رسیده بودم، اما قلب و عواطفم را گم کرده بودم و این چیزی بود که رنجم می داد. درست مثل زمانی که از بی دست و پایی و ناتوانیم رنج کشیده و در عذاب بودم. هفته ها طول کشید تا با حسادت و غصه ای که به دلم افتاده بود، کنار آمدم و به خود قبولاندم که زندگی من همین است که حالا دارم و یاشار لقمه بزرگی بود که از گلوی من پایین نرفته و در شأن ظریفه بود.

پاییز از راه رسید و با همه تلون و رنگارنگیش نه تنها از غصه هایم نمی کاست، بلکه دردی روی دردهای دیگرم می گذاشت. یاد نخستین دیدارم با یاشار در آن باغ پاییزی پشت عمارت، آه از نهادم بر می آورد. چاره ای نبود دو سال پیش به او جواب رد داده و حالا حق داشت پس از چهار سال مجرد و بی همسری، دختری برای خود انتخاب کند تا خوشبختش کند. درست مثل من که به همه چیز پشت پا زده و راه خوانندگی را در پیش گرفته بودم. مطمئنم اگر سر و کله اصلان پیدا نمی شد، باز هم بخاطر ضعف و کمبودهایی که در خود احساس می کردم، به یاشار پاسخ رد داده و خوانندگی را که تنها آرزویم بود، به هر چیزی ترجیح می دادم. پس باید می سوختم و می ساختم و خدا را برای همه چیزهایی که داشتم و به من عطا فرموده بود، شکر می گفتم.

سعی کردم یاشار را از ذهنم بیرون کنم همانطور که جواد را راحت از دستم ربودند و اعتنایی نکرده بودم. همانطور که جوانی و بختم را به تباهی کشانده بودند و دم برنیاورده بودم، اما ته قلبم چیزی حک شده بود که به راحتی پاک نمی شد.

یک ماه از پاییز گذشته و دردم کمی التیام یافت. هفته ای یکبار به رادیو می رفتم و در مجالس خصوصی با دستمزد بالا می خواندم و گاهی هم با خواننده پر آوازه ای که پناهم داده بود کنسرتی اجرا می کردیم تا اینکه یک روز اتفاقی مهم دوباره مرا به گذشته کشاند و روال عادی زندگیم را بر هم زد.

یک روز خاکستری پاییز بود و سوز سردی در هوا می پیچید و استخوانها را می سوزاند. پس از اجرای ترانه ای که به تازگی برایم تهیه و تنظیم کرده بودند، از رادیو خارج شده و قصد عزیمت به خانه را داشتم که ناگهان با صدای پیر و شکسته مردی بر جا میخکوب شدم.

-مارگل

بیخ کردم، انگار ملک الموتم را می دیدم! صدایش آشنا بود. همان صدایی که از کودکی در روح و جانم لانه کرده و هزار آرزوی دلم را از گوینده اش طلب داشته و امیدوار بودم که او با همه قدرتی که داره از پس برآوردن خواسته هایم برآید، اما افسوس که او نهال نو رسیده وجود و آرزوهایم را با هم سوزاند.

برنگشتم و به راهم ادامه دادم. اما او دوباره صدایم کرد: مارگل دخترم!

مخاطبش من بودم، اما نام مارگل را به زبان می آورد! کم مانده بود سگته کنم. شگم برد. شاید صدای اصلان را درست تشخیص نداده و شخص دیگری به اشتباه مارگل خطابم می کرد.

برگشتم و نگاهش کردم، نه خودش بود. او همراه جوانی بلند قامت، بزن بهادر و خوش سیما بود. نگاهش کردم، او بسیار پریشان اما مشتاق بود.

با انکه بند از بند تنم جدا می شد و وجودم از داخل می لرزید، سعی کردم خودم را آرام و بی تفاوت نشان دهم. با صدایی محکم و با اراده گفتم: مارگل؟ اشتباه گرفتید، من شخص مورد نظرتان نیستم.

با عجله جلو آمد و به صورتم نگاه کرد و با گلایه گفت: من تو را نشناختم، چون خیلی بچه بودی که ترکت کردم، تو که مرا شناختی چرا نگفتی که همان مارگل، دختر عزیز و دلبنده من هستی؟

عصبانی شدم و با تغییر سرش فریاد زدم: راحت می گذارید یا پاسبان خبر کنم؟

با نوای غم انگیزی گفت: هر کس را که دلت می خواهد خبر کن! اصلا بگو مرا بگیرند و تا ابد به زندان بیاورند، اما حقیقت چه می شود دخترم؟ اینکه تو دختر منی و من پدر بی وفا و بی غیرت تو هستم که عوض شدنی نیست.

در این لحظه اشکش درآمد و عاجزانه تمنا کرد: آخ دختر بگذار رویت را ببوسم، عزیزم! تو چقدر شبیه مادرت هستی، فرشته ای که قدرش را ندانستم.

ناله و استغاثه های مادرم در گوشم زنگ زد که به پدر بی کار و بی خیالم التماس می کرد تا بیشتر فکر خانه و خانواده و کودکی که در راه بود باشد.

با نفرت رو از او برگرداندم و یقه پالتوam را بالا کشیدم تا از سوز و سرما در امان باشم. فکر اینکه شاغلام و نسا و فرامرز چه بلاهایی به سرم آورده بودند لحظه ای راحت نمی گذاشت. پیش از آنکه تاکسی خبر کنم، دوباره سدِ راهم شد.

-مارگل جان عزیز من، صبر کن. می دانم حق با توست و چشم دیدن مرا نداری، اما محض رضای خدا صبر کن. بگذار این پیرمرد دلشکسته که بار گناهان گذشته پشتش را خم کرده، قدری با دیدن و حرف زدن با تو آرام گیرد. من بی رحم بودم، تو چرا با این قلب مهربانی که داری مجازاتم می کنی؟ تو که عین مادرت مثل فرشته ها می مانی چرا سنگدل شدی؟ یعنی من حتی ارزش آن را ندارم که چند دقیقه وقتت را بگیرم؟ التماس می کنم دخترم، به پاهایت می افتم، اجازه بده چند کلمه با تو حرف بزنم. بگذار من پیرمرد هم کمی آسوده شوم و به عوض جفایی که در حق تو و برادرت کردم، مرهمی بر زخم های دلت باشم.

با نامهربانی گفتم: من نیازی به دلسوزی یا مرحم شما ندارم! زخم های من عمیق و کهنه تر از آنند که با این حرفها التیام یابند.

جوانک قلدر و خوش چهره ای که همراه او بود، با آن چشمان سبز و درشت و وقیحش چنان نگاهم می کرد که چندشم می شد. همین که دید متوجه جوانک شده ام گفتم: راستی این پرویز پسر عموی توست دخترم.

حتی از کلمه دخترم چندشم می شد. یاد گذشته ها و زجرهایی که کشیده بودم، مرا از اینکه دختر او باشم متنفر و بیزار می کرد. چیزی که سبب حیرتم می شد این بود که چرا مرا به نام مارگل خطاب می کرد. با سردی و بی میلی گفتم: خوب فرض کنیم که روزی دختر شما بودم، اما حالا همه چیز تغییر کرده و من زندگی خودم را می کنم. هیچ تمایلی هم برای شنیدن حرفهای گذشته ندارم. به قدر کفایت از آن روزها دلم پر است و دیگر طاقت حرفهای اضافه را ندارم. با دلخوری گفتم: پس از اینکه پیر مرد مفلوکی چون من پدر زن سرشناس و محبوبی چون تو باشد شرمتم می شود. هان! درست حدس زدم؟ همانطور که شرمتم شد به آقا یاشار بگویی من پدرت هستم.

-برعکس من خیلی وقت است که هویت موجودی به نام پدر را فراموش کرده ام، چه رسد به اینکه از بودن یا نبودنش در شرم یا سرافرازی باشم. راحتان کنم اصلان خان، شما سالها پیش برای من مردید، همان موقع که محمدعلی مرد.

نام محمدعلی چشمم را سوزاند و قطره های اشکم بی اختیار جاری شد. او به دلداریم شتافت، اما من دستش را پس زدم و گفتم: راحتم بگذارید. چرا مزاحمم می شوید؟ گفتم که با شما کاری ندارم، برگردید به همان جایی که تا به حال بودید. گذشته ها گذشته و من هم سعی می کنم آن روزهای تلخ را با همه زجر و نامرادیهایش فراموش کنم. باد دادن خرمن های سال گذشته دیگر فایده ای ندارد آقا.

با التماس نالید: یک فرصت کوچک به من بده دخترم، مارگل عزیزم بگذار حرف دلم را بزنم.

با خشم توپیدم: به چه دلیل مرا مارگل صدا می زنید، درحالی که می دانید نام همسر متوفای اربابتان را صدا می زنید.

با درد نالید: برای اینکه نام جگر گوشه من هم مثل نام همسر او مارگل است! مگر یادت رفته عزیزم، یادت رفته که نام تو هم مارگل بود؟! شبها روی زانوانم می نشستی و با شیرین زبانی از من می پرسیدی، بابا مارگل یعنی چه؟ و من می گفتم مارگل یعنی تو، یعنی عزیز دلم، یعنی قشنگ ترین نامی که همیشه آرزو داشتم روی دخترم بگذارم. تو راضی و خوشحال بوسه ای بر گونه ام می نشاندی و می گفتمی پس من گل بابا هستم. من تو را در آغوش می فشردم و می گفتم بله تو قشنگ ترین گل دنیا هستی.

سرم به دوران افتاد. هر چه می گفت چون نمایش یک تتاثر زنده، جلوی چشمانم به رقص درآمد. او راست می گفت. حالا یادم آمد ... پیش از اینکه مرا به نام کلفت خانه شاغلام بخوانند، نامم مارگل بود. منتها آنقدر کوچک و گرفتار و بدبخت و بی پناه بودم که حتی نام خودم را نیز فراموش کرده و خودم را به اسم نوبر شناختم. حیرت زده یکبار دیگر نام خود را تکرار کردم: مارگل.

-بله، مارگل! مارگل دختر عزیز می که به امان خدا ولش کرده و در حق او و برادرش بی وفایی کردم. دخترم مرا ببخش، حلالم کن! به خدا قسم کم بدبختی نکشیدم. من هم تاوان گذشته ها را داده ام. من هم چوب بد عهدی و بی اعتنایی به تو و برادرت و مادرت را خورده ام. سالهاست که اسیر و معذبم! وقتی فهمیدم چه بلاهایی به سرت آوردند از درون آب شدم. هزار بار خودم را لعن و نفرین کردم. نزدیک بود با دستهای خودم به زندگیم خاتمه دهم که آقا یاشار نگذاشت.

نام یاشار قلبم را لرزاند. او ادامه داد: من چه می دانستم که دایی با خواهرزاده اش آن گونه رفتار می کند که آنها با تو کردند. خیال می کردم جای شما پیش آنها راحت تر است تا اینکه با من اسیر باشید. به خدا وقتی فهمیدم چطور چطور رنجت داده اند و به چه حرامزاده ای شوهرت دادند، کم مانده بود از غصه دق کنم. روز و شبم آه و اسف بود. می خواستم به پایت بیفتم و از تو حلالیت بطلبم، اما تو مثل قطره ای آب در دل زمین فرو رفتی و ناپدید شدی. کسی از تو خبر نداشت. آنقدر پی تو گشتم تا عاقبت همه دلسرد شدیم، تا اینکه یک روز صدایت را از رادیوی آقا شنیدم. اگر هر کس دیگری جای آقا بود نمی فهمید. فقط او بود که به محض شنیدن ترانه ای که از رادیو پخش شد خشکش زد و با ناله نام مستعار تو را بر زبان آورد. کمی مکث کرد و دوباره شروع کرد: آن روز برای بردن استکان چای به اتاق آقا رفته بودم. پس از مرگ خانم بزرگ و مفقود شدن بی دلیل تو آن قدر منزوی و بداخلاق شده بود که هیچ یک از خدمه جرات نمی کردند به اتاقش رفته و خدمتی برایش انجام دهند، چرا که با خشم و عتاب او مواجه می شدند. تنها کسی که بی سروصدا و به آرامی به اتاقش می رفت و پاورچین بر می گشت من بودم. آخر هم ملاحظه سن و سال و موی سفیدم را می کرد و هم از روزی که فهمید تو دختر من هستی طور دیگری به من احترام می گذاشت. مثل همیشه مات و مبهوت به گوشه ای زل زده بود و به رادیو گوش می داد. این اواخر تنها سرگرمیش همین بود. همین که وارد اتاق شدم، شنیدم که مجری نام خواننده زنی را آورد که برایم تازگی داشت خوب ما عادت کرده بودیم که صدای خواننده های زنی

را از رادیو بشنویم که به نامشان خو کرده و با صدایشان بودیم اما ان روز نام زن دیگری توسط مجری برده شد. قرار بود ترانه با باد می خوانم را اجرا کند. کمی بیشتر در اتاق ماندم دوست داشتم ترانه ای که خوانده میشود را بشنوم. اخر سالهاست که حسرت داشتن یک رادیو به دلم مونده. نام خواننده جدیدی که صدای مقبولی دارد را آوردند و پس از ان اهنگ بسیار زیبایی پخش شد و بعد از ان زنی شروع به خواندن کرد تا به حال ان همه تحت تاثیر قرار نگرفته بودم . متوجه حرکت یاشار شدم. او هم مثل من تحت تاثیر قرار گرفته بود. و خودش را به رادیو نزدیک تر کرده بود تا صدای خواننده را بهتر بشنود. صدا را کمی بلند کرد و بیشتر دقت کرد ناگهان برخاست و برخاست و مثل دیوانه ها با خشم و غضبی که تا ان موقع از او ندیده بودم، رادیو را بلند کرد و محکم به زمین کوبید.

هنوز هم صدای شکستن و خرد شدن رادیو بن ان بزرگی توی گوشم مانده و بند دلم را پاره می کند. حرکت غیر عادی اقا یاشار و خشم و غضبی که از خود بروز می دارد، از اتاق فراریم داد. ان قدر دیوانه شده بود که می ترسیدم مرا هم گرفته و مثل ان رادیو در یک ان خرد و خمیر کند. گوشه ای از راهرو پنهان شدم و منتظر عاقبت کار ماندم. می ترسیدم ارباب به واقع مجنون گشته باشد، که دیدم هراسان و در حالی که بلند بلند با خودش حرف می زد، از اتاق خارج شد و به حیاط پشتی عمارت پناه برد. ان قدر عصبی و غیر عادی بود که درست متوجه حرفهایش نمی شدم. مثل اینکه به خودش یا بختش ، شاید هم به زمین و زمان ناسزا می گفت. راستی عجب طاقتی دارد. دو روز تمام بی انکه چیزی بخورد یا بیاشامد، یا اینکه سر به بالین بگذارد، همان جا ماند. هیچ کس جرات نزدیک شدن به او را نداشت. حتی خواهرهایش! انها را خبر کرده بودیم تا بیایند و وضع تنها برادرشان را از نزدیک ببینند، اما انها از ترس و خشم و خروش بی جهت او شهامت نزدیک شدن به او را نداشتند. همه از من که اخرین بار او را در ارامش دیده بودم توضیح می خواستند. من هم همان حرفهای تکراری را یک بار دیگر تعریف می کردم. عاقبت به میل خودش بعد از دو روز خلوت در خود فرو رفتگی و در حالی که بعضی وقتها صدای ناله دردناکش شنیده می شد، به عمارت بازگشت. بیشتر وقتها در فاصله معینی از او به تماشایش می ایستادم و دورادور مراقب احوالش بودم. با خودش حرف می زد، بعد ناله ای سر داد و سرش را میان دو دستش می گرفت. مرد به این بزرگی زار زار می گریست. بعد وقتی آرام میگرفت، روی کنده درخت می نشست و ساعتها بی حرکت به گوشه ای زل می زد. خلاصه پس از ترک انزوای دو روزه اش به عمارت

بازگشت و سرو صورتی صفا داد و بدون اینکه چیزی بخورد سوار اتومبیلش شد و از عمارت خارج شد. راستی که مردی به طاقت و بنیۀ او ندیده ام. پس از ساعتی، در حالی که همه فکر می کردیم دوباره به سرش زده و خودش را گم و گور کرده است، برگشت و با رادیوی جدیدی به خانه آمد. ان را برق زد و دستور داد برایش کمی غذا ببریم. از آن روز کارش شه بود روزی ساعتها پای رادیو بنشیند و به همه اخبار و برنامه هایش گوشش دهد. خواهرانش می خواستند برایش طبیعی خبر کنند اما از قهر و غضب او می ترسیدند. آخر حرکاتش غیر عادی شده بود. انگار از رادیو چیزی می خواست که بیرون پیدایش نمی کرد. بعد ها فهمیدم همان خوانندۀ جدید نیکو الحانی که به تازگی خواندن در رادیو را شروع کرده است، مورد توجه اقا قرار گرفته و وقتی شروع به خواندن می کند اقا صدای رادیو را به غایت بلند می کند. ساکت و صامت سر جایش می نشست و با دقت به ترانه گوش می داد و بعد در خود فرو می رفت یک روز طبق قاعده که زمان خوانده ان خواننده فرا رسیده بود، پی من فرستاد تا به اتاقش بروم. دستور داد تا بنشینم. من هم اطلاعات کرده و گوشه ای روی زمین نشستم. وقتی خواننده شروع به خواندن کرد، او در حالی که سعی می کرد بغضش را فرو دهد و مانع از طغیان احساساتش شود گفت: بین الان، این دختر توست که می خواند. خوب به صدایش گوش کن، بین آنکه این همه دنبالش گشتیم، حالا کجاست و به چه جایی رسیده! خوب گوش کن هر چند می دانم نمی توانی صدایش را تشخیص بدهی اما این زنی که با نام مستعار معرفی کرده اند همان دختر گم شده توست! بعد در حالی که می نالید از خود پرسید: اه خدای من چگونه و توسط چه کسی سر از رادیو در آورده است؟

من هم شروع زار زدن کردم. نمی دانستم باید از یافتنش خوشحال باشم یا غمگین. با دردمندی از اقا پرسیدم: اقا جان مطمئنید این خانم خواننده دختر من است؟ او با غصه گفت: مطمئن باش که میان هزاران زن خواننده می توانم صدایش را تشخیص بدهم! این خود اوست!

خلاصه زندگی اقا حسابی بهم ریخت. بیشتر وقتها با خودش زیر لب حرف میزد، بی قرار بود و انگار چیزی رنجش میداد، تا اینکه یک روز شال و کلاه کرد و بی مقدمه راهی تهران شد. رفت و برگشتش دو روز طول کشید، اما وقتی آمد داغان تر از موقع رفتنش بود. اندک اندک اب می گشت و انگار قصد از میان بردن خود را داشت بیشتر وقتها راجع تو با من حرف میزد، از رنج هایی که کشیده بودی، از بیماری روحی که از ازدواج با ان مردک عارضت شده بود و حتی از احساسی که نسبت به تو داشت. حتی به من گفت از تو تقاضای ازدواج کرده

و تو جواب رد ادی. به ظن او، تو فکر میکردی اگر او راز بزرگ زندگیت، یعنی اینکه من پدرت هستم را بفهمد، دچار دلزدگی و خردی شخصیت شده و از تقاضایش منصرف و پشیمان می‌گردد، به همین دلیل به او جواب مثبت نداده و از خانه گریخته بودی. اما همه هم و غمش این بود که در این مدت چکار کرده و چگونه روی پای خودت ایستادی و عاقبت سر از رادیو درآورده بودی. او از حالتهای تو برایم گفت، از اینکه خودش متوجه شده به محض مشاهده من دچار استیصال شده و از حالت طبیعی خارج می‌شوی، از شباهت رنگ چشمانمان به هم گفت و اینکه تو با آگاه بودن به اینکه من پدر تو هستم و پس از سالها دوری مرا یافته‌ای و از شدت نفرتی که در خانه دلت جا کرده بود. از من گریختی و رازت را برملا نکردی به همین دلیل، دست از همه چیز شسته و قرار را به فرار ترجیح داده بودی!

یک روز در یک ملاقات اتفاقی با گلنار در جشن تولدی که جیران خانم برای اقا ارسلان راه انداخته بود، حرفی از خواهر زن سابقش شنید که او را به آتش کشاند. گویا از ذهن گلنار پریده که تو به سبب ترسی که از یاشار به واسطه بدخلقی و نداشتن تعادل روحی و اخلاقی او داشته‌ای از خانه گریخته و تقاضایش را رد کرده‌ای! آن موقع دیگر همه فامیل و حتی خدمه خانه نیز فهمیده بودند که ت. خواننده شده‌ای.

بین اقا یاشار و گلنار خانم همیشه بگو مگو بود. هر وقت به هم می‌رسیدند، کار گل کل کردنشان به جایی می‌رسید که عاقبت با قهر و کدورت از هم جدا می‌شدند. آن وقت مارگل خانم به خاطر خواهرش انقدر سر اقا نق می‌زد که او از فرط عصبانیت خانه را ترک میکرد. پس از ساعتی برمی‌گشت و وقتی می‌آمد کمی آرام می‌گرفت، اما قهر و جدایی ارزش مارگل خانم را بیش از پیش تلخ و خلقش را تنگ می‌کرد.

آن روز هم طبق عادت کار حرف زدن و مشاجره لفظی و بگو مگو های همیشگیشان ا قدر بالا گرفت و به جایی رسید که ناگهان گلنار گفت: تو اگر خوب بودی مارگل بیچاره که از دستت خون به جگر نمی‌شد! این بدبختها خیال می‌کنند شما عین لیلی و مجنون بودید، اما من که محرم اسرارش بودم می‌دانستم که چه کینه‌ای از تو به دل داشت و چقدر از زندگی کردن با تو متنفر بود! او انقدر ابرودار بود که تا آخر باتو سر کردو راز زندگیش را پیش کسی فاش نکرد. اگر آن شب تو هم در خانه بودی و با قهر و غضب برای هفته‌ای از خواهرم دور نمی‌شدی، هرگز آن اتفاق شوم نمی‌افتاد و حالا او زنده بود! حالا که کار به اینجا کشیده بگذار همه بدانند که تو پس از دعوا و مشاجراتی که من شاهدش بودم با مارگل قهر کردی و به بهانه کار و تجارت برای هفته‌ای گم و گور

شده و او را از خود بی خبری گذاشتی و تنها به ابا گفتمی کجا هستی . اگر می خواهی خودت را گول بزنی حرفی نیست ولی وجدانت باید به تو ندا بدهد که اگر لجبازی نمی کردی و او نوزادش را تنها نمی گذاشتی ، او هم مثل بقیه همسایه ها از آن آتش سوزی جان سالم به در می برد آن دختره ریفو که عین تب لازمها می مانست عاقل تر از خواهر بیچاره من بود که در اندک مدتی تو را شناخت و دست رد به سینه ات زد .

اقا یاشار ناگهان مثل شیر غرش کرد: تو از کجا می دانی من از او تقاضای ازدواج کردم. اصلا به تو حرفی زده؟ با ترس و لرز میان حرف اقا پریدم و گفتم: خیر قربان، مطمئن باشید که منحرفی نزنده ام. گلنار خانم لال شده بود و حرفی برای گفتن نداشت. اقا یاشار دوباره فریاد کنان از او پرسید: او خودش به تو گفته که از بی تعادلی و بدخلقی من می ترسد، یا اینکه تو دروغهای همیشگی را در گوشش خواندی. ببینم همان طور که مارگل را پر می کردی و حرفها و کارهای تازه به او یاد می دادی ، او را نیز خام کردی؟ چه چیزهایی راجع من به او گفتمی که از فرط ترس و انزجار ، از من و این عمارت فراری شد ؟ گلنار خانم من کنان گفت: چرا از من می پرسی من که سه بار بیشتر او را ندیده بودم. یکی روز خواستگاری جیران، یکی شب عقدکنان و یک بار هم بعد از فوت ابا! . جمیله خانم وسط حرفش پرید و گفت: ولی همیشه مثل سیریش به او میچسبیدی و هی در گوشی با او پیچ می کردید. جیران خانم هم مداخله کرد و گفت: او دختری نبود که حرف دلش را به هر کسی بزند. من که این همه با او صمیمی بودم خیلی چیزها رو نمی دانستم . حالا چطور شد که در سه بار ملاقات با تو به عرضت رساند که از یاشار می ترسد، یا اینکه از او تقاضای ازدواج کرده است؟ هیچ یک از ما تا هم اکنون نمی دانستیم قارداشم می خواسته با او عروسی کند، الا اصلا که او هم حی و حاضر است و موضوع را تکذیب می کند. پس تو از کجا فهمیدی که او به یاشار جواب رد داده یا از بدخلقی یا کج خلقی او می هراسیده؟

جواهر خانم هم ساکت نماند و گفت: آخرین بار که برای فوت ابای خدایامرز آمده بودی خیلی با هم پیچ پیچ کردید. آن شب تو رفتی و هر قدر به تو اصرار کردیم برای شام بمانی ، رضایت ندادی و درست یک ساعت بعد از رفتن تو، او هم غیبش زد. گلنار خانم که از هر طرف محاصره شده بود گفت: خوب چه کار کنم ، چاره ای برایم باقی نمانده بود. دخترک دائما از یاشار بد می گفت و اظهار میکرد از او میترسد . می گفت رفتارهای او طوری مشکوک و غیر عادی است میترسم پس از مرگ ابا با او در یک خانه باقی بمانم ، به خصوص که به من پیشنهاد ازدواج داده . دوست ندارم هم با نزهت خانم به تهران برگردم. چون جایی برای ماندن ندارم . تازه

چند تن از خدمه خانه که نامشان را نمی اورم مخفیانه لاپورت ان دو نفر را به من داده بودند که بارها یاشار و ان دختر را با هم در خلوت با هم دیده اند که مشغول خوش و بشو....

اقا یاشار بین حرفش پرید و گفت: خفه شو گلنار دهن کثیفت رو ببند فقط بگو چطور فراریش دادی؟ گلنار خانم گفت: من فراریش ندادم، او فقط مقداری پول از من خواست. من هم به او قرض دادم. خوب چاره ای نداشتم. وقتی از بودن با تو در یک خانه احساس امنیت نمی کرد، چکار باید میکردم؟ مقداری پول به او قرض دادم و بعد نفهمیدم به کجا رفت و چکار میکند تا اینکه از خود شما شنیدم که در رادیو می خواند. خوب معلوم است دیگر، لابد ان قدر به این و ان باج دادو عشوه فرو ریخت که عاقبت پایش به رادیو باز شد. تازه از حق هم نگذیریم صدای خوبی هم داشت.

لحن صدایش وقیحانه و کلامش طعنه امیز بود. اقا یاشار از فرط خشم کبود شده بود. گلنار خانم که انگار از حرص و غیظ لذت می یبرد ادامه داد: وقتی از شماها شنیدم او در رادیو می خواند، از دایی جلیلم طی نامه ای خواستم تا کمی در مورد او تحقیق و تجسس کنه او هم برایم نوشت که او اول در مجالس رو حوضی و کم کم در کافه های سطح پایین و مجالس عیش و عشرت می خوانده تا اینکه اقبال به او رو کرده و طی دو سال در به دری و الوده کردن خود به هزار نوع کار پست عاقبت توانسته توسط یکی از انها که در رادیو دست داشته و به شهرتی رسیده و هم اکنون با نام مستعار برای مردم به عنوان یک خواننده محبوب و خوش صدا بخواند.

اقا یاشار ان قدر غیرتی شده بود که خون خورش را می خورد. کسی از پس مهار خشمش بر نمی امد و با تعصبی که او را در نظر همه ترسناک جلوه می داد، مهمانی را ترک گفت و تادوهفته هم از او خبری نشد. وقتی پس از دوهفته به عمارت برگشت، دیگر ان اقا یاشاری نبود که ما می شناختیم. پیر و خسته به نظر می رسید و حوصله کسی را نداشت. کم می خورد و کم می خواید و زیاد کار می کرد. وقتی یادم می اید چطور برای پیدا کردن تو سر از هر سوراخی در آورده و همه جا را خوب گشته و دست به دامن همه کلانتریها شده بود، اه از نهادم برخاست او به راستی و از اعماق دل و جانش تو را دوست داشت و برای پیدا کردنت از هیچ کوششی مضایقه نکرده بود، تا انجا که حتی مراسم عزاداری خانم بزرگ را نیز رها کرده و اواره کلانتریها بود. وقتی ان حرفهای رکیک را از گلنار خانم شنید ضربه محکمی به وی وارد شده بود که بی شک کمرش را شکسته بود. خوب اخر می دان ی دخترم، ما خدمتکاران همیشه اربابانمان بفهمد، از جیک و پیکشان با خبریم. من خوب می دانستم

برای بار دوم در زندگی شکست خورده و غرور و حیثیتش را لکه دار می دید. یک بار با کثافت کاریهای پنهان و اشکار مارگل و این بار با خبرهای ناهنجاری که از جانب تو به او رسیده بود. بیشتر خدمه خانه به خصوص من و مریم باجی می دانستیم که مارگل چه موجود کثیف و وحشتناکی بود و چطور با اقا رفتار می کرد تا او دلسرد گشته و مرتب از خانه و زندگیش گریزان باشد تا او وقت و فرصت بیشتری برای ارضا امیال کثیفش داشته باشد. گلنار خانم دست کمی از او نداشت. هر دو خواهر موجودات و پلید حيله گری بودند که لنگه نداشتند. خدا از سر تقصیراتمان بگذرد! فقط او می داند که ما چه چیزها از اینها دیدیم و لب از لب نگشودیم م سرشان را نگه داشتیم. مارگل ان قدر وقیح شده بود که به هر کس که سر و شکلی داشت گیر می داد و با او خش و بش می کرد، حتی از همین پرویز، پسرعمویت هم نمی گذشت و چنان قر و اطواری برای پسرک می امد که او را هوایی و از خود بیخود کرده بود. هزار بار بیخ گوشش خواندم پسر ول کن. دور وبر این جور زنها نگرد، ان هم زن ادمهای کله گنده، ان هم زن اربابت که نانت را می دهد. کمی حق شناس باش نمک میخوری نمک دان را نشکن؛ اما همین که قر و اطوار مارگل را می دید از خود بیخود می شد و همه نصیحتهای من و مادرش را از یاد برد سر و شکل مقبول و چشمان سبز و درشت پسرک نظر خانم را به خود جلب کرده و مدام در گوشه و کنار با او به لاس زدن می ایستاد. این بخت برگشته احمق هم فکر می کرد خانم عاشقش شده. غافل از اینکه او فقط پرویز را برای سرگرمیهایش می خواست و وقتی دلش را می زد چون تفاله ای به کوچه پرتش می کرد. گلنارخانم هم متوجه کرشمه های مارگل شده و به جای اینکه توی دهن خواهرش بزند و راه راست را نشان بدهد، هی هرهر و کر کر با او می خندید و بی مهابا می گفت: ای بلا ان قدر خوش اقبالی که نوکر خانه ات هم عین هنرپیشه های فرنگی فرنگی خوش قیافه و خوش هیكل از اب درآمده! این بدبخت نادان هم نه یک دل صد دل عاشق مارگل شده بود، طوری که فکر می کرد خانم محض خاطر او همه چیز را بوسیده و به هوای عشق او همه را کنار می گذارد، حتی ارباب را که بیشتر وقتها میانشان شکر اب بوده و خانم چشم دیدن اقا را نداشت. انقدر به مارگل دلبسته بود که چشمش هیچ جا را نمی دید و دین ایمانش شده بود زن ارباب. هرچه من و مریم باجی می خواستیم او را از ان خانه لعنتی دور کنیم تا بلکه از صرافت ان زنک هوسباز بیفتد، فایده نداشت. مارگل به هر ترفندی که می شد او را در خانه نگه می داشت و دست بردارش نبود. این بینوا هم شده بود غلام حلقه به گوش خانم. رفیق روزهای کسل کننده خانم که بابازی این پسر چشم و گوش بسته لذت برده و ان قدر او را عطش زده و مشتاق نگه داشته بود که بیچاره داشت دیوانه میشد. منو مریم باجی به خوبی می دانستیم که ا

عاقبت روابط مسخره مارگل با احساسات پاک این پسرک کار دستمان خواهد داد، اما افسوس که چاره ای جز سکوت نداشتیم. نان شب و سقف بالا سرمان هم از اقا بود آخر چطور می شود رفت جلوی ارباب را گرفت و به زنش تهمت خیانت زد. ان هم به کسی که او را از چشمانش بیشتر دوست داشت. بیچاره اقا یک مدتی خیلی پریشان شده بود و مدام توی خونه می ماند و مراقب مارگل بود. مثل اینکه از گوشه و کنار خبرهایی شنیده بود که شکش را نسبت به خانم برانگیخته بود خانم هم بی دردرس با اقا کنار اومد و بعد فهمیدیم خانم حامله شده خدا را هزار بار شکر کردیم که دست از پرویز بر میدارد تا اینکه خانم زایید و دوباره ادا و اطوارهایش شروع شد. با اقا کج خلقی می کرد و او را از خود می راند و به بچه اش هم شیر نمی داد گلنار خانم هم مدام کنارش بود و به جای اینکه ساکتش کند مدام توی گوشش پیچ می کرد و حرفهای تازه به او یاد می داد. خلاصه کار به جای رسید که دعوی مفصلی بین خانم و اقا در گرفت اقا با دلخوری و عصبانیت سوار اتومبیلش شد و برای مدتی غیبت زد همین که خیال مارگل از رفتن اقا جمع شد از رختخواب برخاست و عین فتر به این طرف و آن طرف پرید انگار نه انگار پیش روی اقا اظهار درد و ناراحتی می کرد. به سر وضعیتش رسید و سعی کرد خودش را به شکل وسوسه انگیزی در آورد. روز پیش از شبی که در خانه آتش سوزی به پا شد، او همه خدمه خانه را فراخواند به همه یکی دو روزی مرخصی داد گلنار خانم هم در حالی که به همه یکی یک اسکناس پنج تومانی داد می گفت: دو روز مرخصی می روید و برمی گردید بی آنکه به کسی حرفی بزنید. همه خوشحال از مواعبی که گرفتند خانه را ترک گفتند. آنها حتی عذر منو مریم باجی که سریدار خانه بودیم نیز خواستند و پرویز راهم مرخص کردند. ما هم تصمیم گرفتیم به خانه خواهر مریم باجی که او هم ساکن تبریز بود، برویم و پس از مدتها دیداری تازه کنیم پرویز هم که از بی اعتنائی مارگا کلافه شده بود، غمگین و دلشکسته با ما خانه خاله اش آمد. مریم باجی قسم می خورد ان روز پیش از ترک خانه، از لای در که بازمانده بود، دیده که مارگل نامه ای بیه دست گلنار خانم داده و از او خواسته تا ان را به دست پسر عمویش ارسلان خان برساند. ما همه از خانه خارج شدیم در حالی که نمی دانستیم خانم با یک بچه شیر خورده و خالی از خدمه چکار خواهد کرد. تا اینکه دو روز بعد ان حادثه وحشتناک به گوشمان رسید. در این لحظه ساکت شد و نگاهی به پرویز انداخت و با تاسف سرش را چپ و راست تکان داد. در حالی که به خود می لرزیدم با شگفتی پرسیدم: «پس او تمام این مدت دنبالم میگشت و نسبت به مفقود شدنم بی تفاوت نبود؟»

اصلان گفت: «به خدا قسم عین واقعیت را برایت گفتم او حتی در مراسم عزاداری مادرش هم شرکت نکرد و مدام در این کلانتری و آن کلانتری سرگردان بود و به هر پاسبان و ماموری که می رسید نشانی تو را می داد.»

با خودم گفتم: پس چرا گلنار طور دیگری به منگفت و دلم را شکست آن قدر از یاشار ناامید شدم. چرا در مورد من آن حرفهای پست و رذیلانه را از زبان دایی جلیل برای یاشار تعریف کرده و مرا زن منحرف و فاسدی جلوه داده بود؟ اینهمه دروغ و بدگویی و دورویی چه معنایی داشت؟

توقف طولانی ما سه نفر در خیابان اصلی موجب حیرت و فضولی عابران شده بود. به سفارش من تاکسی گرفتند و سه نفری به خانه پروین رفتیم بین راه از اصلان پرسیدم: «چطور فهمیدند تو پدر من هستی؟»

در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود گفت: «دو ساعت پس از رفتن تو کله نزهت خانم و اقا رحمان پیدا شد. همه اهل خانه پی تو می گشتند و پیدایت نمی کردند. همین که چشم نزهت خانم به من افتاد چنگی به صورتش انداخت و گفت: واه پناه بر خدا، اصلان خان تو اینجا چکار میکنی؟ او آن وقت بود که همه اهل خانه حیرت زده، در حالی که از فرط تعجب دهانشان باز مانده بود، توسط نزهت خانم و اقا رحمان فهمیدند من شوهر خواهر شاغلام هستم. تنها کسی که خیلی تعجب نکرد اقا یاشار بود و وقتی فهمید من پدر تو هستم با اندوه و بدبختی دستش را بر پیشانی ش کوبید و گفت دیگر در عمارت دنبالش نگردید، چون بی شک و با توجه به اینکه می دانسته نزهت خانم به تبریز می آید، از خانه گریخته تا در حضور او رازش برملا نگردد. پس همانطور که حدس زدم پدرش را شناخته و این راز را در دلش مخفی نگه داشته بود. برای همین بود که به محض دیدن اصلان از فرط فشار روحیه ان حالت غش و ضعف می افتاد. دیگر باید بیرون عمارت و به احتمال زیاد توسط پاسبانها دنبالش بگردیم.»

وقتی سکوت و تاسفم را دید دوباره ادامه داد: «وقتی فهمیده بود من پدر تو هستم بارها و بارها از خصوصیات اخلاقی و خانمی و نجابت تو برایم می گفت و اظهار می کرد که اگر یک فرشته در روی زمین و این کره خاکی باشد آن هم دخترت توست که در پاکی و صداقت نظیر ندارد پس حق داشت که با شنیدن آن حرفها حیرت کند و دوباره در لاک خود فرو رود. اصلا ارباب موجود بدبختی است. اول نامهربانی و ناسازگاری همسر، بعد هم

فهمیدن خیانت و جفای مارگل و سپس شنیدن حرفهای ناپسند که گلنار خانم در مورد تو گفته بود آخر مگر او چه گناهی مرتکب شده بود که هر بار به کسی دل می بست، باید با ابرویش بازی شد؟

با درد نالیدم: «اما حرفهای گلنار دورغ محض است! او که گلنار را می شناسد چرا حرفهایش را باور می کند؟»

اصلان گفت: «خودت را جای او بگذار. وقتی دختری چشم و گوش بسته دو سال تمام گم می شود و خبری از او به ادم نمی رسد و هیچ خانه و خانواده ای ندارد که به آنها پناه ببرد ان وقت بعد از دو سال سر از رادیو و خوانندگی در می آورد، چه معنایی می دهد؟ تو جای او بودی چه فکری میکردی، مشکوک نمی شدی؟ به هر حال مدتها به همین منوال گذشت تا اینکه او یکدفعه بی هیچ مقدمه ای اعلام کرد که قصد دارد با ظریفه ازدواج کند آنها قول و قرار هایشان را دورادور و با پیغام و پسغام گذاشتند و طی این مدت آقا یاشار نه او را دیده نه تمایلی به این درد که عمه و دختر عمه اش به عمارت اربابی بیابند. او قدغن کرده تا روز

عروسی ظریفه به عمارت نیاید و هر چه میخواهند و برای عروسی لازم است خودشان بخرند. او فقط پولش را میدهد و کاری به کار آنها ندارد. خوب این به نظر تو چه معنایی میدهد دخترم؟ به نظر تو او قصد ندارد که یک بار دیگر با خودش لج کرده و زندگیش را تباه کند؟ وقتی مردی طالب زنی باشد که این طور از او دوری نمیکند. من مطمئنم او هنوز تو را دوست دارد و فقط سخنان گلنار خانم سبب بد گمانی او شده است. حالا هم میخواهد با تو و زندگیش لج کند و مرتکب عملی شود که هم خودش و هم آن دخترک بیچاره را بدبخت کند. تی این مدت حرفهایی از مریم باجی شنیدهام که مطمئن شدم گلنار خانم تو را فریفته و با کلک از آقا یاشار دور کرده است. حالا چه قصدی از این کار داشته، خدا داند. آخر مریم باجی خبرچین گلنار و مارگل بود و همیشه سرشان را نگاه میداشت. وقتی نزهت خانم را دید و فهمید که فامیل توست به سبب خطاکاریهای منه چه بلاهایی که به سرت نیامده، چنان نادم و متأسف گردید که نگو و نپرس، مدام به خودش لعن و نفرین میفرستاد که پشت سرت چه لیچاردها که نگفته و چه خبرها که از تو و آقا یاشار به گوش گلنار خانم نرساند است. عاقبت بروز داد که گلنار خانم او را مأمور کرده بود تا همه ی حرکات و رفتارهای تو و آقا یاشار را مو به مو به گوشش رساند و او را از مطلبی بی خبر نگذارد. او به مریم باجی گفته بود که این دختر ضعف نفس است، اگر بتوانیم او را نسبت آقا یاشار بدبین کنیم، کار مهمی را انجام دادیم. چون احساس میکنم آبا قصد دارد او را به جای مارگل بنشانند. هیچ دوست ندارم این دختره ی بی سر و پا جای خواهرم را بگیرد. مثل اینکه آقا یاشار هم بی میل

نیست، چون او را به همراه دخترک در حیاط پشتی عمارت دیده و مچشان را گرفته ام. با توجه به اینکه دختر بزدل و ترسویی است، با ترساندن و بدبین کردن او نسبت به آقا یاشار میتوانیم او را منصرف کرده و تا حدی هم فراری بدهیم. تو هم آنجا میتوانی حرفشان را سر زبانها بنداز و میان خدمت کاران رسوایشان کن. به خاطره همین است که حالا من و پرویز اینجا هستیم و آماده ایم تا با تو حرف بزنیم. آماده‌ام تا به جبران گذشته‌ها، حقیقت را بر ملا ساخته و تو را از شک و تردیدی که موجب شده نسبت به آقا یاشار بدبین باشی و یا اینکه از او ترسی و احيانا گمان کنی که او به سبب فهمیدن راز بزرگ زندگی تو، منصرف و دل زده شده به در آورده و باور کنی که او هنوز هم دوستت دارد، در حالی که میدانم با دختر دیگری قرار عقد و عروسی گذاشته و میخواهد دستی دستی زندگیش را تباہ سازد. این را وقتی فهمیدم که دیدم چند روز پیش پنهانی به اتاقش رفته و در را از داخل قفل کرده و رادیو را سر ساعت مقرر به برق زده و منتظر شنیدن صدای توست. وقتی گوشم را به درز در چسباندم صدای تو را شنیدم که به شیوایی میخواندی. آن وقت بود که مطمئن شدم دلش برای تو تنگ شده. وقتی هم که از اتاقش بیرون آمد، بی آنکه بفهمد مراقبش هستم دیدم که گریه کرده چون چشمانش قرمز و به خون نشسته به نظر میرسید و طوری به هم ریخته بود که نگو و نپرس. بعد هم که به حیاط پشتی رفت و تا شب همان جا ماند. حالا آماده‌ام تا از تو خواهش کنم که یک بار دیگر بختت را امتحان کنی. بی معطلی گفتم: هرگز، حالا که ظریفه خود را مهیای عروسی با او میکند، من چرا باید بختم را امتحان کنم، آنهم در حالی که او از هر نظر برای یاشار مناسب و برازنده تر از من است. تازه من به راهی رفته‌ام که غرور و تعصب یاشار هرگز اجازه ی بخشش به من نمیدهد و با حرفی هم که از گلنار شنیده تا ابد نسبت به من مشکوک و بدبین باقی خواهد ماند. همان موقع به خانه رسیدیم. به خواهش من، راننده متوقف کرد و ما پیاده شدیم. کلید را در قفل چرخاندم، کسی خانه نبود، آن دو را به داخل تعارف کردم. انگار آن دو سال از من آدم دیگری ساخته بود، آدمی که دیگر از هیچ کس نمیترسید. از نگاه کردن و مواجه شدن با اصلان نمیترسیدم، اما هنوز از او متنفر بودم، او که مسبب همه ی بدبختیهایم بود حالا خودش را برای خوشبختیم به آب و آتش میزد. فکری چون نیشتر به قلبم فرو رفت و اجازه نداد یک لحظه هم نسبت به او خوش بین باشم. با خودم گفتم: شاید هم محض خاطره خود و همسرش و اینکه نانشان در روغن باشد سعی میکند نظرم را عوض کرده و ما را به هم برساند. در این صورت او میشود پدر زن ارباب و مریم باجی زن عمو و در حقیقت نامادیریم، که امتیاز فراوانی برای آنان محسوب میشود و از سرایداری به صاحبخانگی هلشان می دهد.

برای اینکه او را کمتر ببینم خودم را به هوای دم کردن چای به آشپزخانه رساندم، اما او مرا صدا زد و گفت: «بیا مارگل جان، بیا دخترم، زیاد وقت نداریم. من باید هرچه زودتر به تبریز برگردم تا آقا متوجه آمدنم به تهران نشود. به او گفته ام برای انجام کاری به ارومیه می روم و زود برمی گردم.»

ناخودآگاه از او پرسیدم: «به او گفתי که نام من هم مارگل است؟»

«هرگز! چون می دانستم چقدر از زنش کینه به دل دارد.»

دوباره پرسیدم: «چگونه مرا یافتی؟» و پیش از آنکه پاسخ بدهد به خود گفتم: خوب او می دانسته چه روزهایی در رادیو می خوانم، آنقدر منتظر مانده تا پیدایم شد. او هم همین حرف را زد. بعد به اصرار مرا به اتاق کشاند و گفت: «پرویز را به هر بهانه ای که بود آوردم تا حقایقی را برای تو برملا سازد. قبل از اینکه آقا یاشار بفهمد تو خواننده شده ای از او شنیدم که وی تصور می کرد تو از اینکه فهمیده ای او شب حادثه از فرط خشم و تعصب چراغ نفتی را با لگد واژگون ساخته و موجب آتش سوزی شده که در آن دونفر کشته شده بودند، از او دلسرد گشته و دیگر تمایلی به هم صحبتی با وی نداشتی.»

«این حرفها را خودش به شما زده؟»

اصلان گفت: «بله، او به من گفت که شب حادثه به خانه آمده تا با مارگل آشتی کند. ولی من هیچوقت با آنکه پریشانیش را می دیدم و احساس می کردم که رنج می کشد و دارد خودش را با این خیال که مسبب مرگ دو انسان شده از بین می برد، هرگز چیزی بروز ندادم که حقیقت ماجرا چیز دیگری بوده.»

با حیرت پرسیدم: «چه حقیقتی؟!»

اصلان پاسخ داد: «پرویز را به هر زحمت و مکافات از مخفیگاهش یه اینجا آورده ام تا محض رضای خدا از زبان خودش حقیقت را بشنوی تا شاید باور کرده و دست از سوءظن و بدبینی که نسبت به این مرد شریف داری برداری.»

با حیرت پرسیدم: «مخفیگاهش؟!»

«بله، مخفیگاهش! چون او نیز همچون آقا یاشار بعد از آن حادثه خودش را در جایی پنهان کرده و هرگز از فرط عذاب وجدان روزگار خوش ندیده است!» در این لحظه رو به پرویز کرد و گفت: «برای دخترعمویت تعریف کن که شب حادثه چه اتفاقی افتاده تا شاید خداوند قدری از گناهانت کم کند و تو را ببخشد.»

به چهره پرویز نگاه کردم. جوانی خوش سیما و برازنده به نظر می رسید. چشمانش از من و اصلان خوشترنگ تر بود و موهای خرمایی روشن سرش او را چون فرنگیها کرده بود. از همه مهم تر هیکل ورزیده و مردانه او بود که در عین جوانی و نیرومندی از او مرد چابکی می ساخت. تازه وقتی حرف می زد لهجه آذربیش او را از جوانان فرنگی متمایز می ساخت. اصلان با توپ و تشر، سرش غر زد: «دزود باش دیگر، وقت کم است. باید هرچه زودتر برگردیم.»

او با همه جسارت و وقاحتی که در چشمان سبزش موج می زد و از او جوان شرور و پردردسری می ساخت، با سلقمه اصلان شروع به حرف زدن کرد: «قول می دهید اگر حقیقت را گفتم به کلانتری خبر نداده و گرفتارم نسازید.»

مات و متحیر مانده بودم. مگر او چه کرده که از قانون و مجازاتش می ترسید؟

اصلان به جای من گفت: «من عوض او قول می دهم. تو فقط حقیقت را بگو. او هرگز پسرعمویش را لو نمی دهد. حرف بزن تا او هم تکلیفش را با زندگیش روشن کند. او باید بداند که آقا مرد قسی القلبی نیست و همه آتشها از گور مارگل بلند می شود.»

پرویز در حالیکه نسبت به قول و قرار عمویش مشکوک و مردد بود گفت: «باید به ننه می گفتم و بعد با تو می آمدم. اگر مرا دست پاسبانها سپرد چه؟» اصلان با کلافگی گفت: «او چنین کاری نخواهد کرد. تو فقط حرف بزن.»

پرویز به آرامی، اما با تردید شروع به حرف زدن کرد. طوری که به سختی صدایش را می شنیدم: «خانم خیلی نسبت به من محبت داشتند، همیشه پنهان از آقا بیشتر از مواجی که به من می داد، پول توی جیبم می ریخت و می گفت کمی به خودت برس که اینطور مثل مهترزاده ها نباشی. دلم می خواهد وقتی تو را می بینم سر وضعت

آراسته و چشمگیر باشد. حتی یکروز شیشه بزرگ ادکلن آقا را به من داد و گفت همیشه به خودت ادوکلن بزن که اینقدر بوی پهن ندهی. اول خجالت کشیدم. اما بعد که با پولهای او به سر و لباسم رسیدم و به خودم ادوکلن زدم، خیلی از خودم خوشم آمد و در دل به جان خانم دعا کردم. انگار او مرا از خواب گرانی پرانده و هوشیارم کرده بود. آخر همیشه سرم توی لاک خودم بود و جز مهتری و کارهای خرد و ریز خانه به چیز دیگری فکر نمی کردم. از رسیدگی به سر و وضعم و تغییر فاحشی که در من ایجاد شده بود، چشمانم باز شد و همه جا را طور دیگری دیدم. احساس می کردم علاوه بر خوردن و خوابیدن و کارهایی که بر گرده ام سنگینی می کرد، چیزهای دیگری هم می خواهم. مثل جوجه ای که سر از تخم درآورده و با تلنگرهای خانم، از خواب برخاستم و بیدار و هوشیارتر از همیشه به همه زیبایی ها چشم دوختم. احساس می کردم جوان برومند و خوش سیمایی هستم. یعنی این مطلب را از تعریف و تمجید های خانم فهمیده بودم و مهم تر از همه، با چشم باز به او می نگریستم که سرآمد همه زنهایی بود که تا به آن روز دیده بودم. هر وقت آقا منزل نبود، توی حیاط سرک می کشید و به محض یافتنم مرا از کار مرخص کرده و به حرف زدن با من می پرداخت. حرف زدنش طوری بود که محوم می کرد. یعنی توجهی به حرفهایش نداشتم، بلکه ادا و اطوارهایش طوری بود که همش متوجه هیكل و صورت زیبایی او بودم. حتی یکی دوبار به من اجازه داد تا به اتاقش رفته و در خفا با او ناهار بخورم. از من پذیرایی می کرد. مرغ و گوشت توی بشقابم می گذاشت و پاره ای وقتها خیار یا کاهو و کلمی را با چنگال خودش به دهانم می گذاشت. چشم از چشمم بر نمی داشت. اول خجالت می کشیدم و از ترس اینکه ممکن است هر آن آقا سر برسد و سرم را روی سینه ام بگذارد به خودم می لرزیدم، اما آزادی او در ابراز احساساتش کم کم مرا نیز جسور کرد. بعد فهمیدم از جسارتم خوشش می آید اینکه به او با وقاحت زل زده و بی شرمانه هیكلش را با نگاه کاویده و مشتاقانه در حسرتش بسوزم او را خوشحال می کرد. بی پزویی او به من میدان می داد. احساس می کردم دوست دارد با من لاس بزند و گاهی هم عضلات ورزیده ام را لمس کند. بازوهایم را می گرفت و به سختی می فشرد و از این حرکات شوق و هیجانی در خود احساس می کردم که حد و حصری نداشت. مدام به من پول می داد و من هم خرج می کردم. دیگر حواسم به کارم نبود. همه فکر و ذکرم شده بود او. وقتی آقا از خانه بیرون می رفت، به حیاط می آمد و به هوای قدم زدن در گوشه و کنار خانه منتظر می ماند. من از ملاقاتهای پنهانی با او دچار چنان هیجانی می شدم که سر از پا نشناخته و چون شیر تیزچنگالی بوی شکار را با مشام حس می کردم و هرکجا مخفی شده بود پیدایش می کردم. با من خوش و بش می کرد و

آنقدر مشتاق و هیجان زده ام می کرد که خسته شده و از نفس می افتادم. از ضعف و استیصال لذت می برد و من چون سگ کتک خورده ای به دنبالش موس موس و عوعو کرده و منتش را می کشیدم. اما هرگز جرات جسارت به خود نمی دادم. می دانستم که او زن ارباب است و اگر رازمان برملا شود، دیگر امیدی به زنده ماندن نخواهد بود. او مرا در عطش در آغوش کشیدن و بوسیدن خود می سوزاند و فقط آنقدر دلبری می کرد که جوان قلدری چون مرا بسان مرده ای بی حرکت، مسخ و بی جان به جا گذاشته و به امید دیدارهای بعدی رها می کرد. انگار همه نیرویم را از دست داده و روز به روز حریص تر، اما ضعیف تر می شدم. گنگ و از خود بیخود بودم و کم کاری و حواس پرتیم موجب خشم عمو و پاره ای وقتها ارباب می شد. می خواستم سر به تن ارباب نباشد و هرچه زودتر گورش را از خانه گم کند و مرا با زن زیبایش تنها بگذارد. وقتی او می رفت، بازی مارگل هم شروع می شد. مرتب بازی تازه ای درمی آورد و از زجر دادن لذت می برد. من هم عاشق اداها و رفتارهای دلبرانه او بودم. به من ثابت شده بود که او مرا می خواهد و گرنه چه دلیلی داشت که به دنبال من بیاید آن هم درحالی که شوهرش را از خود می راند و مدام با هم بگومگو داشتند. حتی یک روز مرا نشان خواهرش گلنار داد و در حضور او به تعریف از من و هیکل و قیافه ام پرداخت و بعد طوری عضلات ورزیده بدنم را پیش روی او لمس کرد که موجب شرم و حیرتم شد. دو خواهر عین خیالشان نبود و هی هرهر و کرکر می کردند. ننه ام تا حدودی او موضوع بو برده بود و از این ملاقاتهای پنهانی برحذر می داشت. اما کو گوش شنوا. من دیگر مسخ و واله مارگل بودم. سعادت در آغوش گرفتن و به دست آوردنش را با دنیایی عوض نمی کردم، حتی اگر این کار به ضرر یا مرگم تمام می شد. عمو منعم می کرد و چندبار خواست از خانه بیرونم کند که مارگل نگذاشت و با خشونت به عمو و ننه ام توپید که چکار به کار این جوان دارید، چرا راحتش نمی گذارید؟ مگر یک لقمه نان بیشتر از شما می خواهد؟ آن هم بخورد توی سرتان. بعد از این خرج و مخارجش با من. کلی به خودم مغرور شده بودم و دیگر مطمئن بودم که او دوستم دارد. عمو خط و نشان می کشید و می گفت، حیف که هم نام دختر من است و گرنه کاری می کردم که پته اش طوری جلوی آقا روی دایره ریخته شود که کسی خبردار نشد کار من است. خلاصه دیدارهای پنهانی من و او همچنان ادامه داشت. از این ملاقاتها آنقدر لذت می بردم که سر از پا نمی شناختم. نمی دانم چه شد که ناگهان آقا خانه نشینی را به تجارت ترجیح داد و مدام توی خانه ماند و موی دماغ خانم شد. بعد از آن هم فهمیدم که مارگل حامله شده. روز به روز افسرده تر و غمگین تر می شدم. دلم به هوای او پر می کشید، اما چاره ای جز انتظار و صبوری نداشتم. دلم می خواست آقا را با دستهای

خودم خفه کنم. نمی دانم چرا آنقدر خونخوار شده بودم. عشقو عطش وصال او مرا دیوانه و بیتاب کرده بود. سازش او با آقا کلافه و پریشانم کرده بود. می ترسیدم او را از دست داده باشم. من به او عادت کرده بودم، طوری که اگر یک روز نمی دیدمش دیوانه می شدم. خلاصه به قدر سالها طول کشید تا زایمان کرده و در بستر افتاد. دیگر فرصتی پیش نمی آمد تا او را ببینم. تا اینکه یک روز دعوایی بین او و آقا به پا شد و ارباب به توصیه گلنار سعی کرد برای مدتی دست از خانم کشیده و او را به حال خود واگذارد تا تعادل روحیش را به دست آورده و دوباره مهربان گردد. قند توی دلم آب می شد و خودم را مهیای آن می ساختم تا او مرا به خود بازخواند که دیدم حدسم درست از آب در نیامد. او به محض مطمئن شدن او قهر و رفتن طولانی مدت آقا، پس از مدتی، بی آنکه سراغی از من بگیرد، همه خدمه خانه را از جمله من مرخص کرد. داشتم دیوانه می شدم. باورم نمی شد مرا نادیده بگیرد. شوق و اشتیاق او در به وجد آوردنم یادم می آمد و منتظر اشاره ای از جانب او بودم نا با سر به سویش بدوم. اما حدسم درست از آب در نیامد.

یرف سنگینی می بارید که او همه را مرخص کرد و مستخدمان خوشحال و سر از پا نشناخته، در حالی که موجب خوبی از گلنار خانم دریافت کرده بودند، برای یکی دو روز به مرخصی رفتند. حتی ننه و عموجانم هم بچه شان را بستند و راهی منزل خاله ام شدند. مرا هم در عین ناباوری، با جبر و خشونت همراه خود بردند. اما دلم طاقت نمی آورد. می خواستم بدانم او چه نقشه ای در سردارد که همه را مرخص کرده و تنها گلنار و بچه در خانه مانده اند. به همین دلیل به بهانه ای از خانه بیرون زدم و اطراف خانه ارباب کشیک دادم. گلنار از خانه بیرون رفت و آنها را تنها گذاشت. دور و بر خانه می پلکیدم و قصد داشتم از روی دیوار به داخل حیاط پریده و با مارگل ملاقات کنم که متوجه شدم گلنار خانم شتابان همراه با آقا ارسلان وارد کوچه شدند. او کلید را در قفل چرخاند و ارسلان خان را به حیاط برد و خودش از راهی که آمده بود بازگشت. با عجله و بی هیچ ترسی از دیوار بالا رفته و به داخل حیاط پریدم و از گوشه و کنار، طوری که دیده نشوم، خودم را به ساختمان رساندم. ارسلان خان هراسان وارد خانه شد. از پشت پنجره مراقبشان بودم. مارگل طوری خودش را آراسته و طوری لباس پوشیده بود که هر مردی را بی طاقت می ساخت. صدایشان را نمی شنیدم، اما از حرکات مارگل تمنا و از رفتار ارسلان امتناع و اجتناب نمایان بود. آنقدر مارگل خودش را به در و دیوار زد و گریه زاری کرد بلکه ارسلان خان رضایت داده و تسلیم گردد، اما انگار که او از سنگ بود، یا کور بود که فرشته ای چون او را نمی

دید. پس از کلی تمنا و تقاضا از جانب مارگل و دوری و کراهت از طرف ارسلان ، جر و بحثی بینشان در گرفت و ارسلان بی توجه به بی قراری او از ساختمان بیرون زد و شتابان از راهی که آمده بود ، بازگشت. گنگ و مبهوت گوشه ای نشست و توان جنبیدن نداشتیم. تاریکی کم کم مستولی شد و آسمان تیره و تاریک شد. باورم نمی شد . چرا باید مارگل پی ارسلان خان می فرستاد و خودش را برای او می آراست و آن همه به پایش گریه و زاری می کرد، در حالی که فکر می کردم مرا دوست دارد و به من عشق می ورزد . دو دل بودم ، نمی دانستم همان موقع به سراغ مارگل رفته و با او حرف بزنم و یا اینکه قدری صبر کنم تا خشم و اندوهش فروکش کرده و اندکی آرام گیرد که ناگهان صدای ضربه ای به در دروازه بر جا میخکوبم کرد. یعنی دوباره برگشته بود ! دیری نپایید که مردی وارد حیاط شد که ارسلان خان نبود . وقتی جلوتر آمد متوجه ارباب خان شدم . او به خانه برگشته بود . همان جا که پنهان بودم ، ماندم و خدا را هزار بار شکر کردم که بی گذار به آب نزده ام.

<<آقا داخل ساختمان شدند و مستخدمان را صدا کردند. در ورودی ساختمان را باز گذاشت بودو خودش سراسیمه به طبقه بالا رفته بود . من هم پاورچین و بی سر صدا خودم را به طبقه بالا رساندم . او یگراست به طرف تالار رفت . خوب گوش دادم تا ببینم چه می گویند . پس از کمی گفت و گو با مارگل بینشان جر و بحث سختی در گرفت . باورم نمی شد، مارگل دیوانه شده بود و بی مهابا از خطا کاریهایش برای آقا می گفت . قصدش تحریک و دیوانه کردن ارباب بود. شاید دلش می خواست به دست او کشته شود . در تالار باز بود و به خوبی می دیدمشان . از نگاه مارگل یأس و نا امیدی خوانده می شد . بعد از رفتن ارسلان خان و آن همه شوق و شوری که پایش ریخته و نا امید و مأیوس گشته بود ، به طور عجیبی دیوانه و عصیان زده بود. آقا را با حرفهایش می رنجاند . رگ غیرتش را می جنباند . حتی به او گفت بچه مال او نیست و حرامزاده است . او نزد آقا اعتراف کرد که عاشق پسر عمویش بوده و تنها برای چزاندن او با ارباب ازدواج کرده است و در تمام این مدت نیز با هر کس که دلش می خواسته روابط پنهانی داشته و پس از کاشتن تخمی حرام در شکمش با او از در سازش در آمده و مدارا کرده تا گند کارش در نیاید! آقا او را کتک زد . جنون و عصیان او را به طغیان وا می داشت . هر چه مورد علاقه خانم بود ، شکست و از بین برد. اتاق را به هم ریخت و همه وسایلیش را داغان کرد . حرص و غضبش را نشان می داد وسایلیش را داغان کرد . حرص و غضبش را نشان می داد ، اما وقاحت مارگل چنان زیاد بود که به جای ترس و جمع و جور کردن خود، مثل شیطان می خندید و بیشتر ارباب را کفری می

کرد. می گفت اگر مردی مرا بکش ، چون دیگر بعد از ارسلان تمایلی به زنده ماندن ندارم . آقا را تحریک می کرد و بی غیرت و تعصبش می خواند. اگر من جای ارباب بودم ، او را می کشتم ، اما او با خشم و غضب لگدی به چراغ نفتی وسط اتاق زد و با جنونی که هرگز در او ندیده بودم از اتاق خارج شد . آن قدر عصبی و کلافه بود که حتی متوجه حضور من نشد . او خشمگین و غران از خانه خارج شد و در را محکم پشت سرش بست . هر لحظه بیشتر از پیش گیج و منگ می شدم . یعنی مارگل علاوه بر من با اشخاص دیگری هم رابطه داشت و در همان حال همیشه به ارسلان عشق می ورزید! پس او در تمام این مدت مرا بازیچه خود قرار داده و تفریح می کرد؟ آن قدر لوندی کرده بود تا راضی شوم به ارباب خیانت کنم، آن هم در حالی که قصدش نه عشق و علاقه ، بلکه هوسرانی و انتقام جویی از آقا یا به عبارتی ارسلان خان بود! خون جلوی چشمانم را گرفته بود. یاد روزهایی افتادم که مثل سگ دنبالش افتاده و موس موس می کردم . او همیشه مرا تشنه لب چشمه برده و به امید روز دیگری باز می گرداند.

<<از اینکه جلوی روی خواهر وقیح تر از خودش با من و غرورم بازی می کرد و چون عروسکی می چرخاند و از خواری و ضعفم دچار لذت و شغف می گشتند ، خون خونم را می خورد . تصمیم گرفتم به ساختمان برگردم و حسابم را با او تسویه کنم . او تا آن روز مرا بازی داده بود و به دروغ خودش را مشتاق و عاشق نشان داده بود . حالا نوبت آن رسیده بود تا توان همه بد ذاتیهایش را داده و بازی موش و گربه ای که راه انداخته بود پایان دهد! خیال می کردم به آقا علاقه ندارد و عاشق من است، ولی حالا فهمیده بودم او با همه مردان دلخواهش خوش و بش و هرزگی کرده و اما یک نفر را در این دنیا دوست داشته و بقیه بازیچه بودند. باید حقم را از او می ستاندم و جواب بدذاتیش را می دادم. وارد تالار شدم. همه جا به هم یخته بود . چراغ نفتی هم که آقا واژگون کرده بود، از قبل خاموش بود و اندک نفتی که در آن بود ، کف اتاق پخش شده بود.

ماگل گوشه ای نشسته بود . گاه می خندید و گاه زار می زد . از تنهایی با او دچار ترس و هیجان شده بودم. غرورم که به دست او شکسته شده بود و هیجانی که از دیدنش عارضم می شد، وادارم کرد تا دست به کارهای جنون آمیز بزنم. کارهایی که هم خردی و حقارتم را جبران می کرد و هم آرزوی نهفته درونم را ارضا می ساخت.

<< به طرفش رفتم و او را از جا بلند کردم . در حالی که چشمانش از دیدنم چهار تا شده بود، با تندی سرم فریاد کشید تو اینجا چکار می کنی؟! با پشت دست به دهنش کوفتم و گفتم خفه شو! بهتر است دهنش را ببندی . آمده ام حقم را از تو بگیرم .

<< صدایش را سرش انداخت که حقت را بگیری؟ تو پسره بی سر و پا که فقط بوی پهن می دهی مگر حقی هم داری که به طلبش آمده ای؟ برو گمشو تا توی کوچه پرتت نکردم ، احمق مسخره با صدای خشم آلودی گفتم : به من می گویی احمق مسخره؟ همان که روزی مظهر عشق و علاقه تو بود؟ خندید، خنده ای که خونم را به جوش می آورد . با هرزگی گفت: تو مورد عشق و علاقه من بودی ؟ هه احمق بیچاره تو فقط بازیچه ای بودی که با آن سرم را گرم می کردم . نه من ، بلکه گلنار هم از بازی دادن تو لذت می برد! یادت رفته چطور >>...

<< یکبار دیگر توی دهنش زدم . خون از دهن و دماغش جاری شده بود . دستش را محکم گرفته و به شدت چرخاندم . رمقی در او باقی نمانده بود . آن قدر زیر مشت و لگد ارباب کوبیده شده بود که از حال رفته بود، اما زمان تند و تیزش هنوز خوب کار می کرد . داد می زد: ولم کن احمق بی شعور . خیال کردی که هستی؟ چطور به خودت اجازه می دهی به من دست بزنی و زور بگویی . تو نوکر زاده بی لیاقت را چه به هم صحبتی با من، چه رسد به آنکه مورد عشق و علاقه ام قرار گیری. چطور به خودت جرأت می دهی به من ، به زن ارباب اظهار عشق کنی >>.

<< گفتم خفه شو ، هرزه پست . خودت هم خوب می دانی که دیگر نزد ارباب ارج و قربی نداری . تو سقوط کرده ای مارگل ، سقوط! آن هم با سر در لجن بد نامی . تاب مقاومت نداشت ، اما مدام بد و بیراه می گفت و غیرتم را به جوش می آورد . حرصم به نهایت رسیده و دو سه مشت محکم به سر و صورتش زدم . بی حال شد و دیگر حرکت نکرد. بهترین فرصت بود تا انتقام غرور شکسته ام را از او باز ستانم . به او نزدیک شدم . دیگر طاقتی در من نمانده بود . یاد روزهایی افتادم که تا سر حد مرگ حسرت زده و آرزو مند مرا بر جا می گذاشت و با وعده می رفت. از او کام دل گرفتم و آسوده گشتم. او همچنان بی حرکت و آرام کف اتاق افتاده و تکان نمی خورد. ترسیدم! صدایش کردم بیهوش بود. سرم را روی سینه اش گذاشتم ، انگار نفس نمی کشید . بلند شدم و خودم را جمع و جور کردم مثل دیوانه ها به اطراف سرک کشیدم . می ترسیدم هر آن کسی از راه برسد

و مشتتم باز شود. اگر گلنار می آمد چه؟ او کلید خانه را داشت. ندایی از درون درسم داد. همه چیز را از بین ببر و بعدش هم فرار کن، این بهترین راه است.

<<با عجله به انباری رفتم. پیت نفتی برداشتم و از همین طبقه پایین همه جا را آلوده و آغشته به نفت کردم، توی اتاق ها و بیشتر از همه در تالار نفت ریختم. بعد کبریتی روشن کرده و پس از افروختن آتش پا به فرار گذاشتم. در مدت کوتاهی همه جا به آتش کشیده شد و همه اتاق طعمه حریق شد. گوشه ای پنهان شدم و به خانه ارباب نگاه کردم. شدت آتش سوزی آنقدر زیاد بود که به یکی دو خانه دیگر هم سرایت کرد و به آنها نیز خسارت رساند.

<<با آنکه چهار سال از آن ماجرای شوم می گذرد، اما هنوز هم صدای گریه نوزادی را که در یکی از اتاقهای طبقه بالا زار می زد را به یاد دارم. آنقدر ترسیده بودم که قبل از خروج از ساختمان طبقه پایین را هم به آتش کشیدم. آن شب به خانه نرفتم و تا صبح و رسیدن اقوام و بررسی سرسری محل توسط پاسبانها، همانجا مخفی ماندم و مراقب بودم. از نظر ما موران نبودن خدمه در خانه و مهار نکردن به موقع حریق، غیرعادی و مشکوک به نظر می رسید، آن هم خانه ای چون خانه ارباب که همیشه پر خدمتکار و سرایدار بود. فشار روحی شب گذشته و عذاب وجدان مرا به خانه خاله ام کشاند. به محض ورود همه متوجه حالت غیرعادی شدند و مرا مورد سؤال قرار دادند و می خواستند بدانند که شب گذشته را در کدام خراب شده ای سر کرده بودم. به محض پیچیدن سر و صدای جریان آتش سوزی خانه ارباب در شهر، آنقدر سماجت ورزیده و پرس و جو کردند تا عاقبت اقرار کرده و خودم را لو دادم. ننه ام توی سر و صورتش می کوفت و اصلان عین مار به خودش می پیچید. ننه گریه می کرد و می گفت، می دانستم که عاقبت روابط مشکوک تو و آن زنیکه قر شمال کار دستان خواهد داد. هزار بار به این پسره لندرهو نفهم گفتم که آخر تو را چه به زن ارباب، اما حرف حساب به خرجش نرفت که نرفت. آخر آن دختره قری فری و اطواری هم دست از سرش بر نمی داشت و عاشق سر و شکل مقبول این نمک به حرام شده بود. حالا جواب مردم را چه بدهیم شاباجی؟ حالا باید چکار کنیم اصلان؟ خاله ام که از کرده خواهر زاده اش همه صورتش را با ناخنها خلانده بود گفت، بهتر است مدتی گم و گور شود تا آنها از آسیاب بیفتند و اوضاع آرام گیرد و گر نه قیافه این پسرک پته اش را روی دایره ریخته و رسوایش می کند.

«من هم به گفته آنها تا مدت‌ها، یعنی تا همین حالا مخفی و گم و گور مانده ام. از زندگی افتاده و لحظه ای از کرده آن شب و ناراحتی و عذاب وجدان در امان نیستم. خدا لعنت کند مارگل که همه ما را به بدبختی کشاندی.»

این آخرین جمله اش بود. اصلان حرفش را تمام کرد: «آخر ارباب بیچاره که چیزی کم نداشت و از هیچ چیز هم در حق او دریغ نمی کرد، اما او اصلاً و ذاتاً خراب و نمک شناس بود. خلاصه ما خواسته و نخواسته شدیم شریک جرم این پسرۀ نفهم و در ظاهر دوست و در باطن دشمن آقا. آن بیچاره به خیال اینکه خودش با واژگون کردن چراغ نفتی سبب آتش سوزی شده، سالها عذاب وجدان کشیده و خودش را در کلبه اش پنهان کرد و من و مریم باجی هم شاهد سوختن و آب شدن شبانه روزیش بودیم و به خاطر این لا مذهب دم بر نیاوردیم. گذاشتم ارباب مثل خوره به جان خودش افتاده و خون خودش را بخورد، اما اعتراف نکردیم که آن شب چه اتفاقی افتاده و مقصداً اصلی کیست. فقط خدا می داند که چه شبها او ضجه می کشید و ناله سر می داد و من در ماتم آنچه بر او و زندگیش رفته بود، زار می زد و من و مریم باجی شاهد و ناظر پرپر شدنش بودیم و دم در نمی آوردیم.»

اصلان به گریه افتاد و از خدا طلب مغفرت نمود. پرویز هم ساکت و صامت نشست و دیگر کلمه ای نمی گفت. اصلان برخاست و با اندوه گفت: «خیلی دیر شده باید هر چه زودتر خودمان را به گاراژ برسانیم! شاید به آخرین اتوبوس برسیم. زود باش دیگر پسر! چرا مثل مجسمه خشکت زده؟ این قدر معطل نکن. اگر از روز اول کمی حرف حساب سرت می شد، حالا همه را اینطور به درد سر نمی انداختی. به خصوص آن بیچاره را که هر چی می کشد از دست توست. کاری را که او باید از فرط خشم و تعصب می کرد، توی بی غیرت نمک به حرام کردی و دردش را چهار سال آزارگار به تن آن بینوا انداختی. حالا تا کی باید رنج بکشد و تقاضا گناه نکرده اش را پس بدهد،» در واقع او یک انسان پاک باخته است. مردی که عشق و جوانی و آبرویش را از دست داده و توشه ای جز درد و حرمان بر نچیده است! دخترم محض رضای خدا بیا و کمی با او حرف بزن. به خدا که دیگر بیش از این طاقت آب شدن او را ندارم. هزار بار به سرم زده بروم و همه چیز را بر ملا کنم، اما فقط محض خاطر مریم باجی زبانم را بسته و خودم را شریک جرم این نادان کرده ام. ترست زانگار بگذار و به او اعتماد کن ترست زانگار بگذار و به او اعتماد کن، چون او شریف ترین مردیست که تا کنون دیده ام. تا دیر

نشده بیا و او را از این منجلابی که دارد خودش را دستی دستی در آن می اندازد، نجات بده. به خدا قسم اگر هم با ظریفه خانم عروسی کند، تغییری نکرده و وضعیتش خراب تر از حالا می شود. ظریفه خانم دختر پر شرو شوربست، آقا هم بی حوصله و دلمرده ای است که به درد همدمی با او نمی خورد. خوب می دانم دلش پیش تو است و کسی را جز تو به خانه متروک دلش راه نمی دهد».

سرش را پایین انداخت و کمی با نوک انگشتان پایش، با گل‌های قرمز قالی ور رفت و با خجالتی که در شأن یک پدر نبود گفت: «و اما دخترم! هیچ وقت نمی توانم از تو طلب بخشش و حلالیت کنم چون می دانم به واسطه بیعاری و کوتاهی من چه بلاها که سرت نیامده. گناهی که در حق تو و برادرت مرتکب شده ام، بخشودنی نیست و چون آتشی تا ابد مرا می سوزاند. آن طور که شنیده ام گله به گله تن و بدنت را سوزانده اند»...

یکبار دیگر بغضش ترکید و های های گریست. در حالی که دستمال رنگ و رو رفته ای از جیب کتش بیرون می آورد و اشکهایش را پاک می کرد گفت: «مرا ببخش عزیزم من شایسته پدری نبوده ام. حالا تنها دلخوشی من این است که در آینده خوشبخت شوی و به جبران گذشته و کودکی نا بسامانت، سعادت مند شوی. برای همین هست که آمده ام به تو بگویم هنوز هم آقا دوستت دارد و او تنها کسی است که می تواند خوشبختت کند. اگر به شرافت و صفای ذاتیش اطمینان نداشتم، هرگز این پیشنهاد را به تو نمی کردم. اما از آنجایی که می دانم او مرد مهربان و خانواده دوستی است، به تو نصیحت می کنم که فرصت زندگی کردن با او را از دست ندهی».

با آنکه احتمال می رفت اتوبوسی پیدا نکنند و همه شب را ویلان و سرگردان بمانند، اما تعارفشان نکردم بمانند. پیش از آنکه بروند به اصلان گفتم: «هرگز به او نگو که اسم من مارگل است، حتی خودت هم فراموش کن که دختری به نام مارگل داشتی».

همانطور که اشکش را از چهره پیر و شکسته اش می سترد گفت: «چشم خانم».

قلبم شکست و در یک لحظه احساس کردم دلم به حالش می سوزد، برای پدری که هرگز در حقم پدری نکرده، اما پدرم بود و هیچ چیز قادر به عوض کردن این واقعیت نبود، حتی انکار من! همین که رفتند، مثل کوزه ای که از بلندی رهایش کنند و بشکنن درهم شکستم. فکرم به هزار راه رفته و آرام و قرار نداشت. لحظه ای از

فکر اصلان ، پرویز ، مارگل ، یاشار، ظریفه و حتی خودم بیرون نمی آمدم . مارگل! بله تازه یادم آمد که مادرم همیشه مرا دختر گلم صدا می زد و پدرم وقتی شبها به خانه می آمد ، مدام گلم ، یا خانم گل خطابم می کرد. آخ اگر یاشار می فهمید نام من مارگل بود . نه، حتی فکرش را هم نمی توانستم بکنم که چنین نامی را برای خود داشته باشم . نام زنی که تا اعماق روح و جان یاشار سوزانده بود. بیش از پیش دلتنگیش شده و در حسرت دیدارش می سوختم . انسان شریفی که به واسطه ضعف نفسانی خود و تلنگرهای موزیانه گلنار از دست داده و پی آرزوهایم آمده بودم. حالا با همه شهرت و مقبولیت تنها یاشار را می طلبیدم. کاش هرگز به تقاضایش جواب رد نداده و خودم را در آغوش گرم و پر عطوفتش محروم نساخته بودم. کاش هرگز به تهران نیامده و دست به کاری نمی زدم که بی شک از آن متنفر بود! خواندن آن هم برای مردم . نه، نه، بی فایده بود ، او هرگز مرا نمی بخشید. لابد پس از وقوف به خواننده شدنم هزار فکر ناپسند در سرش پرورانده و از من و کرده ام متنفر و منزجر بود . گریه مجالم نمی داد و آه و اسف لحظه ای ترکم نمی کرد، تا اینکه شب مستولی شد و خانه در کام تاریکی فرو رفت. حتی دل و دماغ آن را نداشتم لامپی روشن کنم . حال بدی داشتم و با هیچ قدرتی قادر به برگرداندن زمان و جبران مافات نبودم.

کار احمقانه ای که مرتکب شده بودم از هیچ ابلهی سر نمی زد. اینکه به محض مردن آبا ، خانواده ای که با من مهربان بوده و مداوایم کرده بودند ترک گفته و در اوج پریشانی و غم از دست دادن مادر تنهایشان گذاشته بودم. و این نشانه بی چشم و رویی و دیوانگی محض بود. آن هم آنطور در خفا و پنهانی ، در حالی که روزها و هفته ها به دنبالم گشته و نگرانم بودند. بدتر از همه فرار احمقانه ام با گلنار، که بی هیچ شناختی سرم را پایین انداخته و مثل گوسفند به دنبالش دویدم، بی آنکه فکر کنم این مار خوش خط و خال که با دسته ای علف مرا به خود می کشد، قصد بردنم به سلاخ خانه را دارد. راستی اگر جز دایی جلیل و پروین که انسانهای شریف و محترمی بودند، گذرم به خانه نا اهلان می افتاد ، سرنوشتم چه می شد؟ چطور توانسته بودم آن طور که چشم بسته و عجولانه به او اعتماد کنم ، در حالی که راهی که او پیش رویم گشود خالی از گردنه های پر خطر نبود، دره های عمیق بد نامی که اگر دهان گشوده و مرا می بلعیدند، هرگز توان از آنها را نداشتم. حالا دیگر ثابت شده بود که نیت گلنار خیر نبوده و این خدای بزرگ بود که برایم خیر خواسته و راهی پیش رویم گذاشته بود که سرافکننده و شرمسار نشوم. حرفهای جیران در گوشم زنگ زد: معنای زندگی برای من در وصل با ارسالان

است . احیای میکنم وقتی با او باشم زندگی پر فایده ای خواهم داشت و کودکانی که ثمره شیرین زندگیمان خواهند بود و من هدف و معنی زندگیم را در این می بینم که جفت مناسبی برای خود انتخاب کنم که شکر خدا به این خواسته ام رسیده ام .

حالا می فهمیدم که نهایت آرزوی من خوانندگی نبوده و تشکیل خانواده برایم از هر چیز مهمتر بود . خانواده ای که در آن به قول یاشار مرد جای خودش و زن نیز جایگاه خودش را داشته باشد . خانواده ای که در آن زن به عنوان یک همسر و مهمتر از آن یک مادر، مرکز همه توجه و کانون همه عطوفتی بود که همه خانواده به آن نیاز داشتند. خانواده گرمی که همیشه از آن محروم بودم .

خانه غرق در تاریکی بود که همخانه ام از راه رسید و مرا در آن حالت دید. وضع اسفناک و قرمزی چشمان و رو کرده ام او را به حیرت وا داشت . نشست و به مهربانی، ضمن اینکه دلداریم می داد علت آن همه دگرگونی را پرسید . من که تا آن موقع هرگز از زندگیم و آنچه بر من گذشته بود برایش تعریف نکرده بودم ، حقیقت ماجرا را مو به مو ، از روز اولی که بی مادر گشتم تا روزی که همراه گلنار از تبریز فرار کردم را برایش گفتم. او هم به غم و اندوه مبتلا شد. حتی برای او از آمدن اصلان و اعترافات پرویز هم گفتم .

او سخت به فکر فرو رفت . طول اتاق را بالا و پایین می رفت و نقاط مثبت و منفی یاشار را آنچنان که من برایش تعریف کرده بودم، زیر لب با خود تکرار می کرد. لحظه ای از قدم زدن باز ایستاد و متفکرانه گفت: «بر اساس آنچه تو گفتی ، هر چه به سبک سنگین کردن این مرد پرداخته و خوبیها و نقاط ضعفش را در دو کفه جداگانه از هم می سنجم، می بینم که نقاط مثبت او بر بدیهایش ، یا به عبارتی به ضعفهای آشکار و پنهان وجودش می چربد و از هر نظر لیاقت هر فداکاری را دارد. حالا که به او علاقه مندی ، بهتر است هر چه زودتر چمدانهایت را ببندی و در نخستین فرصت نزد او باز گردی و بدانی گوهر کمیاب عشق، کیمیایی نیست که به راحتی به دست هر کسی بیفتد. اگر به راستی عاشق توست، نباید فرصت را از دست بدهی و از این احساس ناب و شریف محروم بمانی و عمری را در حسرت کرده ات بسوزی .

<<با آنکه خیلی دوستت دارم و به هنر و صدای گیرایت احترام می گذارم، اما اجازه نمی دهم زندگیت را تباه کنی . تو باید یکبار دیگر بختت را بیازمایی. می دانم که لذت و شوری در خواندن است که روح را به پرواز در

آورده و به آسمانها می برد ، اما تا کی؟ تا کی می خواهی برای مردم بخوانی و کیف کنی، در حالی که لذتهای دیگری هم در زندگی وجود دارند، مثل ازدواج و مادر شدن که اکثر ما خود را از آن محروم ساخته ایم. تو تازه نوزده سالت شده و آغاز راهی. راهی که می دانم اگر ادامه دهی سر آمد همه خواننده های زن روزگارت خواهی شد، اما به تبریز برو و یکبار دیگر همه چیز را از سر بگیر و بخت را امتحان کن. ضرر نمی کنی. خیال کن یکی دو هفته به مرخصی رفته ای. اگر این طور که تو می گویی باشد ، ارزش او بیش از اینهاست که سعادت هر دویتان را با تصورات واهی خود تباه ساخته و از زندگی با او محروم شوی».

دردمندانه گفتم: «ولی او قرار ازدواج با دختر عمه اش را گذاشته و تقریباً کار تمام شده».

در حالی که یک ابرویش را بالا می داد و طور خاصی نگاهم می کرد گفت: «کار وقتی تمام می شود که خطبه را خوانده باشند. تو هنوز وقت داری و تا زمانی که او مرد آزادی است می توانی تصمیمش را عوض کنی».

با درماندگی گفتم: «پس ظریفه چه می شود؟»

با بی تفاوتی گفت: «هیچ، او هم به لطف خدا از شریک زندگی یکنواخت و کسل کننده با پسر دایی ای که ذره ای عشق و علاقه به او ندارد خلاصی می یابد. این طور که تو می گویی به درد هم نمی خورند ، پس چه بهتر که یاشاز یک بار دیگر احساسش را نسبت به او محک بزند » .

آن شب تا صبح نخوابیدم و مدام به گفته های او و پرویز و اصلان فکر کردم و درستی و نادرستی کاری را که آن زن مشهور و پرآوازه از من می خواست سنجیدم.

او صبح زود برخاست و مصمم و قاطع، وادار به رفتنم کرد. حتی خودش هم تا گاراژ آمد و من بار دیگر راهی تبریز شدم، در حالی که چون گذشته سرگذشتی نامشخص در انتظارم بود.

پیش از اینکه از او جدا شوم پرسیدم "اگر مرا نپذیرفت چه؟ اگر طردم کرد چه کنم؟ چگونه با خفتی که برای خود می خرم ، خوار و زبون برگردم؟"

در آغوشم گرفت و با مهربانی گفت " با کاری که تو با او کردی هرواکنشی که از او سر بزند حق است، فقط صبور باش و به او فرصت بده. زود جا نزن و بدان که مردهای ترک، متعصب، غیرتی و سخت و آتشین مزاج، اما در عین حال رئوف و مهربانند. اگر به تو سخت گرفت و روی خوش نشان نداد، منصرف نشو و منتظر بمان تا سر فرصت حرس و غضبش فروکش کرده و به قول معروف خشم و مردانگی اش را به تو گوشزد کرده و ثابت کند که هنوز هم مرد است و حرف اول را او میزند. بعد که آرام گرفت مطمئن باش که اوضاع بهتر خواهد شد. فقط عجله نکن و به او فرصت بده "

با هم خداحافظی کردیم. حرکت آرام اتوبوس که با راهنمایی پر سر و صدای شاگرد شوfer، عقب عقب از گاراژ خارج می شد، ما را از هم جدا کرد. در تمام طول راه ساکت بودم و به چیزهایی که او گفته بود فکر میکردم. به یاشار و عاقبت کارمان، به گذشته ها و همه آن سالهایی که بر من رفته بود، به عذابهایی که کشیده و تقللهایی که برای نجات خود کرده بودم. احساس کردم دیگر از اصلان و حتی شاغلام و نساء هم متنفر نیستم و همه را بخشیده ام. چون در عفو و بخشش لذتی بود که در انتقام نبود. همانطور که حالا خود محتاج بخشش و گذشت یاشار بودم. از تصور آنکه در تمام آن مدت چه به روز یاشار آمده و چه قدر زجر کشیده بود ناراحت بودم و آرزو میکردم هر چه به صلاح اوست اتفاق بی افتد تا سعادتمند گردد.

سرسب به تبریز رسیدیم. چمدانم را گرفتم و با یک تاکسی دربست به عمارت اربابی رفتم. شهر پاییزی و سرد اما روشن و درخشنده بود. خیابانهای آشنا و دوست داشتنی تبریز را که هر یک برایم خاطره ای بودند یکی پشت سر دیگری طی کرده و به عمارت رسیدیم. دل توی دلم نبود و احساس بدی داشتم. دلم می خواست از راهی که آمده بود بازگردم. نمی دانستم با چه رویی آمده ام و چگونه قصدم را از آمدن به عمارت برایشان توجیه کنم.

مردد و پشیمان بودم اما هراس ماندن در کوچه ، آن هم در آن ساعت از شب مجابم کرد تا به دروازه بزرگ بکوبم. چیزی نگذشته بود که دروازه گشوده شد و چهره اصلان نمایان گشت. همین که مرا دید شوق عجیبی چهره اش را آفتابی کرد. با صدای ملایم و لرزانی گفت " تویی دخترم، عاقبت آمدی، آفرین، مرحبا به تو. می دانستم که می آیی، چون تو هم مثل مادرت مهربان و فرشته خویی "

چمدان را از دستم گرفت و گفت " بیا تو، بیا تو عزیزم، هوا سرد است یک وقت خدای نکرده سرما می خوری " من که تا آن موقع ساکت بود و حتی جواب سلام و احوالپرسی اش را نداده بودم با تته پته گفتم " یاشار هست؟ " "بله توی اتاق خودش نشسته و به حساب و کتابهایش میرسد "

با اراده ای که هرگز در خود سراغ نداشتم و ظرف آن دو سال یافته بودم گفتم " برو به او بگو من آدم .ببین اجازه میدهد وارد عمارت شوم "

بی معطلی چمدان را زمین گذاشت و با تردید، اما شتابان راهی شد. چیزی نگذشت که دل شکسته و با قامتی خمیده بازگشت. جرات حرف زدن نداشت و مدام این پا و آن پا میکرد.

با قاطعیت ،در حالی که سعی می کردم ترسم را با شنیدن خبر های ناخوشایندش پنهان دارم گفتم " نترس، هر چه را که گفته به من بگو. من خودم را برای شنیدن هر حرفی آماده کرده ام "

مردد بود، اما عاقبت به حرف آمد و گفت " اول که به ارباب خبر آمدنت را داده ام ،خشکش زد. رنگش عین گچ دیوار سفید و بعد هم کبود شد. مثل جوجه می لرزید و رمقی برای حرف زدن نداشت. پس از لحظه ای تامل در حالی که خودش را پیدا میکرد قیافه خشک و عبوسی گرفت و گفت " به او بگو اجازه ندارد وارد عمارت شود و از هر راهی که آمده باز گردد ".

همانطور که دوستم گفته بود او مبارزه را آغاز کرده و غرور و تعصب و مردانگی اش را به رخم می کشید. با خودم گفتم من هم با او می جنگم شاید به لطف خدا پیروز شوم.

برای همین هم به اصلان گفتم " برو به او بگو برای گشت و گذار به عمارت نیامده ام .آمده ام تا پدرم را ببینم و چند روزی مهمانش باشم. اگر این حق را ندارم پس کسی را بفرستند تا در این تاریکی و خلوت خیابان همراهم باشند تا مسافر خانه ای پیدا کنم و شب را در آنجا بگذرانم ".

اصلان با خشم و ترس از اعتبار اربابش تامل کرد، وقتی سماجتم را دید، اطاعت کرد و به سمت عمارت رفت. رفتن و برگشتن به قدر سالها طول کشید. همین که آمد به نظرم آسوده تر از قبل بود با راحتی گفت " بیا

دخترم بیا توی اتاق خودم حرفت مثل آب روی آتش آرامش کردو ناگهان از آن همه خشم و کج خلقی به در آمد. لحظه ای تامل کرد و گفت "گفتی دخترت آمده چند روزی نزد تو باشد؟ با ترس و دست پاچگی گفتم: بله ارباب، مثل اینکه مرا پذیرفته و قصد دارد چند روزی را نزد من و زن عمویش مهمان باشد. آمرانه گفت: مانعی ندارد، اما به او بگو حق ندارد در باغ و عمارت و حیاط پشتی قدم گذاشته و آفتابی شود. من هم گفتم: چشم، به شما قول میدهم فقط در اتاق خودمان بماند و از آنجا بیرون نیاید. خدا عزت و افتخارتان را زیاد کند ارباب، لطف کردید اجازه دادید"

داشت گریه ام میگرفت، اما جلوی خودم را گرفتم. در حالی که چمدانم دست اصلان بودو کشان کشان آن را دنبال خود می کشید، وارد اتاقش شدیم. آن دو برای خود دو اتاق تو در توی نقلی و مجزا از عمارت داشتند که نزدیک به دروازه بزرگ بود.

مریم باجی به محض دیدن من، انگشت به دهان حیران ماند و در حالی که داشت قبض روح میشد گفت: این دختر توست اصلان؟

اصلان با افتخار و سرافرازی گفت "بله مریم باجی این دختر من است که آمده تا چند روزی را مهمان ما باشد". بعد هم بغضش ترکید و های های گریست. مریم باجی هم که از پس اشکهایش بر نیامد، به طرفم آمد و سخت در آغوشم گرفت و گفت "الهی پیش مرگت شوم ننه، چقدر عوض شدی. اول نشناختم. بیا بیا اینجا بشین تا استکانی چای برات بریزم، یخ کردی ننه"

مرا کنار بخاری نفتی نشاند و خودش مشغول ریختن چای شد و آن را توی سینی استیل تمیزی گذاشت و با قندان چینی گل سرخی، با ادب و تواضع کنار دستم گذاشت.

لحظه ای چشم از من بر نمی داشت و مرتی مراقب حرکات و سکنا تم بود. حرفی برای گفتن نداشتم نه با او نه با اصلان. حواسم به آنان نبود و مدام در افکارم غرق میشدم. حالا که تا اینجا آمده و وارد عمارت شده و بوی خاطره های خوش روزهایی که در آنجا گذرانده بودم به سینه کشیده و سرمست گشته بودم، حق نداشتم وارد عمارت شوم و مثل غریبه ها با من رفتار میشد. آه خدای من کم مانده بود گریه ام بگیرد. یاشار در فاصله اندکی

از من در اتاقش نشسته و اجازه نداده بود به جایی که در آن زندگی کرده بودم و برای خود ارج و قربی داشتم قدم بگذارم و چه توهینی بدتر از این که در حقم روا میداشت. مگر اصلان نگفته بود او تا مدتها به دنبال میگشته و هنوز هم دلباخته ام می باشد. پس کو ، کو آن همه علاقه و اشتیاقی که اصلان از آنمی گفت. حتی به خودش زحمت نداده بود با من روبه رو شود و خط نشانهایش را پیش رویم بکشد. پیش از آنکه از او دلگیر شوم، حرفهای دوستم در گوشم زنگ زد: صبور باش

صدای مریم باجی مرا به خود آورد " چقدر تغییر کردی ننه جان! ماشاا.. هزار ماشاا... برای خودت خانمی شدی ها... قد کشیدی کمی چاقتر شدی و بزخم به تخته خیلی هم قشنگ شدی به به چه سر و لباسی! چه وقار و متانتی.الحق که باید به تو افتخار کرد. شنیدم برای خودت خو اننده قابلی شدی. راستش ما که رادیو نداریم، اما بعضی وقتها صدایت را از پشت در اتاق آقا می شنوم که از رادیو پخش می شود، یا اینکه صفحه ترانه هایت رات روی گرامافون می گذارد و گوش می کند"

حرفهای مریم باجی به من قوت قلب داد و بعضی که به گلویم چنگ انداخته بود کم کم باز شد. یعنی با گرامافون به صدایم گوش میداد

مریم باجی پشت سر هم حرف میزد " چایت را بخور ننه جان، یخ کردی. چرا خبر ندادی اصلان تا گاراژ بیاید؟ چطور جرات کردی تو شهر غریب، شب تاریک تک و تنها تا اینجا بیایی؟ ماشالله برای خودت شیر زنی شدی ها"

از طعنه ای که در کلامش نهفته بود خوشم نیامد، همچنان زبانش میچرخید: به به چه کلاه قشنگی به سرت گذاشتی، چه دستکش های زیبایی، درست مثل شازده خانومها شدی."

تازه به صرافت کلاه و دستکشم افتادم و آنها را در آورده و به کناری گذاشتم. همین که سرم را دید شروع به تعریف از آرایش موهایم کرد.

"به چه موهای قشنگی، چه قشنگ آرایششان کردی، هیچوقت تو را اینقدر زیبا ندیده بودم. چه خوب کردی آمدی. آخه خون را که با خون نمی شویند. تو باید همان موقع که پدرت را دیدی و شناختی دست از لجبازی بر می داشتی و او را می پذیرفتی تا این همه" ..

اصلان با توپ و تشر ساکتش کرد. مثل اینکه او از آمدن اصلان و پرویز به تهران خبر نداشت و نمی دانست که حالا من هم می دانستم که پسر شاخ و شمشادش قاتل دو انسان بوده و بار این گناه بزرگ را همیشه کس دیگری به دوش کشیده و رنج کشیده است. دوباره از آن دو که تا آن روز زیرکانه یاشارا را رنجانده و آزار داده بودند بدم آمد.

در آن دو اتاق تنگ دلم گرفت، دلم می خواست در آن هوای سرد پاییزی به دل حیاط زده و تا آنجا که رمق داشتم در حیاط و باغ بزرگ عمارت می چرخیدم و زیر لب برای خود ترانه ای می خواندم. یاد روزهای خوش گذشته که در عمارت، به خصوص در حیاط پشتی آن گذرانده بودم، بی تابم میکرد. بی تاب اینکه به مخفیگاه یاشار رفته و روی کنده فرو افتاده درختی که نزدیک درخت انجیر بود بنشینم و عطر خوش پاییز را به سینه کشیده و رایحه درخت انجیر توی دلم را خالی کند. افسوس که او مرا از همه این کارها منع کرده بود. تا کی این منع و قرق ادامه می یافت خدا می دانست. می دانستم از پچ پچ و سخن چینی خدمه خانه در مورد رفتار اربابشان با من در امان نخواهم بود و هیچ خفتی بدتر و بالاتر از این نبود. یاشاری که روزی عزیزم می داشت، چقدر خار و خفیفم کرده بود.

نمی دانم حالت صورتتم چطور بود که اصلان فهمید و بیخ گوشم گفت "من او را بهتر از هر کس دیگری می شناسم، اگر دلش نمی خواست تو در عمارت بمانی، در چشم به هم زدنی دستور میداد تو را به مسافر خانه ای برده و جا به جایت کنند. همین که رضایت داد نزد من بمانی نشان داد که دلش نمی خواست تو از اینجا بروی. وقتی پیغامت را به او رساندم نمی دانی چه حالی شد، وقتی گفتم خانوم گفته اگر مایل نیستید اینجا و نزد پدرم بمانم کسی را بفرستید تا مرا به مسافر خانه ای برساند، اول قرمز شد و بعد در حالی که سعی می کرد آرام باشد گفت "تو در این عمارت دو اتاق داری که مخصوص به تو و همسر و مهمانهایت می باشد. می توانی تا هر وقت که خواستی از او پذیرایی کنی. من مانعت نمی شوم، اما از حق خود نمی گذرم و به او اجازه نمی دهم که در حیاط

و باغ و بخصوص حیاط پشتی عمارت آفتابی شود. تو به دل نگیر، او مهربان تر از این حرفهاست. مطمئنم تا فردا عقیده اش عوض می شود."

پاسخی به گفته های اصلان ندادم و در دل دعا کردم همانطور باشد که او می گفت

مریم باجی با دسپارچگی شامی مهیا کرد و دور هم خوردیم بعد هم تشکها را کف اتاق پهن کرد تا بخوابیم. معلوم بود از کار روزانه خسته بودند که به آن زودی می خوابیدند. یاد خودم افتادم که آن موقعها منزل شاغلام به محض خوردن شام از فرط خستگی خوابم می گرفت.

برای من هم یک دست رختخواب که مخصوص مهمانهایشان بود، در اتاق دیگرشان انداخته و چمدانم را هم در همان اتاق گذاشتند. تا مدتها پشت پنجره اتاق ایستادم و به منظره عمارت که از دور پیدا بود نگاه کردم. تنها یک چراغ روشن بود که آن هم چراغ اتاق یاشار بود. هیچ وقت عمارت را از آنجا و با آن فاصله ندیده بودم. چقدر بزرگ و با ابهت به نظر می رسید. حالا که آبا مرده و جیران هم رفته و یاشار هم نامهربان گشته بود، چقدر عمارت بزرگ و ترسناک در نظرم جلوه می کرد. آخ آبا آبای عزیزم کجایی که بیایی و مرا با عزت و افتخار به عمارت ببری و از این اتاقهای تنگ نجاتم داده و محترم شماری. تا زمانی که بودی راحت بودم. اما همین که رفتی متواری گشتم. کجایی که ببینی پسرت مرا به قدر پیشیزی هم قدر نداده و ارزش نگذاشته است. دلم مثل قلب گنجشک در سینه می تپید و از بی خیالی یاشار چنان رنجیده خاطر بودم که تنها با ریختن اشک تسکین و التیام یافتن. انقدر پشت پنجره ایستادم تا بلکه چراغ اتاقش خاموش شود اما این کار را نکرد. من هم خسته و با دلی شکسته به رختخواب رفتم و در حالی که از بوی نامطبوعی که از آن بر می خواست عقم می گرفت، خودم را به آن عادت داده و زیر لحاف گرم پنهان شدم. معلوم بود که آن یکدست رختخواب مدتها بود که رنگ آفتاب و هوای آزاد به خود ندیده و همانطور دست نخورده در گنجه مانده بود که بوی نا و ماندگی میداد.

تا صبح بیدار بودم و هراز گاهی بر می خواستم و از پشت پنجره مراقب عمارت و اتاق او بودم. هنوز نخوابیده و بیدار بود. دمامد صبح از فرط خستگی خوابم برد اما هنوز چیزی نگذشته بود و خوابم سنگین نشده بود که با صدای روشن شدن موتور اتومبیل یاشار از خواب برخاستم و هراسان پشت پنجره رفتم. پیش از آنکه موفق به دیدارش شوم اتومبیل را راه انداخته و از دروازه بزرگ عمارت خارج شده بود. با توجه به شناختی که از روحیه

لجوج و سرسخت او داشتم. مطمئن بودم با قهر و غضب عمارت را ترک گفته و تا زمانی که من مهمان پدرم بودم، به آنجا باز نمی گشت. حدسم درست از آب در آمد چون رفتن او همانا و غیب شدنش برای ده روز تمام همان. او میرفت در حالی که قلب مرا از جا کنده و با خود می برد. چقدر بی رحم بود که حتی نخواست به نظری مرا دیده و دیداری تازه کند. حالا بخشش به کنار با خودم گفتم آخر به کجا رفته؟ به مسافر خانه به شهر دیگری یا به کلبه اش پناه برده؟ شاید هم نزد نامزدش رفته تا هر چه زودتر مقدمات عروسی را فراهم آورده و کار ازدواجش را با او فیصله دهد و از شر من خلاص گردد.

بغض و گریه امنم نداد و تا توانستم گریه کردم. اما حرفهای خیر خواهانه دوستم چراغ روشن دلم شده و قدر آرامم میکرد. همانطور که او گفته بود صبوری پیشه کردم.

ظرف آن ده روز که به قدر دهها سال به طول انجامید، مرتب در اتاق سرایداری ماندم و همانطور که او گفته بود در باغ و عمارت و حیاط پشتی عمارت قدم نگذاشتم. فقط گاهی وقتها غروب از اتاق بیرون می آمدم و گوشه ای نزدیک به دروازه می ایستادم و به جاده باریک شنی که تا عمارت پیش می رفت نگاه می کردم و یاد روزهای می افتادم که با اتومبیل بنز سیاه یاشار این مسیر را طی کرده و هرگز نیم نگاهی به اتاق سرایدار نینداخته بودم. سینه ام را پر از هوای سر و غم انگیز پاییزی کرده و چشمانم را می بستم و عطر دل انگیز آبا و جیران را که روزی در این خانه بوده و همه جا را غرق در شادی و سرور می کردند به سینه می کشیدم.

مریم باجی خصومت و دشمنی با من را کنار گذاشت و حتی یکبار از صمیم قلب از من حلاوت طلبید که خبر چینی مرا برای گلنار میکرد و بین خدمه خانه حرف من و آقا را سر زبانها انداخته بود. او گفت "وقتی از نهضت خانم شنیدیم که تو دختر آقا اصلانی مو به تن همه مان راست شد و تنها آقا بود که حدس میزد تو به خاطر فرار از پدرت از خانه گریختی تا مبادا پیش چشم اهل خانه خوار و خفیف گردی! وقتی آقا فهمید اصلان پدرت توسط همه حقایقی را که راجع به تو می دانست به او گفت و همه ما را حیرت زده کرد. نهضت خانوم هم بی آنکه کلمه ای بگوید، با تکان دادن سر فرمایش آقا را تایید میکرد. آنوقت بود که اصلان مادر مرده آه از نهادش برخاست و چنان توی سرش کوبید که گفتم در جا مرد و جان به جان آفرین تسلیم نمود. من هم نمی دانستم که تو چه موجود رنج دیده و ستم کشیده ای هستی از کارهایی که در حق تو روا داشته و خبرهایی که پنهانی برای گانار زلیل مرده برده و یک کلاغ چهل کلاغ کرده و حرف تو و آقا را بین مستخدمان سر زبانها انداخته بودم، شرمم

شد. طوری که به خودم گفتم، حتی اگر یک روز از زندگی ام باقی مانده باشد باید تو را ببینم و حلالیت بطلبم و گرنه در آتش جهنم جزغاله خواهم شد. آقا را بگو که مثل گندم برشته به جلیز و ولز افتاده و آرام و قرار نداشت. دیگر همه ما مطمئن شده بودیم که برای آقا کسی عزیزتر از تو نیست که ختم و عزاداری آبا را ول کرده و مدام توی کلانتریها پی تو میگشت. تا اینکه صدایت را از پشت رادیو شنید و فهمید که خواننده شده ای. همان آرزویی که گویا به جیران گفته بودی برای رسیدن به آن دست به هر کاری خواهی زد. جیران گفت تو به او گفته بودی خوانندگی را بیش از هر کاری در این دنیا دوست داری. همین شد که وقتی آقا آن حرفهای نامربوط را راجه به تو از زبان گلنار شنید از این رو به آن رو شد و پس از مدتی بدخلقی تصمیم گرفت تا با ظریفه خانوم ازدواج کند. آن هم چه ازدواجی که تا کنون یکبار هم عروس بیچاره را ندیده و غدقن کرده تا روز عروسی هیچکدامشان به اینجا نیایند. نمی دانم مگر عمه آقا دختر زیادی دارد که به ارباب می دهد، یا اینکه مسائل دیگری در کار است که ما از آن بی خبریم."

اجازه ندادم مریم باجی بیش از آن پشت سر ظریفه و یاشار حرف بزند. در هر صورت او عادت به سخن چینی داشت و هر وقت جانب یکنفر را می گرفت و علیه دیگری توطئه می کرد. شاید هم روزی فرا می رسید که با وجود پشتیبانی اش، مجیز ظریفه را می گفت و از من برای او بدگویی میکرد.

هر چه بیشتر انتظار کشیدم کمتر به نتیجه رسیدم. بله حقیقت داشت او از من فرار کرده و حاضر نبود مرا ببیند و صبوری و تحملی که همکار خوش صدایم از آن سخن گفته بود کاری از پیش نبرد. او نه تنها خشم و تعصب و غرور و مردانگی اش را به رخم کشیده بود بلکه تنفر خود را نیز ابراز داشته و اظهار بیزارگی کرده بود. پس آنطور که اصلان و مریم باجی میگفتند خیلی هم به من علاقه نداشته و دلش می خواست سر به تنم نباشد. برای همین هم پس از ده روز انتظار و خون دل خوردن تصمیم گرفتم تا بار سفر بسته و به تهران بازگردم. با خودم گفتم حالا که نمی دانم به کجا پناه برده، بهتر است تا بیش از آن نزد اهل خانه سرافکننده نشوم. حتی ترسم از این بود که یکی از دختران آبا به بهانه ای سر از عمارت در آورده و برخوردی همچون یاشار با من داشته باشد که در این صورت مردنم بهتر از زنده بودنم بود.

غروب آخرین روز اقامت در عمارت اربابی آنقدر دلم گرفته بود که بر خلاف دستور یاشار از دروازه بزرگ عمارت و اتاق سرایداری فرار کرده و به عمارت نزدیک شدم. دلم می خواست برای آخرین بار با همه خاطره هایی که در آن عمارت و با آبا و جیران و یاشار داشتم خداحافظی کرده و برای همیشه او را از خانه دلم بیرون کنم. تا نزدیک پله های ایوان پیش رفتم. روی پله ها نشستم و یاد روزی افتادم که او جلوی همان پله ها سد راهم شده بود و گفته بود از اینکه به تو گفتم جیرینگ جیرینگ النگوهایت اعصابم را خرد می کند، ناراحت شدی و با قهر از من جدا شدی! آخه تو فرشته خانوم کوچولو با سادگی بیش از حدت مرا بد عادت کردی.

قطره های اشکی از گوشه چشمانم بیرون جهید. گلین خانوم مراقبم بود. مراقب دختر سرایداری که حالا نزد آنان به پیشیزی هم نمی ارزید. بی آنکه به او توجه کنم در باغ روبه روی عمارت قدم زدم. اما دلم هوای جای دیگری داشت. جایی که اگر یاشار می فهمید به آنجا رفته ام، قلم پایم را می شکست. به خلوتگاهش به جایی که برایش عزیز و محترم بود. خدا می دانست که من مبرا بوده و با هیچ گناه و آلودگی، کثیف و خفیف نشده بودم که حالا ارزش رفتن به خلوتگاه یاشار را نداشته باشم. باید به حیاط پشتی عمارت می رفتم و برای آخرین بار با آنجا خداحافظی میکردم و برای همیشه از فکر یاشار و همه چیزهایی که به او مربوط می شد بیرون می آمدم.

آرام و با وقار، راهی خلوتگاه یاشار شدم. جایی که می دانستم حرمت خاصی برای هر دویمان دارد. گلین خانم چهارچشمی مراقب من بود، اما جرات حرف زدن نداشت. شاید هم یاشار مامورش کرده بود تا در غیاب او مراقب رفت و آمد من به قسمتهای منع شده باشد، همین که به محوطه مشجر خزان زده آن قسمت رسیدم دلم گرفت. یاد روزی افتادم که توسط یاشار غافلگیر شده بودم. مثل همان روز بر گهای زرد و نارنجی درختان زیر پایم خش خش صدا می داد و جز نوای وزیدن باد و حرکت محتاطانه مارمولکها صدایی احساس نمی شد. در جایگاه همیشگیم نشستم و عطر درخت انجیر که نفسم را بند می آورد، تا اعماق جانم نفوذ کرد. غصه ی عجیبی سراپای وجودم را در خود گرفته و به شدت روحم را می خلاند. غصه اینکه دیگر هرگز چنین بهشتی را از نزدیک نخواهم دید. تک تک درختان و شاخه های مرده و بی برگشان را از نظر گذراندم. به درخت انجیر نگاه کردم و نرمی خاک زیر پایم را احساس کردم. به جایی که نخستین بار یاشار را در آنجا دیده بودم، با حسرت نگاه کردم و خاطره تمام روزهای بهاری و پاییزی و زمستانی را که در آنجا گذرانده بودم به خاطر آوردم. هیچ وقت در زندگیم تا آن حد متأثر و غمگین نبودم، آنقدر که حتی قدرت گریه کردن هم نداشتم. بغضی که در

سینه ام مخفی شده بود، عظیم تر از آن بود که از دریچه چشمانم باریده و با فریاد از روزنه تنگ دهانم خارج شود.

باد می وزید و موهای بلندم را که تا زیر کتفهایم پایین آمده بود، پریشان می کرد. بلوز و دامن تیره و ژاکت بافتنی به رنگ اخراپی به تن داشتم. از فرط سوز سردی که می وزید، به خود می لرزیدم. باد همچنان می وزید و من بی اختیار شروع به خواندن کردم. زمزمه همان ترانه مورد علاقه ام که هر بار که آن را می خواندم به یاد یاشار می افتادم.

من اینجا و تو اونجا، غصه هر جا

میان ما هزاران کوه و دریا

صدایت می کنم ای دلبرم صورت نمایان

که جانم از غم دوری پریشان است، پریشان

بیا بگذار تا با باد بخوانم

که شاید ناله ام را بشنوی آرام جانم.

ترانه ام را با سوز و گدازی خواندم که هرگز تا آن موقع در صدایم مشاهده نشده بود. بارها وسط خواندن مکث کرده و می گریستم و دوباره باقی ترانه ام را می خواندم. خدایا من یاشار را چه مفت از دست داده بودم! من احمقی که حالا حتی از خواندن نیز لذت نمی بردم و پس از این ، از صداها و خواندنم ناله ای جز آه و اسف به گوش نمی رسید. بارها و بارها ترانه ام را خواندم و زار زدم و تا آنجا که دیگر رمقی در من نماند. غصه و اندوه تا حدی روحم را در هم فشرده بود که طاقت نیاورده و به بلندترین صدا ضجه می زدم.

می دانستم ممکن است صدای ناله و زاریم به گوش گلین خانم هم برسد، اما اهمیتی نداده و عقده دلم را بی مهابا خالی کردم. حس مرموزی ناگهان وجودم را در خود گرفت. احساس کردم شخصی در گوشه و کنار آن محیط دنج، مراقب اعمال و رفتار من است. همان روزی که حیرت زده از ترس اینکه مبدا توسط کسی غافلگیر

شده باشم، برخاستم و اطرافم را خوب برانداز کردم و ناگهان سایه بلند و کشیده یاشار را لا به لای شاخ و برگ به هم پیچیده درختان تشخیص داده بودم که از دور مرا می نگریست و بی شک ترانه ام را نیز شنیده بود.

آه خدای من چه روزی بود! وقتی دید از برخورد ناگهانی با او که تا آن روز ندیده بودمش دچار ترس و رعشه شده ام، به آرامی به طرفم آمد، درحالی که به ترکی حرف می زد و من هیچ سر در نمی آوردم. با خودم گفتم: لابد گلین خانم است که آمده بیند بی اجازه آقا اینجا چه می کنم! کمی خود را جمع و جور کردم. آه که چقدر فضول بود. دستمال گلدوزی شده ای را که تازه از خیابان لاله زار خریده بودم، از جیب ژاکتم در آورده و مشغول پاک کردن اشکهایم شدم. موهایم را جمع کردم و یکبار دور دستم پیچیدم، اما دوباره با وزش باد بر هم ریخت. برای آخرین بار به خلوتگاه دنج و آرام نگاه کردم و برای همیشه با آنجا خداحافظی کردم. جایی که پس از این متعلق به یاشار و ظریفه بود! حسادت تا مغز استخوانم را سوزاند. برخاستم و با عزمی راسخ تصمیم گرفتم به تهران برگردم، اما پاهایم توان جنیبدن را نداشتن. انگار مرا با غل و زنجیر به آن حیاط و خاطراتش بسته بودند. آه خدای من چه کسی بود که مثل من قدر این بهشت را زیبا را بداند؟ وقتی ظریفه با یاشار برای قدم زدن به اینجا می آمد، همان قدر که من از این محیط دوست داشتنی لذت می بردم، کیف می کرد؟ خسته و منقلب و رفته و رفته توانم را از دست می دادم. درست مثل همان روزهایی که در عمارت به سر برده و همیشه احساس ضعف و سستی می کردم. روی زمین نشستم و زانوهایم را جمع کرده و سرم را روی آنها گذاشته و در خلوت خود اشک ریختم.

رایحه خوش ادکلن یاشار مشامم را پر کرد. خیا بیهوده ای که انطور واضح حضورش را احساس می کردم، درست مثل نخستین کنسرتم که شمیم آشنایی مرا به صرافت وجود او انداخته بود، اما این احساس خیال واهی نبود، چرا که صدای بم و گرفته اش با خشکی و برودت خاصی در فضای اطرافم پیچید و بند از بند تنم جدا کرد.

چه کسی به تو اجازه داده به اینجا بیایی؟ مگر من غدغن نکرده بودم حق نداری از اتاقهای پدرت بیرون آمده و دور و بر عمارت بگردی!

حیرت زده و متحوش سرم را بلند کردم و قامت افراشته اش را در فاصله اندکی از خود دیدم. آه خدای من پس احساسم به من دروغ نمی گفت. او آنجا بود، درست همان موقعی که حضور او را احساس کرده و حدسم به فضولی و سرک کشیدن گلین خانم رفته بود. نگاهش کردم، نگاهی طولانی و حسرت زده. خدای من، چقدر در هم ریخته و شکسته به نظر می رسید. خشن و مستبد، انگار که روح آدمیزاد در او نبود و به صورت سنگی سخت و غیرقابل نفوذ به نظر می رسید.

آنقدر نگاهش کردم که دوباره به خشم آمد و با عتاب پرسید: نشیدی چه گفتم؟! به اجازه چه کسی به اینجا آمدی! چطور جرات کردی برخلاف میل رفتار کنی؟! مگر به تو امر نکرده بودم حق نزدیک شدن به حریم مرا نداری؟! تو جسارت را به حد نهایت رسانده و به انجایی قدم گذاشته ای که می دانستی اگر مچت گرفته شود، مورد خشم و غضب بی حد و حصر من قرار خواهی گرفت. همان جایی که برایم عزیز و محترم است و سفارش اکیدم بر این بود که تو به اینجا قدم نگذاری.

جمله آخرش قلبم را از جا کند و غرورم را جریحه دار کرد. درخاستم و درحالی که فاصله چندانی با او نداشتم، روبروش قرار گرفته و با بغض و دلخوری گفتم: حق با شماست! من روی دستور و سفارش شما پا گذاشته و حرمت حریمتان را شکستم. اما در مورد اینکه لیاقت یا پاکی ان را ندارم که به اینجا که محیط مقدس و محترمی برای شما به حساب می آید پا گذاشته و برای آخرین بار با جایی که خلوتگاه من هم بوده خداحافظی کنم، به طور جدی مقابلتان ایستاده و از حرمت و حیثیت خود دفاع می کنم. قبول دارم که حرفتان را نادیده گرفته و به طریقی فرمانتان را زیر پا گذاشته ام، اما هنوز هم آن قدر پاک و محترم هستم که ارزش اینجا را حتی برای آخرین خداحافظی داشته باشم.

از شهامت حیرت کرد و با دهانی نیمه باز براندازم کرد. کمی جلوتر رفتم. قدم نسبت به گذشته بلندتر شده و دیگر در مقابل او مثل جوجه های باران خورده نبودم. هیكلم قدری درشت و زنانه شده بود و حالا که مقابل مردی به صلابت یاشار ایستاده بودم احساس ضعف و کمبود نمی کردم. مستقیم به چشمانش زل زده و گفتم: هر چقدر که می خواهید خشمتان را به واسطه زیر پا گذاشتن دستورتان بر سرم خالی کنید، اما حق ندارید به عفتی که تاکنون آن را محفوظ نگه داشته ام، توهین یا جسارت کنید. به من نگاه کنید.

صورتش را از من برگرداند. چرخیدم و دوباره مقابل چشمانش قرار گرفتم.

خوب چشمانتان را باز کنید! درست است که خواننده شده ام و خیلی حرفهای نامربوط در مورد من به گوشتان رسیده و برای خود هزار جور فکرناروا در ذهن پرورانده اید، اما در این صورت اثری از وقاحت، هرزگی یا فساد می بینید؟

باز صورتش را به طرف دیگری برگرداند. لجم را درآورد، به خصوص که رفتارش از ابتدای ورودم تا آن لحظه، اهانت آمیز و خردکننده بود. حالا از اینکه به او نگاه کرده و به فراست بدانم که به زودی متعلق به زن دیگری خواهد بود، و من او و عشقش را برای همیشه از دست داده ام، به خود پیچیده و چاره ای جز فرو خوردن بغض و حسادتم نداشتم. برای اینکه به او ثابت کنم که نمی تواند نادیده ام بگیرد. همانطور که من نمی توانستم از او چشم پوشی کنم. روبرویش ظاهر شده و یک بار دیگر نالیدم: به من نگاه کن! نگاه کن و بگو از اولین باری که مرا دیده ای فرقی هم کرده ام؟ تو که به قول خودت محو پاکی و صداقت من شده بودی، حالا آن پاکی و نجابت را در چهره ام نمی بینی؟ به من نگاه کن یاشار! نگاه کن ببین چشمان من به چشمهای وقیح زنان فاسد می ماند. نگاه کن ببین قیافه و حرکات و سکناتم به زنان هرزه بی بند و بار شبیه است. من در تمام این سالها زحمت کشیده و چون پاسبانی شریف و وظیفه شناس در همه حال از آبرو و عفتی که برای آن ارزش قائلم دفاع کرده ام. حالا مستوجب این بدگمانی و توهین هستم؟ چطور به خودت جرات می دهی که ندیده و بررسی نکرده به من تهمت زده و حرمتم را زیر پا بگذاری. اگر در مجالس خصوصی شرکت کرده و در مراسم عقد و عروسی و هزار کوفت و زهرمار دیگری خوانده ام و به واسطه صدای خوبی که داشته ام ترقی کرده و به مجلس اعیان و اشراف راه یافته و بعد به رادیو دعوت شده ام، دلیل بر آن نیست که پله های ترقی را با خودفروشی و از دست دادن شرفم طی کرده باشم! تو به خودت اجازه می دهی که بی هیچ ترس و واهمه از خدایی که حاضر و ناظر بر اعمالمان است، تهمت زده و ناپاکم بخوانی. موجودی که لیاقت خلوتگاه مقدس تورو ندارد.

در این لحظه خشم و غضبش به نهایت رسید و فریادکنان گفت: برای من مهم نیست که تو در این دو ساله چه غلطی می کردی و کجاها می خواندی و چگونه ترقی کردی، چون دیگر شخصی به نام تو، هرچند که هنوز نام اصلیت را نمی دانم و هر چند وقت یکبار چون بوقلمونی که رنگ عوض می کند، یک نام جدید به رویت می گذارند، در دل من جا نداشته و برای همیشه حذف و نابود گشته ای!

سوز و وزش باد آن قدر زیاد شده بود که مثل بید به خود می لرزیدم. موهای پریشانم چهره ام را از او پنهان داشته بود، و گرنه به راحتی می توانست رنگ تیره و کدر ناخشنودی و بدتر از آن حسرت و پشیمانی را در صورتم ببیند. او با قضاوت قلبم را در آورده و کف دستم گذاشته بود. پس مانعی نداشت که من هم کمی او را بیازارم و در این میان یاد سخنانی افتادم که در آن روز بهاری هنگام برگشتنمان از کلبه او به عمارت، موجب تکدر و ناراحتی بیش از حدش شده بود.

با صدای لرزانی که آماده مکدر کردن او بود گفتم: هر کسی اختیار دل خودش را دارد! کما اینکه از اول هم می دانستم جایی در قلب شما نداشته و به واسطه ترحم و حس انسان دوستی به من ابراز علاقه و پیشنهاد ازدواج کردید.

حرفم را زده و آسوده گشته بودم و همه عواطف ناب و احساسات داغ عاشقانه اش را نادیده گرفتم همانطور که او عطف و پاکدامنی را نادیده انگاشت.

سیلی محکمی بیخ گوشم نواخت که مرا به زمین زد. جای دستان بزرگشروی صورتم می سوخت و هنوز ضربه را که از طرف او بر من وارد شده بود باور نداشتم.

راستی که در خلاندن و به جراحت نشانیدن مودیان و هدفمند احساس نابی که درباره من، به خصوص در آن دو سال داشت خوب عمل کرده بودم و تا سر حد مرگ دل آزرده و خشمگینش کرده بودم. به عمد به او گوشزد کردم که همه عشق و احساسات لطیف و صادقانه او پوچ و دروغین و به عبارتی زاییده حس انسان دوستی و ترحم بوده است و این دروغ ناپسندی بود که به حقانیت احساسش لطمه وارد ساخت. سخن ناروایی که از جانب من مستقیم در صورتش تف شد و چهره پاک و منور احساسش را نسبت به من آلوده و مکدر ساخت و این برخلاف سفارشی بود که پروین کرده بود.

محو و متحیر از همان گوشه ای که خوار و ذلیل روی زمین افتاده و دست سردم را روی گرمای ضربه سیلی او قرار داده بودم، نگاهش کردم. یعنی این یاشار من بود؟! همان مردی که به قدر تمام دنیا دوستش داشته و دو سال تمام همه رویاهای شبانه و زمزمه های روزانه ام نام او بود؟! مردی که به اندک لرزشم به حمایت از من می

پرداخت و پناهگاه گرم و مطمئن وجود مستاصلم بود. چطور دلش آمد مرا بزند؟! مرا که برای سلامتی و راحتیم از هیچ کوششی دریغ و مضایقه نمی کرد.

به سختی از زمین برخاستم و خاک و برگی را که به لباسهایم چسبیده بود تکاندم و آرام و بی هیچ گله ای از مقابل چشمش دور شدم. ناگهان صدای ترسناکش که از شدت خشم می لرزید، بند دلم را پاره کرد: چه کسی به تو اجازه داد بروی! خیلی خودسر شدی! برای خودت می آیی و به میل خودت هم می روی! مگر من اینجا برگ چغندر که مثل طفیلیها با من رفتار می کنی؟ تو باید توضیح بدهی که به چه حقی و با اجازه چه کسی به اینجا آمده ای، در حالی که به شدت از این کار منعت کرده بودم.

برگشتم و به آرامی به طرفش رفتم. رودر رویش ایستادم و نگاهش کردم. چشمان مرطوب و غصه دارش آماده باریدن بود و من مهربانی را هنوز در چشمانش می دیدم. احساس کردم گوشه لبم می سوزد. با دست لبم را لمس کردم. انگشتانم تر شدند. از گوشه لبم خون می آمد. اهمیتی ندادم. همه بغض دنیا را در دلم کاشته بودند. سعی کردم اشکم سرزیر نشود. راست و مستقیم در حالی که موهای ژولیده ام را کنار می زدم، به او نگاه کردم و گفتم: من طفیلیم که با من اینگونه رفتار می شود، نه شما! همان کسی که از اول هم می دانست اگر رازش برملا شود که اصلان سرایدار پدرش می باشد، حتی بدتر از طفیلیا با او برخورد کرده و از چشم همه می افتد. تویی که به من پیشنهاد ازدواج داده بودی چگونه می خواستی جلوی دوست و دشمن سربلند کرده و بگویی که این همان دختر اصلان سرایدار خودمان است که عمری نوکری خانواده ام را کرده و همسرش مریم باجی روزی هزار بار جلوی روی همه خم و راست می شود. برای همین بود که با میل خودم رفتم و به میل خودم آمدم چون...

حرفم را نصفه قورت دادم، چون دیگر مطمئن نبودم که یاشار همان یاشاریست که من می شناختم. باقیه حرفم را طور دیگری گفتم: مطمئن باش به خدایی که هر دویمان را آفریده، در تمام این مدت نزد آدمهای شریف و محترمی زندگی کرده ام که همه اشان و با اصالتند. کسی که به من پناه داد، همان دایی جلیل گلنار خانم شما است که مردی بسیار محترم و خانواده دار است و بعد از آن مرا دست خواننده پیرآوازه ای سپرد و معلم و راهنمایم در خوانندگی و خانم بسیار شریف و انسان دوستی است که چندین خانواده بی سرپرست تحت حمایت و سرپرستی او می باشند! اگر گلنار به دروغ از زبان دایی جلیل حرفهایی برای شما زده، بهتر است بدانید که همه

دروغ و کذب محض است. در تمام طول زندگیم بعد از فرامرز دست هیچ مردی جز شما به من نخورده است. حالا هم برای همه بی ادیبها و حرمت شکنی هایم از شما عذر خواسته و از اینکه به خود اجازه داده ام تا برخلاف میل شما به اینجا قدم گذاشته و برای آخرین بار با خاطراتم خداحافظی کنم، بسیار نادم و پشیمانم. حالا اگر امری ندارید، اجازه بدهید بروم. می خواهم چمدانم را برچینم و به تهران برگردم.

یاشار با لحنی که مشخص بود قصد رنجاندنم را دارد گفت: ده روز تمام در خونه پدرت ماندی در حالی که فکر می کردم تاکنون باید به تهران برگشته باشی. چند روزی هم دندان رو جیگر بگذار و تحمل کن تا عروسی من و ظریفه در تبریز باشی و به افتخار و صلتمان چند دهنی بخوانی، دست کم ما هم افتخار کنیم به این که خواننده نیکو الحانی چون تو در مراسممان خوانده است!

قلبم را از جا کند و کف دستم گذاشت. از آنجایی که حرفهای دوستم مدام در سرم جا به جا می شد و درسم می داد، بی آنکه به او پرخاش کنم، با دلی شکسته و اشک ریزان از مقابل چشمانش دور شدم. او زهر کلامش را تا آنجا که می شد به من خورانده و کامم را تلخ کرده بود! پیش از آنکه کاملا از او دور شوم، صدایش در گوشم پیچید: اگر می دانستم هنوز هم در عمارتی هرگز باز نمی گشتم. اگر ملک الموتم را می دیدم بهتر بود تا تو را دیدم!

برگشتم و درحالیکه از شدت فشار روحی می لرزیدم گفتم: اگر راست می گویی پس چرا این همه راه را تا تهران کویدی آمدی و در کنسرتم شرکت کردی؟

ناگهان خشکش زد! هت و حیرتش مطمئنم کرد که درست حدس زده بودم. اما او انکار کرد.

-دچار توهم شده ای. همانطور که همیشه این چنین می شدی.

با قاطعیت گفتم: خیر قربان، زنی را که پیش رو می بینی با آن دختر هفده ساله ضعیف النفسی که می شناختی زمین تا آسمون فرق کرده و باید به اطلاعات برسانم، از روزی که از عمارت رفته ام هرگز دچار غش و رعشه نشده ام. مطمئنم که تو را در کنسرتم دیده ام. اگر چه چشمانم بسته بود، اما حضورت را احساس کردم. همین بود که چشم باز کردم و سایه تو را دیدم که از سالن خارج می شدی!

تراوش اشک را در چشمانش دیدم، اما هنوز خشن و غیر قابل نفوذ بود!

با خشم گفتم: بهتر است همین حالا به تهران برگردی. نمی توانم بیش از این حضورت را تحمل کنم.

با جدیت گفتم: خب اینکه کاری ندارد، مثل همیشه قهر کن و از خانه خارج شو. من زنی نیستم که این وقت

شب عازم تهران شده و توی جاده بمانم! یک شب هم تو دندان رو جگر بگذار!

پشت به او کردم و داشتم می رفتم که دستم را با خشونت گرفت و پیچاند.

-به من چنگ و دندان نشان می دهی؟

دستم را با حرص از میان دستان محکم و نیرومندش بیرون کشیدم و فریاد کنان و در عین حال خشک و رسمی

گفتم: اگر یک بار دیگر دستتان به من بخورد، هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید! مراقب رفتارتان باشید و

حرمتتان را نگه دارید! کاری کنید که درشان و مقامتان باشد، نه مثل نوجوانان تازه سیل درآورده که فقط با زور

و قلدری حرفشان را پیش می برند.

یک سیلی دیگر بیخ گوشم نواخت و خون به سرعت از بینی ام بیرون زد و روی چانه و لباسم ریخت. دستم را

جلوی بینی ام گرفتم و سعی کردم مانع از خونریزی شوم. او هول کرد و پریشان و نادم شد. دستمالی را از

جیبش بیرون آورد و خواست جلوی خون ریزی را بگیرد که دستش را کنار زده و گریه کنان و شتابان، انگار

که از دست شبگرد قلدری می گریختم، دویدم و خودم را به اتاق سرایداری رساندم. وقتی از جلوی عمارت رد

می شدم، ظریفه و عمه یاشار را دیدم که روی ایوان ایستاده و با هم حرف می زدند. از خدا خواستم متوجه من

نشده و مرا با آن حال نبینند. جگرم آتش گرفت و تا آن روز هرگز خود را چنین مورد توهین و آزار کسی

ندیده بودم، حای زمانی که در خانه شاغلام بوده یا اینکه همسر فرامرز بودم!

آن طوری که یاشار مرا شکسته و زیر پا له کرده بود، احدی خردم نکرده و داغانم ننموده بود. همه عشقی را که

به او داشتم از خانه دلم جمع کرده و به دور ریختم. کاش هرگز به حرف پروین گوش نداده و به تبریز نیامده

بودم. آمدنی که جز سرافکنندگی و خفت ثمر دیگری نداشت.

همین که چشم مریم باجی به من افتاد، شروع به داد و فریاد کرد و انقدر توی سر و صورتش زد که اصلان هم آمد. او با دیدنم هول کرد و گوشه ای وا رفت. مریم باجی دستپاچه بود و مدام دستمال تمیزی می آورد و جلوی بینی ام می گرفت، اما خونریزی بند نمی آمد. اصلان که دیگر رمقی در آن نمانده بود پرسید: چه شده دختر، چه بلایی سرت آمده، چرا اینطوری شدی؟

بروز ندادم که یاشار مرا زده! با ضعف گفتم: توی باغ قدم می زدم که شاخه شکسته درختی به پایم گیر کرد و به زمین افتادم.

مریم باجی چشمانش را ریز کرد و گفت: بچه گول می زنی دختر؟ این جای انگشتان کدام نامردیست که روی صورتت کبود شده؟

اصلان برخاست و با حرص خطاب به مریم باجی گفت: یعنی گمان می کنی یاشار خان او را زده؟

مریم باجی یک ابرویش را بالا داد و گفت: گمان؟ مطمئنم! همین که به عمارت آمد از من پرسید که مهمانتان رفته یا هنوز در این خانه است؟ وقتی فهمید هنوز به تهران برنگشته، مثل میرغضبها به حیاط پشتی عمارت رفت.

اصلان جلوتر آمد و به چهره ام نگاه کرد و گفت: راست می گویی، جای دستهایش روی صورت دخترم مانده. معلوم است که بی رحم او را زده.

فقط خدا می داند که چقدر از این جمله بیزار بودم!

اصلان ادامه داد: حالیش می کنم، حالا می بینی! او حق ندارد روی تنها دخترم دست بلند کند.

مریم باجی نالید: دست بردار مرد! می خواهی با ارباب در بیفتی و سر سیاه زمستان آواره مان کنی؟

من هم همین حرف را به او گفتم، اما دست بردار نبود. با غضب از اتاق خارج شد و پس از چند دقیقه برگشت. در اتاق را گشود و با هارت و پورت گفت: نگاه کن بین با دختر بیچاره ام چه کردی؟ مگر گوسفند بود که این طور سلاخیش کردی؟ خون ریزیش بند نمی آید.

صدای نگران یاشار به گوشم رسید که گفت: بلندش کنشد ببریمش دکتر.

اصلان با شتاب جلو آمد و زیر بغلم را گرفت تا بلندم کند که فریاد کشیدم: من با او جایی نمی روم! این قدر هم شلوغش نکنید، این خونریزی هم دیگر بند می آید.

اما چنین نشد و پس از نیم ساعت هر وقت دستمال را از بینی ام بر می داشتم، هنوز از آن خون می چکید. با تمنای مریم باجی و اصلان راهی دکتر شدیم اما نه با یاشار. بلکه اصلان تا کسی خبر کرد و تا دم در دروازه او را با خود آورد و با هم سوار شدیم و رفتیم. ساعتی طول کشید تا مداوایم تمام شد. دکتر مقداری تنظیف پاکیزه در سوراخ بینی ام چپانده بود تا مانع از خونریزی شود. وقتی به عمارت برگشتیم، شب شده بود و تاریکی همه جا را فراگرفته بود. همین که دروازه را گشودیم، او را دیدم که در جاده شنی که به عمارت ختم می شد، قدم می زد. به محض مشاهده ما پیش آمد، اما من پیش از آنکه چشمم به چشمش بیفتد، خودم را توی اتاقم انداختم. او هم کمی کنار در ایستاد و حالم را از اصلان پرسید، سپس بی هیچ سخنی دور شد و رفت.

در آئینه به خود نگاه کردم، قیافه ام با کبودی سیلی یاشار و بینی ورم کرده ام، مسخره و قابل ترحم شده بود. وقت شام اصلان از اینکه چطور با شتاب سراغ ارباب رفته و با توپ و تشر سرش فریاد کشیده بود داد سخن داد. سرم درد می کرد و نمی دانستم با این صورت چگونه باید به تهران برگردم. و توی روی مردم نگاه کنم. مشخص بود کتکم زده بودند. میل به غذا نداشتم. پس از برچیدن چمدانم از مریم باجی خواستم تا رختخوابم را بگستراند. آن دو اصرار کردند تا یکی دو روز بیشتر مانده و استراحت کنم تا کبودی صورت و ورم بینی ام بخوابد، اما من زیر بار نرفتم. مریم باجی رختخوابم را پهن کرد و در مابین دو اتاق را بست. او به من گفت برای غذای بین راهم مقداری کتلت درست می کند و بعد می خوابد. از او تشکر کردم و پیش از آنکه بخوابم، از پشت پنجره نگاهی به عمارت انداختم. همه چراغها روشن بود، الا چراغ اتاق یاشار! دیگر اشک چشمانم خشک شده بود اما چیزی در درونم می جوشید که احساس بد حسادت را در من زنده می کرد. حس بدی که بسیار آزار دهنده و خفه کننده بود. آن شب تا به سحر همانجا لب پنجره نشستم و به عمارت زل زدم. اما حتی یه قطره اشک هم نریختم. یکی دو بار ظریفه را دیدم که فانوس به دست همراه گلین خانم تا حیاط پشتی عمارت رفت و پس از مدتی برگشت. پس او در عمارت نبود، بلکه مثل همیشه با خودش خلوت کرده بود. با آنکه یاشار را به زور از قلبم کنده و به دور افکنده بودم، اما از اینکه آن دو تا چند روز دیگر زن و شوهر شده و به عقد

یکدیگر در می آمدند رنج می کشیدم. آه خدای من این حسادت ناشی از چه حسی بود؟ با آنکه دیگر از یاشار صرف نظر کرده بودم از اینکه او با زن دیگری ازدواج کند حسودیم شد.

آن شب را به سختی به سحر رساندم. به محض دمیدن صبح چمدانم را برداشتم و به همراه اصلان راهی گاراژ شدیم. روی سرم روسری انداخته بودم تا کبودی صورتم کمتر پیدا باشد. تنظیفی را هم توی سوراخ دماغم چپانده بودند، در آوردم. مریم باجی و سلان از پس نگاه داشتن و منصرف کردنم از این سفر بر نیامند. باید میرفتم. پیش از اینکه در آن خانه از فرط حسادت دچار جنون میشدم باید کوله بارم را بسته و میرفتم. اصلان که پس از سالها برای نخستین بار مرا میبوسید گفت: حلالم کن دخترم، می دانم بد کردم، این هم از آخر و عاقبتش که بیشتر از همیشه ضایع شودی، کاش آن همه اصرارت نمی کردم که برگردی و یک بار دیگر همه چیز را امتحان کنی. تا آباد، تا روزی که زنده هستم از رویت خجل و از کردهام پشیمانم. مرا ببخشی عزیز دلم، خانم گل نازم. مرا که مسبب همه ی نامرادیهایت هستم حلال کن. برای اینکه خیالش را راحت کنم، گونه اش را بوسیدم و بدون گفتن کلمه سوار اتوبوس شدم. از پشت شیشه، به او و مسافرانی که هر یک عازم مقصدی بودند نگاه کردم. آفتاب دمیده و همه جا را طلایی کرده بود که اتوبوس راه افتاد. شهر در تابش منور خورشید پاییزی و هوای سرد و پاکیزه اش میدرخشید. با دلی شکسته با شهری که بی شک دیگر هرگز آن را نمیدیدم، خداحافظی کردم. خیابانها را یکی پشت دیگری طی کرده تا به جاده ی اصلی رسیدیم. زنی که کنار دستم نشسته بود از دیدن سر و صورت کبود و ورم کردهام در شگفت بود. سرم را به خنکای شیشه چسبانده و پس از یک شب بیداری و شب زنده داری، خواب خوشی چشمانم را ربود. کابوس خشونت و بدتر از همه بی اعتنائی یاشار را حتم نمیگذاشت. معذب اما خواب الود بودم که با صدای بوق ممتد و مزاحم اتومبیلی از خواب پریدم. هنوز گیج و منگ بودم و صدای پیوسته ی بوق توی سرم میپیچید که در خماری و خواب آلودگی بنز سیاه یاشار را دیدم که شتابان اتوبوس را تعقیب میکرد و ممتد بوق میزد تا آن را متوقف سازد. خدای من این دیگر چه بالایی بود که سرم نازل میشد؟ او دیگر چه میخواست که این چنین دیوانه وار بوق میزد و راننده را به توقف و ا میداشت. راننده ی ترک زبان کمی ناسزا گفت و بعد در حالی که یاشار بغل به بغل او میراند، کنار جاده کشید و متوقف شد. خودم را برای اتفاقی آماده کردم. همه ی مسافران متحیر بودند و راننده منتظر ماند تا یاشار توقف کرده و کارش را بگوید. طولی نکشید که شاگرد شوفر در را برای او باز کرد و قامت افراشته اش نمایان شد. اول

مودبانه چیزی به ترکی به راننده گفت و بعد بین مسافران پی من گشت. سرم را چرخاند و از شیشه ی بغل دستم به بیرون نگاه کردم که عطر تنش به مشامم را پر کرد. به زبان فارسی دست و پا شکسته حرف میزد، تا سایر مسافران که اکثرا آذری بودند، متوجه گفت و گویمان نشوند. گفت: لطفا پیاده شو، آمادهم تو را همراه خود به خانه برگردانم. بی آنکه نگاهش کنم. با عتاب گفتم: خانه ی من تهران است. شما هم بهتر است وقتتان را تلف نکرده و بی خودی اصرار نکنید که فایده ی ندارد. من تصمیم خود را گرفتهام و به هیچ صراطی از آن منصرف نمیگردم. با شوریدگی گفت: حتما نمیخواهی به من نگاه کنی؟

دلم هری ریخت پایین! "نه، حتی نمیخوام به او نگاه کنم!"

راننده از جلوی اتوبوس غر میزد و به یاشار تذکر می داد تا کارش را زودتر انجام داده و بیش از آن مانع حرکت اتوبوس نشود.

یاشار دوباره به حرف آمد: "حالا وقت رفتن نیست! میخواهم با تو حرف بزنم."

با خشم به او توپیدم: "چرا این قدر خودتان را مقید می سازید که مدام زمان رفتن یا ماندنم را به من گوشزد کنید؟ من به تهران بر می گردم. آن هم همین حالا! تازه حرفی هم برای گفتن نمانده دیروز به قدر کافی از شما شنیدم."

"فهمیدم میخواهی تلافی کنی. اما من لجباز تر از توام که به این زودی تسلیم شوم!"

من به عتاب گفتم: "خواهیم دید!"

سر و صدای مسافران در آمده بود. دستم را گرفت و قصد کرد تا به زور بلندم کند و من که تا آن لحظه رو از او برگردانده و بیرون را نگاه می کردم برگشتم و توی چشمانش ذل زدم با گفتم: "اگر یکبار دیگر دستت به من بخوره، یا بخواهی زور بگویی، کاری می کنم کارستان! برو و برای همیشه فراموش کن که دختر مفلوک سیه روز بی نامی چون من در زندگیت وجود داشته."

با اندوه گفت: "اگر می توانستم فراموشت کنم که حالا اینجا نبودم. تو آنقدر در روح و جانم رخنه کرده ای که بیرون راندنت کار آسانی نیست."

با خشونت گفتم: "ناراحت نباش ، من کمکت میکنم . تازه نیازی به بیرون کردم نیست ، چون من خودم بار و بنه ام را جمع کرده و برای همیشه از تو و خاطره هایی که با تو داشته ام گریخته ام!"!

مسافران از بگو مگوی ما خسته شده بودند که یاشار با رندی برگشت و خطاب به مسافران به زبان ترکی گفت : "این خانم از خانه اش فرار کرده و قصد دارد به تهران برود . به من اجازه می دهید اول به زبان خوش و اگر هم نشد با زور و خشونت او را به خانه و زندگیش باز گردانم؟"

حرف زدنش طوری بود که همه خیال کردند او شوهر من است و به دنبال همسر خاطی و فراریش آمده است به خصوص که صورت کبود من تأیید میکرد بین زن و شوهر دعوای مفصلی هم صورت گرفته ! من هم برخاستم و به زبان ترکی خطاب به آنان گفتم : "دروغ میگوید ، ما هیچ نسبتی با هم نداریم . شهر و خانه من تهران است و با تبریز و این آقا هم کاری ندارم."

سر و وضع مناسب و اشرافی یاشار و لحن مودبانه گفتارش که بهتر از من ترکی حرف میزد ، ثابت میکرد که او قصد حمایت از ناموسش را دارد و چون مرد است حرف راست را او میگوید ! مردم به طرفداری از همشهریشان برخاسته و هر یک حرفی می زدند و سفارش کردند تا کله شقی را کنار گذاشته و به خانه و زندگیم باز گردم . حتی زنی که وبغل دستم نشسته بود از روی صندلی اش بلند شد و راه را برای رفتنم باز کرد. من همچنان به صندلی چسبیده و تکان نمی خوردم . یکی دو نفر دیگر از جایشان برخاستند و دور صندلی من جمع شدند . خانم هیکل داری که آذری بود ، دستم را گرفت و با قلدری توی دستان یاشار گذشت و با حرکتی سریع از جا بلندم کرد و مقابل او قرار داد . همه تلاشم برای بیرون آوردن دستم از دستان یاشار که محکم به من چسبیده و رهایم نمیکرد بی اثر ماند. ضمن اینکه می خندید و از مسافران به جهت کمکشان تشکر می کرد کشان کشان مرا همراه خود تا جلوی اتوبوس برد و در حالی که از راننده تشکر می کرد ، یک اسکناس پنج تومانی کف دست شاگرد شوfer گذاشت و از او خواست چمدانم را پیدا کند و به او بدهد. او نیز سر از پا نشناخته اطاعت کرد و در چشم بهم زدنی چمدانم را به دست یاشار داد و بالافاصله سوار اتوبوس شد. در حالی که مسافران از شیشه بغلشان ما را نگاه میکردند. آرام آرام از ما دور شدند. هنوز نگاه های فضول و ملامت بارشان به یادم مانده که با اخم با تخم نگاهم کرده و عمل ناپسندم را نکوهش می کردند.

تقلا می کردم و سعی داشتم دستم را از دستان او بیرون بکشم ، اما او قوی تر بود و بد تر از سریش به من چسبیده بود و ولم نمیکرد ، نمیدانم چرا ناگهان مرتکب عملی شدم که سبب پشیمانی ام شد . از من بعید بود ، اما ناگهان به او حمله ور شدم و پشت دستش را گاز گرفتم . درست مثل موقعی که پشت دست فرامرز را به دندان گرفته و به شدت گزیده بودم ، یعنی من هم مهار اعصابم را از دست داده و دچار توحش و بی تعادلی شده بودم؟! عمل زشتم موجب شد شرمساریم شد. اما او واکنشی از خود بروز نداد و بی تفاوت بود. جای دندانهایم روی دستش باقی ماند و به سرعت قرمز شد.

کشان کشان مرا به طرف اتومبیل سیاهش برد و ضمن انداختن چمدانم روی صندلی عقب ، مرا محترمانه روی صندلی جلو نشاند. دلم نمیخواست حرفش را به کرسی بنشانم ، به خصوص که قیافه بشاش و موفقش حرصم را در می آورد. او هر طور که دلش میخواست با من رفتار میکرد. با خودم گفتم: نه به هارت و پورت دیروز و نه به منت کشی امروز! باید به او ثابت کنم که من هم آدمم و او حق ندارد با من مثل کنیزان تو سری خور رفتار کند، اصلاً چه دلیلی داشت که همیشه حرف حرف او باشد. حالا که ظریفه را با خود آورده ، چرا اصرار به صحبت کردن با من دارد؟

به تحریک این افکار از او تمرد کردم . همین که سوار اتومبیل شد ، در را باز کردم و خودم را از ماشین بیرون انداخته و شتابان کنار جاده شروع به دویدن کردم. او نیز با مشاهده این حرکت ، چون قرقی تیز چنگالی به دنبال پر کشید و در چشم بهم زدنی به چنگم آورد و دوباره به طرف اتومبیل کشاند ، اما این بار نه از طرف در خودم ، بلکه از در سمت راننده مرا به داخل اتومبیلش چپاند و خودش هم در حالی که هنوز محکم دستم را چسبیده و ولم نمیکرد پشت فرمان نشست و یک دستی در را بست و سوئیچ را چرخاند و ماشین را راه انداخت . مقاومت و تقلا ی بیش از حدم برای بیرون کشیدن دستم از لای انگشتان مردانه و محکم او بی ثمر ماند و در حالی که احساس می کردم مچم درد گرفته است ، کمی آرام گرفتم و گفتم: " تا کی میخوای همین طور محکم به من چسبیده و ولم نکنی ، تا آبد ؟ خودت میدانی که این غیر ممکن است، پس بهتر است لجات را کنار گذاشته و مرا به حال خودم واگذاری . مطمئن باش تلاشت بیهوده و بی ثمر است. اگر خیال میکنی به کلمه ای از حرفهایت گوش کرده و ذره ای به میل رفتار میکنم سخت در اشتباهی ، بگذار همه چیز به خیر و خوشی پایان یافته و وضع بدتر از اینها نشود."

روسی از سرم افتاد ، او برگشت و نگاه عاجزانه ای به من انداخت و با غصه گفت : " جدایی ، آن هم بدتر از وضعی که من بوجود آورده ام ممکن نیست . به خدا تا اجازه ندهی حرف دلم را برایت گفته و آسوده گردم ، محال است دست از سرت بردارم " .

انگار نه انگار که او همان مردی بود که دو سال تمام در آرزویش می سوختم و برای بدست آوردنش تا تبریز آمده و به قدر کفایت خودم را خوار و خفیف کرده بودم . آنقدر کوچک و بی مقدار شده بودم که از دست او دو سیلی جانانه نیز نوش جان کرده و حالا کتک خورده و مفلوک راهی شهرم می شدم .

او یک بار دیگر نالید : " به حرفهایم گوش میکنی ؟ "

با زرنگی گفتیم : " اگر دستم را ول کنی " .

او اطاعت کرد . در چشم به هم زدنی طوری که حسابی غافلگیر شده بود ، در جلوی اتومبیل را گشاییده و قصد کردم خودم را از اتومبیل بیرون بیندازم . ترمز محکمی کرد و ضمن اینکه بازویم را گرفته و نیمی از تنم را که بیرون از ماشین بود به داخل کشید . با خشونت گفت : " ای دیوانه ! " بعد خم شد و در را طوری بست که گفتیم همه چفت و بست هایش شکست .

در یک لحظه رنگ عوض کرد و سراپا خشم و عصیان شد . از کرده نابخردانه ام پشیمان و مثل بچه آدم سرچایم نشستم ، به خصوص که جای دندانهایم بر پشت دستش مدام به من دهن کجی میکرد نمیدانم چرا منطقم را از دست داده و بدتر از کودکان لجوج و عاصی رفتار می کردم . هنوز چند دقیقه ای از رو به رو شدنمان نگذشته بود که مدام مرتکب اعمال خام و کودکانه و در عین حال وحشیانه شده و خشم و بد خلقیش را دوباره بر انگیخته بودم .

در حالی که خون خونش را میخورد و به غایت عصبی شده بود ، دوباره اتومبیل را به حرکت در آورد و آرام آرام در جاده راند . سرعت مان نا محسوس و عین لاک پشت بود ، گویی هیچ عجله ای در راندن نداشت . میدانستم که به قول خودش چون پنبه آغشته به الکل بود . از ترسم ساکت نشسته هیچ حرکتی نمی کردم . سکوتی سرد و طولانی بین ما حاکم بود و هیچ کدامان حرفی برای گفتن نداشتیم ، به خصوص او که معلوم بود

حتی جاده پیش رویش را نیز به درستی نمیدید و غرق در تفکراتش بود. از دروازه تبریز گشته و وارد شهر شدیم . خیابانها را یکی پس از دیگری طی میکرد ، بی آنکه بدانم به کجا میروم .

در دل نالیدم : خدایا قصدش از این کارها چیست ؟ چرا این قدر اذیتم میکند؟! اگر مرا به عمارت برگرداند چه ؟ دیگر آبرویی برایم باقی نمانده که در چشم اهل خانه نگاه کرده و خودم را به بی عاری بزنم .

التماس کردم و گفتم: " تو را به خدا، تو را به روح پاک آبا قسم ، تو را به همه آنچه می پرستی قسمت میدهم که به عمارت برگردیم ! اجازه بده به تهران بازگشته و قال این قضیه کنده شود. از اول آمدنم اشتباه بود. نمیدانم چطور شد که دوباره به تبریز برگشتم ؟ حالا پشیمانم ، پشیمان از اینکه متکب عملی شده ام که اینطور با خاطره بد از هم جدا شده و برای همیشه داغ کاری که با من کردی جگرم را بسوزاند. کاش همان طور که برای آخرین بار از تو جدا شده بودم می ماندم و با خاطره های خوشت یک عمر زندگی میکردم . اما آمدن سرزده ام ، آن هم زمانی که قصد ازدواج داری و زن زندگی ات را پیدا کرده ای کار احمقانه ای بوده ."

حتی یک کلمه هم نگفت و خشک و ثابت به فرمان اتومبیل چسبیده و میراند .

تمنا کردم : " تو را به خدا قسم یاشار، جان هر کسی که دوستش داری، به عمارت برگرد. مرا به گاراژ برسان و برای همیشه فراموشم کن . من غلط کردم ، اشتباه کردم ، بیجا کردم که بی اجازه تو از محدوده ای که حکم کرده بودی خارج شدم . حالا راحت شدی ، حالا ولم میکنی؟! می گذاری پی سرنوشت خود رفته و به حال خود بمیرم ؟"

برگشت و نگاهی به من انداخت . چشمانش پر از اشک بود ، اما نمی بارید. دوستم راست میگفت ! او تمام غرور و تعصب و خشونتش را کنار گذاشته و مهربان شده بود . این را از چشمان آماده گریستنش فهمیدم . دیدم دلش نرم شده ، یک بار دیگر تمنا کردم : " بگذار بروم ! بگذار تا ظریفه ، عمه خانم و مستخدمان مرا با این سر و صورت ندیده اند به تهران برگردم و ابرویم حفظ شود ."

حرفی نزد . وقتی به اطرافم نگاه کردم راهی را دیدم که به نظرم آشنا آمد. همان خیابانی که عاشقش بوده و میدانستم به شاه گلی ختم میشود، کمی آرام گرفتم و در حالی که تداعی خاطره های گذشته اشکم را بی اختیار

جاری می ساخت به آرامی شروع به گریستن کردم . او اتومبیل را آرام بر فراز تپه های مشرف به شاه گلی نگه داشت و ضمن نگاهی گذرا به چشم انداز زیبای پیش رویمان ، سرش را روی فرمان اتومبیل گذاشت و بی صدا شروع به باریدن کرد. صورتش را نمیدیدم ، اما صدایش بغض الود بود : " غم از دست دادن آبا ، آن هم آنطور ناگهانی یک طرف ، فاجعه گم شدن تو از طرف دیگر کمرم را شکست. همه چیز را رها کرده و مثل دیوانه ها دنبالت می گشتم . فکر اینکه گم شده ای ، فرار کرده ای یا اینکه خودت را سر به نیست کرده ای لحظه ای راحت نمیگذاشت تا اینکه زن دایی نزهت آمد و اصلان را شناخت و سرش فریاد کشید که مرد تا کنون کجا بودی که چنین و چنان شد. همه ماتشان برده بود. از آن جایی که تا حدی شکم برده بود که با دیدن اصلان از این رو به آن رو می شوی ، دستگیرم شد که از عمارت گریخته ای که وقتی نزهت آمد پیش ما رازت فاش نشده و خجل گردی ، اما همه فکری که مثل خوره مرا میخورد این بود که آخر به کجا ، به کجا گریخته و چگونه روزگار میگذرانی ؟ آن هم در این دوره و زمانه که همه جا پر از گرگهای آدم نماست .

دو سال تمام مثل شمع آب شدم ، هر لحظه و ثانیه اش چشم به راه و منتظر خبری از تو بودم . جایی را نمیتوانی نام ببری که برای پیدا کردنت نرفته باشم یا کسی را به آنجا نفرستاده باشم . همه دردم این بود که با آن روحیه حساس و اعصاب داغان و زندگی پر دردی که داشتی ، چگونه روزگار میگذرانی و چکار میکنی . با خودم میگفتم آخر فهمیدن اینکه اصلان پدر تو است آنقدر ناگوار بود که خودش را دستی دستی به کام خطر انداخت . آن هم دختری بی جا و مکان و بی سرپرست به سن و سال تو . بعد کم کم افکار دیگری به سرم هجوم آوردند ، اینکه به محض پیشنهاد ازدواج من از خانه گریخته ای ! تویی که عین خرگوش کوچکی همیشه در حال ترس و لرز بودی با فهمیدن راز زندگی ام از آخر و عاقبت ترسیدی و فکر کردی با من هم بدتر از فرامرز ، روزی دست و پایت را بسته و با ریختن نفت به رویت به آتش خواهم کشید ، همانطور که مشکوک به دست داشتن در مرگ و نیستی دو انسان بودم . خلاصه این دو سال چگونه بر من گذشت ، فقط خدا عالم است. روزگاری به مراتب بدتر از دو سالی که بعد از مرگ مارگل خود را در کلبه پنهان کرده و از همه بریده بودم ! تا اینکه یک روز بی خبر از دنیا پای رادیو نشسته و از سر بی حوصلگی به برنامه آن گوش می دادم که مجری نام خواننده تازه کاری را آورد و همه شنوندگان را دعوت به شنیدن نوای جادویی اش کرد . آن وقت آن خواننده تازه کار خوش صدا خواند و روح مرا با خود به پرواز در آورد به حیاط پشتی عمارت برد و یاد نخستین روزی

که صدایت را شنیدم و دست از تصمیم احمقانه ام کشیده بودم . صدای خواننده ای که نامش را برای نخستین بار میشنیدم ، آشنا و مونس روح و روانم بود. ناگهان خشمی به اندازه دنیا وجودم را در خود گرفت . دیوانه وار برخاستم و رادیو را بلند کردم و محکم به زمین کوبیدم ، طوری که اگر تو در دستم بودی با همان قساوت نابودت میکردم . فکر اینکه چگونه خواننده شدی و پایت به رادیو باز شده بود ، دیوانه ام می کرد. میخواستم بدانم این دو سالی که همه زجر دنیا را به خاطرات کشیده بودم ، چگونه زندگی کرده ای و چگونه به آن درجه از موفقیت رسیده بودی که برای خودت نام مستعار داشتی و در رادیو می خواندی. بعد هم از زبان گلنار که دایی جلیلیش نوازنده زبر دست و ماهری بود و شاگردان بسیاری داشت و برای خواننده های مشهوری مینواخت ، شنیدم که پس از تحقیق و پرس و جو از او ، طی نامه های فهمیده که تو از ابتدا چنین مشهور نبوده و در مجالش سطح پایین و رو حوضی و محافل عیش و عشرت و کافه ها میخواندی تا اینکه اقبال به تو رو آورده و کسی استعدادت را کشف کرده و با ایجاد روابط نامشروع و ناپسند با آن فرد به رادیو راه یافتی و مشهور شدی. از شنیدن این حرفها آتش گرفتم و سوختم ! آخر چطور ممکن بود دختر خجالتی و کم رو مثل تو که نجابت و شرم و حیا از سر تا پایش میریخت ، حاضر به انجام چنین کارهای پستی شده و برای رسیدن به شهرت و ارزوهایش مرتکب هر عمل زشتی ، شده باشد؟! این پرسش مثل خوره به جانم افتاده و داغانم کرد. با خودم گفتم ، شاید اشتباه میکنم ، شاید دایی جلیل از کس دیگری حرف میزند. برای همین هم دوباره یک رادیوی نو خریدم و هر روز و هر ساعت منتظر شنیدن صدای آن خواننده تازه کار شدم ، اما حدسم درست بود و صدائی که میشنیدم با صدائی که از تو در خاطرمانده بود ، مو نمیزد . پس از مدتی فهمیدم قرار است در تهران کنسرتی به اتفاق یکی از خواننده ه ای سرشناس اجرا کنی . شتابن خود را به تهران رساندم ، بلیط را هر طور بود تهیه کردم و انقدت منتظر ماندم تا پس از اجرای او ، نوبت به خواننده تازه کار برسد، که در عین ناباوری تو را دیدم که پیراهن بلند سیاهی پوشیده بودی با بدون هیچ ترس و خجالتی برای جمع میخوانی ، آن هم چه خواندنی ! صدائی که قلب همه را در سینه لرزانده و احساساتشان را تحریک کرده و چشمانشان را به نم اشک نشانده . تو در هیبتی بودی که آن روز که آن روز پای ایوان برایم از زنان مرتب و آراسته ، اما نجب و پاکدامن تعریف کرده بودی ! یعنی همان چیزی که آرزوی قلبی خودت بود.

"دیگر طاقت نیاوردم از سالن خارج شدم ، زن خوش لباس و زیبا و برازنده ای که میدیدم با دختر ساده و بی الایشی که میشناختم ، زمین تا آسمان فرق میکرد . با آنکه حرکاتت جلف و سبک نبود و پیدا بود که برای دل خودت میخوانی اما رگ غیرتم جنبیده و همه وجودم مالمال از حسادت شد. بعد از عقدکنان جیران به تو گفته بودم از اینکه مردان دیگر صدایت را بشنوند دچار خشم و حسادت میشوم و تو نه تنها برای جمع ، بلکه برای همه مردم ایران می خواندی و این مرا میرنجاند. از اینکه مثل مارگل رنگ عوض کردی و طوری زندگی می کردی که انگار متعلق به تمام مردهای دنیا هستی ، بدم می آمد. دلم میخواست دخترک پاک و بی الایشی را که از فرط شرم و حیا سرخ شده بود و به خود می لرزید و نابترین صدای دنیا را داشت ، همیشه برای خود داشته و با احدی شریک نشوم ، اما تو این سد را شکستی و سیلی به پا کردی که همه خاطره ها و علایق نابم را نسبت به تو شست و با خود برد و همه چیز را ویران کرد . برای همین برخلاف میلیم تصمیم گرفتم از انزوا بیرون آیم و ازدواج کنم. به خود گفتم حیف آن دو سالی که به پای تو ریختم و زجر کشیدم و دل نگرانت بودم . به خدا رنجی که از جانب تو به من رسید کمتر از رنجی نبود که از دست مارگل کشیدم".

"به نخستین دختری که به فکرم رسید پیشنهاد ازدواج دادم و پیش از آنکه پشیمان شوم ، پاسخ مثبت شنیدم . آن دختر ظریفه بود ! کسی بود که بعد از مارگل او را از هر جهت مناسب تر از خود می دیدی ! با آنکه میدانستم برای همیشه راهمان از هم جدا شده ، اما از لج تو ظریفه را پذیرفتم".

به بقیه ماجرا گوش کن و بلایی که سرم آوردی . از صدائی که چون افیون به جانم افتاده و معتادم کرده بود . با آنکه از خودت دلگیر و ناخوشنود بودم ، اما مدام به رادیو گوش می دادم ، حتی اولین صفحه ات را تهیه کردم و بارها و بارها گوش کردم و هرگز از آن خسته نشدم.

"طاقت دیدن هیچ زنی را به جای تو در عمارت نداشتم ، برای همین هم قدغن کردم تا روزی که وعده عقد و عروسی گذاشته ایم ، همدیگر را ملاقات نکنیم . آخر او با کسی که ملکه ذهنم شده و براستی دوستش داشتم خیلی فرق میکرد. آرامشی را که تو به من می دادی او با سر و صدا و هوارهایش بر هم ریخت . تا اینکه یک شب اصلان آمد و بی مقدمه خبر داد که تو آمده ای و قصد داری چند روزی در عمارت بمانی ، به همین سادگی ! آخر چطور میتوانستم به خود بقبولانم که تویی که ناغافل بارت را بسته و رفته بودی ، سرزده بیایی و دوباره داغ همه چیز را برایم تازه کنی. تویی که مشکوک و آلوده به سخنان ناروایی بودی که پشت سرت می زدند.

میدانستم اگر بمانم و چشمم به چشمت بیفتد ، دوباره همان احساس عاشقانه در من زنده میشود در حالی که تو دیگر آن موجود بی همتایی که میشناختم نبودی . برای همین از خانه گریختم . اما اینکه تو ناگهان اصلان را پذیرفته و به سراغش آمده بودی ، کمی غیر عادی بود. نمیدانستم هدف از آمدن به عمارت من بودم یا اصلان . برای همین هم تصمیم گرفتم دوباره برگردم و در صورت بودند در عمارت سر از کارت در آورم. حسی به من می گفت تو هنوز تبریزی و برای اینکه دوباره اسیرت نشوم ، ظریفه و عمه خانم را هم با خودم آوردم . میدانستم عاقبت میفهمی قرار است با او ازدواج کنم و اگر این کارم دلت را میسوزاند بسیار خوشحال میشدم ، همان طور که مرا سوزانده بودی ."

"وقتی مریم باجی به من گفت هنوز به تهران برنگشته ای ، فهمیدم قصدت از آمدن به تبریز دیدن اصلان نبوده ، چرا که اگر پذیرای پدرت بودی همان موقع که پیدایش کرده بودی باید ذوق و شوق را نشان میدادی ، نه پس از دو سال دوری و بی خبری ، پس هدف من بودم که ده روز تمام صبر کرده بودی؟! اما همین که مریم باجی گفت برای قدم زدن به باغ رفتهای کم مانده بود دیوانه شوم . از اینکه چون مارگل دستورم را نادیده گرفته و به آمد برخلاف میل و تاکیدم به حدودی که منع کرده بودم رفته بودی ، بدم آمد. به خصوص که پس از جستجو در باغ صدایت را از حیاط پشتی شنیدم . یعنی جایی که اکیدا سفارش کرده بودم به آن قدم نگذاری و حرمتش را نشکنی ، به این ترتیب میخواستم بفهمی دیگر حرمت سابق را پیش من نداری ."

"با خشم و جنونی که وادرم میکرد گلویت را گرفته و خفه عات کنم ، به حیاط پشتی آمدم . پیش از آمدنم به عمه و ظریفه سفارش کردم از عمارت خارج نشوند. صدایت هر لحظه نزدیک تر دلنواز تر میشد . پاهایم سست شدند ، انگار صدایت و آن ترانه ها که می خواندی چون آبی آتش درونم را خاموش کرد ."

"گوشه ای پنهان شدم و مثل روز اولی که در خفا به صدایت گوش دادم ، ترانه و ضجه هایت را شنیدم ، . ناله هایت دلم را خون میکرد ، احساسات را نسبت به آنجا درک میکردم ، همان احساسی که همیشه خودم به خلوتگاهم داشتم . جایی که از آن من بود و تو باید برای همیشه آنجا را ترک میکردی . می دانستم چقر برایت سخت و درد آور است ، اما تو باید تاوان جفایی را که کرده بودی پس میدادی . برای همین هم خشمگین و بی ملاحظه بر سرت فرود آمدم و همه آن اتفاق هایی که نمی باید اتفاق می افتاد ، به وقوع پیوست و من احمق دستم را روی تو بلند کردم ، روی عزیزترین کسی که حاضر بودم خار به چشمم ترفتم اما پایش را نخالاند ."

"وقتی دیدم خون از لب‌ت جاری شده ، در دل هزار بار به خودم فحش و ناسزا دادم ، اما تو دست بردار نبودی و مدام عاصی و کلافه ام می کردی ، تا اینکه دوباره زدمت و این بار شدت خونریزی آنقدر زیاد بود که میخواستم همان موقع جانم را نیز فدایت کنم ، اما تو دستم را پس زدی و گریختی ! حتی اجازه ندادی تو را به دکتر برسانم . آنقدر طول حیاط را بالا و پایین رفتم تا برگشتید. آن موقع هم از من رو برگرفتی و خودت را پنهان کردی . دل من بی اختیار به راه تو می آمد در حالی که تو از من متنفر و منزجر شده بودی . میدانستم برای همیشه از دستت داده ام . تو زنی نبودی که از مردی خشونت ببینی و محبتش را بپذیری، چون یکبار از موجودی به نام شوهر نهایت درد و رنج را کشیده و چون مار گزیده ها ریسمان سیاه و سفید می ترسیدی."

"شب گذشته مثل بیشتر شب های این چهار سالی که طی شد، نخوابیدم . مدام چهره تو و وقایعی که بینمان اتفاق افتاده بود، از نظرم می گذشت ، به نظرم خیلی تغییر کرده بودی . برای خودت خانمی شده بودی. قد کشیده بودی ، حتی چهره ات هم عوض شده بود. دیگر مثل گذشته ضعیف و کم بنیه نبودی و موقع حرف زدن محکم و استوار بودی و دیگر از ابراز عقیده ات نمی ترسیدی. به خودت مطمئن بودی و اعتماد بنفسی را که همیشه ارزومندش بودی ، بدست آورده بودی . دیگر از داد و فغان و حتی دیوانه بازی های من نمی ترسیدی و اگر می لرزیدی به واسطه سردی و سوز باد بود که میوزید ، نه ترس و استیصال . دلم میخواست مثل گذشته اعصابت تحریک میشد و در دستانم غش میکردی . اما تو محکم و استوار بودی و به هر بادی نمی لرزیدی ! احساس می کردم به همه آنچه در آرزویت بوده دست یافته ای و از هر نظر تغییر کرده ای ، الا یک مورد، همان یک چیز مرا صبح به این زودی ، وقتی فهمیدم با اصلان به گاراژ رفته ای تا به تهران برگردی به دنبالت کشاند و خدا شاهد است اگر پیدایت نمی کردم تا تهران هم می آمدم . آن چشمان معصوم و نگاه مظلومانه ات که هنوز هم در تو وجود دارد و تغییر نکرده است باعث شد دنبالت بیایم . تو راست میگفتی ، وقتی به صورتت نگاه کردم اثری از وقاحت ، هرزگی یا فساد در آن نمی دیدم و هنوز هم آن صداقت و پاکی در چهره ات موج میزند . چشمان تو ، چشمان وقیح یک زن فاسد نیست و حرکات و سکناتت به زندهای جلف و بی بد و بار شبیه نیست."

"وقتی زدمت ، مثل زندهای بی شرم و بی هیاهو نکردی و عفت کلامت را حفظ کردی ، هنوز هم مثل سابق با حجب و حیایی!"

در این لحظه ساکت شد و به منظره زیبا و بدیع شاه گلی که از دور نمایان بود ، نظری نداشت و گفت : " و حالا یک کلمه ، تنها یک کلمه از جانب تو میتواند مسیر زندگی ام را عوض کرده و مرا به سعادت یا تارک دنیایی بکشاند ! من تصمیم خود را گرفته ام ، ای عزیزی که هنوز نام واقعیت را نمیدانم ، اگر تو باشی ، زندگی میکنم و اگر از کنارم بروی مثل جغد خرابه نشین خواهم شد . بعد از تو با هیچ زنی نمیتوانم زندگی کنم . " نگاهش صورتم به خصوص جاهایی را که به کبودی نشسته بود به دقت کاوید . شرم و تأسف از چشمان مهربان و با محبتش می بارید .

نمی توانستم برای مدت طولانی به چشمانش نگاه کنم ، چون سرم و حیا منع از خیره ماندن به آن چشمانی میشد که ملامت از عشق و عاطفه بود ، یک بار دیگر به شاه گلی و چشم اندازهای زیبایش نظری نداشت بعد بی آنکه منتظر چنین عملی از جانب او باشم ، دستم را گرفت و دستکش سیاهی را که به دستم بود در آورد ، همان دستی که سالها پیش توسط نسل سوخته و پوستش جمع شده و نازیبا بود ، آن را به لبانش نزدیک کرد و بوسه ای بر آن نشانند و گفت : " به قول تو به امید اینکه جادو باطل گردد و همه چیز عوض شود . "

ناگهان منقلب شد و پیش از آنکه آسمان چشمانش بیارد از اتومبیل پیاده و دور شد ! قامتش رفته رفته کوچک و کوچک تر میشد تا آنجا که چون نقطه ای سیاه به نظر میرسید ، هر قدر دورتر میرفت دلم بیشتر برایش تنگ میشد . تصور اینکه ممکن است دیگر هرگز بر نگشته و موفق به دیدار مجددش نشوم دلم را میلرزاند . همین نشان میداد که هنوز به شدت دوستش دارم ، بله ، من یاشار را دوست داشتم و از اینکه او را از دست نداده بودم به خودم می بالیدم . همین که او مرا بخشیده بود سعادت دور از تصور و یکی دیگر از هدایای خداوند بود . همان سهمی که همیشه معتقد بودم نزد پروردگارم محفوظ است . همان موقع تصمیم گرفتم با یاشار ، با تمام خوبیها و کج خلقی های وقت و بی وقتش سر کرده و خوانندگی را برای همیشه کنار بگذارم . چرا که موجب حسادت عزیزترین فرد زندگی ام میشد . مردی که ارزش عشق و عشق ورزیدن را میفهمید و این محبتی بود که شامل هر زنی نمیشد . تصمیم گرفتم به او پاسخ مثبت داده و مادر فرزندانش باشم ، چون هیچ لذتی بالاتر از همسری با مادر شدن نبود . تشکیل خانوادهای که همه اعضایش دور هم باشند و خوشبخت زندگی کنند .

خورشید طلایی در پس ابرهای تیره پنهان شد و آسمان شهر خاکستری گشت . ساعتی منتظرش ماندم اما خبری از او نشد . ابرهای تیره بهم پیوسته و باران ریز و تندی بنای باریدن گرفت . نمیدانم چرا بی اختیار از

تنها ماندن در آنجا ، آن هم پس از غیبت طولانی یاشار ترسیدم ! همه درها را از داخل قفل کردم . هوا سرد بود و شیشه‌های اتومبیل را از داخل بخار گرفته بود و منظره بیرون پیدا نبود . بعضی وقت ها شیشه را با دستم پاک میکردم و به دنبال سایه یا نشانی از او می گشتم . اما بی فایده بود . آخر در آن هوای سرد و بارانی کجا رفته بود و چرا بر نمی گشت ؟ خدایا من به خواست و لطف تو شفا یافته بودم ، اما یاشار هنوز بیمار و مثل روح ویلان و سرگردان بود. این گریزهای ناگهانی او ، اخم و تخم های وقت و بی وقتش ، خشونت و گاه محبت های بی دریغش ، انزوا و تمایل نداشتن به زندگی و خوشی هایش همچون دیگر مردان هم سن و سالش نشان میداد که هنوز بیمار و در رنج است. در رنج از شبی که برای آخرین بار مارگل را ترک گفته و فردایش خبر مرگش را شنیده و خود را به سبب واژگون کردن چراغ نفتی مقصر میدانست.

هنوز حرف هایش در سرم میچرخید به خصوص این جمله اش توی سرم سوت میزد : "ای عزیزی که هنوز نام واقعیت را نمیدانم".

خدای من حقایقی بودند که باید با او می گفتیم ، باید احساسم را به او ابراز میداشتم و گرنه همیشه با مردی نا متعادل و ملون زندگی کرده و به واقع سعادت‌مند نمیشدم . او مدام با خودش در جنگ بود. ستیزی بی فرجام که در نهایت او معذب و مغلوب همیشگی بود . باید به او کمک میکردم دست از مبارزه برداشته و بخودش کنار بیاید و از این بی تکلیفی رهایی یابد.

سرم را به صندلی تکیه دادم . فضای مه الود و بارانی بیرون و گرمای داخل اتومبیل موجب خواب آلودگی و در نهایت چرت کوچکی شد.

آسوده و بی خبر از دنیا بودم که صدای ضربه هایی به شیشه اتومبیل چرتم را پاره کرد ، هراسان برخاستم و خوب گوش دادم . کسی به شیشه می کوبید و بخار داخل منع از تشخیص هویتش میشد . شیشه را پاک کردم و چهره خیس و باران خورده اش را دیدم . بی معطلی قفل را گشودم تا سوار شود . سرتا پایش خیس و عین موش آب کشیده بود. بیش از آنکه سر جایش بنشیند نگاه مهربان و پر عطوفتی به من انداخت و گفت : "نگران نباش ، من همیشه توی صندوق عقب ماشین مقداری لباس دارم . مرا که می شناسی ، آدم سرگردانی مثل من همیشه باید وسایل مورد نیازش را همراه داشته باشد".

شخصیت عجیبی داشت! سوویچ را برداشت و سراغ صندوق عقب و چمدان لباس هایش رفت و پس از مدت کوتاهی برگشت. در را باز کرد و در صندلی عقب اتومبیلها جرفت و پس از زور خواهی چمدان را گشود و مشغول عوض کردن لباسهایش شد. راست و مستقیم نشسته و از حرکاتش در شگفت بودم. موهای ترش را خشک و سپس شانه کرد. کمی به خود ادوکلن به خود آید و چمدان را بست و با عجله پیاده شد و دوباره پشت فرمان و سر جایش نشست. عطر مخصوصی که همیشه از تنش بر می خواست، آشنا و یادآور آغوش گرم و پر محبتش بود. مادبانه یک بار دیگر عذرخواهی کرد و بی مقدمه گفت: "چرا درها را قفل کردی؟"!

برای اینکه نفهمد ترسیده ام گفتم: "برای اطمینان"

خندید و گفت: "آفرین، کار خوبی کردی، مثل اینکه غیبتم طولانی شد و کمی ترا ترساند."

با غرور گفتم: "البته قیبتتان طولانی و کسل کننده بود، تا آنجا که اگر باران نمی بارید چمدانم را بر میداشتم و میرفتم اما مطمئن باشید از هیچ چیز نترسیدم."

پس از مدتها لبخندش را دیدم. دستش را پشت صندلیم انداخت و گفت: "خوش به حالت که نمیترسی! من مدام دلشوره داشتم اگر برگردم و تو را نبینم چه کنم؟!"

طوری نشسته بود که بسیار نزدیک و خودمانی به نظر میرسید. کمی خودم را جمع و جور کرده و سعی کردم تا به در اتومبیل تکیه دهم و فاصله ام را با او بیشتر کنم. ادکلن مردانه اش فضای اتومبیل را پر کرده و شیشه های بخار گرفته و محیط بسته اتومبیل و صدای ضربه های بارانی که به سقف میخورد، به دلم شور میانداخت. آرام دستش را از پشت صندلی ام برداشت و از را به صورتم نزدیک کرد و گونه ام را نوازش نمود و گفت: "مرا به خاطر کاری که کرده ام بخشیده ای یا هنوز دلخوری؟"

آنقدر خودم را به در چسبانده بودم که پشتم به شیشه بود و احساس سرما و رطوبت میکردم. متوجه کناره گیریم شد و دستش را کنار کشید و به فکر فرو رفت. من هم راحت تر نشستم.

یک بار دیگر به حرف آمد و با غصه گفت: "تو هنوز از دست من دلخور هستی و نسبت به من مشکوکی. کاش هرگز ماجرای آن شب لعنتی را برایت تعریف نمیکردم. دست کم حالا اینقدر از اینکه پاسخی از تو بشنوم که

دلسرد و مایوسم کند نمی هراسیدم . در حقیقت با این کار فرصت خود را به کمترین حد رسانده ام ، این طور نیست ؟ با آنکه از چشمانت شرم و حیا می بارد و برافروختگی صورتت نشانه پاکی و نجابت ذاتی توست ، اما کناره گیری های تو مرا به شک می اندازد یا بهتر است بگویم مطمئنم از من میترسی ، تو زن آزادی هستی و همیشه هم آزاد باقی خواهی ماند ، ولی تو را به روح آبا سوگند اگر قرار است به من پاسخ رَد بدهی ، به طور واضح آن کلمه لعنتی را با زبان خودت توی صورتم نگو ! من بیشتر از یک ساعت این اطراف قدم زدم تا تو فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشی . میدانستم اگر نظرت مساعد نباشد به محض رفتن اتومبیل را ترک خواهی کرد ، با آنکه قلبم مثل کبوتری که گرفتار شده باشد در سینه می لرزید . اما اینکه جای خالی ات را ببینم ، بهتر بود تا از زبان خودت پاسخ نه را بشنوم . وقتی آمدم و دیدم خودت را اینجا زندانی کرده و درها را قفل کرده ای ، آنقدر شاد شدم که نزدیک بود پر در آورده و و پرواز کنم . تو غیبت طولانی ام را تحمل کرده و منتظر ماندی و این علامت خوبی است ، اما حالا که به چشمانت نگاه میکنم نسبت به همه دلخوشیهام مشکوک و مردد میشوم . این ترس تو از چیست ؟ خواهش میکنم به من بگو . میترسی من هم مثل شوهر سابقت بیمار باشم و شکنجه ات کنم ؟"

صدای بم و گرفته اش قلبم را لرزاند. به آرامی و برای تسکین اعصابش گفتم : " هرگز ! تو با او زمین تا آسمان فاصله داری . خودت را با حیوانی مثل او مقایسه نکن . این قدر هم مرا به یاد او و آن روزهای وحشتناک نینداز . اگر میبینی که شک و تردید در سیمایم موج میزند ، فقط به خاطر این رفتارهای نا متعادل توست . اگر قرار باشد من به تو عادت کرده و همسرت شوم و تو هر بر به هر دلیلی که برای خودت موجه است غیبت زده و با یک کشمکش گرمی و با یک غوره سردیت شود و قهر کنی و تا مدتی هم پیدایت نشود ، تکلیف من چه خواهد شد ؟ چطور باید با غمی که در خانه دلم میکاری و میروی سر کرده و هر روز شاهد رشد و بزرگ شدنش باشم ؟ میدانم و درک میکنم که این تلون رفتار تو به خاطر چیست و چرا اینقدر خودت را عذاب و شکنجه میدهی ، پنهان نمیکنم که بعد از شنیدن جریاناتی که آن شب بین تو و مارگل اتفاق افتاده گاهی وقتها از تو میترسیدم و با دیدن خشونت و بد اخلاقی هایت شکم میبرد که مبادا این اخلاق از اول در تو بوده و عادت به تند خوئی و قهر و غضب داری ، اما از وقت فهمیدم حقیقت ماجرا چه بوده و تو بی خودی خودت را مقصر میدانی ، مطمئن شدم تو به سبب عذاب وجدان و بیماری روحی که پس از آن نصیبت شده این چنین رفتار میکنی و آرام و قرار نداری

. حالا میخواهم رازی را برای تو برملا سازم . اما باید قول بدهی خوددار بوده و واکنشی از خودت بروز ندهی ، چون من قول داده ام این راز را فاش نکنم اما حالا میبینم برای سعادت مند شدنمان مجبورم که حقیقت را برایت بگویم ، به شرط اینکه همیشه آن را در سینه مخفی نگاه داری. چون آن کسی که مسبب اصلی این واویلا بوده بیشتر از تو رنج کشیده و خودش را بدبخت کرده . رنجی که او میکشد در برابر شکی که تو نسبت به خودت داشتی استخوان خرد کن تر بوده است. بگذار وضع به همین منوال باقی بماند و او در جهنمی که برای خود ساخته بسوزد و بسازد."

علاقه و کنجکاویش برای شنیدن رازی که من از آن سخن میگفتم زیاده شده و توجهش بیشتر به من جلب شد . پیش از هر چی گفتم: " بیبین یاشار من تو را به عنوان یک انسان و یک مرد با شرف قبول دارم و دوست دارم روی قولت حساب کنم ، باید قول بدهی "

صادقانه گفت : " بله قول میدهم "

برای نخستین بار دستم را دراز کردم و مقابلش گرفتم و از او خواستم دستم را بگیرد ، او هم گرفت . دستان من گرم و دست او سرد و یخ زده بود . محکم و با اشتیاق دستانم را فشرد ، بعد چشم در چشمانش دوخته و گفتم: " بگو به شرافتم و روح آبا سوگند که این راز را تا ابد در سینه نگاه داشته و هیچ واکنشی از خود بروز نخواهم داد."

مثل کسی که از معلمش درس گرفته و سخنانش را به ذهن میسپارد گفته ام را تکرار کرد: " به روح آبا و به شرافتم که رازت را تا ابد در سینه نگه خواهم داشت "

در حالی که گرمای وجودم رفته رفته به او انتقال یافته و گرم میشد ، همه آنچه را که از آمدن اصلاان و پرویز تا رفتنشان اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم . رنگش از فرط خشم و نفرت یا شاید هم حسادت کبود شده بود و مثل بید میلرزید . مثل همان رعشه ای که آن وقت ها عارض من می شد .

دلداری اش دادم: " آرام باش یاشار ، این حرفها را نزد من که ناراحت کنم ، گفتیم که خیالت را راحت کنم و بدانی که آن چراغ نفتی که تو واژگون کردی خاموش بوده و خانه توسط پرویز به آتش کشیده شده و تو در این میان هیچ تقصیری نداری . تو پاک و منزّه‌ای و گناه مرد آن دو به گردن شخص دیگریست ."

دستش را محکم فشردم ، دوست نداشتم مرد به آن بزرگی چون جوجه ای بلرزد . اما مات و مبهوت نگاهم کرد ، بعد در حالی که هنوز آنچه شنیده بود باور نداشت پرسید : " مطمئنی ؟"

" بله . کاملاً ! چند وقت پیش که اصلان به تو گفته بود به ارومیه می رود ، همراه پرویز به تهران آمده بود چون از تو شنیده بود که من به سبب دانستن راز تو ترسیده و به احتمال زیاد به خاطر فرار از ازدواج با آدم نا متعادلی چون تو از خانه گریخته ام ، این بود که به هر ترفندی که میشد پرویز را به عنوان شاهد زنده و مسبب اصلی ماجرا با خود آورده بود تا قانعم کند ."

رعشاش قطع نمیشد . با خشم غریب : " پس از تمام این مدت اصلان و زنش میدانستند و در مقابل ضجه های من بی تفاوت بودند ؟ آنها میدیدند که چون شمع آب میشوم و حرفی نمیزدند . الحق که نمک ناشناس و دو رویند ."

با ناراحتی دستش را از دستم بیرون کشید و سرش را روی دست چپیش که به فرمان بود گذاشت و فریاد کشید : " این همه سال نمک خوردند و نمکدان شکستند . میدانستم مریم باجی خبرچین و رازنگهدار مارگل است و اصلان هم خطا هایش را می بیند و خودش را به نفهمی میزند اما اینکه می دانستند ماری که مرا میگذرد از آستین خودشان به در آمده و دست پرورده خودشان است و دم بر نمی آوردند . بی انصافی بوده و آتش درونم را شعله ور میسازد . اه خدای من چطور میتوانم باور کنم که پرویز ، نوکر خانها ..."

باقی حرفش را قورت داد و در حالی که مثل مار به خود میپیچید با خشونت پرسید : " بگو ببینم ، به تو نگفتند این پرویز پست فطرت در کدام سوراخی پنهان شده و مثل موش خودش را قایم کرده است ؟ ."

با وحشت و ناباوری پرسیدم : " چکار به کار او داری ؟ مگر به من قول ندادی حرفهایم را نشنیده بگیری ؟ من این راز دردناک را فقط و فقط به خاطر تو فاش کردم و خود را مدیون قولی کرده ام که به آن دو داده ام ."

قصدم آرامش و رهایی تو از عذاب وجدانی است که لحظه ای آرامت نمی گذارد ، آنوقت تو تازه فیلت یاد هندوستان کرده و مثلا میخواهی چکار کنی ؟ تا حالا که خودت را خوردی و اعصابت را داغان کرده ای ، اما حالا که خیالت جمع شده میخواهی زندگی حقیر و محدود آنها را بهم ریخته و ویران کنی ؟ مگر نمیدانی مریم باجی فقط همین یک پسر را دارد و با آنکه در فلاکت و بدبختی به سر میبرد اما به زنده بودنش قانع است . تازگی او را ندیده‌ای یاشار . اما من دیده ام . جوان مالیحولیایی که من دیدم ، با آنچه اصلان از هیبت و جوانیش میگفت زمین تا آسمان فرق میکرد . طعمه دندانگیری که چشم مار خوش خط و خالی چون مارگل را گرفته و با ادا و اطوارهایش پسرک بیچاره را هوایی کرده بود دیگر مثل سابق نبود."

دوباره غرید : " آنها باید تقاص ریا و پنهانکاریشان را بدهند و بفهمند که جواب خیانت و دروغ چیست ، به خصوص آن پرویز نامرد که سگ خانه ام نیز به حسابش نمی آوردم."

با صدای بلند گفتم : " آنها چاره‌ای جز پنهانکاری نداشتند. چطور میتوانند به تو که چشم و گوش بسته عاشق سینه چاک مارگل بودی بگویند که زنت به خطا رفته و در خفا چه اتشی می سوزاند . تازه همان سگی که از آن سخن میگویی ، مورد توجه زنی بود که با پول و ادا و اطوارهایش پسرک را بیچاره کرده بود . لحظه ای خودت را جای او بگذار ، ببین اگر زنی چون مارگل مدام سر راهت سبز میشد و عشوه میفروخت ، توی جیبهایت مشت مشت اسکناس میریخت ، به تو اظهار علاقه میکرد و در اوج جوانی و خامی با احساس بازی

می کرد ، با او چه معامله ای می کردی ؟ مگر فرشته باشی که بتوانی در آن سن و سال جلوی خودت را گرفته و به خطا نروی. خوب او هم گول غمزه های مارگل را خورده و نفهمیده بازیچه ای بیش نیست. روابط سرد و پریشان تو و مارگل را هم میدیده و خیال میکرده خانم خانه به او دل بسته است. اما همین که متوجه شد تنها مرد رویاهای مارگل نیست ، دیوانه وار از خود بی خود شد و ناخواسته دست به عملی زد که هنوز هم گریبانش را گرفته و خفه اش میکند. باور کن جوانی که من دیده ام مرده متحرکی بیش نیست . انسانی که در اوج جوانی از همه لذت های زندگی محروم شده و با نامرادی هایش دست و پنجه نرم میکند."

یاشار مثل بیشتر وقت ها یکدنده و کله شق و بی منطق شده بود . " به هر حال تا حسابم را با او و اصلان و مریم باجی تسویه نکنم راحت نمیشم."

نمی دانم چرا وقتی آن دو را مورد سرزنش قرار می داد انگار به من توهین و جسارت میکرد. شاید هم این احساس از خون مشترکی بود که در رگهایمان جریان داشت.

عصبانی و پریشان بودم و دیگر حال خود را نمیفهمیدم. با عتاب به او خروشیدم: "هر کاری دلت می خواهد بکن! من احمق را بگو که برای راحتی تو از رنج و دودلی، همه را به دردسر انداختم. حالا به من ثابت شد که تنها به خودت می اندیشی و کس دیگری در این میان برایت مهم نیست." سپس در اتومبیل را گشوده و با هرسی که از او به دل داشتم گفتم: "حسابت را با پرویز تسویه میکنی، با آنهایی که نمیشناسیشان چه معامله ای خواهی کرد؟"

همان موقع متوجه حرف زشت و تحریک کننده ام شدم و از گفته ام پشیمان گشتم! اما دیگر کاری از دستم ساخته نبود و با هیچ ترفندی نمیشد سنگی را که دیوانه وار به ته چاه افکنده بودم، بازیابم. من مستقیم و واضح به او توهیم کردم و یادآور شده بودم که در مورد بی پروایی و وقاحت آشکار و پنهان همسرش کوتاهی کرده و یا به عبارتی، به گفته خودش سهل انگاری و بی غیرتی کرده است.

نگاه خشم آلودی به من انداخت، نگاه غضبناکی که بند دلم را پاره کرد. تصمیم گرفتم پیش از آنکه تیر زهر آلود عصبانیتش به من اصابت کرده و مجروح سازد از تیرس نگاهش بگریزم.

فوری پیاده شدم و در چشم برهم زدنی در عقب اتومبیل را گشوده و چمدانم را برداشتم و بی معطلی از راهی که نمیدانستم به کجا ختم میشود زیر بارش تند و بی امان باران از دستش گریختم.

قیافه یابار طوری بود که مرا به وحشت می انداخت. رنگش کبود و چشمانش درشت و ترسناک به نظر میرسید. دستان لرزانش طوری با غضب به فرمان چسبیده و آن را می فشرد که ممکن بود هر آن شکسته و زیر دستش خرد شود.

با آنکه تصمیم گرفته بودم با او ازدواج کرده و دست از خوانندگی بردارم اما او ثابت کرد که دمدمی مزاج، کله شق و خودخواه تر از آن است که بتوان با او سر کرد. باورم نمیشد او حتی قولش را زیر پا گذاشته و قصد داشت پرویز را پیدا کرده و حق اصلان و مریم باجی تا کف دستشان بگذارد. از آتشی که زیر خاکستر بود و من

آن را دوباره شعله ور ساخته بودم به هراس افتادم . کاش آبا بود و پسرش را نصیحت میکرد و اگر لازم بود گوشمالی میداد.

رطوبت باران تا زیر لباسهایم احساس می شد . مطمئن نبودم راهی که در پیش گرفته ام به جاده اصلی ختم میشود یا نه . سنگینی چمدان از یک طرف و سختی راه گل الودی که طی میکردم از سوی دیگر خسته و کلافه ام کرده بود . همه ترسم از این بود که به بیراهه رفته و خودم را گم و گور کنم که ناگهان صدای موتور اتومبیلش را شنیدم . برگشتم و نگاهش کردم . او یگراست به طرف من می آمد، بر وحشت و استیصالم افزوده شد ، وای خدای من ، لابد قصد داشت تا مرا به چنگ آورد و آنقدر استنطاقم کند که محل اختفای پرویز را بروز دهم . اما نه ، این کار را با اصلان و مریم باجی هم می توانست بکند. پس قصدش پاسخ دادن به اهانت من بود. آنقدر در این چند ساله زیر فشارهای گوناگون له شده بود که دیگر مهار اعصابش را نداشته و به تلنگری از کوره در میرفت و آن وقت اعمالی از او سر میزد که قابل پیش بینی نبود. از ترسم چمدان را رها کردم و شروع کردم به دویدن ، او پایش را روی پدال گاز گذاشت و در چشم بهم زدنی به من رسید. از مسیر ناهموار حرکت میکردم که قابل تردّد با اتومبیل نباشد ، زمین ناهموار و پر از سنگ و کلوخ زیر پایم بر سختی راه می افزود و حسابی خسته ام می کرد . از نفس افتاده و هر جا که کم می آوردم چهار دست و پا از بلندی ها بالا رفته و با مشقت از سرازیری ها سر می خوردم . همه لباسم گل آلود و وضع بسیار اسفناک بود. گریه ام گرفته بود و پس از دو سال دچار همان ترس و استیصال شدم که مدتها بود به سراغم نیامده بود . با همان ترس و وحشت از یاشار می گریختم که از آزار فرامرز می هراسیدم. ناگهان بی آنکه بفهمم کی به من رسید، مرا به چنگ آورد و محکم نگه داشت و فریاد کنان گفت: "دیوانه شدی دختر ، چرا مرتکب چنین عملی شدی؟؟! اگر از من بیزاری فقط کافی است یک کلمه بگویی. این اداها چه معنایی دارد؟ طوری از من می گریزی که انگار قصد کشتنت را دارم! بین خودت را به چه روزی انداختی!" بعد کتتش را در آورد که به دور من پیچد . با خشونت دستش را کنار زده و گفتم: "ولم کن. ولم کن بذار به حال خودم باشم . دیگر از دست تو و رفتارهای نامتعادلت خسته شدم. اگر چند دقیقه پیش دم دستت بودم بی گمان از فرط خشم نابودم می کردی. اما حالا می خواهی کتت را به من بپوشانی و مراقبم باشی . ولم کن یاشار ، ولم کن برو سراغ آن بدبخت ها که تا دیر نشده حسابت را با آنها تسویه کنی. به هر حال این حق مسلم توست که با خاطیانی که زندگیت را به آشوب کشیده اند

برخورد کرده و حقشان را کف دستشان بگذاری. فقط از خودم در شگفتم چرا با گفتن این اسرار ، زندگی دیگران را به خطر انداختم. تو هم نباید فراموش کنی که با مارگل مشکل داشتی و تنها این سه نفر مسبب نامردی های تو نیستند " .

بعد با قدرتی که از خود بعید می دانستم از چنگش در آمده و با قهر از راهی که معلوم نبود به مجا ختم می شود ، از او دور شدم .

یک بار دیگر دو دستی به بازویم چسبید و گفت: "به من حق بده ، حق بده که ناراحت شوم و از خودم واکنش نشان دهم. آخر بابا من که برگ چغندر نیستم! چرا نمی خواهی درک کنی که من هم آدمم و به عنوان یک مرد برای خود غرور و تعصبی دارم که نباید به بازی گرفته شود".

بین حرفش پریدم و گفتم: " ولی تو به من قول داده بودی " .

با ملایمت گفت: "خوب حالا هم که اتفاقی نیفتاده . همان طور که تو خواستی روی قولم می مانم و دیده را نادیده می انگارم. فقط به خاطر اینک بدانی برای تو بیش از هر چیزی ارزش قائلم ، حتی غرور و تعصبی که یک بار هم توسط تو شکسته شد " .

خیالم راحت شد و دوباره نسبت به او احساس محبت کردم. به هر ترفندی بود کتتش را روس سرم انداخت. سری که خیس و لباس هایی که حسابی گل آلود و تر شده بود.

با محبتی که از صدایش برمی خاست گفت: " بیا برویم جانم، خیس آب شدی، ممکن است سرما بخوری " .

با اینکه به او علاقه مند بودم، اما گفتم: " نه یاشار، راحتم بگذار! دیگر پیمانانه صبرم پر شده. یعنی از چند سال پیش پر شده بود، دیگر طاقت این بازی ها را ندارم. من آسوده ام. آسوده تر از تمام روزهایی که تاکنون گذرانده ام. حالا هم نمی خواهم این راحتی را از دست بدهم و خودم را دوباره دستی دستی در آتش بیندازم. حدست درست بود، اگر دیدی به تبریز آمدم، نه به خاطر اصلان، فقط برای بدست آوردن تو بود. با آنکه می دانستم قرار است با ظریفه ازدواج کنی ، اما آمدم تا بختم را بار دیگر امتحان کرده و فرصت با تو بودن و خوشبخت شدن را از دست ندهم. یادت می آید یک زمان در جواب تقاضای ازدواج با تو چه گفتم. گفتم

اگر قرار است به تو ابراز محبت کنم، باید با عزمی جزم و اراده ای محکم و خودجوش باشد. قلبی پرمهر و اعتقادی محکم و تزلزل ناپذیر. از تو خواستم به من فرصت دهی تا با دلی روشن و اعتمادی کامل و بی هیچ ترس و واهمه یا شک و تردیدی که آزارم می دهد سراغت بیایم و به چشمانت نگاه کنم و بگویم دوستت دارم و از صمیم قلبم با تقاضای ازدواجت موافقم. خوب من هم با همین احساس به تبریز آمدم. از خودم مطمئن بودم که دوستت دارم و تنها خواسته ام عفو و بخشش توست. حالا در عین ناباوری می بینم مرا می ترسانی و مورد آزار و اذیت قرار می دهی. ده روز از آمدنم به تبریز می گذرد و حتی یک روز آب خوش از گلویم پایین نرفته ، در حالی که دو سال تمام ، با آنکه لحظه ای از یادت غافل نبودم و مدام کمبودت را احساس می کردم و در خلوت و تنهایی حتی هنگام خواندن ترانه هایم برایت اشک می ریختم، راحت تر از حالا بودم و تنش این روزها را نداشتم. چطور می خواهی به تو پاسخ مثبت داده و زندگی نابسامانی را که هر لحظه تو را به یک رنگ و حال در می آورد، آغاز کرده و خود را به تلاطم روحی گذشته مبتلا سازم. تو اگر جای من بودی این کار را می کردی؟"

فریاد زد: "بله می کردم، چون عاشق بودم و آدم عاشق برای نجات معشوقش دست به هر خطری می زند. همان طور که در اوج پریشانی روحی و عذاب وجدان دوست داشتم پناهگاهی امن و مطمئن برای تو باشم. می دانی چرا، چون عاشقت بودم. اگر تو این احساس را نداری، مانعی ندارد. نمی شود کسی را مجبور به انجام کاری کرد که از آن بیزار است. من هم برخلاف میل فقط برای راحتی تو دست از سرت برمی دارم و دیگر هرگز مزاحمت نخواهم شد. فقط کله شقی را کنار بگذار و با من بیا و در این باران خودت را در راهی که نمی شناسی سرگردان نکن. نترس، من لولوخورخوره نیستم. با من بیا، همین که سر و وضعت روبه راه شد، تو را به گاراژ می رسانم. برو و با زندگی که در آن راحتی خوش باش. گور بابای من هم کرده! اگر من بخت و اقبال داشتم که حالا نامم یاشار نبود، باید شانس الله صدایم می کردی!"

خنده ام گرفته بود، اما به روی خودم نیاوردم. از راهی که آمده بودم باز گشتم. همین که به ماشین رسیدیم، پتویی از صندوق عقب در آورد و دورم انداخت و مرا روی صندلی نشاند و خودش هم سرجایش نشست و اتومبیل را به حرکت در آورد. با آنکه یک بار لباس هایش را عوض کرده بود، باز هم خیس شده بود. معلوم بود به عمارت می رود. با نگرانی پرسیدم: "به راستی قول می دهی کاری به کار آن دو بیچاره نداشته باشی؟"

آرام و دلسرد گفت: "بله"

دلم به حالش سوخت. احساس می کردم با وجود همه ی اتفاقاتی که افتاده دوستش دارم و اگر روی خوش نشانم نمی داد، بی شک از فرط غصه دق می کردم.

یاشار ناغاف پرسید: "بعد از اینکه سر و وضعت مرتب شد، می خواهی چکار کنی؟" بعد در حالی که انگار با خودش حرف می زد گفت: "خوب معلوم است، به همان جایی برمی گردی که بودی و همان کاری را می کنی که همیشه آرزومندش بودی! تنها این وسط خواستی یک بار دیگر داغ دل مرا تازه کرده و سخنانی را از من بشنوی که موجب غرور تو و شکستن دوباره من گردد. از اینکه پس از دو سال دوری و بی خبری بازگشتی تا ببینی که هنوز یاد و جاییت در قلبم دست نخورده باقی مانده به خود می بالی، نه؟ از اینکه به همین راحتی تو را بخشیده و به دست و پایت افتاده و منتت را می کشم چه احساسی داری؟ لابد به خودت افتخار می کنی که توانسته ای یاشار کله شق را روی انگشت چرخانده و وادار به اقرار و اعتراف سخنانی کنی که برایت به قدر پیشیزی ارزش نداشته و به قول خودت همه را سال ها پیش بوسیده و کنار گذاشته ای! از اینکه تو به آرزوهایت رسیده و مثل کوه محکم و استوار شده ای و من بدبخت بارها جلوی رویت به گریه افتاده و چون بید می لرزم چه حالی داری؟ فکر نمی کنی تو هم به عمد، طوری که به چشم نمی آید موجب آزار و اذیت من می شوی؟ اصلا آمدنت چه معنایی داشت؟ اگر مرا می خواستی خوب از دل و جان پذیرایت هستم، اگر هم قصدت پریشانی من و افکارم بود باید به عرضت برسانم دو سال تمام است که موفق به انجام این کار شدم و لحظه ای آرامم نگذاشته ای. حالا از جانم چه می خواهی؟"

با غصه گفتم: "من آزارت می دهم، یا خودت موجب ناراحتی خود و اطرافیانت می شوی. به راستی متوجه دوگانگی رفتار و تلون وقت و بی وقت اعمال و گفتارت نیستی؟! نمی دانی به همان شدتی که شعله ور می گردی، بی سبب به خاموشی گراییده و سرد می شوی؟ آخر چگونه می توانم از تو نترسم، درحالی که بیش از پیش مرا به شک و تردید می اندازی؟ شک به اینکه ممکن است هر لحظه به چنان خشمی مبتلا گردی که آه از نهاد همه برآورده و بعد هم پشیمان گردی!"

نگاهی به من انداخت که سراسر وجودم را سوزاند! در حالی که کاملاً ناامید می نمود گفت: "پیش از اینکه بروی نام حقیقت را به من بگو".

با اندوه گفتم: "درست نمی دانم. یعنی مطمئن نیستم".

حیرت زده گفت: "یعنی تو نام حقیقت را نمی دانی؟! نامی که پیش از رفتن به منزل داییت با آن خوانده می شدی؟!"

با درد نالیدم و گفتم: "راستش آن قدر کوچک، درمانده، غمگین و گرفتار بودم که خیلی زود به نوبت عادت کردم و نام خود را فراموش کردم، تا اینکه اصلان به یادم آورد که نام اصلیم چه بود".

طوری حرف می زد که بی اختیار دلم را به درد آورد. "از نوبت و نام مستعارت خوشم نمی آید! می خواهم وقتی در خاطره ام با تو خلوت می کنم نام حقیقت را بخوانم".

"یعنی پس از ازدواج با ظریفه، باز هم با خاطره های من خلوت خواهی کرد؟!"

با قاطعیت گفت: "دیگر هرگز ازدواج نخواهم کرد، راستی اصلان نامت را چه گفته؟!"

عاجزانه نالیدم: "چرا همش می خواهی شر به پا کنی تا میانمان شکر آب شود. وقتی که رفتم با هر نامی که دوست داشتی مرا به یاد بیاور. از اصلان هم نپرس، از او خواسته ام حقیقت را به تو نگوید".

برگشت و با کنجکاو و حیرت نگاهی به من انداخت و گفت: "آخر برای چه؟! چرا باید دانستن نام تو تا این حد سری و مرموز باشد؟"

بی ریا گفتم: "برای اینکه تو نسبت به این نام حساسی".

از سرعتش کاست. شدت باران آن قدر زیاد بود که با حرکت شتابزده ی برف پاکن هم جلویمان را خوب نمی دیدیم. گوشه ای پارک کرد و پرسید: "یعنی تقدیر قصد بازی و اذیت کردنم را دارد؟"

چیزی نگفتم. باز سرش را به فرمان تکیه داد و در خود فرو رفت. شانه هایش می لرزیدند و معلوم بود همچون آسمان گرفته ی تبریز می بارد.

ناگهان با صدای بم و بغض آلودی پرسید: "مارگل؟"

من هم در نهایت احتیاط گفتم: "بله"

بغضش به غایت رسید و با اندوه گفت: "پس بگو که حق ندارم حتی در رویاهایم نیز با تو تنها بوده و نامت را بخوانم، هان؟ تو به عمد از تنها امیدی که برایم باقی مانده محروم می کنی یا به راستی نامت مارگل است؟"

"راستش خودم هم نام حقیقی ام را دوست ندارم و سعی می کنم مثل همیشه فراموش کنم که نامم مارگل است! ولی دوست دارم پیش از رفتنم نامی برایم انتخاب کنی که بدانم در رویاهایت مرا به نام می خوانی."

بی آنکه به من نگاه کند گفت: "اه بس کن دختر، این مسخره بازی ها را کنار بگذار! برای تو چه توفیری می کند که من به تو می اندیشم یا نه، یا اینکه در رویاهایم به چه نامی می خوانمت. مهم خود تو بودی که راحت از دستت دادم، اما این بار نمی خواهم با سماجت مارگلی را که می پرستم، به دست آورم. با آنکه تحمل این جدایی برایم سخت و ناگوار است، اما باید قلبا و با همه ی وجودت بخواهی که با من سرکنی و گرنه روزگرم با گذشته فرقی نخواهد کرد."

ناغافل از دهنم پرید: "من هم از جان و دلم تو را می خواهم و گرنه چه دلیلی داشت پس از دو سال دوری و تثبیت موقعیتم به عنوان یک خواننده موفق، این همه راه را از تهران تا تبریز کوییده و به سراغت بیایم در حالی که می دانستم ممکن است واکنشی از تو سر بزند که برای همیشه موجب غصه و خفتم گردد. اما این رفتارهای غیرقابل پیش بینی تو مرا می ترساند و گرنه لحظه ای تردید نکرده و بی معطلی به تقاضایت پاسخ مثبت می دادم."

بدون تأمل گفت: "اگر عاشق بودی تردید را کنار می گذاشتی، همان طور که من دو سال پیش شک نکرده و نسبت به تصمیم و تقاضایم محکم و مطمئن بودم. اگر یادت باشد تو هم آن موقع دختری که حالا پیش رویم نشستی نبودی."

به چهره اش نگاه کردم. مثل موش آب کشیده خیس و باران خورده بود. موهای لخت آشفته و نجابت و محبت چشمان سیاهش جذبه می کرد. او می لرزید، نمی دانم سردش بود یا اینکه حرص می خورد. آن قدر به هم نگاه کردیم که چشمان هر دو به باریدن افتاد.

عاجزانه پرسید: "اگر قول بدهم رفتارم را تغییر دهم و منطقی تر باشم چه؟ فکر می کنی بتوانی تحمل کنی تا کم کم خودم را بسازم."

فقط خدا می داند که چقدر حرفش به دلم نشست و خوشحالم کرد. مگر من برای همین مقصود نیامده بودم؟ نیامده بودم یا شارم را به دست آورده و هر دویمان را از ویلانی و بی سرانجامی نجات دهم. تازه اگر هم خودش را تغییر نمی داد، باز هم دوستش داشتم و به رفتارهایش عادت کرده بودم. او مرا پذیرفته بود، حتی با نام مارگل و این نشان می داد که به من و شخصیتم احترام می گذارد و آن قدر خودخواه نیست که به خاطر خودش هویتم را نادیده بگیرد.

سکوت طولانی مآیوسش کرد. نگاهش را از من برگرفت و به شیشه ی جلوی اتومبیل خیره ماند که با قطره های درشت باران پوشیده شده بود و چیزی از منظره بیرون پیدا نبود.

در یک لحظه خاطره های گذشته در ذهنم نقش بست و تنها نقطه ای که می درخشید و چون تابش گرم و منور خورشید به وجود سرد و غصه دارم گرما و امید می بخشید همان یک سالی بود که در عمارت اربابی سرکرده و با عشق و عواطف نابی آشنا شده بودم که آبا و جیران و یاشار نثارم کرده بودند و از من انسان دیگری ساختند، انسانی که عاقبت توانسته بود روی پاهای خودش بایستد و به گونه ای زندگی کند که از زنده بودنش سرافکنده و شرمسار نباشد.

بار دیگر به مردی که کنار دستم نشسته بود و در خود فرورفته بود نگاه کردم. همان که بی دریغ عشق می ورزید و تمنایی جز ذره ای محبت و التفات نداشت و من به فراست دریافتم که خود نیز محتاج عشق و محبت سرشار او هستم، همان مردی که آرزوی وصل و آغوش پرعطوفت او جزو رویاهای شبانه و زمزمه های روزانه ام شده بود، همان که اگر مرا نمی پذیرفت تا ابد به درد بی علاج حسرت و غصه گرفتار می ساخت، همان که با همه ی شوریدگی و نیاز تنها به خواست و تمایل من توجه می کرد و غوغای شورانگیز درونش را پنهان می

داشت و ساکت نشسته بود تا به میل خود به او اظهار علاقه کرده و بی هیچ ترس و تردیدی سر بر آستان عشقش گذاشته و هر دو آرام گیریم. می دانستم که با شکوه ترین و مهم ترین دوران زندگی را آغاز می کنم. دستم را از لای پتویی که به دورم پیچیده بود بیرون آوردم و بازویش را لمس کردم و گفتم: "یاشار مرا ببر سر خاک آبا. همان عزیزی که همه چیزم را از او دارم. ما باید پیمانمان را همان جا در کنار مزار او ببندیم".

او که انگار از خواب گرانی برخاسته و به دنیای روشن بیداری راه می یافت، در حالی که غافلگیر شده بود و رنگ کدر چهره اش باز و شفاف تر از همیشه می شد پرسید: "چه پیمانی؟ اینکه قول بدهم رفتارم را تغییر داده و منطقی تر باشم؟"

با شیدایی گفتم: "نه، من تو را همین طور که هستی قبولت دارم. مردی که فرزند و دست پرورده ی زن بزرگواری چون آباست نمی تواند بد یا نامهربان باشد. من با همه ی وجود اعتراف می کنم که دوستت دارم و محتاج محبت و همدمی تو هستم. عجله کن یاشار! ما باید پیمان عشقمان را کنار مزار او و همراه دعای خیر او ببندیم".

با شوریدگی دو دستش را دور شانه ام قلاب کرد و پس از در آغوش کشیدنم، آن هم در حالی که اشق شوق می ریخت، بی درنگ اتومیبل را روشن کرد و با سرعتی دور از تصور راهی آرامگاه آبا شد. جایی که باید برای همیشه به هم قول وفاداری داده و پیمان عشق می بستیم.

سال ها گذشته است و من سومین فرزندم را به دنیا آورده و مشغول شیر دادنش بودم که مرا دعوت به تماشای برنامه ای کرد که از تلویزیون پخش می شد. این نخستین تلویزیونی بود که به خانه ما راه می یافت. دوستم بود که در قاب تلویزیون ظاهر گشته و همراه با گروه نوازندگان مخصوصش همان ترانه ای را که سال ها پیش شب عقدکنان جیران خوانده بودم، به شیوایی می خواند. نگاه من و یاشار به هم پیوند خورد و تداعی خاطرات گذشته، جوشش عشق و اشک را در ما برانگیخت. بی شک اگر من نیز خوانندگی را رها نکرده بودم، همچون او به تلویزیون دعوت شده و تصویرم همچون صدایم در خانه های مردم راه پیدا می کرد، اما من هیچ پشیمان نیستم چرا که با ازدواج با یاشار و کودکان قد ونیم قدی که گرداگردم را گرفته اند بزرگترین لذت های دنیا از

آن من است. لذت خوش مادری و بزرگ کردن بچه هایم که جانم بسته به مهرشان بود و مهم تر از همه عشق و علاقه ی مردی که مرا روی چشم هایش جا داده و از شدت دلدادگیش کاسته نمی شد. مقامی که من در خانه ام، نزد شوهر و فرزندانم داشتم به بالاترین شهرت های عالم می ارزید. منزلتی که با هیچ چیز در دنیا عوض نمی کردم!

پسرم را به سینه چسباندم و عطر خوش تنش را تا اعماق جان به سینه کشیدم، در حالی که دو دختر کوچکم از سر و کول یاشار بالا رفته و به او اجازه ی تماشای برنامه ی موردعلاقه اش را نمی دادند. با خود فکر کردم چقدر خوشبختم ، چقدر آسوده و سعادتمند هستم و این همان سهمی بود که نزد پروردگار محفوظ ماند تا به وقتش نصیبم گردد. کیمیای ارزشمند نیکبختی که عاقبت آن را بدست آوردم.

پایان